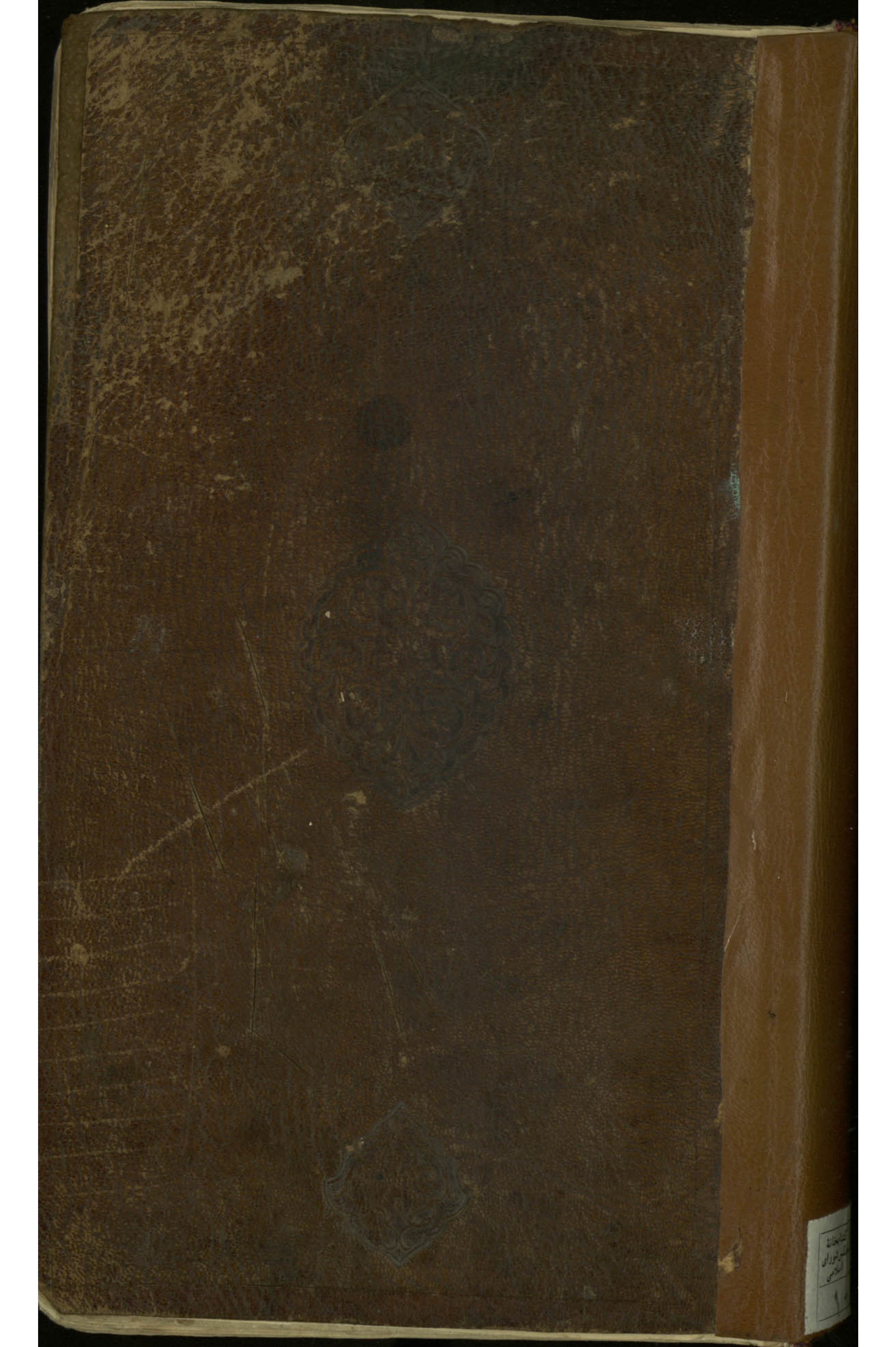
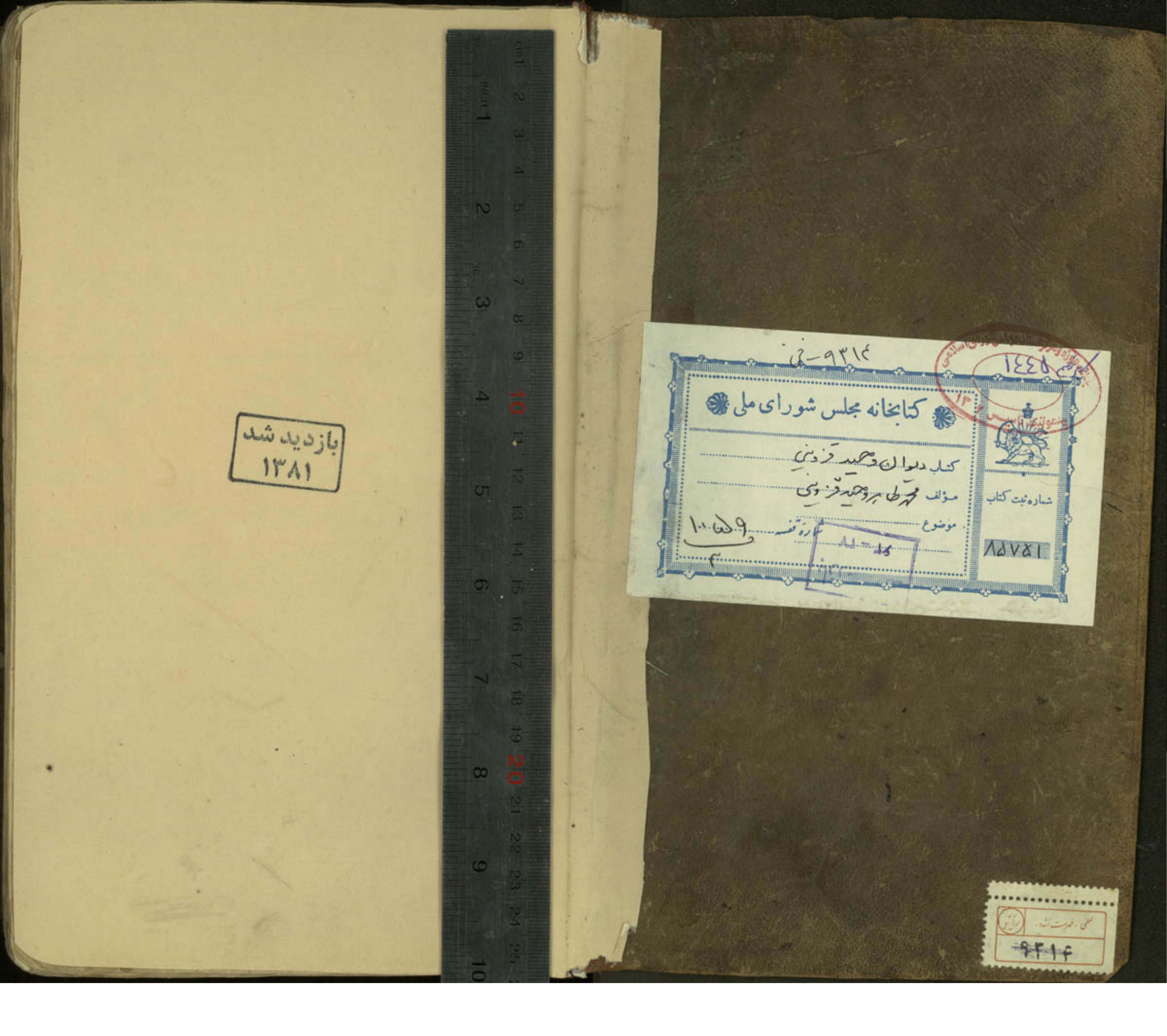




بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان وحید قزوینی
مؤلف محمد طاهر وحید قزوینی
موضوع
شماره ثبت کتاب
۸۵۷۵۱


دیوان وحشی
۱۰۵۹



یافتن بی کم شدن هرگز نمی‌باشد وحید
تا منکر دیم کم او را نمی‌یابیم ما

بر داشت چون سرشک ز چشم نقاب را | صد غوطه داد در عرق تو حجاب را
چون حلقه‌های دام به پهلوی یکدگر | صد جاه در ره است اسیر فریب را
صد چشمه در سراب نهانست لیک تو | چون تشنه نیستی ننمانید آب را
صد رنگ روبسته بروت حجاب حسن | بگشا ز پیش دیده عاشق نقاب را
تکرارت شوق کرد [illegible] ناله سر زند | [illegible] کباب سوخته بوی کباب را

هر کس طبیب تشنه لبان میشود وحید
بیند ز موج جنبش نبض سراب را

ای گل فروش کرده بهار تو [illegible] را | وی کرده مرغ نامه بری [illegible] را
ای شهر عقول فکر حلال تو | مقراض کرده رشته [illegible] را
چشم از تو گشته نسخه [illegible] | حسن از تو دیده [illegible] را
[illegible] گنه ذات تو با این [illegible] | از نقش پا بدام در [illegible] دلیل را

آسان ره [illegible] کار
لطف تو گر بما ننماید دلیل را

ای سر بلند کرده ز احسان [illegible] را | معشوق خویش کرده عطایت بهانه را
مرغی که در هوای تو پرواز کرده است | همراه خویش برده ز شوق آشیانه را
نرگس گشوده چشم [illegible] | انگشت [illegible] زبانه را
زانکه پر شده است ز فیض عطای تو | در خویشتن نمانده دگر جای دانه را

از شوق چیدن گل وصف تو چون وحید
خوش آنکه سر کند غزل عاشقانه را

چو ارایم ز وصف طوبی و شمشاد دیوانها    نویسم قامتش را نام بر بالای عنوانها

بان رنگی که از بیمار حسن تو میریزد    تواند ریخت معمار قضا طرح گلستانها

نیاید در نظر از ضعف تن عاشق چو [illegible]    اگر سوا شود چون برگ گل چاک گریبانها

نمی ارد مرا اسیر چین از فکر خود بیرون    که من از چاک دارم در درون و افغانها

وحید از روی دیدنش عمر [illegible] دم

برنگ بلبلان نالان بگلشنها و بستانها

تا نقاب افکند از رخ چهره دلدار ما    گشت مست خواب حیرت دیده بیدار ما

مست صهبای جنون سوی گلستان میروم    از نسیم صبحدم گل بشکند دستار ما

گشته ایم از بس بلند از نعت احمد شاه دین    اسمان چون سایه افتد در ته دیوار ما

باعث ازادی ما میشود لطف رسول    میشود سیراب از فیض گل او خار ما

مهر محبوبست در تاریکی ویرانه‌ام    سایه را دام از شکستن بشکند دیوار ما

تو بیا بنگشت چشم وحید از بیعت

گر نبودی مهر او در خاطر افکار ما

لطف تو اب داده ریاض بهار را    قهر تو برق خرمن گل کرده خار را

ای سروری که از پی کم گشتگان دین    کردی چراغ راه هدی ذوالفقار را

خواهم تو عذرخواه گناهم شوی بحشر    گل زیر دامن اورد از لطف خار را

بحرمت لطف حق نشود تیره از گناه    البته اینه نشوید غبار را

تن بر روی جمال [illegible] نقاب    ترسم درین غبار نه بینی سوار را

برداشتم نقاب ز رخسار یار خویش    دادم باختیار ز دست اختیار را

لطف تو رواج رسته دنیا و دین ماست    در باغ و راغ فیض تو داد تو بهار را

عرق کنه وحید چو اید بکوی تو    از گرد پاک کن رخ این خاکسار را

[illegible] رخ بر دیم شش باران آن خال لعل تو    باده چون رنگین بود رنگین نماید شیشه را

[illegible] شد تماشای شیرین کوهکن زان [illegible]    شانه سازد تار زلف او زبان تیشه را

[illegible] از دلم همراه هر دم ناله    از زمین بی خاک نتوان کند هرگز ریشه را

دل سخنی سخن گوید زبان عاشقان    ذوق وصف سنگ بکشاید زبان تیشه را

کی تواند کرد یاد روی گلفامش وحید

گر بخاطر بگذرد اتش زند اندیشه را

بگشاید لب میگون بتان لعلها    باده لذیذ شکر خنده کند مینا را

مهر ما اثری در دل بی رحم تو نیست    اگر لعل تو نی نرم کند خارا را

تا براز گوهر معنی شود دست کنار    گوش کن همچو صدف گوهر دریا را

همچو دارم خوش چه در باره او گفتم    گرچه در دامن تدبیر شکستیم پا را

شوق اگر دست شود بیرهمن دیده وحید

بشکند دور نماید [illegible] مینا را

[illegible] بلبلان سبز سازد دانه را    بر پروانه اتش زند کاشانه ما را

[illegible] ای سری دارم تماشا دارم از نارنجش    که سازد بی شراب بیخودی پیمانه ما را

[illegible] ها از بس در دلم افکنده ام    که در گرد خرابی گم کنند ویرانه ما را

[illegible] بهای ساحل حاصل گشتیم    بر موران بجای سبزه باشد دانه ما را

وحید از گفتگوی بلبلان سر و اتشم [illegible]

کسی نشنیده از ما ناله مستانه ما را

[illegible] نگاه بیا اینجا    نمود انگه نگاه گوشه چشمی که جا اینجا

[illegible]    مرا اورد تکلیف نگاه اشنا اینجا

[illegible]

تماشا کن خیال خویشتن را در دل تنگم
نمی‌گنجد دگر ای تندخو رنگ حنا اینجا

مرا کی بیخودی بیرون تواند برد از بزمت
می اینجا ساقی اینجا مطرب اینجا مدعا اینجا

وحید از حسرت روی تو میمیرد کجایی تو
بقربانت شوم اینجا بیا حق خدا اینجا

بسکه ضعف و ناتوانیها فکنده از پا مرا
گر برد از چهره رنگم میکشد از جا مرا

هر زبان گیرد در انگشتش [illegible]
نقش دیبا کرد رشک صورت دیبا مرا

شهرت عشق توام در شهر رسوا کرده است
این گریبان میبرد تا دامن صحرا مرا

همچو اخگر قصه آتش فشان مدعی
در غبار خاطر خود کرد ناپیدا مرا

ای وحید از راه بیجا یار را از من ربود
نیست کم از دشمن دانا دل نادان مرا

هست زنجیر جنون رابطه الفت ما
حلقه دام بود دوری از صحبت ما

آتش عشق پس از مردن ما نیز نمرد
این چراغیست که سوزد به سر تربت ما

میتوانیم نگاهی ز سر حیرت کرد
مژه شوخ بتان گر بدهد فرصت ما

نوبت هجر شد و یار ز ما دوری کرد
وای بر ما و برین حوصله و طاقت ما

ریزد از جوشش ثمر گل ز سر شاخ نگاه
از دل دانه ما سبز شود الفت ما

ای وحید این چه دیاریست که دل میشود
بوی گلهای وطن از چمن غربت ما

با خیال او گل تصویر [illegible] هم ما
با فروغ شمع [illegible] از آینه [illegible] هم

سینه ما بسکه پر از خیال دوست شد
از لبش [illegible] گوش [illegible]

طالب حسن ازل از روی خوبان گشته‌ام
کو به هر مقصود [illegible]

[illegible] نقش ما

وحید از شوخ مست حسن و من از عشق مدهوشم

اگر راه سخن با هم نمی‌بندد زبانم را

زبسکه شعله کباب داده گشت مرا
که خضر راه سمندر بود بهشت مرا

بخت تیره در آتش فتاده ام [illegible]
ز داغ لاله توان خواند سرنوشت مرا

[illegible] خویش خوش شدم که زوی
بروز حشر نخواهند فعل زشت مرا

[illegible] چه شسته لب برات
نموده از دل نازک قضا سرشت مرا

[illegible] حاصلی نمی‌بینم
قضا ز اشک کباب داده کشت مرا

وحید شمع صفت کار دلفروزی دارم
قضا ز شعله نوشته است سرنوشت مرا

ای یوسف جمالت گم کرده کاروان را
وی عیسی نوالت جان داده مردگان را

من بهر رخش از جان بهر چه برگردم
گردانده شوق تیرش از خود رخ کمان را

یاران شوقیم آرام نیست ما را
بر بال خود نهادیم بنیاد آشیان را

[illegible] که خواست خندد روی ترا بمحشر
بر گوشه کفن لب همراه برد جان را

من با کجا نشستم [illegible] نگاه کردم
با چشم تر دیدم دایم خم کمان را

گفتی وحید است از درد خود بنالد
بگذار عنبه در گوشش تا سر کند فغان را

[illegible] با مردمان ز بهار [illegible] سینه خود را
نهان کن در غبار خویشتن گنجینه خود را

[illegible] غنچه اگر سر بر آرد
فشانم گر گلش فرق بشمینه خود را

[illegible] دیده [illegible] آب چشم دامنم
ز دلتنگی به دریا گر گشایم سینه خود را

[illegible] هجران بدخو [illegible]
ز یکدیگر ندانم شنبه و آدینه خود را

[illegible] خاطر

وحید از جور دشمن‌ها بنکنم عادت بخوشخویی
جواب از سنگ صیقل میزنم آیینه خود را

گر با دیده دل بنهم از زلف سمن سا را — بی نظاره می‌آرم بچشم خود سویدا را
بود با تیره روزان عشق عالم‌سوز را الفت — سیاهی دیده بلبل برق دهد تماشا را
اگر هر ذره گردد سوزنی از رشک بجستم — نمیدوزد ز روی مهر خاور چشم بینا را
مرا با آستین از دیده خون چند باید [illegible] — که کس با ابر سازد پاک اشک چشم دریا را

وحید شیوه باریک بینی کرده تا شوم
کسی چون من نمیدید اندر ره و رسم و تماشا را

طایری گویا نهادی چشم دام ما — دل رمید از آرزوی خویش تا شد رام ما
از سحر کی روشنی بیند شب تاریک هجر — شد سفید از انتظار صبح چشم شام ما
نیست محتاج کمند آنکس که مست دام ما سکند — همچو موج آب میرود ز اعضا دام ما
ما با ساقی هماندم از سر جان بگذریم — بگذرانی بر زبان خویشتن گر نام ما

ساقیا ما و وحید امروز مهمان توایم
تا دلی خالی کنیم از غصه پر کن جام ما

گر گذشت میرسد شبهای هجران داد ما — لیک تا رگیست ره کم میکند فریاد ما
خویش را چون کوه سنگ دل دیده [illegible] — میکند اول بنای خویشتن فرهاد ما
کاش کار سرنمی‌آمد ز بخت تیره‌ام — از صفیر ناله ما میرمد صیاد ما
نظر بی‌کینه‌ها لیکه بانسان خوش است — لذت بیداد دشمن میبرد [illegible] ما

ناله سینای دل بر گوش میآید وحید
صورت معنا کشیده رنگ اگر [illegible] ما

[illegible] کرده‌ام خالی ز دل [illegible]

شنیده‌ام دمت خواهش گشتی از [illegible] — چو برق آتش زد دم در خان و مان [illegible] را

وحید از بسکه از صهبای یاد دوست سرخوشم
نه لطف و نه ستم فهمیده‌ام فی‌الراتی [illegible] را

هیچ رحمت بر من بیدل نمی‌آید چرا — گفتی او را دل نمی‌سوزد نمی‌باید چرا
آشنا بیگانه بودن اختراع تازه نیست — آنکه می‌آید بکار ما نمی‌آید چرا
چون بعمر خویش از و دردسری [illegible] — [illegible] دل ما را فلک بیهوده می‌آید چرا
عمر کوته کرده از جور و جفا — غم چنین در خاطر عشاق می‌آید چرا
الفتی با هر که باشد میکنی غیر از وحید — عاشق بیچاره وصلت را نمی‌باید چرا

نیست درویشی تو قدری ذره بیناک را
میرسانم از گریبان تا بدامن چاک را

میرو با پایان ز گردشهای چرخ آسوده‌اند — زانکه در گرداب جمعیت بود خاشاک را
چشم تا پوشیده‌ام یکباره شد خوب روزگار — دوختم با سوزن مژگان بهم این چاک را
موج دریا روی مرجان را نمیشوید ز خون — گریه از غم برنمی‌آرد دل غمناک را
من بااین کوتاه‌دستی کی [illegible] رسم — گر دهی دامن بگیرد آن سبب چالاک را

قیمت و قدر مرا معشوق میداند وحید
لاله و ریحان و گل دانند قدر خاک را

چو به آن شکسته رنگی که شناخت جای خود را — ز عدم بدوش آید و نمد فنای خود را
ز فراق روی جانان چو گداز دم دل — بجز از خیال آن لب نکنم دوای خود را
خوی شرم رنگ شوید ز جمال لاله رویان — نمایم ار بمردم دل با صفای خود را
بعذاب خویشتن شاکر کنم اهل معصیت — نکشایم ار بدوزخ دل شعله‌زای خود را
بسوی وجود آمد ز عدم وحید نادان — چه کنم که قدر و قیمت نشناخت جای خود را

برافروختم فشاندم ز دوستی یار را   قسم بود بسوال که اگر بیان سر را

بباغ دهر گلوی زنده نمی آید   بجز ستم ثمری نیست چوب دار را

رفوی چاک دل عاشقان بود دشوار   ولیک دوختن آسان بود دگر جا سر را

گدا بود ملک کیمیای پادشهان   ز مور مرتبه ظاهر شود سلیمان را

وحید یار بچشم تر تو محتاج است

بلی ز ابر بود اعتبار دهقان را

کاروان‌ها بر ایران تماشای صلا   شیشه‌ها در دست و در سنگ دل عرش زرها

غم ندارد از حوادث آشنای کربلا   زانکه از آتش نسوزد دامن باد صبا

ای که میپرسی درازی شب هجران من   شیر این شبهای التین بود صبح جزا

از نصیحتهای جانان کی رود شورم ز دل   کس نصیقل از رخ آینه نزداید صفا

از تردد تا دل شوریده ام آسوده شد   روز و شب در دامنم خواب فراغت کرده جا

بسکه شد سرگرم رفتن در ره عشق وحید

میرود بی رحمت سوزن برون خار از پا

خجل نمود لب یار غنچه گل را   طپیدن دلم آواز بال بلبل را

چو ابر دیده چو دم بر روی نیست   بچشم خویش دهم آب خار بی گل را

خطش ز رخ ندمیده است لیک میخواند   ز برگ لاله او پیچ و تاب سنبل را

کمال حسن تو شوریده ساخت عشق مرا   چو دلبران که پریشان کنند کاکل را

وحید دلشده از بس دو بار است

خرد ز نرخ نگاه این تغافل را

یاد در دست تماشای سمن برد مرا   نکهت زلف نسیمات بگلشن برد مرا

مردم دیده که بر روی سر موی بار است   جانب دوست به یک چشم زدن برد مرا

گم کند راه چو مشغول سخن گشت کسی   چشم شوخ تو با فسانه ز من برد مرا

چشم تر شد آن سبز خط امروز وحید

شیشه در کف بتماشای چمن برد مرا

فلک سوزد چو ابر بر چشم آه پنهانی را   زمین تعلیم دارد در کف یار آتش‌فشانی را

بهر دم از طپیدن پاره از دل جدا گردد   بجای دل بود گویا نفسها زندگانی را

شد از دیدار قاصد تلخ کام اشک تخم در نظر   حلاوت بیشتر بود است انعام زبانی را

خزان برچید هر در باغ ... تخم آتش را   نباشد غیر پیری حاصل دیگر جوانی را

وحید از جان شیرین عاشقان را بیستاده

کسی چون دل نمیداند طریق زندگانی را

ضعف تن سازد نهان گر عاشق زار ترا   کی نهان ماند ستم چشم ستمکار ترا

بسکه در اقلیم زیبائی غریب افتاده است   نیست بر بالین نگاهی چشم بیمار ترا

است دود آلود دایم جامه آتش پرست   بخت دایم تیره میباشد پرستار ترا

زهر را انفاس عیسی آب حیوان میکند   گرم کرد از آه سرد من ناز بازار ترا

چون سلیمانی ندارد چاره وحید

سختی دل خرد تن کرده است بیمار ترا

میکنم از باده پر شب ایاغ خویش را   روشن از مهتاب سازم باغ خویش را

میکند بلبل ز غیرت خدمت پروانه را   چون ... دود سوزم دماغ خویش را

نخل آه و ناله را نشو و نما از گریه است   میکنم از اشک خود سیراب باغ خویش را

چون کنم قطع تعلق از تمنای تن   من که در دلبستگی دیدم فراغ خویش را

با چنین دست تهی از بسکه صاحب همتم   گر دهد جانان نمیگیرم سراغ خویش را

هست در خوشخویی چشم سیاه او وحید   پاک شوان از سیاهی گرد داغ خویش را

بیرون فکن ز سینه دل غم فشرده را   در تن تصرفی نبود خون مرده را
روی زمین ز خون دلم لاله زار شد   با آنکه آب نیست انار فشرده را
باد مراد کشتی غافل همیشه هست   باشد نسیم قرار نفس خواب برده را
در دست غفلت از عمر آنچه مانده است   دادم بدست در دو ره شمرده را

گردد قوی وحید ز مال حرام تن
راماس فربه است بدن زهر خورده را

رویت نمود حالت دلهای خسته را   دیدم درست ز آینه رنگ شکسته را
دل میرمد ز بید که وحشت ز اید ازش   فریاد اگر کمند زنی صید جسته را
از مومیاییش نتوان ساختن درست   مانند جام باده دل غم شکسته را
مرکش نبود بر آمدن از جای چون نهال   در خاک و خون ز عشق نکویان نشسته را

نتوان برای یار فرستادن ای وحید
این داغهای همچو گل دسته بسته را

کی شنید افغان مرا وقت جدائیها   جرس از کاروان ماند بود از بینوائیها
ز پا افکند ما را ناتوانی در ره وصلش   کجا رفت ای دل دیوانه آن زور آزمائیها
مزاج نازکش را سنگ راه آشتی کرد   مکرر رنجش گره افتد تار آشنائیها
چو نرگس از ادایم چشم بسته میخورد دم   گرانی داشت بر طبع من از بس خودنمائیها

وحید افتاده چشمم تا بروی دلکش جانان
دگر خود را نمی‌بینم فغان زین آشنائیها

تلخ می‌بینی چو من از عشق کام خویش را   منتظر می‌اگر طرح انجام خویش را
دل چو عاشق گشت کو امن معاش   میکشد تیغ تبرا خرید ام خویش را
ساقی بهمه گردون لنگر می کم میدهد   پر کند در چارده شب ماه جام خویش را

نا ری نام و نشان هر جا که مینی از تو است   جا نمیماند که بنویسیم نام خویش را
ذره و خورشید هم کاید بچشم آفتاب   از فراق و وصل دانم صبح و شام خویش را
وصل یاد و دوست را از خویش وحشی کرد نیست   کی توان دادن ز کف عیش دوام خویش را
بیشتر از طایر وحشی بدام افتاده است   چون نداند دام خود صیاد دام خویش را
دود دل ما را چو قمری در گلو پیچیده است   در ره صید دگر بگذارد دام خویش را
همچو مژگان نکویان بال وحشت میزنند   گر نویسیم پهلوی نام تو نام خویش را
چشم بیکوست نگاه از ما چرا دارد دریغ   میدهد اگر یاران است جام خویش را

ترک عشق و عاشقی از من نمی‌آید وحید
چون توان دادن ز کف عیش دوام خویش را

ز گرد آب عصیان تنگ شد کوه و صحرا را   فشار قبر در صحرای محشر میکشد ما را
کسی خویش چون موش نتواند ساختن ما را   طپشهای دلم از صید خالی کرد صحرا را
نقش رحمت بگذران زاهد عنان عذر خواهیها   بر از فیض زه ام و رکن آغوش فرد را
ز سوز سینه‌ام چون چشم پیمانم حکایت نگردد   بر این آتش اگر گرد کسی دامان دریا را
ارشاد دم که دور از بزم او هر جا که بنشینم   نمیشوید ز چشم موج خون نقش تماشا را
بکنعان کی تواند رفت بوی پیرهن بی‌من   نسازد دار شمیم خود اگر یخود زلیخا را
در آب عکس که بر خود چون حباب از شوق میبالم   بدل هر خیال دوست خالی میکنم جا را
ز پیچ و تاب کمند بال خود ای خواجه دیگی   چو ما را از حلقه گشتن تنگ بر خود کرده جا را

وحید از دولت همایک محمود فرد شد
بان سامان نکال قطره باریک دریا را

رنج و رحمت میفزاید خاطر آگاه را   یوسف آغوش بدر داند میان چاه را
وسعت میدان افقها بود طول امل   هست جای عقده کمر رشته کوتاه را

گم گردد جاده وحدت ز جوش اختلاف / کثرت نقش قدم پنهان نسازد راه را

کم رسد از دیده بدبین ناقص را گزند / نشکند تا بر نگردد جام عشرت ماه را

ای وحید اینست طبعم مبتلای آه یافت
گرچه در دیدم ز پاس راز در دل آه را

از گلشن ما نیست غباری دل کس را / گردیم در آیینه دل صاف نفس را

عاشق نشود بوالهوس از خواهش معشوق / طوطی نکند پرورش شهد مگس را

ارباب من آنکه دل خلق ملول است / گم کرده ره از بی رزد و بانگ جرس را

خاموش کند ز فغان مرغ گرفتار / از چوب گل ار ساخته باشند قفس را

چون آینه صاف وحید از دل روشن
معشوق دل خویش شناسیم همه کس را

دل بطاقتم فانوس شد شمع تجلی را / نگاه من در پرده دارد چشم لیلی را

دلم بی مدعا الفت بسته با ما ارسید بیجا / که نایاب از دل خود کشته‌ام نفس تسلی را

خیال روی جانان مینماید از دل عاشق / نشاید کرد پنهان در نقاب لفظ معنی را

ز خط رخساره آتش را تازه شد پیرایه جولی / همان بهتر که جانان سر کند گرم دعوی را

با امید گرفتاری سراغ دام میگردد / چو بیند آهوی وحشی اسیر چشم لیلی را

وحید ای دل کجا تاب خیال دوست می‌آرد
ندارد دست کس تاب تیغی تیغ تجلی را

خاموش نگردد دل پرتاب تب ما / گر خال لب یار شود مهر لب ما

مانند شراریست که در سوخته افتد / خورشید اگر چهره گشاید به شب ما

گر جلوه دهی توسن خود گرد نخیزد / از رتبه بلندست نمایان ادب ما

چون نخل تمنای مرا هیچ ثمر نیست / بیوجه بود دشمنی روز و شب ما

گر رنگ وحیدیم گرایش غمها
هم رنگ غم ما شده عیش و طرب ما

بود از نظاره آتش که اولین نما / بیگانه بود قافله و قاصد آشنا

چون نال فی عیان بود از استخوان تنم / از نیش نشسته در تن من نقش بوریا

قرب حضور دوری دل را علاج نیست / با سنگ نشسته را استخوان گرد آشنا

از بند محنت فلک آزاد میشوی / سر رشته امید جو از کف کنی رها

بی دوست نیستیم بهرجا که میرویم
باور مکن که موج ز دریا شود جدا

بر زبان شد از تو خلقی ای گل خود رو چرا / بسته بر روی مردم راه گفتگو چرا

دیده صیاد هرگز رم کند از صید خویش / وحشت از من میکند چشم تو چون آهو چرا

اینقدر رو میدهی آیینه غماز را / میکنی باز از داری هیچ گر دو چرا

شمع بر پروانه از بر تو تغافل میکند / اینقدر وحشت ز ناله ای برگ آتش خو چرا

نیست پنهان گر مو بر تو احوال وحید
بار بر سر نخی از و ار گفته بدخو چرا

کسی که یافته کیفیت از دویدن صحرا / چو نخل باده کجا دید بدست دامن صحرا

ز اضطراب بیابان نورد عشق چه پرسی / ز موج ریگ روان دیده‌ام رسیدن صحرا

کسی که خانه بخود دیده غم اندارد / رسد بکشور آسایش از رسیدن صحرا

چنان ز عالم بهوشیم شگفته شود دل / که گشته‌اند دل دیوانگان ز دیدن صحرا

وحید کی دل عاشق غمین شود ز ترود
نسیم مانده بمنکر دو از دویدن صحرا

مپرس حال دل زار در دشته ما / چه لازمست گمان کن شکست شیشه ما

بذوق ساغر لعل تو چون حباب دراب — نقل گشوده برآید ز سنگ شیشه‌ها
تمام عمر بسر برده در خاموشی — بگوش کوه رسد گر صدای تیشه‌ها
نهال خواهش ما بی‌ثمر نمی‌ماند — ز آب شعله چو مرجان گرفته ریشه‌ها

بدهر نام دلیران وحید کم نشود
صدای شیر بود در دهان بیشه‌ها

جذب نظاره ببین که چو برخورده‌ام ترا — خورشیدها ز چهره برآورده‌ام ترا
با آنکه غیرت قوت بارد ی خسر ترا — از موج خیز شرم برآورده‌ام ترا
آسان کسی نیافته هرگز قمار عشق — جان داده‌ام ز بوالهوسان برده‌ام ترا
باور مکن شناخته باشم ترا وحید — گاهی بر یکدگر که برخورده‌ام ترا

بجان رنجه گر آرم بر زبان نام دشمنش را
غمین گردد اگر پنهان ببوسم آستانش را

نمیدانم که آن ترک از دل و جانم چه میخواهد — سخن بسیار میگوید نمی‌فهمم زبانش را
محال است اینکه قاصد راز عاشق را نگه دارد — چو هدهد از پی سر کر برون آری زبانش را
ز رنگین بیت گر جانان بیاید در کتابش — که شواهد گشتن ناز زرین کلامش را

وحید آنرا که دل ز برق عشق دود دیگر دارد
بها شمع مزار خویش سازد استخوانش را

چگونه‌ای گفتی تو دانی بی‌وفا بودن چرا — اینقدرها در پی آزار ما بودن چرا
در حقیقت هر نفس از عمر ما بیگانه است — با چنین بیگانه چندین آشنا بودن چرا
گوشه گیر از جهان چون منی کامل عیار — پا نهادن در میان و ناروا بودن چرا
شمع بی‌ظلمت نبخشد در نظرها روشنی — با دل بیدرد جویای دوا بودن چرا
غافل از ما صحبتی با یار میداری وحید — رسم یاری بر طرف اغیار با ما بودن چرا

گرد تا سایه ذره ریخت هر خانه‌ها — ابر چون سیل گذشت از سر ویرانه‌ها
بسکه هر ذره او رخنه دیگر دارد — تار تار است چو مو سایه دیوانه‌ها
چشم گرداند و سزاوار وفا هر تو شد — در صف لاله رخان سبحه صد دانه‌ها
همچو آن غنچه که بادش کند از شاخ جدا — برد از سینه خیالت دل دیوانه‌ها

لب بی‌خنده کشاید در دولت وحید
هر کجا روی دهد گریه مستانه‌ها

چون اطاعت پیشگان محکوم تقدیریم ما — فارغ از قید تکلفهای تدبیریم ما
در جهان ارباب همت پیری خانقه — از متاع او برش چشم سیکریم ما
برشال غنچه نسرین در بستان نیز — تا برون می‌آوریم از عهده سر بریم ما
شمع دلها را بکشت لعل از خود درست — چرخ گر طوفان برانگیزد نمیمیریم ما

ای وحید از ما نمی‌آید تمنای وصال
بسکه از فیض قناعت چشم و دل سیریم ما

بسان شمع روشن جاده میگردد سراپا — بدین گرمی نهم در جستجویش گر بصحرا
مرا شوق تماشا شد فزون چون گشتم تر — شدم بحشم حیران چون کمان حلقه سرتاپا
کند آسوده گی سررشته تر ما را که میگردد — حباب آسا نفس بر خویشتن در دیده دریا
از آزوری که چشم آسا اگر دیده با خطش — مرا بر یکدگر پیچیده همچون خط ترسا

وحید از شوق دل هر چند کیفیتها تمام
ز دامانم نمی‌آید برون چون موج دریا

نازترا نبود خبر از شکیب‌ها — خوردی فریب جوشش جود ادای فریب‌ها
کی میشود شرار ز خلاص سنگ‌ها — گر بشکند قفس نرهد عندلیب‌ها
درمان درد خویش نیابد ز حاتما — صحبت بود حجاب وصال طبیب‌ها

بیرون کنیم یاد بهشت از ضمیر خویش    گر دیدن جمال تو باشد نصیب ما

نالیده ایم با خیال خطش وحید
رنگ بهار گشته بهانی رقیب ما

اختیاری نیست اشک این چشم محبت‌پرور را    زانکه مینا شیشه شراری شعله‌های تر را

دیر تر دانی چرا بردی دل پرخون تیز    سینه نداشته تر جام می لبریز را

چین ابرو و دل سخت از تبان باشد تیز    لب اگر خندان بود نقص است تیغ تیز را

بعد ازین از خویش اسباب دل میشود    دیده ام با شیوه چشم ظلم انگیز را

رحم کن ای ساقی مهر بر حال وحید
لطف کن آن آتش آب حباب آمیز را

به ارشادی بود غم گره قابل گشوده را    چو اندوهی گر آواز حزین دل گشوده را

چه از غم فرد گیرد اگر خندد دل عاشق    جنان گرگاه و کاه از تنگی شکل شود پیدا

لب تنگی پس از صد گریه عاشق شود قسمت    که چون امواج دریا طی شود ساحل شود پیدا

حجاب دست معشوقت دل از غم سودا اثر    که در ختم خیال دوست پای جاه شود پیدا

وحید از روی جانان چون خطش سر زده برود
ز هم عشق و هوسها چون حق و باطل شود پیدا

بردار نقاب باز رخ گلگون خدا را    زین بیش دگر تاب نباشد دل ما را

بیمارم ازین اشک و ازین ناله زمی    کو بخت که تعمیر دهم آب و هوا را

از خشم من ای شوخ میپوش آن    آن گلشن بخار و خس صنع خدا را

بیهوده دلم میطلبد از مهر رهایی    زلف تو نهد سلسله بر پای صبا را

از بهر دل راز وحید آن لب نوشین
از مهر و ستم ساخته اجزای دوا را

تا برگرفته ز رخ خود نقاب را    چون داغ لاله ساخته آفتاب را

تا مرغ دل بصید خیالش فکنده ایم    زانسان که افکنند بر آتش کباب را

باشد نشان سوز درون چشم تر یکی    گل پی که از شعله ریزد گلاب را

موج سراب دام ره تشنگان بس است    از روی حاجت است گرفتن نقاب را

نبود وحید بیکر دل غیر یاد دوست
جز بی‌نقاب نباشد حباب را

یار را نتوان بصید جانی نمود از تن جدا    رنگ را نتوان ز می کردن بیالودن جدا

هیچ چون ماند دل بیطاقت از بیداد تو    سنگ را از هم نشود از هم نفرسود جدا

میتواند موج رد شد چشمه خشک است    نیست ممکن حال را بودن ز نالودن جدا

هر نگاه عجز شرح داستان حسرت است    نیست در کیش اسیران دیدن از گفتن جدا

رشته اسیر شکست بود وحید
دانه خرمن نیست اما نیست از خرمن جدا

با آن معشوق خاطر خواه نساید مرا    من که از خود دیر دم همه اهل نگاه میباید مرا

عاشقان را دین و ایمان گر تسلی کو نباشد    آه سرد و ناله جانکاه میباید مرا

بوسه دارم گدایی از لب میگون تو    میروم از خویشتن از دره میباید مرا

سخت غارت این آینه دل گرا    از برای پرده پوشی آه میباید مرا

چاک رسوایی جهانم میکند رسوا وحید
دست از دامان دل کوتاه میباید مرا

حسن تو داغ کرده دل لاله زار را    بر خاک داده رنگ بهار را

خالی ز غم نکرد دلم را اگر ستیز    نتوان ز تاب آینه سیمین غبار را

در دل نهفته غم روی گلستان    در غنچه کس نهان بکند نوبهار را

باشد که از دل ز خیال بر رخان — از شعله‌ست جوش درون چشم ما را

لذت برد ز عیش مهان وحید

در کام خوشگوار بود زهر مار را

تیر از خط بجا پروا نکردی چرا — بی سیاکی آتشی با ما نکردی چرا

جان بکف لخت جگر از اشک خونین در نظر — تیم نازی را بما سودا نکردی چرا

در شب هجران که از آه سم فلک بیتاب بود — چشم را از خواب تمکین وا نکردی چرا

با چنین صبری که بر جور و جفا داری وحید

در دل آن جسم جانان جا نکردی چرا

من نگویم به دل خسته ام ای ناز بیا — رفت چون صبر ز دل خواه بیا خواه میا

هر که بیند بر خت دشمن جانست مرا — سیرم از رشک دگر در دل آگاه بیا

بچه امید سوی سینه من می آیی — کرده راه غلط ای دل گمراه بیا

نکند شرم چو پیمانه فریاد کشید — ای خیالش به دلم وقت سحرگاه بیا

ای وحید ای سفری نیست که همره باشی

چون بکویش روم از خویش تو همراه بیا

کند گلگون خیال بوسه غبغب او را — تمنای مکیدن آب از لب او را

چرا بلبل نباشد مضطرب از هم سودای — که از سیمای برگ گل توان دیدن تب او را

برآید از دل تعلیم خار اچو خونابه از دل عاشق — اگر در خواب گرم گفتگو بیند لب او را

نسوزد چون دل عاشق بی طاقت که می بیند — فزون از پرتو خورشید و شمع بزم شب او را

وحید خسته گویا داشت در دل یاد رخسارش

که دیدم از جبین صبح روشن‌تر شب او را

نگشت رنگ بهار وار میرسد ما را — خراش سینه بهار وار میرسد ما را

ز خار خشک بود شعله را فرو سواری — کنیم اگر تابان ناز میرسد ما را

تمام روی زمین زیر بال شهرت ماست — زنیم اگر پر پرواز میرسد ما را

مرا که شرم بود مانع نگاه وحید

کنیم دیده اگر باز میرسد ما را

هر که از درد تو بیدرمان نسازد خویش را — پای تا سر جان جان بنسازد خویش را

عصمت ذاتی چو باشد هیچکس شکایت — رنگ شرم از مردمان پنهان نسازد خویش را

پای زاهد خار راهست اگر بیند کجا — آشنا با گوشه دامان نسازد خویش را

حالت ویرانه را دیدست از هجران سنگ — ابر دریا دل چرا گریان نسازد خویش را

نیست جز وصف تو ای محبوب حرفی بر لبم — چون صدف چشم از زبان پنهان نسازد خویش را

شد وحید آن شوخ در صحن گلستان جلوه گر

چون بهار اندر خزان پنهان نسازد خویش را

[illegible]ل داند مدام ساغر خورشید را — طره لیلی شمارد پرتو خورشید را

[illegible] دیده از فیض خموشی گر زبان — گرچه هر برگی زبان باشد درخت بید را

[illegible]کند از بی سخن دگرگون شوم — میتوان از سایه دیدن گردش خورشید را

[illegible] عادت کرده با افغان دلم — نشنوم از روی غیرت نغمه ناهید را

عشقبازان برامید دست بوسش اوحید

[illegible]دست از جان خود دارند صبح عید را

[illegible] باشد ترا — چون گل با دام چشمی در قفا باشد ترا

[illegible] حرفی بگو — دین و ایمان هر چه دارم رونما باشد ترا

[illegible] — شیوه جور و جفا به از وفا باشد ترا

[illegible] — اشتهای عشقبازی است ابا باشد ترا

انقدر صبری که بر جور و جفا داری وحید
هرچه از معشوق می اید روا باشد ترا

گشوده بود بروی تو چاک سینه ما | خطا شکسته دلی خواندی از سفینه ما
گداختیم بنوعی ز شعله غم دوست | که شسته شد ز دل غیر نقش کینه ما
بسان اب که از موج بار می ایستد | شکست خویش نهان سازد ابگینه ما
بمردمان شود اتش نمود چون زر گنج | بر است ور نه ز داغ محبت خزینه ما

متاع ما نبود غیر درد دوست وحید
چو موج طوفان بگریزد از سفینه ما

بیگانه گشته ام ز خود ای اشنا بیا | مردم ز اشتیاق تو ای بیوفا بیا
برگرد از رهی که نباشد بسوی من | تاب جفای هجر ندارم بیا بیا
سودی نمیرسد بتو از مرگ عاشقان | مردم در انتظار بحق خدا …
دل بد مکن که به شوم و در دستم | دیگر مرا نمانده امید شفا …

بر کف نهاده در طلب نقد جان وحید
در خور اگرچه نیست تو را رهنما بیا

عاشق بدر د چاره کند باز درد را | شویم با شک خش…
عاشق اگر نه زجه از ما گرفته | همچون لباس عا…
شد خضر راه بینش من بخت واژگون | در چاه راه ک…
خون در رگم چه پنجه مرجان فسرده است | از بس نهفت…
سیمرغ و کیمیا و وفا هر سه یافت شد | کس در ج…
بوی گلم چو خار بدل میخلد …
اماده ام براه تو از …

کوهکن چون پاس دارد شهرت دلدار را | از بریدن کی شود کوته زبان کهسار را
بر سر کوی که ما را پای در گل مانده است | سایه بیرون میرود از زیر پا دیوار را
خدمت دونان کنند اشراف در اقبال | دست باشد خادم با لطف نو رفتار را
نیست گل را در ره وصل از تمنای بهار | انقدر فرصت که بیرون ارد از پا خار را
میتوان از سینه درد عشق را معلوم کرد | سرعت نبض است رنگ چهره بیمار را
مرد ما زادی در بند محبت میکشند | طوق گردن گشت گوهر رشته هموار را
اسمان از مایه گر زوره هستی نیست | گرم از دولاب گردان دارد این بازار را

هیچ میدانی چرا دل دیر بردی از وحید
میزند اهسته تر جام می سرشار را

شرب ناقص تلخ کند صحبت را | اثر ناله ما گرم کند خار را
تا ابد روی بخاک از غم عصیان نهیم | گریه ما اگر جا نز باید ما را
جاب چشمه با این مایه کنه چون بردم | شفاعت بچشم دامن اگر را
عصمت چو که در ایه او نقش نمود | بند از بند گشود از حرکت در یار را

دارد از لطف تو در روز جزا امید وحید
روی در خاک بدرگه دار بار آ

تا شوق گرفت از لب من مهر سخن را | افغان من اموخت نوا مرغ چمن را
گر از مدح تو گیرم جیب جهانی | گر در دهم سبز کنی شاخ سخن را
بلبل گلستان اگر از وصف تو گوید | لبریز ز خمیازه کند غنچه دهن را
زاهد بجز احسن عمل دارد و ما هم | داریم بکف گوشه دامان حسن را

چون بند وحید از گل گفتار گشاید
شرمنده کند نافه اهوی ختن را

ما دیده ایم جذبهٔ خط تاب داده را　　از سینه میکشد دل در خون فتاده را
ما را خیال آن بت موزون رسا بود　　چون آفتاب عکس نگاه افتاده را
در هر سری که جای کند شور میکند　　کیفیت از لب تو بود جام باده را
آواره گشت عقل و سوی تو ره نیافت　　پیچیده است کنه تو طومار جاده را
از سر گرفته ام دگر از بیخودی وحید
این دردهای روی بیابان نهاده را

تا شد ز عشق دامن صحرا لباس ما　　چون رنگ چهره میرمد از ما لباس ما
دیگر بسیکران عطای تو چون حباب　　تنگ است دامن تر است سراپا لباس ما
عریانیم رسید بحدی که چون شرار　　ظلمت نگشت در دل شبها لباس ما
چون کشتی که در دل دریا نهان شود　　شد در ره تو آبله پا لباس ما
ما را برهنه کرده غمت ورنه میکنند　　مه طلعتان ز پردهٔ دلها لباس ما
خیاط روزگار تو گویی وحید دوخت
از طول حرص و عرض تمنا لباس ما

ای جمالت کرده روشن چشم خونبار مرا　　وز تبسم کرده زیر بار گل خار مرا
وا رکونهای بخت از بس رسا افتاده　　سر بسر انگار سید اند اقرار مرا
نیست‌ها مهر جبینم باکی از روز جزا　　پاک سازد لطفش از آیینه زنگار مرا
همچو من شب زنده داری نیست در شام فراق　　با کواکب روبرو کن چشم بیدار مرا
تیر بر دل میزند رشک کمان او وحید
تنگ در آغوش میگیرد کماندار مرا

از شکستن نگذرد دل غیور ما　　دشنهٔ برسنگ زهرپاره گشته شیشه‌ها
تا ترا با همرهان چه بخاطر گذرد　　نیست جز گشتن گرد سرت اندیشه‌ها

آن نهالیم که از خون جگر سیر آییم　　پنجه در پنجهٔ مرجان فکند ریشهٔ ما
عجز ما تیغ کشد از کف دشمن بر تن　　سنگ پهلو خورد از نازکی شیشهٔ ما
منت گلشن فردوس ز رضوان نکشیم　　آتش عشق بیار آمده در ریشهٔ ما
ای وحید آتش پنهان شرر انگیز است
بی صدا رخنه بکهسار کند تیشهٔ ما

چون نهان سازیم از اغیار کار خویش را　　شعله چون در دل نهان دارد شرار خویش را
بار و برگی نیست ما را گر صبا ممنون شویم　　همچو آتش میکنیم از خود بهار خویش را
نه به تیه موج چشم چون برگ لاله میسوزدهم　　بر رخ دریا فشاندم گرد غبار خویش را
جذبهٔ شوقم قوی بازو است چون خواهند　　از غبار خود عنان گیرم سوار خویش را
کار ما را یار ما بهتر ز ما داند وحید
در کف او میگذارم اختیار خویش را

منم که نیستم اگر شیوه‌های قضا　　منم که خواب فراغت مدام برده مرا
ز بس گزیده مرا زندگی بدید بمن　　بود چو مار سر گنج موج آب بقا
درین محیط که باشش سپهر گردانست　　بکار موج عناصر فتاده کشتی ما
نمیشود که نیفتد بکار عقده بغضب تو　　اگرچه هر مژه شد در کف نگاه عصا
وحید صیقل آیینه هنر سفر است
شرار رفت و وزنده در دل خارا

رهنمای جان نگه است جسم ما بود ماه‌را
چو سیل نوبهاری بست در کف خس فتادم　　که شوانم کشیدن بعد ازین ناز مسیحا را
چو سیل نوبهاری در کف خس فتادم　　چو شد بر گرده ام ز آواره خود کوه صحرا را
نسیم بحرم اگر از خاطر یاران فراموشم　　که خود گم کرده ام از بیشعوری راه دلها را
سوار از نشئه معلوم قدر رنج بی کلفتان　　بمیران قدم سخن اگر خار کف پا را

دل از طاقت تهی شد گرد از رنگش مینایی / زکوهر شورش امواج خالی کرد دریا را
شدم چون بر زبان خواهد رسید آخر نوا دادم / علاج منت لطف دوست صبح مسیحا را
نمیگردد دل من تنگ از هجران خوشحالم / که از بس از هجوم غم نماند جای غمها را
گناه اهل را سواد افزای تکلیف رسن زد شد
وحید ناتوان تا خواند نام حق تعالی را

گل عذار تو گلرنگ خواهد آینه را / دهان تنگ تو دلتنگ خواهد آینه را
چگونه وصل ترا آرزو توانم کرد / غرور حسن تو بر سنگ خواهد آینه را
رقیب از دل ما میرمد که بدنظر است / ز خویش دور به فرسنگ خواهد آینه را
وحید آینه را شام تیره می بیند
چو لاله داغ تو شبرنگ خواهد آینه را

فرو شستم بی از لوح دل جهل مرکب را / کسی چون من نخواند اندر ره درس وسیع مشرب را
جهان در دیده مستغنی من در نمی آید / چو دام از تنگ چشمیها نگیرم صید مطلب را
بأین آشفتگی در کار و بار خویش حیرانم / که چون ترتیب دادم لطفهای نامرتب را
چو شد از وصل محرومم بیاد شانه اش دارم / که از بزم صباح وصل جانان میکند شب را
نماز جمعه در میخانه با پیر مغان کردم
وحید از باده تشتم غبار زردی مشرب را

نشود برق گران جهت کلفتم ما / هم آینه غبار نساز دز تو کام مرا
هیچ معلوم نگردد که چه مضمون دارد / بسکه بیهوشی کند لذت پیغام مرا
میبرم خوش ز غم بالک شکدرم / آب حیوان شود تلخ از دام مرا
همچو نوری که عیان میشود از مردم چشم / چهره صبح نمایان شده از شام مرا
آتش و اخگر و دود و شرر و سود و وحید / شعر مشهور جهان کرده بصد نام مرا

چون شب تحفه شام فراق تو جمعه است / در صبح وصل سایه صفت در کنار ما
وحشی نمود ناله من بسکه خلق را / دامن نداد باد بدست غبار ما
یک لحظه منت شاد دل ما ز روی وحید
یارب دچار خویش شود در کنار ما

معشوق آتش است دل ناشکیب را / گل بوته کداز بود عندلیب را
تا دیده تکیه کردن مژگان ما بر اشک / ترسانده دل شکست خیال حبیب را
ای عشق برده در دسر از خود ز روی لطف / با بوی نو بهار ادب کن ادیب را
تاثیر ناله بین که گل از بوی خویشتن / در زیر لب جواب دهد عندلیب را
کوته نظر دلیر بود بالت کشتنش / مار انگشت بنا رو ترسان رقیب را
باشد دل وحید خدنگ ترا هدف
نتوان ز نور ز مردم نصیب را

میبرد از کسی ای ترک ستمگر ما / گر دلت سنگ نباشد جانی را این ما
خصم دیرین هم میشکند برای کشتنم / کو خریداری که تکدم و آخر دار من مرا
تا دلم گردید جای بیهوشان آمد وار / میرود هر لحظه جان تازه از تن مرا
از غم نادیدن روت خیال اکنون ام / چشم اگر بر هم گذاری میتوان دیدن مرا
چشم بر یار کسی بودن ز کار و نعمت است
میکند بو بیدن گل همچو گل چیدن مرا

هر که بیند سبزه باغ رخ دلدار را / سرمه آینه سازد گرد زنگار را
در دو ماه اجوران همراه شد دوا / سنگ باشد مو میای رخنه دیوار را
گر برون آید بیاد شمع ای گرم دل / غوطه در خون میدهد رنگینی گلزار را
محنت عمر را ز خضر بی اندازه است / گر نمیدانی تصور کن شب بیمار را

ای وحید از ذوق دشنام خود ای غافلت
در نمی یابد زبان شیرینی گفتار را

ای چشم تو از هر مژه آفت جانها
بر نام تو خمیازه کش آغوش دلها

عجب است کلید در توفیق که عاشق
گرد ز غبار تن فرسوده جهان را

هر چند که من از شرح غم خویش خموشم
خون دلم از موج گشوده است زبانها

عزم سفر از تن نکند جان بلاکش
ره بسته ز بس بر سر هم ریخته جانها

با دوست وحید القسم از روز الست
دادیم بهم ما و غم یار نشانها

نمانده تاب خدنگ غمت کمان مرا
که مور ان تره خورده است استخوان مرا

ز من مپرس کنون انچه میتوان پرسید
که بست حیرت رخسار او زبان مرا

گر دو شیوه معشوق خویشتن کردم
ز نار گشت مرا تا گرفت جان مرا

توقع ز تو ناصح همین بود که دگر
نصیحتی نکنی یار بدگمان مرا

وحید کم نشود هر که کم شود در عشق
توان گرفت زگرد فنا نشان مرا

انکس که داد شیشه دل را بدست ما
از شیشه سنگ حاجب برای شکست ها

بگذار ای حسود که چون زر بغشی
شکست قدر و قیمت ما از شکست ها

پروانه وار سوخت ز هر برگ لاله
فریاد ازین نظاره آتش پرست ها

ازاد ازین کمند شویم از سر و رشته
سررشته شعور نباشد بدست ها

اگر دل وحید تمنای او بس است
شد طوبی از خیال قدش طبع پست ها

برق غمت که انحنه ز آن جود ها
کاینه بی سواد بود از نمود ما

زود کوته میشود سر رشته ازارها
قطع میگردد چو مقراض از دو یک دل کارها

دل طپیدن همچنان گر سینه ظاهر میشود
اضطراب ناتوان دید از در و دیوارها

پاس حق دارم که یا در دولت جانان
افتابی خفته اندر سایه دیوارها

تنگ یا ما در جهان کس را سر هویت
چون گهر از رشته میریزد گره از کارها

تاب چون ار انکاس استهزا ادا ده
در دو شد درمان ما معشوق شد اغیارها

لنگر یاد چشم جانان گرد خوی او گرفت
بعد ازین ما میشماریم دل بیمارها

میتوان در خواب دیدن روی جانان را وحید
در کجا این خواب میبندد دیده بیمارها

نیستم راضی که آن بدخو دهد کام مرا
زانکه آب از شرم ریزد تا برد نام مرا

گفتگوی عاشقان از نیستی پاس بری است
ابر کی حامل تواند گشت پیغام مرا

خامه اتش در کف شود از اتشم تیر شهاب
بر ورق کاتب رقم سازد اگر نام مرا

در میان ما جانان گفتگو محبت
باده دایم میبرد مضمون پیغام مرا

با وجود انکه گل جام تهی دارد وحید
چون جنون ساقی شود پر میدهد جام مرا

هر کرد شکسته چشمش از دلها سیاهی را
بقید تیغ نگه آورده ز رنگ صید گاهی را

اگر برق رخ عالم فروزش بر فروزد
چراغ وادی ایمن کند برگ گیاهی را

ملک ناوک اندازی که تیغ او بر سر
چو خس در دیده گرداب اندازد ماهی را

بچشم او تماشا کن رم آهوی وحشی بین
که در دنبال خود گرد است سر گرد نگاهی را

وحید انجا که میدادند عرض گنج هستی
گرفتم از دو عالم گوشه چشم سیاهی را

مست صهبای جنون کن عقل دوراندیش را
بشکن از سنگ تجرد ساغر اندیشه را

صید دل گر منتهای گفتگو را آشنا    از نفس چون سنگ است است در پی تیشه را
در دل سخت نکویان میکند اهم اثر    شعله ها چون شرر در سنگ دارد ریشه را
چاره نبود شکست توبه را جز انفعال    از گداز خویش باشد مومیایی شیشه را
کوه را امید او چون نکهت خاکستر باد    پرتو تمثال شیرین سوخت آب تیشه را

از خیالش ناله مستانه دارد وحید
ساغر می کند یاد لبش اندیشه را

به زر مقید دنیا نمیشود دانا    متاع دست تهی هست پنجه گیرا
کسی که بادیه پیمای شوق گشت چو خضر    خورد ز آبله پای خویش آب بقا
کسی که برده بر و نقش سخن ز راه ادب    بنفشه وار خورد از زبان خویش قفا
خیال لعل تو کی میرود برون ز دلم    که رنگ را نتوان ساختن ز لاله جدا
همین دلیل بی تنگی جهان کافیست    که دل شکسته شود هر کرا شود ماوا

ز شور عشق ندارد وحید پروایی
که موج را ز خطر باک نیست در دریا

بزم عشقست و طرب سوز و گداز است اینجا    هر نوی فغان رشته ساز است اینجا
ساقی از نشاء بیهوشی ما غافل نیست    لب خاموش قدح نکته طراز است اینجا
چشم پوشیدی و از کف دل ما بردی    ذره چون جمع شود جنگل ناز است اینجا
ای که دل سوخته دم میزنی از درد فراق    نفس سوختگان خونی راز است اینجا

چشم پوشیدن یار است خجالت وحید
تیغ از برگ سمن در کف ناز است اینجا

رنگ از خزان گرفت گل بهار ما    از خون دیده بسته غم او نگار ما
پیداست نقش شورش مجنون ز تربتم    آئینه شد ز پرتو حسنت غبار ما

صد شکر گر جفای تو کردم بیاد رفت    بی حاصلیست حاصل بود و نبود ما
همچون شرار دانه ما را ثمر نبود    شد بی نیاز جبهه ما از سجود ما
بر ما بهار رنگ نگیرگ گل نداشت    از شعله رنگ و بوی گرفته است عود ما

شد عمرها وحید که از فیض خامشی
کوته نگشت رشته گفت و شنود ما

برد به بادیه ما را جنون کامل ما    ز موج ریگ روان است محور دل ما
نگفته راز دل و جان سپرد بسمل ما    نفس بسینه گره شد ز شرم قاتل ما
ز بهر دم جگر غنچه رنگین نگردد    ز آب تیغ تو گویا سرشته شد گل ما
کسی نماند ز یاران بغیر وحشت عشق    رسیده است که غافل نگردد از دل ما
نگشت کشته تیغی غبار جولانی    هزار حیف ازین سعیهای باطل ما

وحید دیده ام از جور جانان هست
که کار ما شود آسان ز کار مشکل ما

حیران روی تست برون از شماره ها    شد خیره از نگاه تو چشم ستاره ها
سیر چمن ز دیده من بیشوا نبود    از بسکه رنگ بسته بچشم نظاره ها
پیداست لختهای جگر از فغان من    زانسان که مینماید از آتش شراره ها
کوته بود ز قصه من گفتگوی من    حسرت کشد بدرد دل من شماره ها

تا جان دهد وحید بیاد تو در فراق
هر شام با ستاره کند استخاره ها

در دل بیاد خویش قرین کرده مرا    در خانه آفتاب نشین کرده مرا
جان از تنم ز شوق جمالت نمیرود    در کوی خویش خاک نشین کرده مرا
یار از قید خویش رها کرده خودی    این شکر چون کنم که چنین کرده مرا

در عالم خیال خودم راه داده     فارغ ز آسمان و زمین کرده مرا

فریاد ای وحید که روز وصال دوست

از یک نگاه گوشه نشین کرده مرا

گذری بکعبه باشد ز ره کنشت ما را     نظری ز روی گلشن بسوی بهشت ما را

نه بهار ارغوانی نه خزان زعفرانی     رسد ار بگردون ثمری ز کشت ما را

تنعمم ز عشقش که ز درد و ناتوانی     چو غبار خواست کردن ز چه سرشت ما را

چو نداد نیم جانی که توان نثار کردن     بکتاب جان بسیار از چه نوشت ما را

بغبار خویش بازی کنم از هوای طفلی     که ز شوخیش رسیدن بعدم نهشت ما را

چو وحید اگر شد ز جفای او پریشان

عجبم ز روز اول که بهم سرشت ما را

نگاری تازه بستم از دل پرخون نهانی را     سلم داشتم رخ خند لبی گلستانی را

فشاندم آستین بر عمر خضر و مسیح عیسی     اگر سودا کنم با نیم جانی نیم جانی را

نمیمیرم دگر از ذوق خوشحالی اگر گویی     که دیدم با نفس دست و گریبان ناتوانی را

هر از ان جاه کنعان بیش باشد در عاشق     که گیسو از آن مهوش سیه کاری دوانی را

هلاک خویش میخواهم ز جور شوخ بیباکی     خدایا مهربان سازی بمن نامهربانی را

وحید خسته در خون جگر از رشک میسوزد

پریشان میکند هر جا نسیمی افشانی را

در خون نشسته بی گل رویت نگاه ما     بر باد داده طبع غیور تو آه ما

هر کس که است سوخته آتش محنت     شد برق تیر نامه سیاه از گناه ما

هر ناله ز سوختگان صور دیگر است     محشر برهنه روی شد از برق آه ما

تیغ فغان بزهر اجل آب داده ایم     فتح و ظفر شکست خورد از سپاه ما

در وصل هم وحید نه بینم روی دوست

کم میشود ز خویش تماشا نگاه ما

ای روشن از فروغ جمالت نقابها     برهان آشکاری ذاتت حجابها

خرمنگی نصیب دل مستمند نیست     در بوستان وصل چو بندند نقابها

تا گشته آشنای فغان عندلیبها     بو تا کر نشسته بخون از گلابها

بوی ز داغ ما بگلستان رسیده است     از روی لاله رنگ چو خون از کبابها

جسم وحید اگر بغبار درت رسد

سوزد ز گرمی که خود حجابها

هر کس دید شوخ ستمکار خویش را     از نقش پا شناخت رخ کار خویش را

دل سوخت تا نظر بجمالت رسیده بود     خوش گرم گرده جنس تو بازار خویش را

چون نور دیده پرده نشینیم کنده حجاب     بینیم ز روز وصل اگر یار خویش را

تا به شود ز درد و تمنا ز غیر تو     ما مشتری شدیم خریدار خویش را

با شعله خار را اسر و سودای دیگر است     پر میرسید هم دل بیمار خویش را

ناز تو از غمزه نسوزد دل وحید

دیدی مگر در آینه رخسار خویش را

زاهی تاب داده طره مشکین جانان را     با شک گرم کردم محفل ارباب عرفان را

نکوییها بنازی امدم شوخی قسم طمع دارد     که عشقم تا گریبان بر کند از چاک دامان را

زلیخا را چو دل از شوق یوسف در طپش اید     ز خواب بیخودی بیدار سازد پیر کنعان را

تمیز از نخل میمیرد بنازم بی تمیزی را     که همت موری بیند هد ملک سلیمان را

دل زار وحید از موسای پرتی میسازد

عزیز از سکه بیدار دستک زلف جانان را

تا نقاب افکند از رخ آن صفای سینه‌ها  کرد خجلت آب شد از چهره آیینه‌ها
عیش میخواهی بکنج فقر و درویشی درآ  پر شد کوه هنر ز عقد ملک و زر گنجینه‌ها
اگه بشکر دم بگردش زودتر از زر دگر  دیرتر از دیر می‌بینم سوی درینه‌ها
درد می‌آید فرود و سالها بالا برد  زدبان عمر را باشد نفسها زینه‌ها
بر زمین گردد وحید امیدت از نور مهر
تا دل خود را بسازی تهی از کینه‌ها

ز مردن حل شد آخر مشکل ما  نفس شد بخیه زخم دل ما
شد از بس عکس او در دیده جا گرد  نگاه گرم برق حاصل ما
پس از مردن ز باغهای نگاهت  بجای سبزه روید از گل ما
چو برگ غنچه بشکفته صد رنگ  درون بیضه دارد بسمل ما
وحید آن بت چو آمد گر دیار
اگر آهی بر آید از دل ما

سر پیش داشتم ز نیاز آن یگانه را  تیغش بدست داده شکستم بهانه را
آنانکه راه کعبه تسلیم میروند  چون موج میزنند بخود تازیانه را
با شوق نامه‌ام بکشند مرغ نامه‌بر  بر بال خویش اگر ننهند آشیانه را
مرغ رمیده دل بتمنای دام تو  چون گل تمام بال کند آشیانه را
در دل ز رنگ داغ چراغان کنم چند
آیین ز رشک بسته‌ام آیینه‌خانه را

ای غم ز درد خود بمینالد که چون درها  دل آسوده باید کز و گرد دلی گویا
اگر فیضی بود بالا ابای شریان [illegible]  که مینا غنچه گل میشود از نشاء صهبا
ره حق را بعجز و ناتوانی میتوان رفتن  که کشتی از گرانباری زمین‌گیر است در دریا

ندارم می سبو جام می خیز از باده ور زی  نمیدانی چه میگوید زبانی گردن مینا
شود عینک چو یک چشم گردد و پرده دیدن  که بینا میشود در وقت حسن چشم نابینا
وحید ارشد افغان دل شوریده‌ام
نفس بر خویش چون لا کرد از دزد و در دود کوچه‌ها

بر آستین کسی نیست دیده تر ما  قضا ز خاک قناعت سرشت پیکر ما
کدام لاله که در باغ عشق خودروست  ز خویش شعله برآرد همیشه مجمر ما
توان ز سوز دلم شرح حال دل دانست  شکسته‌پایی ما نامه است در بر ما
وحید قوت پا را اگرچه باخته‌ایم
چو گردباد دویدست در طلب سر ما

چون نشد وصل تو مقدور زندیم بها  بعد ازین ما و فراق تو و ناکامیها
با وجود کنهم دیده بخشایش تست  مانع خلعت او نیست بداندامیها
تا نکو روزن نهادی چو گهر محبوسی  حسن دود در سراب ار سکند آمیها
دشت دگر دید دل از داغ جنونم بر سر  هست این آینه بیک سر انجامیها
ای وحید از قره چون بر [illegible] کام وصال
گل بیار آمده وقت فی انشامیها

خلوت عشق نه باریکه عامست اینجا  کار یک عمر بیک ماه تمامست اینجا
عاشقان از غم او زنده جاوید کنند  خضر پاینده هر دل شده نامست اینجا
یار در جلوه و مشتاق بجان رفته طلب  آفتاب همه کس بر لب بامست اینجا
زودتر جان کند ایثار و بیک جوی صلا  پیش‌رس‌تر بود آن میوه که خامست اینجا
آشنایی نتوان با که خوبان کردن  دیدن و بردن دل حق سلامست اینجا
ای وحید از که خویش گرفتار شدیم  حلقه دیده حیرت‌زده دامست اینجا

زری موم کرده‌ام دل جانانه خود را … اگر بر لب رسانم ناله مستانه خود را

دل از خود کنده‌ام وابستهٔ تار سنبل زلفی … برون از عالم کی کرده‌ام دیوانه خود را

چو فیض صبح از جا گریبان تو بنماید … کشیدم چون ساغر می از دستانه خود را

برآید خون دل چون روشنی از رشتهٔ چراغش … بشمع بزم همانم اگر بر دانه خود را

وحید از نالهٔ خونین دلم در عشقش رسید

ز زنجیر جنون سر داده‌ام دیوانه خود را

در راه طلب گام نه از روی تمنا … در بحر فنا غوطه زن از آبله پا

چون جلوه دهی توسن خود گرد دوم … در دیده من جای کند بهر تماشا

چون ناله کند از شورش دل کشتی صبرم … دل بحر غمی شد نفسم موجه دریا

در راه طلب نقش قدم سوخت ز شوقم … شد ناف غزالان ختن سینه صحرا

در معرض احسان تو کردار وحید است

با تیرگی عکس کند آینه سودا

تو چون ساقی شوی روز وداع ما شکیبی را … که میریزی ز رشک خم نشستن در جام مستی را

بهر جا قامت جانی کردروی دوست نگردد … بود در گردش او مکرر کار مستی را

تو ای گر ناز از افتادگان بر چیده دامن … ببندیها ز هر سو در نقوش اربندی را

بیا تا گر بخود فشانم قطره اشکی … چو عینک میتوان دیدن ز رنگ نامستی را

وحید از لطف عاشق کجها بیجا نگردد تری

نکرد انسته قدر متاع تنگدستی را

خوردنگاه تو خون دل بلاکش را … چنانکه مست خورد باده های بیغش را

صبا غبار مرا میبرد بدر که دوست … بدا الطریق که طفلان بند آتش را

بریز اشک اگر سوز دل بوس داری … که آب زنده کند این شرار سرکش را

ز رفتن که دوست ناز بیرون زد … بقصد صید که زین کرده باد بارانش را

وحید میشود از صید شادمان صیاد

غمش غرض نکند این دل مشکش را

تا نگوانی از رخ خط جلال در وحش را … شرم میکرد اندراو اوراق کتاب را

بیشتر آید هر کرا در دل بدی با مرد است … میکند از دشمن گراز آتش چو شکسته را

تا شوی بر دشمنان غالب ز کرد بازمهمی … شد چو بی‌هدست انداز دقلاخن سنگ را

است همچون شیرها در خون ما بر دی جلال … انکه از طفلی نفهمیدست صلح و جنگ را

گفتگوی روز محشر را در انجا واکند … راه پر دور است نتوان برد دلتنگ را

ای وحید از کثرت مردم دلیل و حدت است

تارها بسیار در کار است یک آهنگ را

تا کرده‌ام ز درد تو در کوه نالها … پر خون چو لالها شده چشم غزالها

شد اشکبار چو گل چیا خشم من … رنگ غبار دشت بی از نیالها

باور مکن که گفته شود حرفی از غمم … در شرح عشق اگر بنویسم رسالها

هر روز لاله رخ او تازه میشود … در باغ حسن چون اهل دلها

خوبان برای خانه ویران اهل دل

آورده اند از خط مشکین قبالها

صد طعنه میزند از شتاب در رنگها … که همچو سیل مست نفسی کشتها

تا آسمان هوای گلستان کوی تو … بال تذرو گشته زیر وار رنگها

دارم جواب آینه شوق در نظر … از من صفر ناله خبر کن بسنگها

کارند خوار را که از دو گل گردند … از بهر صلحها و دامن خشم و جنگها

مکون شود ز باده رخ سنگ از وحید … شد ناله‌ها ز عشق بسبل بنگها

چون قطره که بیرون دود از دریا     در راه تو گم شدم سراپا

دیوانه ما رسید از غم     از شهر بتیره و صحرا

گردید خراب خانه دل     اکنون محکم زند دی غمها

مشکل که دلم خلاص گردد     زان زلف مسلسل چلیپا

شرمنده بسی شدم وحید از تو

در هجر تو سوختم سراپا

شعله در سامان زند سوز درون تأثیر را     داده اند از شعله گویا آب شمشیر را

با وجود آنکه روی دوست کمتر گشت     در فراق از شرم پنهان میکشد تقصیر را

میکشد از پیش دستهای ترکانت کله     گر نهد انگشت بر لب امتحان شمشیر را

چون روم از خود کمند وحدتم پا را ببست     از کمان سرمایه بر دار باشد تیر را

ماند در دام بلا از حلقهای چشم خوش     هر که کرده دیدن آن اهوی آهوگیر را

از خیال تیغ ابرویت دلم صد چاک شد     گرچه در آتش نمیباشد برش شمشیر را

از عدم بیرون نمیاید زبیم زندگی     باز باشد حسرت اگر هنگام زادن شیر را

روشناس از خاک غربت میشود حب وطن     صاحب معدن چه داند قیمت اکسیر را

بلبل از شوق گل زندانی گلزار گرد     هان مده دامن بکف این دست و دامنگیر را

سنگسار در راه ابر و نور دان که     هست هر موشاهرا هر لشکر تصویر را

کو دماغ آنکه گردد و ترا گنج ویران وحید

در مصاف آرزو بس زنده اکسیر را

موزون بیشمار و عارف آواز معنی را     تو در محراب طاعت جنگ با مطرب اهل معنی

نهان در جان زیاد روی جانان التیام دارم     که در کانون دل چون عود میسوزد تمیز را

سوال وصل میباشد طلبیدن نهانی     مگر نشنیده اید دل جواب لن ترانی را

جا عبث کردم بدل دلدار را     خانه پرورده است از من یار را

در دیار عشق رسم دیگر است     زندگانی میکشد بیمار را

از نکورویان نوازش بیشتر است     میکشد گل سایه بر سر خار را

عالم از اشک تو در خون غوطه زد     ضبط کن این دیده خونبار را

گردش بالین تماشا کن وحید

همچو عاشق سایه دیوار را

درد داند لب او جام می بیغش را     روی او در عرق شرم کند آتش را

سوختم بی ادبانه ز ابر اعانت     میکشد آب بهمواری خود آتش را

شعله در باد دهد دام ره نخچیر شود     از پی صیدی اگر گرم کنی ابرش را

لذت از شوق بر و خاطر عشاق حرامست     خوشتر آید مزه گر تلخ بود بیغش را

صاف گردد دل شوریده ز آرایم وحید

پر دو از باده یک جام دل عشق کش را

مکتوب حسابهای حسب آن شوخ خطاجو     کرنبش از پیرهن باد صبا میوزد بو را

ز دنیا ای نگردد حرص کم دنیا پرستان را     که صفرا بشکند از آب لیمو نیک لیمو را

شود چون شمع روشن شوق با پروانه میگوید     نمی بینی چرا امید در دام گلهای شب بو را

که از وصل سور عشاق کم گردد     که دائم شمع میسوزد بانگ اگر هم خود بود را

وحید از دیدن رخسار جانان بیشکیبم

نمی بینی مگر کیفیت آن چشم جام دو را

هزار حیف که نشناختی زمانه ستمها     کتاب معرفت خود شمردی اینها

جواب شکوه نوشته را کسی چو تو نبود     نخوانده فرستاد یار نامه ما را

دلم ربود ازل در گرفت از آتش عشقت     کسی چگونه کند باز گونه حکم قضا را

وصال او ز لطافت بجز خیال نباشد / کسی ندیده ندیده است بوی باد صبا را
وحید بوی گلم هوش برده از سر شیدا
کشوده بود دگر بار باز بند قبا را

گذشت یاد تو دوش از دل رمیده / بکو بکو که کجا رفتی انجمن طرب
سموم خیز بود بوم و دشت لیلی ای / سوار دولت از این راه میروی که کجا
چو بلبلی که ز گلشن برند در قفسش / چه سود دیدن لاله زار و سعت صحرا
براه وصل تو سالک همیشه طالب / بگو که سبزه نماند ز سیر تشنه و نما
یاد آن لب میکون وحید خسته دلان
برنگ غنچه بخندند در درون قبا

شدم از عشق پاک آینه حسن جانانرا / صفای سینه دادم آشنای بوده جانانرا
نداری درد عشقی کار بر من تنگ بگذاری / اگر عاشق شوی دیگر بسازی گریبانرا
نباشد حسرت روی تو بردن گر ز دنیا من / که دانسته ام چون نرگس چشم دو دامانرا
دلی چون غنچه گل های بسته گوش می باید / بحرف گل کسی نفهمد زبان عندلیبانرا
وحید آخر اشکم فرشته با ما کار بردارد
بیک نظاره نفس آنی دست داده ای نظر ایمانرا

آرام و دل گرفت بهم جنگ هر دو را / دایم ز اهل درد بود جنگ را
عاشق شدن منافی معشوقی تو نیست / خواهم کشید در بر خود تنگ را
چون مایل است بر دل آرام دو چشم تو / راز و همانه است بهم جنگ را
فریاد در امال شیرین زیاده نیست / دست قضا کشید به بنگ سنگ هر دو را
فرقی وحید نیست میان غم و نشاط
صد بار دیده ایم یک بار هر دو را

ساقی بگردش آر می لعل فام را / بشکن ز رشک ساغر ماه تمام را
تعطیل تا دمی نشود درس عشرت / گردانده آسمان ورق صبح و شام را
شوان ز جمع مال بدادی حرص کرد / سیری کجا رسید تو دیدم چشم دام را
چشم کرم مدار ز ابنای روزگار / دشوار میرسد جواب سلام را
درگیش ما وحید قبولش نمی کنند
هر کس به سنگ عشق نیالوده نام را

نمیداند وصال دوست طرز بیوفائی را / توان دیدن ز هر برگ گلی حسن جدائی را
از آن از انتظار او نمیمیرم که میدانم / در آغوش است روز وصل تنهائی جدائی را
چراغ بخت چون روشن شود شعله دار اهم / که چون بال و پر پروانه سوزد روشنائی را
چو چشم از تو تیای کهنه مطلب روشن گرد / توان دیدار از درون خویش کشکول گدائی را
وحید خسته مردار در دو بیکسی رسید
چو سیدانی تو مسکین الطاف آشنائی را

تا کی از یاد تو آسکر در نعل باشد مرا / دل ز داغ غم چو مجمر در نعل باشد مرا
بی تصرف چون نسیم پیرهن را باد مصر / میبرم یارکی گرد در نعل باشد مرا
هر نفس از آتش معشوقی تصور میکنم / میکشد جان گر بگردد در نعل باشد مرا
جیب جانم همچو گل از همه ستار خوشتر / چاک میسازم اگر زر در نعل باشد مرا
کرده ام دل را ز یاد خط و داغ عمت / گر خط و مهر تو محضر در نعل باشد مرا
همچو موم از آتش پنهان من سوزد وحید
شانم نخواهان گر سمندر در نعل باشد مرا

هر کس کشید ساغر بزم حضور را / از خود دمی نشنود بانگ صور را
از بسکه دست جود سلیمان گشاده بود / دندانه کلید سخن کرد مور را

بنما جمال خویش که از هوش میروم / زاد رهی ضرور بود راه دور را
از مهر و مه چه بهره بود تیره روز را / عینک کی فروغ دهد چشم کور را
هر کس سیاه بخت نه بیند شکستگی / تابیده ناتوانی ما دست زور را
ریزم نمک چو قطره اشک از نظر وحید
تا عشق آشنا بدلم کرد شور را

کی توان با آستین چیدن نم اشک مرا / چون گهر نتوان جدا کردن نم اشک مرا
دانه نارسته را در خاک بسیار است زار / برق خرمن میتوان گفتن نم اشک مرا
گر بعیش تلخ خود گریم چو مینای شراب / خاک نتواند فرو بردن نم اشک مرا
چون گهر با آنکه منع گریه خود میکنم / میتوان دیدن بچشم من نم اشک مرا
یاد ایامی که بهر پاس رسوائی وحید
خشک میکردی بچیدن فن نم اشک مرا

نباشد فرصت در خون طپیدن بسمل ما را / نگه دار ای خدا یا رب نگاه قاتل ما را
ندارم چون سراب آرام با این گرمی دل / قضا گویا سرشت از آب و آتش گل ما را
تصور چون تو انگردن نگاه خیره بر رویش / شکست از روی سخت آئینه جانان دل ما را
خلاصی چون توانم یافتن از لجه محنت / نماند موج این دریا نشان ساحل ما را
وحید از آب خود هر چشمه خضری نهاد را
باشک چشم می‌بندند فرد منزل ما را

کی خبر دارد ز بلبل بیکس خاموش صبا / میرود از دیدن گیسوی او مدهوش صبا
همچو نور شمع کز فانوس پرتو میدهد / بوی گل را میتوان دیدن در آغوش صبا
گرچه رخسارش نهان در پرده رنگ گشت / میبرد پنهان دل از ما حسن گلپوش صبا
بیقرار نهاد دل تسکین نمی‌یابد وحید / با نسیم یار اگر باشم در آغوش صبا

بر

عیب پنهان کی شود از جاه ظلم اندیش را / کج بود هر چند سازد راست عقرب نیش را
گر صفائی هست در آئینه از خاکستر است / کلبه تاریک صیقل بس دل درویش را
نیش عقرب پیش چشمم به ز نیش سرد است / دیده ام تا شیوه یاران سر در پیش را
دل بامید زدود نقش ازین میتوانی روز وصل / جمع سازد چو صیادان کمند خویش را
حال خود با مردمان هرگز نمیگویم وحید
میکند خونابه در دل من ریش را

مهر شد در استخوان چون لب ز خون نخوتها / شد ز چشم بد نهان خمیازه در آغوشها
نیست جای حرف ای ناصح دگر در گوش ما / از فغان خویشتن پر گشت از بس گوشها
گرچه پر خون شد دلم چون شیشه بادلب / هیچکس نشنید حرفی از لب خاموشها
شوق از خامی دل ما را برون آید ز درد / نیست از آتش بدارد همچو دریا جوشها
کوه از بد مستی دریا دمی نالد وحید
تا قیامت هست باقی تلخی نوشانوشها

نشأ عشق از شراب ناب میجوییم ما / گوهر خورشید در مهتاب میجوییم ما
از سراب دشت امکان تشنه لب خاک گشتیم ما / باز پویان تشنه هر سو آب میجوییم ما
نقش دل را ما سراغ از اشک گلگون میکنیم / خشت این ویرانه از سیلاب میجوییم ما
با کمند شعله نتوان بست بوی عود را / صبر در عشق از دل بیتاب میجوییم ما
شعله را ممکن نشد بیجا ز خشت و آسایش دید / فرش مخمل از برای خواب میجوییم ما
عکس روی یار را از دیده میخواهیم وحید
شعله را دائم درون آب میجوییم ما

عاقبت جان میکند از دل فسرده را / زنده تا چند در آغوش گیرد مرده را
سردی کافوری از گرم کردن کم نشود / عاشقی سودی نمی‌بخشد دل افسرده را

سازگاری نیست با خود شعله عریان مرا / زانکه وحشت باشد از خود صید بیگانه مرا

شیخ زاهد ز جام بندرد علاج / چاره نتوان کرد از آتش تکلف سربرده را

شد نگه دار از گریه من نگاه من وحید

کم بود قیمت متاع آب دریا خورده را

سوخت از بس پیچ گل روی تو در دل کام ما / داغ روید چون پر طاوس از اندام ما

چون کنی تقریر حال ترشش ای قاصد بیار / تا شود خاطر نشان معنی پیغام ما

سیر وار استادن رنگ از رخسار آب / مانع رفتن نگردد در روش آرام ما

صیقل آه من از شب رنگ تاریکی زدود / پشت و روی نیست در آئینه ایام ما

گرد خاک ما نمیگردد ز گرمی گردباد / خون خامی میچکد باز از دل ناکام ما

چشم امید از نشان داریم از فردوس وحید

میکند پهلو تهی نقش نگین از نام ما

برد نادیدن روی تو از سر عقل و هوش مرا / با تش نیست حاجت همچو آب چشمه جوش مرا

چو ابر نو بهاران ناله من نیست با موج / لب اگر بدریا میرسد جوش و خروش مرا

زکوه‌های شاداب نصیحت چون صدف ناصح / درین دریای بی پایان گران کرد است گوش مرا

مرا چندان گران بر دل نباشد گرد ... / که عشق از بار خود افکنده است سنگ از دوش مرا

وحید اندیشه‌های غافلان ارزنگ آمد

خیال آن بت وحشی ز سر برد است هوش مرا

وقت رفتن ناله دلخواه باشد ابر را / گرد چون منزل زبان کوتاه باشد ابر را

صاف دل شو تا شوی محرم که از روشندلی / در درون پرده گل راه باشد ابر را

اوج عزت سنگ راه ره نوردان میشود / حبس گوهر بیشتر از جاه باشد ابر را

وقت آن آمد که باز از فیض بهار / غنچه بر طرف چمن خرگاه باشد ابر را

نی ره به صلاح داغ دوای خشکین ما / آب حیات را ز چه نیستی چنین ما

با این تن ضعیف که چون موی گشته‌ام / نگسست در فراق تو روی زمین ما

بار از بسکه با تو سخن در جهان گذشت / برگشت نامه از تو چو نقش نگین ما

جانا ترا بیاری ما نیست احتیاج

تنها بس است این دل اندوهگین ما

نامد بیاد این دل اندوهگین سبب / بیهوش کرده باده شوقت چنین مرا

از بس الم ز شکوه خورت خموش بود / یاد تو کرد در شب هجران قرین مرا

مانند بلبلی که ز گلشن جدا شود / دل میتوان داشت در قفس آهنین مرا

کردی تو ترک صید و من از آدمیتم

یاد تو کرده از بن هر مو کمین مرا

بود در عرض دلم در سینه آتش از شوق نگاهها / که در پرواز میریزد شرار از سوختن بالها

چو طاوسان باغ خلد معنیهای رنگینم / نهان در زیر بال کرده از شرم رخت خالها

بر دن آمد از وطن هر که زنهای ... / که از دریا برون با هم هم آغوشند لولوها

ز بس نور ... غفلت رفت و شبها در گران خواب

محال است آنکه سر بالا کنم از شرم اجلها

نیست رو رنگینیهاش گر نو بر نزد را / در حصار سنگ دارد کوهکن پرویز را

چشم مستش از شمار اشک من دارد خبر / گرچه از مستی نداند ساغر لبریز را

شهرت بیداد او از ناتوانیهای من / میشناسد مردم موی تیغ تیز را

چون نخسم می هر شراری معدن کیفیت

میزند بر سنگ عارف ساغر پرهیز را

میروی آخر با بن حتی و جلالی کجا / با تن فرسوده چون گرد این تن خاکی کجا

ریخت خونی دل چو رفت از سینه‌ام همراه او | تا نگارا ره زد و تیغ جفا کی کجا
همچو مرغ نیم بسمل بال و پر در دام هست | میزدی جانا باین جستی و چالاکی کجا

قطره خونی بجا نگذاشتم در جام عشق
شد نصیب غیر یارب این طربناکی کجا

هر بنا بسته دل چون نمیدانی زوالش | زینت عیش خوردی یکسی آخر ملالش را
تو میخواهی ز دولت برخوری اما نمیدانی | که بالیدن برون از ریشه می آرد نهالش را

جوانی جز دل خرم نباشد معنی دیگر
نمی فهمی شراب کهنه دان رنگ آلش را

کم نمیگردد صفا گر از رنگین ترا | نیست در کف غیر از خشم خار رنگین ترا
چون دل عشاق یارب خانه‌اش آباد باد | ساخت هر کس ای ستمگر خانه زین ترا

متصل در جلوه میبیند سرور آب روان
کی توان با چشم رنگین دید نگین ترا

در شب تار چرا روی بیاری بجا | با چنین حال چرا دل نگذاری بجا
همچو غنچه نهان کیسه بران بسیارند | نقد وصلت همه را چون نشماری بجا

در زبان گوهر مقصود بدست تو دهند
چون صدف گر دو کف از صدق برآری بجا

ناله باشد سوی عاشق رهنمون معشوق را | بر سر دیوانگان آرد جنون معشوق را

کی تواند بست برقا خبر در راه وصل
رو بر عشق از سنگ می‌آرد برون معشوق را

پرورد دل در انزوا به لطف خدا | اوج گیرد کار گوهر از صدف چون شد جدا
ترک کان چون کرد آهن تیغ جوهردار گشت | چون گلاب از گل برآید شد بهر دردی دوا

هر کس که دید آن بت عالم فروز را | بر جان چو شمع تب کشید و شب سوز را

چون زلف که کار شیری بسر کشد
شام سیاه هجر فرو برد روز را

او بیا شر کل فراقی هر که آمد یا صبا | گفت اگر شوخ ادشافلا ز معلمیدن جدا

نذر انمیشد مکه یاری کو رنج ایماندیم
امیدی جانان عاقبت بر ابلیس در وفا

رخسار تو آن سکه چو افکند جهان را | رنگ گل سرخ است و برگ خزان را
روشن که از آن کسی با بدل آمیخت | بر چشم گران بود خواب گران را
اگر کسی از ناخوشی زاده خود نیست | از تلخی گفتار خبر نیست زبان را
احوال دل از عشاق مپرسید | زآئینه نباشد خبری آئینه دان را
حیران تماشای جمال تو چو نرگس | کرده است بنرم تو نگه چشم و دهان را
عذر خش خار نخواهد گل خندان | حسن تو مبادا کر دیگر وضع جهان را
از محتسب شهر گریم نکها نیست | چند آنکه گران داد بما رطل گران را

آنجا که من آهنگ کشم نغمه بلبل
زشت است چو همکاری انگشت زبان را

گداخت بسکه غم عشق استخوان مرا | نیافت تیر تو در تن جهت نشان مرا
کجاست آئینه رویی که نور طلعت او | برنگ دیده کند روشن آشیان مرا
نمود است چو بادام در شکر پنهان | نکات لب شیرین او زبان مرا
شب ز وصف تو ام از چراغ مستغنی | زبسکه داده رخت روشنی چراغ مرا
حکایت دهن یار را کسی که شنید | نگفته یافت بدل مطلب نهان مرا
ز خوی او بپریدرانه چون سخن گویم | تبسم تو بزم غلط می کند زبان مرا

زدست لوس تهی پیرم جوانی شد … بهار گردد چو برگ حنا خزان مرا

شبی که سوخته در محفلت سپید شمع … سرود ه بیش تو بجیده داستان مرا

ز تاب آتش هجو شمع در گیرد … کنند گر هدف تیر ترش استخوان مرا

ادب بهشت غبارم ز خاک برخیزد … نشسته خواب عدم جسم ناتوان مرا

وحیدان دهن وان میان فرادهنت

کسی نیافته سود دهن وزیان مرا

گر سپهر سر دهم دو دو دل کباب را … نیچه رنگ کند نیچه افتاب را

نیست ز مهر سایه را بهره بجز فنای خود … دشمن خانگی بود پرتو او نقاب را

شد سبب سود رتو فکر ز کار دور تو … اب بجوی آورد دوری رهبر آب را

با دل من چنان شو در ام خیال روی تو … ز آینه هست دخشی پرتو افتاب را

بار فراق میکشم گرچه تمام دو ستم … نیست ز رشا بهره تشنه بر سراب را

مردن اهل دل بود باز نمودن دلها … هست ز آب روی خود اتفاق حباب را

نیست عجب که چون دل سرخ نگردد اشک من … رنگ نمیدهد بدر دگونه گل گلاب را

دو ز بهیت ای صنم روز فراق میکند

ناخن شیر بردلم نیچه افتاب را

شب را چو شمع روز نماید زبان ما … از سکه روشنست تو صفت بیان ما

خفتست همچو اب که غلط برگ کرم … در زیر پای راه سد ن کاروان ما

از بس که اخت عشق تو ما را چو بوی گل … امد ز ما بدیده تهی اشیان ما

از اکه اهل زهد شمار ند سنگ را ه … باشد براه عشق تو سنگ نشان ما

مانند برگ خشک حنا ییم در نظر ولی … خون بهار لیک چو بس بندار خزان ما

باید نظر چو بت ببوشیم چشم خویش … تعویذ دشمنت بباز دکان ما

پرتو دهد چو شمع ز فانوس ای وحید

از وصف روی یار زبان در دهان

بیکشم از سینه افزاه عالم گیر را … در نیام صبر تا کی دارم این شمشیر را

باش دایم بر حذر از خاطر ازاری که … در دهان پیوسته انگشت ندامت تیر را

گر شبی در خواب بیند گرمی روی ترا … استخوان چون شیر در تن اب گردد شیر را

از نگاه التفاتم رنگ بر رو نشکند … بر نمی تابد بنای صبر من تعمیر را

میتواند مانع رفتار او شد گردمن … اشک نگذارد اگر این خاک دامن گیر را

رو نماید تشنه دیدار را پیری ز دور … گر رود از دل تمنای جوانی پیر را

راست ناید اشنایی از ستاره اهانگی … صلح گردد مایه رنجش کمان و تیر را

ناتوان کوتاه دستان ز الخشم کم بیند … نفسه هر دم غوطه در خون بیند هر قسم شیر را

خرم مخوردن بدار هیسه ما ز نیک اگر … گلشن وحشت چرا کاهست این نخچیر را

رو شناس رحمت او میکند عصیان مرا … نیست هرگز کوتهی در کار من تقصیر را

گر زمین شور گشته ساحل او در صدف

در نظر فرقی نباشد ار عالم گیر را

التفاتی نیست با صاحبدلان افلاک را … تیره بختی دور باشد شعله ادراک را

عاشقان از صحبت معشوق سرکش میکند … قرب آتش شعله اتش کند خاشاک را

زاهد از افت سوز ناله تر دامنان … دود باشد شیر خار و خس نمناک را

نیک را از همنشینی با بدان گردن چه … نقصی از الایش خون نیست جسم پاک را

هر چه حاصل گشته هر کس از فیض محبت … انچه باشد در بساط از ابر باشد خاک را

در قفا هر رنج را ناچار باشد راحتی … نشاء شیرین بود در تلخی تریاک را

هست عید میر و پایان نزول حادثات … وقت طوفان بازی طفلان بود خاشاک را

مطلبی از می مرا جز گریه مستانه نیست / حاصلی جز خوشه‌های اشک نبود تاک را
می‌فزاید هر کجا درد است از درمان وحید / کی به اشک از غم توان شستن دل غمناک را
هر مجالی عاشقان را حاصلست از فیض عشق
ز آتش دل آب شد دیده نمناک را

وصل جانان گر کند در خواب مهمانی مرا / می‌کند سیر از حیات خود پشیمانی مرا
نیست در راه بتان چون من ز پا افتاده / دود از من برنخیزد گر بسوزانی مرا
من درین گلشن حباب صافم از رشته‌ام / دهر را شوریده بینی گر بشورانی مرا
کی فریب آب حیوان از او دیر وای کس / نیست هرگز ممکنت گر خود به ویرانی مرا
شعله می‌پیچد بخود با شیشه می‌باید گداز / کی توانی ساختن از خود به آسانی مرا
گرد باد گردون در ره او گرد تنم / داده گویا جای تخت سلیمانی مرا
شمع روشن زندگی میدارد از پهلوی موم / چون نداند مایه جان دشمن جانی مرا
شانه زلفم میکوبم سخن با شاهدین / لال با چندین زبان دارد پریشانی مرا
نقش پا در راه او از بس بخود رفتم فرو / صفحه مکتوب گشت از خط پیشانی مرا
آتش سوزنده پنهان چون تواند شد وحید
کی تواند صید کردن ناز پنهانی مرا

چه حالتست ندانم رخ فلانی را / که کرده دشمن هم دوستان جانی را
رخ چشم غیرت او کرده هر گز / ازان ندیده از خویشتن گرانی را
کسی که در گره اش نیست حاصل زندگان / برنگ سرو نگیرد ز سر جوانی را
محو فریب رفیقان که لذت رو دار / برد ز خاطر مرغان هم آشیانی را
کسی که دیده به روی چو شمع روشن گرد / چو باخت رنگ ز رخ یافت زندگانی را
تمیز داده نباید ز کس که فرصت / بچشم گریه اندوه و شادمانی را

نهد چو رشک فراق تو داغ بر دل باغ / کند قطیفه سرو بوستانی را
برخ مهر فرد کین چرخ نادان / چو کوسفند ز قصاب مهربانی را
عجب مدار که گریه ام گهر گردد / گر آب دیده لبالب رسد روانی را
بنای شهر تو گویا ز سنگ لعل بود / که دور کرد رفیقان کاروانی را
چو شور بوده ندانم وحید در ره تو
که تلخ کرد بمن آب زندگانی را

گر با من التفات بود آن یگانه را / باشد برنگ خواندن مطرب ترانه را
در قید دام زلف تو شاه و گدا یکیست / نبود تفاوتی ز هم انگشت شانه را
ور همچو آشیانه ندارد سرای ما / چون غیر ما متاع دگر نیست خانه را
سیار این چمن گل رعنا کند خیال / از وجود در نظر بد رنگ زمانه را
شوان بیار جانی خود آشنا گرد / کی لطف بر دی آب نهد آشیانه را
از کار قطره هم گره از دانه وا شود / چون قطره وا کند گره از کار دانه را
غافل شود ز شهر زار از خلق اگر / جسم آشنای خواب شود آستانه را
هست احتیاج چاره گر از اینکه بکر / دندان ازه شانه بود در زلف شانه را
در کار خویش کرده خطا هر که چون کمان / با دست زور برده ز همسایه خانه را
با من وحید هست زبان سوز سینه‌ام
در کام من زبان بکند گر زبانه را

عقل بر ماست گران همچو نصیحت گرها / سینه داغ به از عشق بود در سرها
چشم ما گرم ز رخسار تو ما گشته چو شمع / شعله چون اشک فتادست ز چشم ترها
نیست جز دست تهی همچو چنارم هر چند / سینه صد دو تن خواهر بود از جوهرها
اگرت سینه ما جای شود آینه را / چه خیال است که وصل تو شود باورها

بس که پر آتش رخسار تو حیران گردید | دود چون لاله گره شد بدل مجمر ما
ست یکرنگی نشستیم چو از خجلت حباب | گردش رنگ رخ روی تو بود ساغر ما
خو دنمانی تو و شیوه ما صاف دلان | دیده یار رخ خوبها دیده رشکر ما
هست از شیوه ما دوری دل ازاری خصم | رنگ چون بید گرفت کف خنجر ما
خوش نه راحت ما هست رسیدن از خلق | هیچ بالین پری نیست چو بال و پر ما

در گرفتست براه طلب وحید
شعله از گرمی پرواز به بال و پر ما

کین است مهر یار ز عاشق بریده را | تلخ است طعم عمر بپایان رسیده را
ترسم که چیره دستی پروانه رم دهد | آن طفل نورسیده عاشق ندیده را
زانوی بیکسیم ز بار اکه خوانده ام | مکتوب سر بمهر زبان گزیده را
از خار راه و راهزنان هیچ باک نیست | پای طلب بگوشه دامن کشیده را
از ره مرو بر دوستی چشم و دل که شمع | هرگز ندید عمر بپایان رسیده را
پاس نفس بدار که بخشیدن نفس | شد در گلو کمند شکار رسیده را
دل رفت و ناله ایست مرا بر زبان هنوز | از کف نداده رشته مرغ پریده را
ناصح فسون مخوان که نیاید بدیده خواب | مار سیاه زلف نکویان گزیده را
احوال دل نوشت بمعشوق هر که کرد | مکتوب خود کبوتر در خون طپیده را
عاشق بوصل دست نبندد ز خود نشان | گم گشتگیست راه بمنزل رسیده را
خون لاله لاله از دم شمشیر می چکد | در راه عاشقی طمع از جان بریده را
ملک دلم رعیت امید چون نداشت | کردی خراب این ده غارت رسیده را
از دل جدا مدار که باشی زمین خجل | بینی دمی که کشتی طوفان رسیده را
بر حال دل ترحم او با کشود دست | آهوی نیم بسمل در خون طپیده را

آنانکه نیست راه بخداوند سخن را | راه سخن غیر شمرند سخن را
چون برگ حنا گرچه بنا ورده برون | خونست دل از رشک خط یار چمن را
از پای دو سر زلف تو از شکر ترمست | از داغ تو ام تفرقه داغ کهن را
اندازه از خجلت بوی تو بصحرا | هر نافه که حاصل شده آهوی ختن را
گرد است خدنگ تو چو از سینه من باد | چون طایر سر مازده واکرده دهن را
چون غنچه نرگس که بمجلس شکفانند | حیران جمال تو ندیده است وطن را
عاشق و نکاح و غم اسباب فراغت | در ساعت خوش کس نبرد یاد کفن را
از رنگ صفای بدن آن گل بیرنگ | چون لاله بود داغ بدل برگ سمن را

دیدم وحید آنکه نکو روست نکو خوست
آیینه بود دزد نکو خلق حسن را

جا کرد از چین کمان ابروی پیوسته را | تا دید بر تغافل عاشقان خسته را
باز دارم پیچ و تاب خویشتن را همچنان | گره دارم در بغل چون رشته الگلدسته را
اهل دل را رخت دولت چون لباس عاریت | کی شکر باشد چو شکر خنده خود بسته را
ظاهر عشاق میباشد شبیه باطنش | نیست فرقی در کتابت مصرع برجسته را
نکهت گل دورتر از بانگ بلبل میرود | هست رسوایی فزونتر گفتن آهسته را
گریه من نیست بی فریاد چون تنگ آب | گرچه نگشایم بنالیدن دهان بسته را
همچو مینای که در خنده ای امید مغز او | چشم حیرت باز میباشد دل آگه خسته را
دل بود چون شیشه صد پاره کردم | پرده احوال خود رنگ برخ شکسته را

میتوانم زد کنون بر دامن پاکش وحید
نیست چون آلایشی این دست از عشق شسته را

تو وقتی دام مرغان کرد گشایی چو گیسو را | توانی رام کردن از نگه رم کرده آهو را

گرفتم در نقاب از زلف مشکین ماه تابان کردی | نهان چون میتوانی کرد از خشم دل تو را
زدی را آینه تا بر آتش رخسار خود دامن | چو بنشین در آتش سوزان نشاندی خال هندو را
سخن گفتن نداند هر که باشد روشن یاری | زبان از گفتگو خاموش میباشد ترازو را
نهفتا دود دود از آتش پنهان بانگ و افغانم | که گویای بود دنبال آتش زبان چشم سخنگو را
نیفرازم که هر کس پیش و اندکی تو در ماتم | نمیداند ز زلف کیست چون بید مجنون گیسو را
نعانم را نخواهی سوخت جانا گر در اسوری | کی از خود داشتن میتواند سوختن بو را

نیست گر زنگ کدورت دل بیمار از آن برگ ها را | چون یکی باشد زبان حال ها ایام را
شکوه از من در ره جانان نمی آید درنگ | خود بخود بیرون رود دیوسته خار از پا مرا
همچو فانوس چراغ دل اگر چاره نخست | نیست هرگز شکوه از تاریکی شبها مرا
چون حبابم ناله هر جانب ز دامن تصور | گرچه جستیدست پای راهرو برجا مرا
در تنگی پیرهن با یار خود دارد حجاب | در پس دیوار چون رنگ گل حنا مرا
بسکه زار و ناتوانم کرده هجران چون نگار | میبرد بیرون ز چشم خویشتن از پا مرا
کنیفم فارغ نیم از زهر این یاره دو | میکنم ز غیش دنیا هم غم و دنیا مرا
جرکه آهو گریبانت و صحرا دامنش | هست حیران این لباس غزال از دنیا مرا
عقل و هوش و طاقت و صبر و دلم را جمله برد | عشق روی او خرید از من چنین یکجا مرا
همچو ماهی عشق باز از طپیدن گفتگوست | نیست صاحب درد دارد درد او گویا مرا

خوشدلم در عشق او از بس که رسوای جنید
نیست هرگز رنگ رفتن بی صدا تا مرا

نقد باشد زر نشان خریدار مرا | هیچکس با رنگ چند روی کار مرا
درد عشقم را دوا نیست غیر از رکن گت | خوردن دل است پرهیز انه بیمار مرا



خفته در کنج دلم مار سیاه زلف او | کی توان آسان گرفتن انچنین کار مرا
از دکان دل غبار و اشک غلتان تن دو | روی از سکه دار و کرم بار از مرا
کی ز حال دل زبان لال دارد آگهی | نیست بر بالین خبر از من پرستار مرا
برد ماند هر شب بر نیلوفر از گریه خشک | کرده رشک شاخ گل عشقش تن زار مرا
در دلم چون موست در جیب خیال ابن تن | کم مبین ای همنشین بر دوش دل بار مرا

ز آتش دل ساغرش را کرده بود دم جنید
مهر شو انت خوردن جام سرشار مرا

خط از زینت ظاهر بود دیوسته خود در دهن را | بود دایم شکست از رنگ خود گلهای رنگین را
گل کاغذ نمیدارد ز تاراج خزان باکی | فلک نسبت به بی اصلان محمد سکندر گفتن را
ننالد از دل پر درد من چون شیشه ار خارا | ز نم ز رشک اگر این شیشه ار درد سنگین را
نمی آید سخن دان رتبه صاحب نظر هر گر | زبان کی میتواند یافت طعم جوی شیرین را
ز چشم از اشک کی خون ز ابر شیر میریزد | جنونم بازی طفلانه داند اشک رنگین را
عروسم راست ناید جامه الفت را اندامم | نباشد احتیاج کفش هر کر پای چوبین را
شرر در سنگ گرد آن چون شرر گردید در کاغذ | چو شبها کرده ام در کوی او از سنگ بالین را
نمی بندم سر مکتوب خود را چون ممکن باشد | سواد اسم هجران چشم مصلحت بین را
میکویم حدیثی قابل تحسین ولی جانان | بمن از لطف عام خویش جانان کرده تحسین را
محال است انکه عکس یار در آب افتاده بر | دهد از کف نرنگ بیستون تمثال شیرین را
بود تا آب جاری سرو از حلقه بیند | نحسین کریه تاکن از یار شوان دید تمکین را

نباشد بوالهوس را جان و جهد از عشق کار
خبر از کوه حداد بنو تیغ چوبین را

کرده ما را قد او انجمن آرایی را | داده صورت رخ او معنی بینایی را

خار در آتش سوزنده اگر سبز شود    صبح با عشق تو انگرد شکیبایی را

غازه روی خود از رنگ حیا می‌سازد    گل چو می‌بیند ز تو گلگونه زیبایی را

انتقام دل خون گشته از و ناکشم    با تو ای کاش ببینم شب تنهایی را

تا تو غایب شده‌ای بت چین از نظرم    دیده زندان غریبی شده بینایی را

کار من رندی و رسوایی و شاید بارست    منت تا شنید رخ و عیبی من شیدایی را

می‌رسد ای گل خود تو میراث بهار    کرده تکرار صفت تو زیبایی را

صحبت هر که تهی گشته ز خود اگر است    نی کند آتش سوزان نفس نایی را

قوت روح از کف یا یافته مانند گل    خورده طفل از کف استاد چو کف نایی را

نشود چشم تو یکلحظه ز دنبال غافل    هست دایم خبر از قافله یغمایی را

روی نیلوفر فلک دیده بینا باشد    دیده‌ام یافت کنون معنی بینایی را

دو رییت میت ز من ای گل رعنا مقلد    عاشقان اسیر ند ابره رعنایی را

کنه دوست لو داشت مرا اگر گهر    وجه جز دوست تهی رفت تهی پایی را

سرمه گیرند وحید از نگه من چو چراغ
دیده تا دیده آن آهو نگاهی را

بهر غمش داشتم جان غم اندود را    مایه امساک کرد عشق من خود را

سوخته جان مرا قرار نشد بر بلا    کرده گره بر جگر آتش من دود را

دیدن من غیر را با تو ز بس شمع در محفل    دیدن ماهی بود آب گل آلود را

زین دل پر از زر و روی بگردان که    تربیت از بهر تو میوه مقصود را

شعله بجانم تزن تا بشناسی مرا    چو که بجز سوختن محک نیست عود را

همره این قافله‌ام شام و سحر اهرمن    خاک همه صفت ز آب گل آلود را

آب حیات منت گوشت آتش بر    کرده نهان در زبان لعل تب سود را

راه ور کشش مخمور اگر ده چنین مختلف
ز آنکه تفاوت ز تاریخ [illegible] بود را

ز آن لب کشادی کی دهد [illegible]    کی آب حیوان زندگی بخشد چراغ مرده را

باز آمد آن شد آشنا [illegible]    از خشکی زهد ور یا انسر و سر بار برده را

دل را ز عاشق می‌خرد با آنکه خویش می‌خورد    آتش کی ار دهکند خاشاک آب آورده را

از حرف و صوت دوستان [illegible]    کی ز نفس خندان توان کردن گل پژمرده را

با خواری و افکندگی [illegible]    بخشد چو عیسی زندگی آن لب امیدپرورده را

کرده است بوسی از تو نوش آن [illegible]
من آتشم از من مپوش آن روی [illegible]

نهم بر سینه داغ از بوسه خاک آستانش را    نشان از خویش بگذارم اگر یابم نشانش را

کنم کم آب خوردن از شراب بوسه‌اش حالا    دهد طالع من گر ساغر لعل دهانش را

درین تاریک شب مشکل که یابد طلب خود را    که دل در زلف او گم کرده است گم موی میانش را

دلم از یاد زلف او برون از سینه بگردد    چو آن مرغی که مار از دست گیرد آشیانش را

گر چشم نگو تر جان ما شود ور نه    نبیند اندر زبانم را نمی‌فهمم زبانش را

ترا هر تو منند اخوان و [illegible] عیبت را    که سنگ هر گر [illegible] آسمانش را

دران وادی برارکشکی دارد [illegible]    که از گردش زمین شرمنده دارد آسمانش را

شود موی دلم از بیم آن چون [illegible]    چو نیم ور گشتکش [illegible] میانش را

چو گویم با بهار از شیوه آن شاخ گل حرفی    بیال گل دهم پرواز رنگ گلستانش را

تمنای از و هر گه کنم بالا بر دارد    کشیم موته با این نا توانیها کمانش را

غم غالم [illegible] کرده منزل در دل تنگم
که این حسرت به ندارد وطن شد کاروانش را

هنر چون عیب خواری می‌فزاید بیدردان را | رسایی می‌کشد دامن بخاک راه دامان را

دلم را نیست قدر یک شکن در طرهٔ جانان | ز بی ماندن شود کم عزتی گر رفت مهمان را

دل آزرده را پروای مهر کس نمیباشد | سبو چون رخنه شد آب بریزد آب حیوان را

بذوق یاد دردی جوش بردار کف دلها را | بگل گلچین غلط کرد آشیان عندلیبان را

ز دنیا چون گذشتی وضع بار آلوان دیدن | نیفتد چشم هرگز بر نشان خر زیر تیران را

دهانش گشت ظاهر چون زبان او بسخن گوشد | بجز ماهی نباشد خضر راهی آب حیوان را

جوان شخصی که وقت بازی انگشتر بکف دارد | خطر از لعب گردون نیست باشد سلیمان را

بود افتادگی مستور از جمع یاران | که نا افتاده باهم اتصالی نیست یاران را

درین ویرانه سر دایم چه‌ها این آرزو دارم

که نقش مجلس طفلان کنم شیرین جان را

دل محک باشد عیار مردم فهمیده را | دیده بیناست میزان مردم سنجیده را

بیشتر مرد زبان کار از فلک منبند دان | رفته از دست دین و دنیا مرد کار دیده را

چون گشادی آورد در دل آتش شود | دیده داغ تماشا آب دریا دیده را

آن نکو فارغ شدی چون جسم ایستی از جهان | بیشتر باشد خطر این فتنه خوابیده را

عشق چون غالب شود از خویش سازد بیخبر | زانکه باشد ناز افزون دلبر رنجیده را

نیست اشک بوالهوس را در نظر کیفیتی

کی تواند کردن شراب غوره نارسیده را

هر که در دل ناله‌ای چون جرس باشد مرا | نیز نم حرفی اگر فریاد در سر باشد مرا

از پی اظهار حال خود بنزد همسری | گر بیابم رخصت یکناله بس باشد مرا

غمگساری بی تو ام شبها بغیر از ناله نیست | ناله هم فریاد و هم فریاد رس باشد مرا

دم زدن از من نمی‌آید بنزد من چون حیات | بر در آهسته نفس باشد مرا



قابل آن گشته کارش که صورت کند | از پری یکنفس چون شیشه بس باشد مرا

در سر کویت همیخواهم چو آتش از نشاط | زیر پهلو فرش اگر از خار و خس باشد مرا

از لب همصحبتان پیوسته گیرم قوت روح | همچو نی دایم نفس از هم نفس باشد مرا

دیدن من یار را در خواب میباشد وحید

کی غم شب گرد و پروای عسس باشد مرا

غیر از من که سوی یار خود کردم روان دل را | نه بندد نامه کس بال بر کرم مرغ بسمل را

چون تسبیحی که تارش بگسلد دیوانه از هم | نماید ره بریدنهای من آواره منزل را

مرا کمداخت تا در کوره غم آتش عشقش | تهی چون شیشه خالی بکردم این تن و دل را

فسون سازی که من در قید عشق او گرفتارم | چو نی در ناله دارد سحر چشمش جان بابل را

غیر از خاک کردیدن نخیدم حاصلی دیگر | برنگ دانه ناستم نکات کوی او دل را

همین عشق او کر دیده ام از چاره تسکینی | نمیباشد بغیر از مرهم زخم بسمل را

بجز نادان کسی از عیش دنیا گل نمی‌چیند | که باشد دایم نعمت خانه مرغان غافل را

بوقت امتحان بوسه عاجز میشوم دایم | جوابی کو که تعلیمی دهد این پیر جاهل را

وحید از سکه باطل رایج افتاد این نسیم

اثر در عهد ما باشد فروش سحر باطل را

بسکه بود چون قلم ترک ادب یارای ما | وقت رفتن نیز داریم خفت باشلیها

هست خوانا همچو جای نام از نقش نگین | باشد از دوری که در بزم تو خالی جای ما

ما ببای شعر بر گرد جهان گردیده ایم | چون قلم باشد زبان نکته پرور پای ما

جو دماد اما ساحل را از پس نمیکنند | از گرانی برنخیزد ابر از دریای ما

ما بهمواری زبان خصم خود را بسته‌ایم | سیل دایم بگذرد خاموش از صحرای ما

گرچه نشنیده است جانان ناله ما را زناز | راه کوی او نخوابیده است از غوغای ما

چون چراغ کرم شب تاب از نظر گردد نهان
هر نفس ماه تمام از ظلمت شبهای ما

هست پنداری دل بی آبرو گر چو آن
چون حباب شیشه خالی بود مینای ما

بوسه خوردن زان جوان کسر خطش باز خورد است
میکند معلوم هر کس بیند از لبهای ما

بر مثال رشته بر تاب می پیچد ز غم
دست بردار ای نگار از ما بهم اعضای ما

ما وحید از شیوه عشقیم ای نامهربان
گر تو هم از حال ما غافل شوی وای ما

یار ما دیده با این گلستان ما را
دیده چشم دگران خواب پریشان ما را

دل ما را محل از خوش حسن جانان کرده
هر که شرمنده نکرده است با جانان ما را

دامن سوخته گر کف افتد چو شرار
میشود مشعل اقبال فروزان ما را

میخورد آب ز آتش گل ما همچون داغ
خطر ای هست ز دم سردی دوران ما را

گرچه خیزد در آتش فکنی دود گمیت
گشته گر گشت بال خواهش الوان ما را

قطره چون فرد شد از آب زمین گیر شود
هست رفتار رهم پای یاران ما را

تاج چون شعله کند در سر ما نشو و نما
زیر پا اید اگر خار مغیلان ما را

هست چون قطره که از آب جدا گردد
دل محزون گره از دوری یاران ما را

همچو نرگس نگر از آمدن فصل بهار
چشم وا میشود از مقدم مهمان ما را

گرچه خاریم ولی یار گلشن داریم
کرده هر یک خود آن آتش سوزان ما را

نعمت حسن تو جانا مزه دارد
شور کرده است بزم نمکدان ما را

تا عیان کرده افتاب حسن
داغ دل آسمان نموده زمین را

دو فکن نام را که نام نکند تن
صاحب نام و نشان نموده نگین را

فتح بدشمن رهمه بد شمن
صید کلیدی بود گشت و کمین را

در نظر ما نیز موی میانش
موی دگر هست آن خم جبین را

گشته ناز تو از نظر نگذارد
تا نقاب نگاه باز پسین را

مهر تخلیص بهر شهرت کاذب
داشتن ما را از آنچه نیست نگین را

تاب فراغت بر ده رنج
اب بس از آتش است ظرف نگین را

پرتو خورشید عارض تو مردم
ساخته ز دشمن سواد خط جبین را

بسکه وصل ما وحید فزون شد
تا که نکردیم انتخاب نگین را

ممکن بود نهفتن از یار راز خود
پنهان اگر توان کرد سوز و گداز خود را

صیاد صید ما شد جز ما کسی ندارد
مقبول طبع کردن روی نیاز خود را

آیینه چون دل ما هر چند هست صاف
اما نمی تواند دیدن گداز خود را

همچون حباب ما را بر داشتن محال است
زان ابر زندگانی چشم نیاز خود را

اور انکار جز گشت این حمه و حمایت
کرده است دام مردم زاهد نماز خود را

باشد دلم ربایی تار زلف
یکبار ای جفاجو بنواز ساز خود را

تا زآتش رخ تو چون شمع در گرفتم
از چشم خویش بینم سوز و گداز خود را

تا بد وحید از من کام از ستمگران کردن
چون بسته ام محبت دست دراز خود را

کفر زلف برده از اسلام اثر را
یافت از قبله ابروت رخ محراب را

گر رسد سالک منزل از تنزل برسد
سوی دریا خضر ره نیست لب دریا را

رنگ گرد از ورق نامه رو شسته تن
جز دو دیدن صبح دگر نباشد را

اشک زیر آن سکند فریاد می کشد
مست شد هر کس که دید از عارفان دولت را

دشمنان دوست او را چاره کردن سخت
کی چو گرگ از گله میرانند شبانان قصاب را

از نگاه شرم ما کاو میوه‌ستان روی خویش … سایبان حاجت نباشد بر تو مهتاب را
گرچه جانم در ته دریاست مانند صدف … سینه‌ام نیست بی من در سنگ دایم آب را
تشنت از لالش دنیا دلم را عشق تو … از کباب آتش برون می‌آورد مهتاب را
حال خود را پوشیده دار دهر که حیران تو شد … با معبر صورت مجمل نگوید خواب را
نیستی آگاه از فریاد دور افتادگان … در بیابان ابر و انم دیده سیلاب را
خصم از بهر کجی ما از برای راستی … چون کمان و تیر بهر یک دیده‌ایم این هر دو را

دیده‌ام صد ره کتاب هفت ملت را اوحدی
جز ادب شیرازه نبود دفتر آداب را

فرو د سیر رخت انگ دیده ما را … که نور ماه کند نقش آب دریا را
بیان درد جدایی نمی‌توانم کرد … تو در زبان سخنگوی لال شهبار را
ز بار فرو تنشیند چه نخبه مرجان … اگر ز آتش من زیری آب دریا را
ز دلبری دل کف یار کم بر از خون است … که بر ز باده برارد در سنگ مینا را
توان بصحت زاهد علاج رندی کرد … اگر یابد توان پاک کرد صهبا را
خوشا کسی که مدام از ره حساب چو صفر … نگرده تنگ پهلونشین خود جا را
ز فیض خدمت خردان توان بزرگی گرد … که دل ز آتش ولی خادم است اعصار را
کسی چو کار کند با امید مرده خویش … لب اگر ندهد زندگی تمنا را
قفس چو باغ بباشد برای مرغ اسیر … اگرچه دیده درون روی صهبا را
ز نور دیده یعقوب مصر روشن شد … اگرچه زشت نظاره چشم بینا را
دلا قیامتی از ناله سکنم امروز … دماغ کو که کشم انتظار فردا را
ز زهر خویش کجا مار را گزند رسد … چه غم ز صحبت دنیا اهل دنیا را
ز رزتش رک ابر بهار دانستم … که آستین بکند منع گریه ما را

به نقص محبس می راز بون تو اوهد … چه غم ز خستگی کشتیست شور دریا را

وحید دو زخ نقد است بهر سو چشم
سینه‌ها را گرد کند دل ما را

بگذر از دنیا مکن تعمیر این ویرانه را … آن مه در مهر این زن همت مردانه را
زندگی را دوری معشوق دوزخ میکند … روز در دریای آتش افکند پروانه را
نیست آزادی اسیر آن را که در زندان دنیست … فرق که آهو ساطوق آهن این دیوانه را
آن گدایم من که گوید دوست هنگام سوال … گرچه داند جان خویش اصل جانانه را
صد گره در کارش اندازد ز بیمهری سپهر … وا کند گر فی المثل یک عقده از دل آه را
لال میباشد سخنور تا که باشد در وطن … نیست در شمشاد تا باشد زبانی شانه را
سایه گم مرده آن وقت طلوع افتاد چراغ … در نظر باشد زیاد از پا دشه پروانه را
کی دل من سر تواند یافت در ویران چشم … شیشه از دنبال دایم میرود پیمانه را
آشنایی را بباشد جنگ با بیگانگی … است با خلق آشنایی معنی بیگانه را
کی تواند شعله در گردید سینه ما سوخته … زاهد از دل چون برارد ناله مستانه را
دلبر از آنکه از میان عاشق است هم … رشته می پیچد بهر انگشت گیسو شانه را
کیمیاگر را اگر مس داده زر داده … است عذر خواه از عذر شمع آتشخانه را

خار تا شد آشنا با شعله در آتش نشست
نیست با بیگان هرگز دشمنی بیگانه را

بود غبار دل چرخ ریه باری ها … رسیده است بمعراج خاکسار ها
ز صید مطلب حاصل همیشه نومیدیم … دل رسیده بود آهوی حصار ها
دل شکسته ما را ابر بهار آورد … دمی که خصم تن از غم ز تهبارای ها
چو بلبلی که شکاف قفس فرو بندد … امیدوار شود دل ز زخم کاری ها

خطر ز خصم نداریم گاه دیواریم        که هست سیل حوادث کشی سواری ها

اگر کند دم عیسی علاج رشته شمع        دو اندر بود در دل بیقراری ها

درون خانه تو چون نگین سوی تیغ        ز انتظار نسوزد چراغ انکاری ها

چه غنچه لعل تو بی اختیار می خندد        مگر رسیده بگوشت فغان و زاری ها

ز یار شکوه اگر گاه در فغان آید        ز درد دوست کند شکوه پرده باری ها

جز آنکه با دل ما شد رفیق خصم وحید
دگر چه شیشه چو گل داد تا جداری ها

پرداخت عشق از خود چون شرر مرا        جز رنگ دوست نیست نشان دگر مرا

در راه اگر چه گرم عنانم برنگ اشک        هرگز رفته پای ز دامان بدر مرا

از ذوق آتشی که سوخته بر خود دمی        جا گرم در وطن نبود چون شرر مرا

در راه او چو آمده راحت برم ز رنج        خالی نبود دل ز خلش نیشتر مرا

مانند ریگ شیشه ساعت هوای تست        دارد درون خانه نبود در سفر مرا

از غم دلم چو آینه زنگ بسته است        آرد بکم کند از این غم مرا

چون مس شد ز آه که گل آلود میرود        دایم بود کدورت دل تا بحشر مرا

دریا کش است چشم تو در گریه دار کون        چون قطره قطره میچکد از چشم تر مرا

هرگز نسوخته است ز سر ما نهال خشک        از رهزنان قافله نبود خطر مرا

از من نشان وحید نماند چو حباب
چون میرود هوای دل از سر بدر مرا

یک دو نفس هماست آنکه دود        مرغ پرنده است رنگ پریده ما

چون نور دیده هرکه بچشم ندیده است        چشم است گرچه جا بتماشای نور دیده ما

ما را مسیحا است جان بلب رسیده        جام تهی کشیده ما است آه کشیده ما

رو نمود با شد تیر و کمان غازی        دست کشیده ما است خمیده ما

صاحب شدند یاران مضمون شعرها        شد زیب بزم مردم گلهای چیده ما

بهر نزول نکهت کرد است خانه خالی        شکل حباب دارد دل تنگ چکیده ما

با این ثمر که دارد میبند چو باغبان را        سر بر نیار دارد شرم نخل خمیده ما

خواهد نمود جان را بر خون ما دلیرت        با نور دیده بنشین ای نور دیده ما

همچون وحید ای گل بلبل دگر نداری
در خاطرت نماند حرف شنیده ما

بزهر آلوده کردی آستین را        تغافل بر زنی چون آستین را

مژگان دیده و ز دیده بین را        نمی باشد چراغی گوشه چین را

ز تحصیل نوارهای گردون        در آری مست بر دست آستین را

ز چاک دل چه حاصل چون گنجی اند        کس از نقش نگین نام نگین را

بگر موی میان نازکت او        دگر موی نباشد این سرین را

فشانم جان بر آن دست و کشادت        چو بندی راه وکشای کمین را

بکو چون بود طوفان باشکم        همان دیده ای گردون همین را

بپر خود را که از حاجت خصمی        با بزند کی ظرف گلین را

نشان از خویش که دارید بیکانگان        نباشد زخم حرف دلنشین را

نمیدانم وحید از من چه دارد
ولی بگذاشت با من عقل و دین را

دلم تا کرد یاد کوچه زلفت دو اینجا        نمیدانم بجز جور و جفا یارب چه دید اینجا

بجانان میتوانم گفت روز زندگی را        تو انسی شب هجران من شد کریه اینجا

حدیث ضعف من افسانه شد خواهی شنید آخر        بپای ناتوانی نام من خواهد رسید اینجا

ز خاک از زمین ما رو محشر بوی خون آید  بهر جا قطره از اشک خونینم چکد آنجا
دل زار مرا تا بید ز هم بخیه شکافت  بخیه آمد وگر راهی نمیدارد کلید آنجا
دامن مار شرم مرغ دلم را حلقه زلفت  وگرنه بود در آتش بخطر تا رسید آنجا
سیاه جاه عاشقان از آب تیغ چون منزل شود  برای خوردن زر فرشود صد کس شهید آنجا
مرا ممکن نباشد با کشیدن از سر کویت  که کم شد لعل اشک از چشم ور کسی رخ برید آنجا
چه گل چیند در آنجا دل ز باغ زندگی مشو  بهشت آنجا بهار آنجا نگار آنجا وحید آنجا

مرا تنها و بی کس در سر کویش نبیند ازی
انیسی چون سگ همسایش دارم وحید آنجا

هر نفس جان کند امید تمنای مرا  میرسد هر لحظه قوت روح از جانی مرا
در تمنای تو هر گرد جهان گردیدنم  نیست چون زر کار جز خمیازه پیمای مرا
از چه گشتم آب از شرم طلب همچون حباب  نیست چون از زندگی در دل تمنایی مرا
من در آتش می نشینم هر که از آن گر رسد  میتواند سوختن خار کف پای مرا
آتش سوزنده را خصم بغیر از آب نیست  از کسی جز دامن تر نیست پروای مرا
چون از صحرا آتشین بیاز از آمده  رهزن دل میشود هر دم تمنای مرا
هر نفس چشم تنی قصد حیاتم می کند  آفت جان میشود هر دم مسیحای مرا

اشک میریزد در چشم در تماشاش وحید
افکند هر چشم واکردن بدریایی مرا

نیست همین ز نازکی لعل لبت نیم ما  هست قبای تنگ تو آینه بدن نما
غنچه نیم خنده ام شرم خنده لب  جیب قبای تنگ تو تا شده پیرهن نما
بسکه ز شرم ناکسی باخته جان بدور تو  بر تن آن زندگی هست کفن کهن نما
معنی حرف عاشقان میشود از زبان عیان  هست جمال گفت آینه سخن نما



حال من از دست عشق جانان گشت وای چه سود ازان  کی شکستند اگر شود آینه شکن ما
بسکه خیال خط تو از نظرم نمیرود  هست بچشم مردمان چشم ترم چمن نما
چشم ز آب بسته ام آینه را شکسته ام  نیست پسند خاطرم آدم خویشتن نما
صورت اگر طلب کنی رامه زنان طلب  آینه ایست تیغ کین معنی پرور من نما

گشت وحید دل غمین همچو وطن پرستم
بسکه ز حد گذشت شد غربت من وطن نما

نگاه که هست ترا از بهار زینت  پدر منم همه فصل رند خواندهای ترا

بر نیست حاجت قامت الست و دلجو را
نباشد حاجت تقطیع موزون بودن او را

ز چشم بی نمک عاشقان جانان نظر پوشید  که دشوار است خالی دیدن از آب روان جو را
دل از بیم رهای همچو مرغ از بیم سر در  پریشان می کند آن بیوفا هر گاه گیسو را
نظر بید کاری هر که گردید از سنگ محزون  بصحرا حلقه زنجیر بیند چشم آهو را
سیه بخت از کمال خویش نقصان میکشد دایم  ترقی می کند آخر هلال راه گیسو را
کشش زحمت که درد عشق را درمان نباشد  نباشد باطل السحری فسون چشم جادو را
چه داند چشم او کم دیدنش ناسور سینه  نمیباشد خبر از بوی مشک خویش آهو را

وحید اشک شفقت برایش نباشد تا تواند
که بهتر از پریشانی نباشد زینتی مو را

ز غم یکدم اختم چون شمع نافراختم خود را  چنین در کارگاه عشق جانان ساختم خود را
مرا چون شمع بیخود از گداز جوش [illegible]  نگشتم آشنای شعله تا نگداختم خود را
یک با استادم تا سحر در خدمت جانان  بر آتش همچو نور شمع تا انداختم خود را
ندانستم که چون شمع نگاه گرم می کاهد  بر دیش آشنا کردم نگاهی باختم خود را

زبانبندی اگر در بزم کس مهربان گردم — که باشد لنگ گردن همچو لنگی عیب‌ها را

مباش از من گریزان انجمن گردم — که دایم لطف بیهوده است مملوک مالک‌ها را

ز فرزندی خود دیدم بهره هر کس — ندیدم حاصل از شعری که بیگرد تمامی ملک‌ها را

عجب خود که از عشقش رخ زرکم می‌کرد — که بر من چشم او بنشست از نقش سوزنی‌ها را

وحید از دادن دل هیچ کاری نگشت

چه دل دادی به کار خویش طی کردی تهی‌ها را

ز قید خود برون هر دم با جمالی می‌برد ما را — نمی‌دانم کجا آن سر بالا می‌برد ما را

جهان گر بر تو خورشید برخود بیستاید — تماشای رخش هر لحظه از جا می‌برد ما را

اگر چه پایم از دامن نمی‌آید برون اما — پریشان کردی جانان الصید جا می‌برد ما را

بجا ای وحید آن بیدار دم محروم گر

که سیر روی او از دست تنها می‌برد ما را

تنها کند از بین عشق جامه را — رندانه با تهاد دم عمامه را

دیوانه میشوم ز پریشیدن حقش — چون بنده که گم کند آزادنامه را

زاهد که همچو دام بر آب دیده‌اش — با دامن کشیده کند صید عامه را

از پایش از برده خاک گر کشید

انشاعتی که مهر نمودند نامه را

زبان هست و اساک کردن خوانده‌ام این را — که بی‌جا حرف گردن زشت باشد نقد تحسین را

چو چشم کز فروغ مهر تابان خیره می‌گردد — نیاید در نظر جز دیگر در خدا این را

بقربان بهار عالم افروز خطش گردم

که چون تقویم پارین کرد بر من سوز پارین را

مرا دیوانه دارد از روی طفلی‌ها که — که بر از سنگ بسیار دیو طفلان دامن بین را

کی هرزه‌روی واقف شود از محبت لگن

عرق کردن محال است از دو ابدان چو من را

رشته کار چو در دست رقیب است اینجا — بدل کام عدم و در دل نصیب است اینجا

مردم کوی تو از بس همه بیگانه وشند — آشنا روی الیه غریب است اینجا

صید و صیاد گرفتار رخ خوب توانند — دام چون دانه نظر بند فریب است اینجا

ز پنهانی نمی‌بیند اگر جانان تب ما را

برنگ شعله می‌بیند ز آتش‌ها لب ما را

شدم رسوای خلق از بوسه جانان اینستم — که برگ پان آن لب سرخ میسازد لب ما را

نمی‌آید چراغ از عهده تاریکش بردن — کند نور جمال او مگر روشن شب ما را

برنگ برق عالمتاب می‌خیزی فروغش را — ز دوری نشنوی گر ناله‌های یارب ما را

کجا داری خبر از حال ما در آتش دوری — چه دانی تاب ما را چون نمیدانی تب ما را

وحید از کس نمی‌آید برای یار خود مردن

رقیب آخر بیا و امکنذار از منصب ما را

چه باشد بهره ما یا از تو جان عشقبازان را — که خاکستر نشین کردی تخت الکیه زادان را

غم دل زنده دارد نقش دلها چو من را — تا شد رشته در کار نظم عقد پروین را

طلعت برون زفتی از دیار ما — زخمی ز تیغ شمع نشد شام تار ما

در قیامت گرد کش تا شیخ و بهجا — نیست در دربار هم بیگانه طعم ابها

بادام خشک ناشده را نیست روغنی  پر نیست اینکه چرب زبان میکند ترا
مانند برگهای گل از جنبش نهال  خوبان ز جلوه تو بریزند رنگ را

نقش عشاق در هجران کشند از سینه سوزان  چو فرد دوری که خاکستر کشند از کنج گلخنها

گره گشوده شود گر نگار بسته ما  بتار زلف تو از زود دل شکسته ما
فاش نگردد خیال زلف جانان در دلم
زانکه در آئینه نتوان کرد پنهان نور را

دیباچه کتاب جمالت بهوش دار  موئی که بر سر تو پریشان بر آمده است
این خارهای مغیلان که دیده  تیکیک ز پای بادیه گردان بر آمده است
جان وحید را نبود قدر پیش تو
بر ما گران برای تو ارزان بر آمده است
ولی که بیشتر از غیر از تنش جدا است  ازین جهت که او راز با تو من جدا است
ز چشم مردم بیگانه آتش پنهان دار  برای دختر رز محتسب به از پدر است
مرا که حسرت لعلش چو رشته کرد جسود  که آب خوردن من افزون ز چشمه گهر است
هزار بار گراهی گسسته باز نشد  گره برشته کارم لبان گوش کر است
بذوق عشق خموش کند با تش می  کسی که داشت از گریه گناه تر است
ز آسمان به بزرگان گر آتش رسد  که صید را ز کمان دار گوشه گیر تر است
وحید غرق ندامت و گرچه خواهد خورد
کسی که تشنه آبی بود که در گهر است
دل جمع و هوش در سر و معشوق حاضر است  از جنبش نظاره بود بار خاطر است
ز نگل مجال دیدن عیب کسم شود  محو است هر که بر هنر خویش ناظر است
ای آرزو بگرد و ملم گریبان نگرد  رسوا مساز راز مرا یار حاضر است
قاصد خموش باش که مضمون گفتگو  از روی گریه ناک تو چون ابر ظاهر است
از یاد خویش شوخ تر است ای وحید گرد
از وصف او زبان و دل و دیده قاصر است.
عاشق از دل تو کی بود که یابی نوشت  روز گذشت گر این صفحه کتابی نوشت
میل انداخت که گیرد عرق شبنم شرم  هر که با نام خوشت لفظ نقابی نوشت
دیده از ریش و سیاه چشم ز رحمت  نیست در صفحه آبی که حبابی نوشت

روشنم گشت که در چشم تو آن نسبت سواد — حال بیداری خود دانکه ز خوابی هوست

کرده معلوم که پیش از نفسی نیست مرا — زانکه مکتوب مرا خوانده و جوابی هوست

کی بدست آوری ای جست و حید این تکیه بو

این برات تو که چون موج برابی هوست

در عهد تو بر مسیح دلی ظلم روا نیست — کحل بستم جاده ره ابرک و نوا نیست

فرض است دعای تو که در صبح دمی — چون سکه زر نام تو بی نام خدا نیست

گردیده جهانی ز حسد تشنه بخون تم — در سایه لطف تو کسی زیر بلا نیست

در در صدف از شرم تو شد قطره آبی — آن کیست که از ابر کفت کام روا نیست

خاطر تو واسوده و حید م زر زد

شهرت دل ما که در آن شهر دوا نیست

ابروی موج می کشم چم گره نداشت — زین پیش گرد داغ گره هم نداشت

در رنگین ز بسکه بهم بود متصل — گفتی مگر که قطره اشکم گره نداشت

زان پیشتر که دل ز کف عاشقان برد — آن طره مسلسل بر خم گره نداشت

حرفی ز یار سرو بگوشم رسید و آب — بست عقده های دل آنهم گره نداشت

در هم کجا ز دیدن دشمن شوم و حید

ابروی من ز دیدن مرهم گره نداشت

کنون بگوش کس برون رطلای ارتن — که پیل ز قامت خم بسته برات حیات

بیا ذ قد تو زانگونه نکته موزون است — که تا نوشته توان خواند شعر از ذوات

ز شور هجر شود سنگ خاره آب روان — طمع مدار ز دل در فراق صبر و ثبات

زندگی ز تو دیدم از آتش بوسی — ز لعل جان مرا قفس کرده داد برات

رقیب رفت ز کوی تو چون و حید امد — که گفته اند گنه محو گردد از حسنات

شدم ز رشک فقیران بمنعمان آگاه — چو داغ بر جگرم سر لاله زار گذاشت

گذشت هر که ز رنگ بد زمانه و حید

دگر چگونه تواند دلی بکار گذاشت

گر نمی آید بچشم اشک خندان دور نیست — گر شود از مردمان گوشه عزلت دور نیست

گر چه امید از در تو هر لحظه دلم — از برش آن کفش حرف رنشان دور نیست

رفت خون با همراه دندان خنده دندان ما — چون اگر باشد غبار ابروی پیران دور نیست

در مذاق تشنه کام راب آید از عقیق — گر فشارم بر جگر از درد دندان دور نیست

گر چه من دورم ز یار خویش چون صورت نگار — دل ز وصلش همچو استحقاق از احسان دور نیست

ما که پرباد یم از شوقت چو بوی گل سوا — منزلی در پیش پای چو دامان دور نیست

چون حنا از خون هم پیوسته بند گوسفند — شوم اگر باشد بخت تیغ عشق قربان دور نیست

از حجاب عشق مینالد بخود و افتادگان — گر چه گل از آشیان عندلیبان دور نیست

چشم جانان هست تا زار است و دل از من عشق — کرم پر خوردن بیکدیگر رستان دور نیست

هر کجا شد سکن معشوق گردش است — چشم روشن کردن از خاک صفاهان دور نیست

در نظر دارد حریفی چون لب بسکون تهی — خون اگر باشد دل لعل بدخشان دور نیست

همچو آن دودی که در پیکر دار آتش و حید

گر شود دلگون ز رشک خط ریحان دور نیست

لکه چون فانوس ازنم دشمن اماره و [illegible] — در درونش گلهم گر دهد هر خار [illegible]

روشنی یار او چون آتش زن برای [illegible] — گر چه هر کس چراغ از دو دل [illegible]

بر تو روشن چون شود حال شب تار [illegible] — [illegible] هر جا آفتاب عالم [illegible]

هست مش چشم از سر چراغی کرد [illegible] — می پرستان را چراغ از شمع [illegible]

تا ان هر کس است از ما همچو آتش کینه [illegible] — هر کجا باشد چراغی روشن [illegible]

شکدستی را که در منزل نمیسوزد
حال او چون شمع پیش چشم دانا روشنست

هر که میند شمع وار و نم تصور میکند
رشته شمعیست هر خارم که در پا روشنست

نیست کس گویند اندر سرنوشت شمع را
مدعا از نامه سربسته ما روشنست

چون عاقل میدارد دل مجنون ملال
گر ترا تاریک باشد خانه صحرا روشنست

خوشدلم با تیره روزی زانکه چون تیغ زبان
از خیالش در سر من شام سودا روشنست

بر تو احوال من و روز سیاه من چو شمع
از شب تاریک و از زلف چلیپا روشنست

نیست تا آتش نباشد نور در چشم چراغ
دور از آن روی نکو کی دیده ما روشنست

ای وحید اظهار دانائی بما باید نما
نیست بید الکتاب چشمه ما روشنست

تا دل من چاک از غمش چو نگین است
راز دل من عیان ز نقش جبین است

کردن خود در اکشیده است بدعوی
همچو هدف عاشقی که خاک نشین است

خون شو اندر روان شد از دل ارشیم
تا که در و یاد آن لب نمکین است

تا که دلم را ز انتظار کند خون
همچو نگین شد سوار خاک نشین است

نیست مرا شکوه ز چین جبینش
در نظر من نگار خانه چین است

در ره عشقت تن گداخته من
هست قوی همچو ناله که حزین است

سکوام حیرت جمال تو دارد
هر که من نگاه بازپسین است

نیست گرد از من دلش غبار نگیرد
خاک نشست هر که خاک نشین است

نقش پرانست همچو موج قسم ارم
خانه ز اشکم روان چو خانه زین است

عکس خط سبز او که رست که چشم
از پی قتلم چه زهر زیر نگین است

در دل اهرس گرفته روی زمین را
گرد کلد رست تقدر روی زمین است

نیست انیسی بغیر دل چو وحیدم
تو لب لعل نمد من که چنین است

منظور ما نه تماشای ما نیست
ما را که خوب و زشت جهان هیچ کار نیست

در موج خیز اشک نمیرد چراغ عشق
سنگی که آب جوشد از دل بی شرر نیست

هر شربتی که ساخت در زهر داخل است
در ملک حسن وعده بی انتظار نیست

چون ارزوی دیدن رویش کند دلم
چشم خیال محرم حسن نگار نیست

نبود عجب اگر نظر تو گردید بگذرد
از روح کشتگان تو راه گذار نیست

بعد از خیال چشم تو چون صید کی شود
بر آهوی رمیده مگر دل سوار نیست

ای آنکه سنگسار لباس مرصعی
این مهر عزت بی اعتبار نیست

نیداشتم که برق درخشنده سیه هد
آتش بگرم تازی این نی سوار نیست

گاهی برست و گاه تهی جام عشق ما
چون ماه تکیه مهر تو بر یک قرار نیست

هر گز رفته است باین راه بی چراغ
شام عدم بدیده پروانه تار نیست

از پوزشت ای وحید دل یار اگر آید
هر سنگ پاره که بود بی شرار نیست

بیمار و هم برستر شرمنده هستیم
ذیل فی کشته وحید مزار نیست

جولان هر حباب ز مستی نشانه است
بر باد پای عمر نفس تازیانه است

منم اگر روی پری میکند مرا
چشم شب فراق تو رنبور رخانه است

تا دیده است حلقه آن خط دل فریب
در چشم مرغ هر گره دام دانه است

ای شوخ چشم خواهش پروانه سوی تست
شمع از برای گرد تو گشتن بهانه است

روزی که بست گلشن کوی تو در نظر
مرغ نظاره طایر بی آشیانه است

در هجر او وحید چه پرسی ز حال من
هر ناله ناوکی دل ز چشم نشانه است

خصم بنداری ز رو عجز من اگاه نیست
دست کوتاهست اما ناله ام کوتاه نیست

بهر دستان نی اندر کس کسی خواستن — چون توانم کرد با دشمن که در دل آه نیست
شکر و شمن میسکدارم چون تواند کرد — تا بابی هیچ کس با هیچ کس همراه نیست
دوستان از اول احسان ارازم از بهر حال — چون مرا از ار دشمن نیز خاطر خواه نیست
کس مرا من میسکند فریاد چون سنگ آب — ور نه بر لب نالها از زار داری راه نیست
خصم سکر دید مانع ز آمدن یا درترا — راضیم راضی که از حال دلم آگاه نیست
الحذر ها ان چون بغراز ما کسی بر در غاند — نام ما بهر چه یارب بنده درگاه نیست
جا ز عزت سکندر بر سند دولت خنده
تا قیامت یوسف مصری اسیر چاه نیست

گرچه رفت دلم در دیگران اینجاست — چو نیستی تو در اینجا غم جهان اینجاست
چگونه از غم من آگهی توانی یافت — دران زمان که تویی عزت جهان اینجاست
بدانیم ز تو هر چند دوری از نظرم — از آنکه جسم بدم گو که جان اینجاست
با آفتاب پرستان اگر رسی روزی — بگو غریب دیار ستمگران اینجاست
رسد همان ز وصالش وحید دل بنوا
خیال آنکه و آن چشم واندهان اینجاست

بر باره وردی و زلالی نیست — راه سخن بهنده نالی نیست
بر روی تو در دیده من خواب حرامست — تو ان دران خانه خالی نیست
با دوش دلم مکدر و از شدی خوشتر — بر باره این عیش خیالی نیست
بود در اکین ضعیف بهجران تو عاشق — چون صورت ساده به نهالی نیست
بیدست وحید آنکه بدل بر سند از او
دل غنچه بر بن با دشمالی نیست
شعر دنیا بسیم است ار بند غم آزاد نیست — حند اگر صد گنج در ویرانه دارد شاد نیست

یار کی دل را غمین از فکر این دیوانه ساخت
میتواند شمع من از موم صد پروانه ساخت

نیست غمخواری بغیر از دل غمناک را — کس چون معمار بهر جغد دام خانه ساخت
گشت زاهد را اگر کشف طمع دام طمع — کیند کلید ان ولی چون عاج از دندانه ساخت
خانه روشن شد از او چون سر زد شمع بالین — میهمان چون جوش زرا هم یک صاحب خانه ساخت
قطره چون گوهر شود دیگر بنا میزد باب — شمع آنکه دل زیاران یار را بیگانه ساخت
مار ان بهتر که گیر بدش بدست دیگری — زلف چو در ابار من دام از ان ماسایه ساخت
همچو غفلت بست ما را شغلی دیگر وحید
مرغ ما را در قفس مشغول آب و دانه ساخت

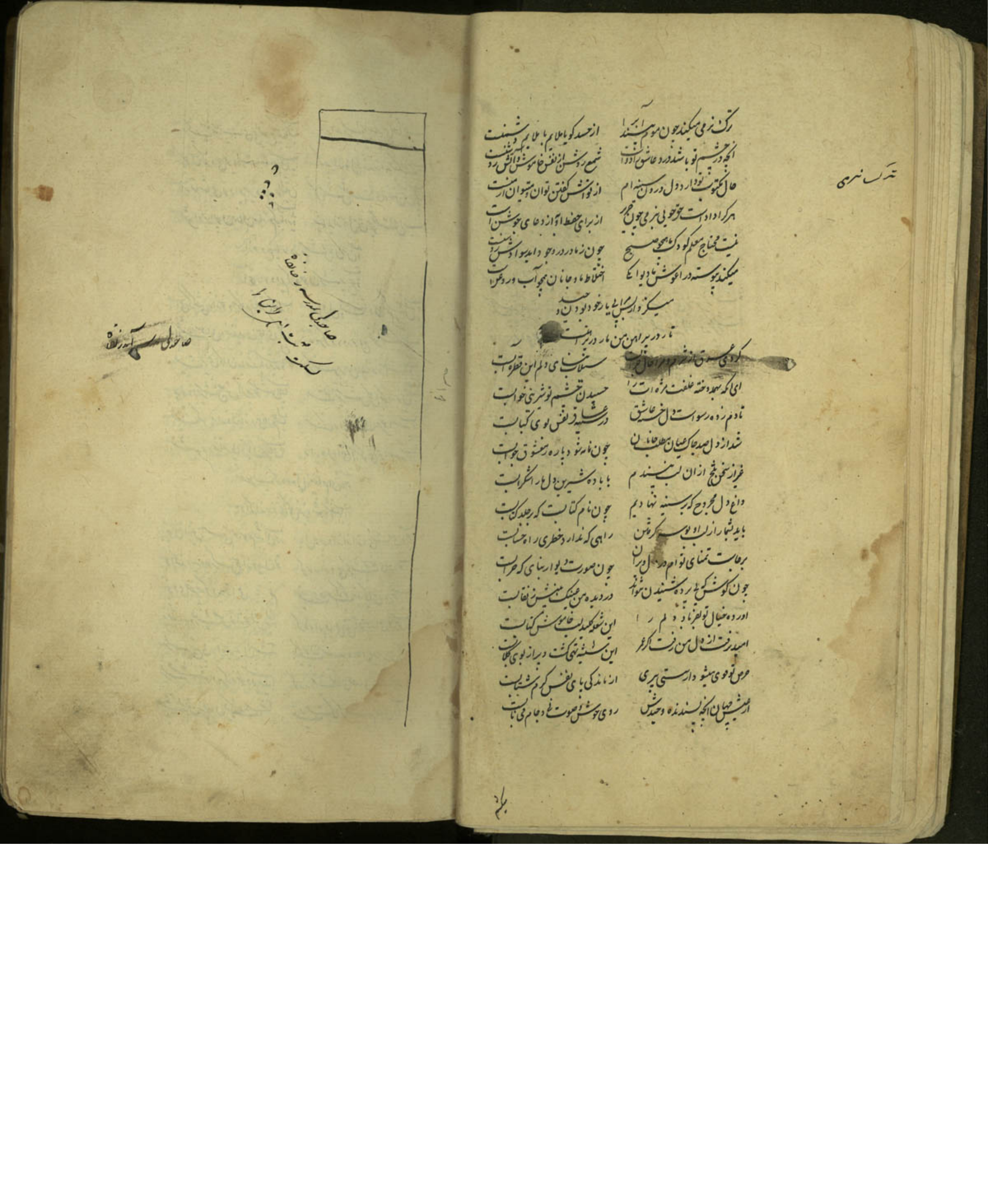
دیگر
بزم مگو خاطرم مکدر نیست — که در شمار و دریغ است آنچه باور نیست
بکجا آینه صدره گرم کدار دهی — مرا آنکه رخ خوبت مراد دیگر نیست
ز سوز دل آتش دود میکند در چشم — اسیر عشق بزم تو کم ز مجمر نیست
مدور چشم مدرا که سیکنی آزار — تمیز نرگسی الخلقه را که بر در نیست
مکیت ز رشت و نکو نکته سنج راه نظر — که بدیده میزان ز سنگ بهتر نیست
درون تنگ و مسن نقشه زنگ از ودارد — کان مکن که غم عشق کیمیاگر نیست
برادران که بهم حرف آن یکی بود — ز عیب احولی دیده هیچ کمتر نیست
نه دشمن دم صبحم نه خصم باد چو لعل — مرا که جز دل روشن چراغ دیگر نیست
زمال حرص کجا کم شود دشنام ورا — باب رفع نفس سوختن میسر نیست
ز در و دریغ بود صاحب کوه وحید
ز یاد شاه گدای در تو کمتر نیست

نباشد چو جفای غضبان زان اهل وفا احسان — ز خون دل بود دلبر چون حیات بنیاد است

نبودی بنده ابروی خود قلاب مژگان را    که خواب خویش سازد غافل از حال سیه‌بخت
گر این سنگ محک تیغ طبع قندتر آرد کف    نباشد اطلاعی از بخیلان و کریمانت
ز چشم من ببرگ شمع روشن سرمه بر زد    از آن روزی که گردید آشنا با چشم فتانت
ببرگ گلکشودی کو کند با تار خود بازی    بود دلمی ز دل در هر یک از موی پریشانت
چو زندانی که در زندان ز حال خود ز روز انداز    بود مهمان خود هرکس که گردید از معانت
ز شیرینی مر اشان عسل در دیده می‌آید    چو می‌بینم ز کیف باده گل گل چو گل سامانت
نمی‌گویم مسیحائی و لیکن این قدر دانم    که شمع کشته روشن می‌شود از باد دامانت
معافت با دل سخت خود افتاده چنداری    که چون مرجان ز سنگ خاره بر گردیده مژگانت
شد از لخت دلم چون رشته تسبیح هر مژه‌ات    دل صد پاره‌ام جمعیت در زلف پریشانت
نشد خاموش هرگز چون دو آتشکده عاشق    ز نفس باد دارد از دلم جا در زنخدانت
نمی‌کرد وحید اما بنده آب از لعل میگونت    نمی‌دانم چه دید آب حیات من ز ریحانت
شنیدم گفته جانانه می‌کرد و وحیدا
چه می‌کرد و دلبران تو نمک دود ز نقره‌ات

تا لب لعل تو ما را دل پر آب افتاده است    آتشم در جگر از رشک کباب افتاده است
مرده است آنکه بیمار نه قند تن شی ز بان    حرف چون از قلم افتد ز کتاب افتاده است
آن اسیری که ندارد طمع آزادی    قاصد ماست که در بند جواب افتاده است
روی خوبان که نمود است ز شرم تو عرق    است همچون گل کاغذ که در آب افتاده است
گشته صد پاره چو آن شیشه که بر سنگ آید    کردم از خفت دوقت حساب افتاده است
تا که بر جسته آن شعله بدخوی من    دلی مجروح بیاتش چو کباب افتاده است
از رخ تو    هست برگ برقی که در آب افتاده است
[illegible]    عکس رخ تو دگر شیشی چو شراب افتاده است

کرده در سرای کار سرم خواهد    تکلیم حسرت دیدار تو تاب افتاده است
ای باس عهد تو نخواند وحید
کار هرکس بحساب و بکتاب افتاده است
دل شد خراب و یاد تو از دل بدر نرفت    گر ریخت سقف نقش ز دیوار و در نرفت
تا در پیش نگشت روان لشکر سرشک    ای شاه حسن عکس روی توام از نظر نرفت
گل از حریم صحن گلش واشت از تو رم    مانند یاد روی تو از دل بدر نرفت
زیرا که هست منزل عاشق بر اه تو    این ره بسر نبرد کسی کز بسر نرفت
خاری ز پای خود نکشیدم بر اه تو    کان خار از غم تو مرا در جگر نرفت
بر اب نقش راه ثبات دقرار نیست    چون هرگزم خیال تو از چشم تر نرفت
باهمتی که کاسه من سرنگون از وست    چون نقد داغ عشق تو از دل بدر نرفت
تا حسن حرف عقده خاطر نمی‌شود    هرگز به تیغ عشق جبین زجبین ببر نرفت
از غنچه کی شمیم کشیدن رود برون    گر رفت از خیال تو مار از سر نرفت
با آنکه از تش دل ما خورده شد تمام    کم حرف از دهان چو حبابم بدر نرفت
با آنکه چون حباب شد در فراق تو    چشمم شد آب اشک من از چشم تر نرفت
در پای چون خلید برامد ز پای    خارم نکو وحید که از پا بدر نرفت
گرچه بر جای خودم کارم همان گردیدنست    پای من مانند سنگ آسیا در دامنست
ایمن شد ملک دلم از ترکتاز طعن خلق    گوشش سکین از برای من حصار آهنست
میتواند چهره شد با لشکر باد صبا    گرچه از فانوس شمع من نه زیر آهنست
همچو مینا از دل نازک طلسم ناله‌ام    لب خموشم لیک هر عضوم زبان شیونست
مسخ زین بخیلان چشم احسان داشتن    همچون خون کم کردن فصاد از روبین تنست



[illegible]

رگ نرمی میکند چون موم آهن سنگ را — از حسد گویا ملایم با ملایم دشمنست

آنچه در چشم تو باشد درد عاشق آن اداست — شمع روشن از نفس خاموش و آتش [illegible]

حال مکتوب تو دارد دل درون سینه ام — از نوازش گفتن توان و نتوان از منت

هر گرا داد است خو خوبی نرمی چون حریر — از برای حفظ آواز دعای خوش است

نیست محتاج معلم کودک ما همچو صبح — چون زمادر در وجود آمد سوادش روشنست

میکند پیوسته در آغوش ما دیوانگی — اختلاط ما و جانان همچو آب و روغن است

[illegible] یار خود دلو دن جهد

تا رود پیراهن من مار در پیراهنست

گر دمی صدق [illegible] در احوال [illegible] — سیلاب خنده های دلم این قطره آب است

ای که بهره دخته غلغلت [illegible] — حسیدن چشم تو شیرین خواب است

نادم زده رسواست دل خسته عاشق — در سینه ز نفس تو ی کباب است

شد از دل صد چاک عیان مطلب جانان — چون نامه نشود پاره مضمون جواب است

غیر از سخن تلخ از آن لب نشنیدم — با باده شیرین دل ما را چه شراب است

داغ دل مجروح که بر سینه نهادیم — چون نام کتابست که بر جلد کتاب است

باید شمار از لب او بوسه گرفتن — راهی که ندارد خطری راه حساب است

برجاست تمنای تو ام در دل ویران — چون صورت دیوار بنای که خراب است

چون گوش کم [illegible] شنیدن [illegible] — در دیده من عینک بینش ز نقاب است

آورده خیال تو [illegible] دلم را — این شعله که [illegible] لب خاموش کتاب است

امید رفت از دل من رفت اگر عمر — این شیشه تهی گشت و پر از بوی گلاب است

حرص تو هوی [illegible] داری [illegible] — از ماندگی پای نفس گرم شتاب است

از عیش جهان آنچه پسندیده و حیدش — روی خوش و صوت نی و جام می ناب است

رنگ در مینای می آتش نگین من شراب — یا برآمد از سپهر بهاری آفتاب

چون کدو می‌بود از بس داده‌ام پی نصیب — گرچه مالامال شد ز آهنگ از شراب

از تماشای تو دایم می‌روم از خویشتن — گردش چشم مست‌های رفتن من چون حباب

عشوه او را چون نهان سازم که با دریده است — می‌نماید از دل من همچو عکس روی آب

از فروغ یار در بر شیشه‌ها امن وحید

منجمد گردیده‌ام گره چون رشته بر پیچ و تاب

ای که گفتی راز خود هنگام رفتن گفته آب — حال دل وابسته دل نیم از سرکش نهفته آب

از غم رسوایی خندیدن بجای گل — زهر گردد در مزاج غنچه شکرآب

نیست چیزی کان نباشد بار بر دوش دلان — گر نسیم بر من آید شود آشفته آب

بد بود از آتش ناجنس اگرچه خوش نقاب — هست از تأثیر آتش گل آنکه در خون جوش آب

نیست کس را زور بازوی ملایم طینتان — سنگ را بشکافت هموار خود شعله آب

شیوه رفتاری تابان زبان علت است — راز دل را ای که گویی چرا نهفته آب

مضطرب گردد دل از پیغام آن بد خو وحید

باد اگر از روی گل خیزد شود آشفته آب

چون از این هستی موهوم جدایی در خواب — بال و پر وا از انداز و نگشایی در خواب

وا کند دیده چو نرگس سحر از دیدن تو — کور را روی نکو بنمای در خواب

بنمودی چهره که دیدار ترا می‌یابم — نیست حاجت که نکو بیند کجایی در خواب

رفته‌ام در طلب وصل تو از خویش برون — کرده‌ام جای تهی تا تو درآیی در خواب

سر سبز تیغ پی راه بریدن شده — لیک چون سبزه همان بر سر پای در خواب

سر خوش چشم تو شود هر که ز خود بو نشنید — کور را نیست تمنای عصایی در خواب

چشم بستن ز جهان عینک دیدار تماشا — نیست حاجت که دگر چشم گشایی در خواب

نرگس دیده چو خورشید بود نورانی — روی پرتو ز سپهر کس که نمایی در خواب

کاسه در خون دل خویش عقیق رزد — ای سیه بخت که چون رنگ خیالی در خواب

موی سوزن شود از بیداری در بدن — در ره او تو که امروز چو پایی در خواب

مستی و بیخودیت باعث جولان نشود — شوخ‌تر از دل بیطاقت مایی در خواب

رشته شمع بر افروخته گردد مژه‌اش

روی خود را بو وحید ار بنمایی در خواب

آن ملایم شو که در آتش نیامیزد به آب — باز اول گرچه گرد از خاک برخیزد به آب

گر از باد در جوش دریادل چه شد رنگین نشد — هیچ غافل حاصل خود را نمیریزد به آب

نیست شمشیری بدر تیغ از نرم خویی کارگر — آتش سوزنده آن بهتر که نستیزد به آب

مرد را پای بیدار و ملایم طینتی — دانه افتاده در صحرا از جا خیزد به آب

هر گرا شد دست همت بار در باغ وجود — نقد خود را همچو عکس گل فرو ریزد به آب

گر گداز دموم را آتش پاس دوستی — آب چون خصمت با آتش نیامیزد به آب

از چه دشمن شد خیال ما دل را ای وحید

عکس آتش دیده هرگز کی نستیزد به آب

سوخت چون لاله دلم لاله عذاران دریاب — تا به محشر نکند آینه عذاران دریاب

انجمن روی دعاگوی کسی می‌خواهد — ما دعاگوی توایم اهل دعا را دریاب

خوش هوا هیچ دیاری نکو سر کوچه‌ات — گرد شو در ره معشوق هوا را دریاب

ای که چون بحر است به کف تو از جنبش‌ات — جگر گرم و لب تشنه ما را دریاب

هر جا دی که بود قبله که خود داند — باورت گر نشود قبله نما را دریاب

در گلو گریه شود موجب تکرار سخن — دل‌ها بی‌دل ما را دریاب

چون حباب است دمی عمر گرانمایه وحید — تا که داوری نفس آب و هوا را دریاب

نوحه چنگ و نوای مطرب و صوت رباب | بانگ افطار است بهر روزه داران شراب
انتظار می بده ساقی هلال عید را | پیش از این تاب جدایی نیست ماهی را در آب
انتظار نقل بهر جان ساقی می بده | هر کسی مرغ دلی را دارد از شوق کباب
خنجر ماه نو اشک کاوی می‌کشد | بر ساند خان و مان زهد و تقوی را در آب
وا نشد در چنگ سال زاهد چشم می | تا گرفت شیشه همچون حبابی در آب
تا غبار غم رود از دل فراهم کن زمی | زانکه خیزد گرد از جایی که بسیار کرد جز آب
در جهان جز دختر رز از کسی کم دیده‌ام | شاهدی کو دل برد از رندان در زیر نقاب
گر سواد زاهدان از شستن مکتبستان | هست سطری ز موج ساغر می صد کتاب
قدر می را کس نمیداند بغیر از می پرست | دیده حربا تواند دید روی آفتاب

رو دهد گر وصل آن مهر عاشق کش وحید
اشک یکدانه دگر گشت نیم چشمم چون حباب

رفته بود از ناز بر گردون مستی کلاه شراب | بود پنهان چون پری از دیده‌ها مستی شراب
با چنین شوخی و حیاکی نمی آمد به بزم | در حنای ناز بود از رنگ خود پای شراب
همچو جای داغ بر اندام در بزم طرب | شیشه دارد در خالی بودن جای شراب
داشت دایم دور بیش از گردن مینا گشتم | چون بگشاید ز جور محتسب پای شراب
داشت می پاس نمک هر چند مفتی شور کرد | ورنه پیری صاف باطن بود مینای شراب
ابر چون زایل شود گردد درخشان آفتاب | از چه می‌نهفت چون بشکست مینای شراب
چون حباب آتش بس که در سرها هوای باده بود | بود پر همچون کدوی می ز سودای شراب

می کشیدم درد در دایم وحید از عقل خویش
صندل سر می بدست آوردم از لای شراب

گشت تا از چشم ترم لعل جای من در آب | آتش دل گشت زد کشتن زمین در در آب



با تو همراهی نخواهد کرد این اسباب تو | غافلی از حال خود مانند پرویزن در آب
گریه شد بند زبان من که هنگام وصال | زانکه بود تارهای چنگ را شستن در آب
سنگدل گردد ملول از صحبت شیدائیان | می نشیند گرد کلفت بر دل آهن در آب
کی تواند آسمان شد سد راه سالکان | موج ماهی را نگردد مانع گشتن در آب
عاشقان را گریه سازد بر جانان سبک | زانکه بود وزن جنس صد منی یکمن در آب
بهره از رندان دایم کسر و جان نیند | پله سنگین تر بسیار از آهن در آب
دیده‌ام را نیست خواب از گریه نالیدن بسر | اشک سیر در چشم دادم از جستن در آب
عارفانرا گرچه با مردم نشست و خاست هست | باکسی لیکن نیامیزند چون روغن در آب

ریزش یکسان صاحب ثمر باشد وحید
حاصل باران نمیدارد ز بار زندان در آب

پاس حرف گر بکس اندازه باشد چون حباب | دور عمر تو اشیراره باشد چون حباب
را بردی جوش اگر پوشی لباس زندگی | تا که باشی این لباست پاره باشد چون حباب
نوبت خاموشیت بر بام گردون می‌زند | گر ترا آوازه باشد چون حباب
منع از خمیازه وصلم مکن گر دوست | زندگی ما از این خمیازه باشد چون حباب

گر دل خود در الوانستی صفا دادن وحید
خانه گوی روزن دروازه باشد چون حباب

از هر جرخ هر دشمن مراد از دهر آب | باغ ما را می‌کند تاراج دزد از راه آب
گر بسوی کند لغت من اشتهای | صورت عالم شود چون خانه موران خراب
هر چه می‌آید بچشم من بغیر از یار نیست | گر چه از جانان نبندم هر چه دیگر جز نقاب
خاطر اشعه را تاب نگاه گرم نیست | در شکست رنگ گل بشکست نور آفتاب
در همه جا من از سر دل صاف وحید | مهر ز آئینه خود بهره جز اضطراب

زبسکه بود سرم پر ز آرزوی شراب / کشیده‌ام باده شنیدم ز گفتگوی شراب

چنان گذشته‌ام از می که یاد خود / نمی‌کشم ز نفس یار بوی شراب

لباس رنگ چنان خاک گشته بر تن من / که بعد ازین نپذیرد دگر رفوی شراب

عجب نباشد اگر تشنه آب شود / نمانده رنگ ز شرم رخش بروی شراب

چه منفعلی که کله‌سار دستین بند / بود پیاله رندان سرکدوی شراب

نه با وحید که با هیچکس نمی‌سازی

یکیست خوی تو ای بیوفا و خوی شراب

است صاحبدل میان مردم دنیا غریب / قطره چون گردید گوهر گشت در دریا غریب

ست گردد هر که بوسد نقش پای دوست را / نیست اگر گداری سر کجایی یا غریب

رشته‌ای بر شمع عقد گهر از غربتست / راهی باید بسی چون میشود دلها غریب

نیست راحت عالمی را از غریب عشق تو / چون سرفرازی که رهرو الوده در یا غریب

سر بصحرا داده وحشی غزالان در وطن

همچو مجنون عشقبازان است در صحرا غریب

تا که از تاب جمال حسن چشم ما باشد پر آب / جام ما از آتش سوزان چرا باشد پر آب

زشتی اعمال ما را زندگی پوشیده است / جوی ناهموار هموار است تا باشد پر آب

از فغان خویش دایم دیده‌ام پر گرد آب / چون حباب این طرف تا کی از آن ما باشد پر آب

سالک از تنزل کند حال خوش دیگرگون شود / ساغر گل دایم از نشو و نما باشد پر آب

ای وحید از ناله بس کن تا که ابر لطف تو

سینه‌ها لبریز آتش دیده‌ها باشد پر آب

نتوان ز یار کرد جدا قطع نظر ز خواب / در بزم وصل ای ز خدا هجر مخواب

در کام شیر همچو زبان خفته‌ایم ما / چون نیست ایمن جای تو ای هجر خواب



هرگز نخواهد این ره پر وحشت عدم / خیزی اگر ز خواب فراغت دگر مخواب

موی سفید ناشده در فکر راه باش / دور است منزل تو دلا تا سحر مخواب

روز و شب تو چند بغفلت رود وحید

بر محمل دو خوابه عمر این قدر مخواب

تا خط سر زده گم گشته ترا نار و عتاب / شوخی حسن تو در سایه خط رفته بخواب

حرم شفقت که خون می‌چکد از دیده من / اختیاری نبود در ریختن اشک کباب

که گرم مرا نیست اثر در دل تو / گرچه از سنگ چو گوگرد گرفتست شراب

خود نمایست که غمازی عیب تو کند / تا که در بیضه نهانست سفیدست غراب

حرف قاصد نشود باعث آرام وحید

تشنه سیراب محالست که گردد ز سراب

گر دست تیغ شمع را خندد آفتاب / در رشک شب گریزد و خشکید آفتاب

رنگی که نو بهار زند دامن نگار کیست / با نیخ گشت دامی خندد آفتاب

دایم گذشت روز تو در شغل معصیت / داری گمان که هیچ نمی‌بیند آفتاب

گلهای سایه پرور گلزار حسن تو / پوشیده بهر آنست که می‌چیند آفتاب

بر خیز ساقیا که بشور تو زنده‌ایم

عالم شود سیاه چو بنشیند آفتاب

ز اشتیاق تو دارم دلی سینه کباب / تو دیده‌ای تو رنگم چو سبزه‌ای ب

ره برون شدنم از سراب تیره نیست / که شد نهان ز خضر سبزه پوشش شتاب

زیاد چشم سیاست ز بسکه لبریزم / حباب اشک بسینه خانه است بر سراب

خرابه دل عاشق رسیده بنیادی / خورد ز چشمه خورشید صد ره سیلاب

وحید بسکه شدم مضطرب ز شور / نه دور گر نشود اند شناخت ارسماب

نفس باد تو وا کشاده ام چو حباب / یک گره‌ش دل ز دست داده ام چو حباب

بجواب تا سر کوی او روان شده ام / بروی دست دل خود نهاده ام چو حباب

بجای خویشتن از بس که یک قرارم نیست / بدام آب و هوا اوفتاده ام چو حباب

بیک اشاره شوانم و داغ هستی کرد / گره ز کار دل خود کشاده ام چو حباب

وحید ساغر خود در امیدواری تو / تهی گرفته و لبریز داده ام چو حباب

عکس آن لب هست در چشم ترم چون گل در آب / یاد زلفش در دل شوریده چون سنبل در آب

همچو ماهی عکس تو ز آب آید برون / انگلی هرگاه دام از سایه کاکل در آب

درغمت پیری علاج اشک چشم من نکرد / با قد خم گشته بود در عمرها چون پل در آب

باد و هر دم بر رخش از موج میشوش نقاب / تا به بیند دیده بلبل عکس گل در آب

لکه جسمش از شراب لاله گون سیرآب شد / رنگ بر رویش نماید همچو برگ گل در آب

نیست الحظ در سیاکوشش ای سیمین ذقن / رنگ بیداری نسیم صبحدم سنبل در آب

پا نهد گستاخ اگر باد صبا در بزم تو / میطپد رنگت برخ مانند عکس گل در آب

ناله ام در پرده پنهانست مانند رباب / لیک دارد گریه ام فریاد چون آهنگ آب

از وجود دشت پنهان روی جانان در نقاب / پرده چشم خودی از پای تا سر چون حباب

گر شمارم از حسابش قدسیان عاجز شوند / لذت درد ترا سنجد اگر روز حساب

تا دل را شکند غم را افزونی مده / نشکند از موج تا در برگ گل با گلاب

باد و بوی پیرهن را سوی کنعان میبرد / جذبه عشق زلیخا را اگر بر دست خواب

دامن سوز جگر از دست مگذاری وحید / زنده گردند اهل دل از شعله چون بوی کباب

مدت عمر کم مردم درین ویرانه آب / چون نشان قطره باران بود بر روی آب

میتوانی از کشتها دمی آسوده شد / گر ازین دریا برآری رخت خود را چون حباب

سنگ راه وصل جانان عشق جانان داشتن / گرده غافل بر تو شمع زیر ماهتاب

گوشه گیران وضع دنیا را تماشا میکنند / دوری از عینک بود چشم است در سیراب

کی تواند کوهکن در بیستون خاموش بود / گر لب امثال شیرین میدهد کوهش جواب

هر که میبیند تیغ ابروی دلدار کف وحید / رو نتابد از طلب چون دعای مستجاب

رسید وقت که گل وا کند ز چهره نقاب / ز موج سبزه شود خانه شعور خراب

برو بدامن صحرا ببین که باد شتاب / ز داغ لاله در آتش فکنده اند کباب

بدانکه تو هوا گشته معتدل که فغان / بگوش کم رسد اید ز تارهای رباب

چمن چنان ز رطوبت ز فیض دایه ابر / که غنچه را نتوان یافت از حباب در آب

دماغ هر که شود آشنای عشق وحید / ز برگ لاله شود آشنید بوی کباب

گروز دو دی بمن چون لاله میکردم کباب / از نمی چون خانه تصویر میگردد خراب

دوش کردم ناله میل شد ز افغانم کباب / رنگ رفت از روی گل در شیشه‌ها چون گلاب

میشود شوریده چون از رخ براندازی نقاب / سایه بیهوش را در رقص آرد آفتاب

میشمردم سنگکار ز آتش این عالم آب / نقطه شک را بجای صفر میکرد دم حساب

نعمت بی‌دین چو باقی نیست چون نقش بر آب / لب ببند و توشه راه از نفس کن چون حباب

روی جانان از کمال از خط بدیدار وحید / میشود از ابر افزون پرتو این آفتاب

عیش‌ها [illegible] از دل سوزان طلب / چشمه خضر از تشنگی گریان طلب

باقناعت هر که گشت عیش آمد به دست / بس برای جو رسی چشمهٔ حیوان مطلب

آتش طور که پرتو دیدار گشت / قوت شعلهٔ سر پنجهٔ مرجان مطلب

ذوق آشفته دلان شیفتگان میدانند / تا پریشان نشوی زلف پریشان مطلب

گل این باغچه کز کنگرهٔ خورشید است / غنچه را در باغ دل بستان مطلب

ای وحید از دل سودازده ارباب مجو

رسم آسودگی از خون شهیدان

می‌نماید ز دوری حباب / استخوان در تنم چو موج سراب

گل به عهد تو شکفت از شرم / آنقدر غنچه شد که گشت گلاب

رگ به دست چشم مخمور است / گردشی بیرون ز طبع شراب

وز عجب از درستی دل ما / تواند شدن ز ضعف خراب

می‌رسد هر زمان وحید به

نفس ما چو موجهٔ خوناب

رهبان که هست عیش ماتم سرا غریب / باشد ملک ورد دل ما دوا غریب

آنکس که غیر از دلبری آشنا نشد / چون حرف آشنا نبود هیچ جا غریب

خواهی زمانه رام شود دل نگار باش / اهل نشاط هست به ماتم سرا غریب

ذوق وطن مباد غم دل ببر دریا / بودم به کوی لاله‌رخان عمرها غریب

یارب تو ای وحید ندانم چه گفت

در بوستان عیش تو نشو و نما غریب

روشن به عالمی شده راز نهان آب / سنجیده و شکسته بود گر زبان آب

پوشیده است عیب تو اگر زمان آتش / آتش به عکس لاله نهفتند به جان آب

بود عجب ز یاد لبش گر دلم بسوخت / چون کوزهٔ شکسته که باشد میان آب

رگی ز بدر راه روان چون درخت / بیرون رود ز ریگ ستادن آب

تا دیده است چین جبین تو از حیا / از موج در گداز بود استخوان آب

عاشق غریب نیست به هر جا رود وحید

مانند ماهی که بود در میان آب

می‌نماید زشت ما نیکو درین دیر خراب / دام را در آب ماهی می‌شمارد موج آب

کی ز عیب خود و دیگران بینی اگر / پردهٔ چشمت نقاب دیده باشد چون حباب

هر که از کیفیت دنیا دلی جیاب شد / نیست در ملک عدم آسوده چون گنج خراب

همچو گل چون من نشد اندر جهان خندان کسی / شیون بلبل بود در گوشم از جوش گلاب

بگذر از دنیا اگر عیش ابد داری هوس / نشئهٔ جاوید می‌بخشد خمار این شراب

بر زبانم هر چه می‌آید وحید از فیض عشق

انتخاب انتخاب است انتخاب

گر برآید آه گرم از دل پراضطراب / رنگ از یاقوت بپرد چو خوناب از کباب

همچو نور شمع در فانوس از یاد رخی / سایه ما در بغل دارد فروغ آفتاب

کی تواند رفت از زندان خود بینی برون / هر که در زنجیر افتاد است از سطر کتاب

شعله می‌افشاند نالان و گریان برود / نامهٔ ما را اگر بستند بر بال سحاب

نیستم آزاد از قید جنون از شرم حسن / هست پنهان در تنم زنجیر چون موج سراب

چون حبابم بهره از هستی بود تردامنی / گر فشاری دامن گردم بریزد آب

در دو جهان تا بود دم از دون همتان روزگار / دامنی خالی ولی پر داشتم همچون حباب

گر برآید آه سوزان از دل گرمم وحید

سایبان بر برکشد از بال عنقا آفتاب

گر غرض مستی بود میخوارگان را از شراب / نیست کم از نشئه‌ای بیخودی‌های شباب

هیچ کس طرفی نبست از صحبت ناجنس چون شرر … برنگردد سایه با چندین عصای آفتاب

شرم دارم از ورق ما سیاهی می کند … نیست پروا شمع را از باد و ناوارد آب

خاک را از حد به آتش برد تعریف گوهرت … در درون شیشهای غنچه تا باشد گلاب

اینقدرها بیخودی از شادی می خور نخست … گر دل ما گاه گاهی بشنوی کباب

دور هستی رود افزون هشیار باش … رنگ گل را دیده ام از برگ گل پا در رکاب

یکسخن در دست حاسد مایه صد گفتگوست … کاروانی میشود یک حرف در راه حباب

مستی جاوید میخواهی دمی هشیار باش … تا توانی میشود یک حرف در راه حساب

پیش آنکه خر جواب از گفتگوهای وحید

گر نخواهید این غزل یارب چه گوید جواب

ماه من عارض گلگون کشاید در حجاب … بعد ازین دست من و گوشه دامان نقاب

باد در شستان همنشین تا شود فتنه … صیقل سنگ بر درنگ زاید آب

هرگز از درد دل خود نکنم اظهاری … زانکه افغان ز شکستن نکند جام حباب

ابر و رحمت ابر زبا دم زند … کشتی همت ما برید از موج سراب

خصم را کار درست از دل ما گشت وحید

عکس با آنکه نکوست در آینه آب

برداشت چون کمان ز پی کشتن قتیل … رفتیم در میان رقیبان که یا نصیب

محکم نهاده عشق بنای غمش چنانک … گر موم دل نیرزد این نقش دلفریب

رفتم بباغ با دل شوریده کنفس … چیدم بهار از رنگ گل از نالهٔ عندلیب

لب تر ز آب بحر چو مرغان نمی کنند … ابنا که هست خون دل خویشتن نصیب

گل سید بدزبوی باستک وحید

در زیر لب جواب فغانهای عندلیب

ملک هستی را نشانی نیست غیر از انقلاب … گرچه پایانت الا نوحه دارد در آب

در دلم حرف درشت کینه چون هموار شد … زنده رفته ز زهم گرد چون کلوخ افتد در آب

هست دور از عقل کشتی ساختن از خت گر … تن نمی آید برون از عهده جسم خراب

میشود آشفته سر عارفان از بوی گل … چون دل ما رگ ابراجان از حدیث ناصواب

غافلند از غفلت خود مردم دنیا وحید

خفته دارم خویش را بیدار می بیند بخواب

یاد عمر رفته سازد خانه دل را خراب … میکند چون بگذرد این سیل ویران آب

رونق ویرانه دنیا نمی افتد زهم … سیل گو تا کند بنیاد با قطرا خراب

تیغ طعن خصم را افتادگی باشد سپر … موج دریا کی تواند کرد ساحل را خراب

خانه دل را فتوری نیست از بیداد چرخ … میکند موج حوادث خانه گر را خراب

هست چون بر دل بنای خاکی وحید

از غم جانان چه میسازی غمت دل را خراب

دل رفت بکف محو رخ میشوم آب … بیرون زده ام خیمه ز خود میروم از باب

ما شک سیاه غم و تخت است و ما غم … از گردش جام است مرا حال خراب

صد شکر که شد راست دگر کار دل ما … زان زلف شکن در شکن خم بخم آب

ارسک فشاندم ز نظر گریه شادی … در دیده شوریده نماند است جز آب

یار است وحید و من و سیمای سرائی

ای صبح مکن بر دل ارم ستم آب

بود گرد آن ز شوق ... هستم سر آرا … چو در کاغذ فرو ... بالشم سر آرا

نفس کوتاه باشد از خیال لذت ... … رساندم خویش را تا وصل ... شمار است

بدیده صد نگاه حیرت از هر قطره اشکم … بسان سبزه تر بر کنار چشمه سار است

بهران جفا جو ... ذوق ... دارم … بجای گل نماید جلوه در چشم سر است

دل زار وحید از این غبار آلوده شد
اگر آهی کشد از سینه برخیزد غبار آب

گرم می‌آیی ز پس داری تقلّم اضطراب
گرد برمیخیزد از راه تو چون گرداب

رخت از تاب هنر در شیر غلطان می‌شود
رنگ شب بر می‌کند حسن از فروغ آفتاب

از سفر می‌آیی و در آیینه رخسار تو
می‌نماید خیره چشمهای نور آفتاب

ای که با آشفته حالان لاف طاقت می‌زنی
صبر کن چندان که یار از چهره برگیرد نقاب

پیچ و تاب ما اسیران نیست امروزی وحید
رشتهای شمع پیش از سوختن دیدند تاب

ویرانه جهان که چه نقشی بود بر آب
آدم شود تمام که چون گل شود خراب

نالان شود کسی که فتاد از وطن جدا
آری خروش سیل کند قطره در سحاب

در بزم کم‌ظرفان که چو کوه هند سنگدل
حرفی که می‌زنیم بجا میشود جواب

شو آن رفیق همره خود برد میردم
یکجان براه وصل تو چون موجه بر آب

در کیش عاشق از لب نکون او وحید
بهتر بود ز شهد شکر تلخی عتاب

روز وصلش را بود شبهای یلدا در عقب
همچو صبح حشر دارد شور و غوغا در عقب

همتم را که بر پا داشت همچون بادبان
لشکر رفتم چو کشتی ماند دریا در عقب

سیر جنت در میان آتش دوزخ کنند
گر نباشد رفتگان را اگر دنیا در عقب

رشته ایام پیش سر عاشق کوتهست
چون شدم سرگرم رفتن ماند فردا در عقب

باید از آتش روی بالین بدست از وحید
هر که در راه وصالش ماند چون ما در عقب

از نگاه گرم حسن جانان بود در زیر نقاب
چشم پوشیدن ز رویش داد تغییر نقاب

موج از بس دشمن عیش است در ایام ما
بسته گاهی میکند لب خنده در زیر نقاب

پرده فانوس همچون شمع محفل دور نیست
هیچ کم از حسن جانان نیست در زیر نقاب

کی شود در خلوت فانوس پنهان نور شمع
کوته از حسن تو باشد دست تدبیر نقاب

همچو عکسی کز دل آیینه نماید وحید
شوخی حسنش نمایانست در زیر نقاب

اگر باید دلت از جان فرستند جواب
از دهان بیزبان گر بشنوی بیند جواب

اینقدر سرگشته تدبیر بودن بهر چیست
چون هوا کم ماندنش در بند حباب

در نمی‌آید بچشم همتم سامان بحر
زنده‌ام از آبروی خویش مانند حباب

ای که دل از شش جهت بر مهر دنیا بسته
یک نفس وامیشود از هم پیوند حباب

همچو از شیون نازک دلان اگه نشد
دائما پنهان بود از دیده لب خند حباب

از که نالم چون اسیر چشم حیران خودم
هست دایم پرده‌های چشم زنجیر حباب

در سراغ آب حیوان وصال او وحید
گشته‌ام مانند چشم آرزومند حباب

موجه اندیک بس دگلی شیوه جور و عتاب
ای کوزی کنک ظلمندنک اولمش خانه صبرم خراب

بوزنه مکین درکه سندنک سور قائم عاشقه
کوه باغری تا شندر اما ایدرر جواب

اعینک یرره اهل دردا حوال الک سلور
آتش ایلره عاشق احوالینه قان اغلر کباب

سینه ای ک که دیو ارلیني قاتدر پنهان
تیغ سی ظلمندنک اولدی خانه صبرم خراب

قالمدی هیچ کم لطفندنک مرادنک نا ابدی
قالوبکا کلدی وحید مینوا اویر اکک جواب

از گل رو چون براندازی نقاب
گل ز شرمت آب گردد چون حباب

گر به بیند ماه رخسار ترا
بر نیاید از خجالت آفتاب

هست تحقیق خطا کار ان خطا … دیدن خواب اید بخود غیر خواب
دیده من دور از رخسار تو … هست حیران چون سوال بی جواب
کی کنم از گریه منع چشم خویش … من که بید ارم جهان را برده اب
باشد از من رتبه هر کس چو صفر … گر چه من هرگز نیایم در حساب
اتشی دارم بدل از یاد تو … چون نگر دد جگر دم خون کباب
درد محبت میبرد از خانه ام … بسکه دردی نیست جز رنج و عذاب
حال من جوانات از رکهای من … گر چه من خاموش باشم چون کتاب
بر نگاه من بیند اری نگاه
بی صدا کی میشود اندر رخت اب
میشود اشک مانه تنها می کند ما را خراب … طفل بد خوی خواهد کرد بنیاد خراب
چشم رنجور عسل بر زانه چون دید کهیت … میکند عشق تو اخر خانه ما را خراب
چشم مخمور میبند اند رعیت بروری … میکند این شاه اخر ملک دلها را خراب
بر دو چشم می پرستش اهل مجلس را بکار … کرد ما را انشا اوست و بینا خراب
اشک ما ما رخ خراب و حرف ما را اشکر کرد … بس کجا را کند اباد و صد جا را خراب
دیده ام روز خوشی امروز در عشقش وحید
کر بد اید یار خواهد کرد دنیا را خراب
سنگ چون دست طمع را ابست … نرم از ان هر گز نمیگردد باب

دلها رحسن داده رخان در گرد کیست … اینه را قبول نظر باز ساده کیست
فریاد می کند که ز منزل جدا رسیده … اب روان که افتادن انس ایستاده کیست
ناکام ماند انکه ره نا گرفت کام … بر نی شدن سوار بمعنی پیاده کیست

شاید بشد انکه گر بد ولت و وشی … اری و از گونه جای فنا و کیست
مخراش دل را غم که چو انگشت در شمار … چون انبیا رسد نهایت کشاده کیست
هر چند گریه اب بر اتش زند وحید
هر دم چو شعله عشق بتان در زیاده کیست
گر چه خاموشم ز حرف تو ولی بر ده در است … دل شوریده ام از دیده خونبار ترا است
شوان کرد نهان سر خود از اهل سخن … انچه در دل کند انند ز باز انجرا است
خط کو بی که سیه شد بر جای نگاه … رقم صفحه روی تو ز مد نظر است
هر که دو شی بگذار د بته بار کسی … چون عصا ان قدم از هر که تو در سر است
همچو پرکار ز شوق تو رسید او رتب … یک قدم در وطن و یک قدم در سفر است
ای وحید این غزل از صاف و دانا که گفت
پیش ارباب بصیرت کتاج سفر است
مصرع بر جسته ام از سکه صاحب ایاتست … اسمان از نزد بان فکر من یکپایه است
هم دار دار سخن ساز ان نکیبی هر چه هست … لوت انداز دلب چون باز بان اهل است
چون بستان بود هر غنچه بر شاخ گل … بچه بلبل بگو در گلستان بی دایه است
کاملان از نقص از نقصان نقصی از کمال … هر چه را دیدیم غیر از سایه اور ایه است
ای وحید از سوز دل عشاق شهرت میکنند
تاج از اسود در سود الفقر رایه است
سنگی که خوبروی زند از کجا بهست … دشنام تلخ نوش لبان از شکر بهست
زجر است منع بد کهر از التجای لطف … بادام تلخ انکه ان از شکر بهست
ای که نور دیده بیمانه میشود … از در براه تاک کند از سفر بهست
تا کرم اتشین رخ یار است چون کباب … پروانه شوق تو ار بال و پر بهست

وز انتخاب بوسه کند عاجزم وحید
سر تا بپای دوست که از یکدگر بهست

هر دل بیاد آن بت بیگانه خانه ایست — زان شعله هر زبان سخنگو زبانه ایست

اسود بهشتم چو گرفتار بستم — هر حلقه ز دام مرا آشیانه ایست

هر گه برنگ لاله تماشای نکنند — داغ دلم ز چشم سیاهی نشانه ایست

مست از شراب حسن چو دیدی سبو و جام — آیینه را بدست که نقش بهانه ایست

چون من ز عشق او دل خود سوختم وحید
این دل مرا بدام سر زلف دانه ایست

چو دامن از پی کین یار جور پیشه شکست — نهال طالع عشاق بار ریشه شکست

ز شیوه دل شیرین شکسته حرفی نگفت — کو ز سختی سنگ است آنکه تیشه شکست

گشاد شد سخنم بوسه چون طلب کردم — چو سنگ روزی کبک قدر بیشه شکست

ز ناله را ز دلم شکسته توان فهمید — صدای شیشه درست اگر چه شیشه شکست

ز سنگ تست غبار ای وحید از تو مانده
خوشا کسی که بپای او همیشه شکست

یار من هر چند بیگانه خوی و بیوفاست — لیک عمری شد نگاهش با نگاهم آشناست

شست اگر هر کس بدرویش نگردد دلم — زخم ناسوری که ما داریم از تیر خطاست

خاک اگر گردیم راز دل نماند نهان — چون غبار ما پریشان گشت عرض مدعاست

از خجالت آب گردد لعل و سوزد ارغوان — گر نگویم کز لب لعل توام در دل چهاست

از غرور عاشقی مانند با دامن وحید — خانه عکس تو و اغیار در چشم جداست

بد بیند دیده حیران گلزار وجود — خاک گلشن چشم نرگس را که جای توتیاست

نیست کم از لذت هجران وحید از وصل یار — با دلت هر جا که آن شوخ پروا کجاست

ز اشک دیده من لعل و چهره زر نیست — غم از تو نیم خرم و مایه ام کفت است

بود ز شهد ر دغاره حسن چو با نیرا — برابر روی تو گر چون بر آستین جیب است

شکست رنگ مرا کس نداند از غم تو — همیشه روی من از خون دیده رنگین است

که دعای تو شور ملک نمی شنوند — ز رنگ طاس فلک بر صدای آمین است

تو ای عروس سخن چون نه زمانه چرا — چو رو در کار تر انتقد عمر کابین است

هلاک شیوه رست ای طفل شد چو گر ترا — کنار دایه ز شوخی چو دامن زین است

ز رنگ زرد گل عیش بوالهوس چیند — پسند طفل بود میوه که رنگین است

نگاه جلوه گر و سیری ز باد صبا — چو شعله آب تو ای طفل گر چه شیرین است

بود درست فلاخن سنگ عنان دارم — خمیر مایه بیتابیم ز تمکین است

وحید از سر آن صنم نمیگویم
چرا نیفتد رگ غم عشق و شمن دین است

ز شور او همه داغ چشم حیرانست — چو لاله دامنم از پاره جگر پیداست

دران سواد ز دلها شکستگان چیند — عجب مباش اگر زلف او پریشانست

تنور فکر ز او دفنن چه پیدائی — غذای روح تو چون رسیائی دندانست

رسند از لب خوبان بکام تشنه لبان — بدست مشکی بشکند پسته که خندانست

چو دام از پی صید تو ای بدر بهشت — ز پای تا سرم حلقه چشم حیرانست

عجب که جان نبری از جنگ اور دیر وان — درین مصاف دل خسته مرد میدانست

من از کجی و هوای وصال طره یار — همین بس است که از غم دلم پریشانست

اگر خیال شراری مرا بدل گذرد — کمان برم که مگر گلشن ام چراغانست

ز سنگ نقش ستاند لعقوت بار زد — چو موم گرم کسی تا ز نرم خوبانست

کسی که تخم جنونت عقل در سر داد — نصیب بهار اگر ش داده است ارزانست




ز فیض جود مرا چون نهال پیوندی / همیشه رزق مقدر برای مهمانست

چنین که در بن هر موی ناله دارد / عجب مدار که عاشق هزار دستانست

همین قدر ز دل آتشین خبر دارم / که همچو دود ز من سایه ام گریزانست

حصار درگس سرا از بد عدو سپر است / نگو [illegible] کنند هر که در میدانست

ز انتخاب سخن کی تمام می‌گردد / دلم ز نسخهٔ تعلیم عندلیبانست

نگو براه طلب ضعف سنگ راه منست / ز پا فتادگیم آسیای گردانست

دلم دو نیمه جدا است از غم رخ تو / برای ناله کشیدن ز سینه میزانست

بجای قطره ازین ابر برگ گل ریزد / ز دود و ناله من عالمی گلستانست

بچشم من چو طپیدن بر دست عزیز / خوش از نگه که متاع سخن فراوانست

نیافت کام امیدش حلاوت تری / از آن زمان که گل از خار تیر دندانست

سفر ز خویش [illegible] کزین که میدهد / ز آفتاب خطر رهروی که عریانست

حباب وار دمی از طلب [illegible] سایم / شده است دامن پای و پای دامانست

چو بوی گل روم از خود دلش از شکفتن گر / مرا که غنچگی گل چه قفل زندانست

ز خون فشانی چشم چکیده دانستم

که پاک نیست اگر دامن بیابانست

گل افراشتان نیو فادین را جبهه [illegible] / نیست رنگین آب گل هر چند گل رنگین آورد

هر گرا رنگ بود بر چهره از دلدار ماست / دامن گل در گلستان دامن گل چین آورد

تیغ آتش در نیام سنگ باشد لاله زار / کیست آن گلین تهی باشد [illegible] نگین

حنظل دل ز حلاوت کامکین [illegible] شد / زان لب نوخط که کام از دو شیرین آورد

یاد بیکاریت در گلشن سراسر می‌رود / بر رخ گل خنده و بر روی جدول چین آورد

رشته کی بی شعله هرگز زمرد [illegible] / ناله مژگان نگردد دیده ام رنگین آورد

دیده ام

دیده ام معشوق را دادم و خند [illegible] خشم [illegible]

روشنائی چون مراد از چشم [illegible]

گل بعهد خوبیت از شرم هر رنگ گشت / سرمه در چشم تو [illegible] رنگی گشت

قوت روح عاشقان یعنی که بوس آن لبان / در زمان دولت [illegible] تو [illegible] رنگی گشت

همچو آن گوهر که اندازند در آب از کفش / در جهان قدر [illegible] رنگی گشت

همچو آن رهرو که ماند فد از کاروان / مرکب [illegible] رنگی گشت

وضع کردن کاسه طنبور را [illegible]

نغمه های دلکشش در خارج آهنگ گشت

از دل مرا که چشم چو فانوس زد شب / بر هر طرف [illegible] شب

باشد جلالی چشم من از تیر چشم تو / در سرمه [illegible] چشم زد شب

اعضای دهر قدر جهار [illegible] شکسته اند / گر برسد [illegible] شکستی [illegible]

اندام پاک [illegible] از خشم [illegible] / شمع [illegible] جا که [illegible]

آرام دل وحید ز تاراج خشم اوست

مخور [illegible] آن رهی که در دهم [illegible]

سوی تو نامه گریه سیال من [illegible] / آینه تو [illegible] ال من [illegible]

آن لذتی که باز ز وصل تو برده ام / از بهر شو [illegible] ال من [illegible]

دارم بدل شرار غم افروختن چرا / این هم [illegible] ال من [illegible]

چون چوب اگر چه مانده ز من استخوان و پوست / در موج [illegible] ال من [illegible]

رخصت اگر دهند که گردم بگرد تو / رنگ [illegible] بال من [illegible]

گرشته ام بوصل تمکین خوشتین / سنگ [illegible] حال من [illegible]

مهر سکوت من بود دگر از زبان / از بهر [illegible] ال من [illegible]

بستم زبان شکوه وحید از بیان گفت
مهر سکوت بر لب او حال من بس است

هر چه دیده گشودیم چشم حیرانیست — بدور حسن تو آفاق ترکستانیست
چراغ حسن برآورده گرد از دل من — خراب گنج تو در هر کجا که ویرانیست
دو دریا دلو آتش در رکاب خیل پری — زمین عشق دل خسته ام سلیمانیست
مگو برآمدم از تنگنای کثرت شهر — ز جوش وحشت من کوه و دشت زندانیست
اگرچه منبع سیل است ابر نیسانی — نظر بچشم تر من فشرده دامانیست
ز بس نگاه که ز دن خوی کرده در غم تو — بهر چه دست رسد چون من گریبانیست
کشید غیر اگر تیغ کین چه خواهد شد — چو مور بال برآرد مگو سلیمانیست
صفای خانه ضرور است پاک کن غم دل — ز غیر هر نفسی نو رسیده مهمانیست
نهان بسینه چو فانوس داغ زخمی دارم — چه شد ازانکه زمین انجمن گلستانیست
چگونه چاک نگردد دلم ز دیدن یار — برهنه روی ان شوخ تیغ عریانیست

کنون که گشته دلت با وحید دست بحرف
نکو که مصرع شوخ تو به ز دیوانیست

هر غنچه شگفته دل از دست داده ایست — هر جا فتد نظاره ات از پا فتاده ایست
آسان ز فرع راه توان برد سوی اصل — هر رود آب جانب سرچشمه جاده ایست
هر موج این محیط رگ جسته نادیست — آغوش هر حباب نگین گشاده ایست
مانند ماه نو خم بازوی عاشقان — در دست زور حسن کمان کباده ایست

از بوی نرم یار چمن بر بود وحید
هر داغ لاله عود بر آتش نهاده ایست

من هیچ نگویم دل دیوانه بزرگ است — خرد است ولی صاحب این خانه بزرگ است
از گردش افلاک دل ما نشود تنگ — تنگ است کده و همی و پیمانه بزرگ است
نومید ز بخشایش رحم تو نباشند — باآنکه گناه دل دیوانه بزرگ است
بی بهره ز تابیدن خورشید نماند — هر چند که بنیاد صنمخانه بزرگ است
خورشید شرار آتش عشقیست که تو داری — شمعیست که در دیده پروانه بزرگ است
صد چرخ بهر گوشه دل تنگ تو تا هست — در دیده صاحب نظر این خانه بزرگ است
زان سلسله زلف کش ابر ازلی است — چون ماه عیان است که دیوانه بزرگ است
تا شیفته عشق در آباد که مسجد — بیچاره ندانست که ویرانه بزرگ است

در چرخ چو مهر است وحید این نفس گرم
هر جا که رود دانه غریبانه بزرگ است

همچو شب زلفش کمند روز ماه از شش جهت — چون پدیدش مانند خورشید نگاهم از شش جهت
ازچه چون شادم که از کس تنگ خو داد — گشته ام دایم بگرد جلوه گاه از شش جهت
تا بسوی کعبه آتش از شش جهت ره یافتم — بر هوا چون موج انداز کلاه از شش جهت
در وضوی شرط کالشن باشد از چو آگه — در نماز عشق باشد قبله گاه از شش جهت
لاله آتش بیکرن شد آینه احوال من — مینماید رخ در و روز سیاه از شش جهت
یار از گیسو چو خورشید آید و چون سایه من — می کند ازم روی خود بر خاک راه از شش جهت
شعله آتش برون می آید از هر جرد سنگ — شد قیامت آشکار چون بر راه از شش جهت

ای وحید آینه این دل غبارآلود است
گر چو غربت دیده نقش سحر دارد ماه از شش جهت

از پی پیرایه چون آئینه بر زانو گرفت — شد چو برگ گل عکسش لکه رنگ و بو گرفت
روز بازوی شکستن بین که چون عشق شکست — بهره هر عضو را از موی میانی او گرفت
پی عجب نبود اگر با بوالهوس یار است — بانگ از لسان رمیدن صید وحشی خو گرفت

رنگ مصاحبت با سانی بپرد ساده دل / باد چون بگذشت بر گلزار بوی او نرفت

کوه دردی کز فراقش داشتم بر دل چنید

یار از جوشش دلم تا جنبشش از بر گرفت

همراه هوس تشنه تر از ابهامست / هر رنگ که شد زرد تر آگاه ریاست

نفسی که گرفتست تن از موج حصیرم / در عالم تجرید مرا بال هماست

برگردشش یا این سن اید و بجه خندد / سوی تو ز شب هجر مرا قبله نماست

ای چو گلشن بی در یوزه نکهت / در راه تو گل کاسه کشکول گداست

چون شیشه وحید از چه تهی در نظر اند

دانی چه زنی سنگ که لبریز صدا است

رنج در راحت بود از اکه عشقش کار است / خار در پیرهن شعله گل بیمار است

بیت در باغ بهشت است هوای رخ تو / یارب آن نرگس مخمور چرا بیمار است

با دل روشن دشمن جانب یار رفت / پرتو مه بدل تیره درزدان باراست

دل پر درد شکایت نتواند کردن / کاسه گردیده چو خالی ز صدا سرشار است

جان و دل حرف غم خوبان سازد وحید

همه گر هیچ دهندت بعوض بسیار است

نرگس است آن بیوفا بکشیش از جور رفت / هیچ تیغی همچو شمشیر تغافل تیز نیست

گنجها دارد نهان از غمها در سینه ام / دل اگر سودایی عشق او بود بی حسرت

خویش را گفتم تسلی سازم از یاد لبش / یک جوابی دیدم زشکی در دلم آن تنگ نیست

از حصار سنگ می آرد برون معشوق را / کوهکن را زور بازو کمتر از پرویز نیست

با وجود ناتوانی میخورد خون دلم / همچو چشم خویش بیمار مرا پرهیز نیست

حال ما معلوم او دیگر دود از تغییر رنگ / کی تواند ریختن تا جام لبریز نیست

کاش

کاش در پیری ببیند مستی یار او وحید

آنکه میگوید صباح شب شور انگیز نیست

دل کسی که ز احوال عشق آگاه است / مدام در طلب ناله سحرگاه است

ز فیض ظلمت شب عاقلا نمیدانی / که مو سیاهی رنگ شکسته ماه است

پرم ز ناله چو سینا ولی چه چاره کنم / که هر کجا که روم یاد دوست همراه است

بروی این گل خواب نشسته ام شبنم / کند وداع فراغت ولی که آگاه است

جز آنکه هیچ نخواهد دلم نخواهد هیچ

مرا وحید همین از زمانه دلخواه است

مهربان دیده ایش یار بدخو بوده است / کار دو بیرحم و بمهر و جفا جو بوده است

دیده ام یار است و از حیرت نمی دیدم خبر / راست می گفتند چشم یار جادو بوده است

تا رمی بوده است دائم جلوه گاه شیشه ناز / روی گرد گرد آئینه زانو بوده است

چهره بگشود چمن نوشتند از خط تمام / خامه صورتگران پیوسته از مو بوده است

وحشت آهو سم نداد ازلکه با من زار گفت / با وجود سرمه چشم او سخنگو بوده است

این زمان رایج نشد بیقدری اهل هنر / سایه با خورشید دائم هم ترازو بوده است

همچو خنجر قیمتش زان ره برون برقفاست

نقص ها رکدل وحید ارزانکه پهلو بوده است

شام هجرانم نرگس در خون یاد آلوده است / دانم ابری نور آفتاب آلوده است

سر بسر یارم چه شد من اشکبارم از نهان / بی حجابی لازم رنگ حجاب آلوده است

خاطر در شنیدن است آنچه اسرار غیب / مینماید خواب از چشم که خواب آلوده است

انگبین از نیش زهر نشنیده شیرین تر بود / میبرد نیش انیس تا عتاب آلوده است

همچو آن لعل در هنگام خاموشی وحید / مینماید کان لب میگون شراب آلوده است

هرکه را بسیار شد هنر قیمت کم است
اعتبار آب در گوهر فزون از زمزم است

با وجود آنکه دل بگداخت در پیش کسی
از زبانش نی همان حرف دراز است در دست

هرکه از نادانی خود رفت زیر بار نام
همچو اشتر از بن بار گران تنش خم است

ای که از نادانی خود هست خواهی چو شتر
از تو خالی مسند حکمت چه نقش خاتم است

اگر دایم می‌خواهد وحید بنوا داری عتاب
این عتاب از محبت جانا بی سخن چون مرهم است

ای آنکه در فتادگی من تو انگشت
تقصیر من مدان که زر از دانش کمست

در نوبهار اگرچه گلستان برابر است
اما گل بهار در آن گلستان یکیست

چون مردمک کسی که دلش تنگ دیدنی
در دیده‌ها بزرگ بود گرچه کوچک است

در سینه پاس دار دل خود که این خلق
بسیار چون شرار بود گرچه اندک است

از احولی وحید ده بینند مردمان
سازد دوتا بی دیر و حرم را اگر یکیست

قطره اشکی که گوهر بها کمتر نیست
در غم او صدف دیده ما کمتر نیست

در کف آینه چون دیده حیران باید
عشق آن صفحه با خویش ما کمتر نیست

چند ای بی‌خبر از شرم کنه می‌کاهی
جذبه لطف حق از کاه ربا کمتر نیست

دل آشفته که از ناله برت آن شده است
هیچ از آن زلف پریشان تو کمتر نیست

ای وحید از بی دلی رو که مقصود در پی
ناله را در دل از بانگ درا کمتر نیست

خاطر آزرده را خرسند کردن مشکل است
دل چو شد دیوانه او را بند کردن مشکل است

سنگها بسته طفلان بند از بی مهر کو
خاطر دیوانه را خرسند کردن مشکل است

تا نگردد یار با عاشق نگردد آشنا
بی بریدن شاخ را پیوند کردن مشکل است

میوه را نتوان ترش کردن لبش شیرین نشد
رو ترش هنگام شکرخنده کردن مشکل است

ای وحید آن شوخ اگر جان از تو میخواهد بده
گفتگو در باب جان و چند کردن مشکل است

از آن زمان که دل از سینه‌ام برون شده است
ز حال خویش ندارم خبر که چون شده است

چنانکه رنگ بدرد ز باده جام بلور
ز عکس لب رخ آن شوخ لاله‌گون شده است

ز نور شمع بود سرخ پرده فانوس
دلم ز یاد لب او حباب خون شده است

مدام قصه مستان ز ساقیان پرسند
ز یار پرس که حالم ز وصل چون شده است

بصد فسردگی شمع نور باخته‌ام
دمی که نشئه می از سرم برون شده است

درون کوره بود در رنگ شعله آهن
ز فیض باده لب عقل من جنون شده است

چو آتشی که دمیدن کند زیاد او را
ز ناله سوز دلم دم بدم فزون شده است

چو چشمه که گشادش شود زیاد وحید
نگاه و کاه بدل دردمن فزون شده است

دیوانه نیستی و ترا این گشت نیست
ورنه بهشت غیر چه دامان دشت نیست

زین غافلی که خون تو ریزد آفتاب
هرگز چو دیده تو برین تیغ [illegible] نیست

روشندلان رجوع بدنیا نمی‌کنند
آیینه را بسوی وطن بازگشت نیست

از نالهای گرم دل [illegible]
یک لاله شکفته بدامان دشت نیست

گویی همیشه بگذرم از جهان وحید
چون بگذری ز خویش ترا چون گذشت نیست

لباس زندگانی باد دایم تو بر اندامت
نوی در عمر باد و کهنگی در باده جامت

الهی باشد آن اندیشه و پیمانه میباشد
تو بود چون شیشه و پیمانه خورشید فلک رامت

الهی فلک گردد سراغ تو می‌گردد
برنگ مهر گردان باد بر گرد جهان نامت

نهان ماهست در زر رنگین باده اخو چو شب است — چو نور مهر باد آنکه کشور در حرم ذات است

نگاه همچو سه دایم ز رحمت و ستمگار را — بیالد چون هلال از خوشه دایم کف جانست

الهی راز ما تا در جهان پوشیده میباشد — وحید از راز نهان ملک الهام اعلانست

وحید از حق تعالی جاودان دوست خواهد

که هر روزی به از عید است فردا هم دراباست

تا اگر گل روی هست که یار است — برو که دیده نرگس چاه بیدار است

ببین ابروی پر چین او زبان عتاب — چو تیغ ریز که بی همیشه بیکار است

ز رشک خویش من گفت چون می سوزی — کاتش است که کس از حال خود خبردار است

ندیده ام بجهان کشوری چو شهر خیال — چه عالمیست که پیوسته یار با یار است

ز یاد آن لب میگون درون سینه دلم — چه خشم هست نگویان همیشه بیمار است

عرق ز چهره آتش ز بس که گل رنگ است — گمان بری که بکر آتشی شرربار است

مپرس حال که چون بی تو بر وحید گذشت

شب فراق تو هجران گزیده چون مار است

نرخ بوسش من ز بس با آب و تاب افتاده است — پرتو شمعست [illegible] آری در آب افتاده است

همچو می نوشی که در میخانه می افتد ز پا — صد نگه در گوشه چشمش خراب افتاده است

با تماشای رخت دل [illegible] — دل بر او چون بر آتش کباب افتاده است

کرده تا صید دل گرم وحید از کشش

زلف جانان در کمند پیچ و تاب افتاده است

هیچ چون خوانم دهانش دانش هیچ است — موی چون گویم میانش با میانش هیچ است

کرده در بر رخت آل [illegible] — چون حباب باده گویی در میانش هیچ است

تا نظر میکردم ابروی تو بر خاکم فکند — با وجود آنکه دیدم در کمانش هیچ نیست

میکند از دل که عاشق را نهان آن شعله پوش — همچو نی در درون استخوانش پیچ نیست

ابرویش و شانه ام ریزد چون برگ گل — لیک ز خشم دهانش انشانش هیچ نیست

دی ز رو در خود وحید میتوانستم نشنیدش

سوخت صد پروانه را جان در زبانش هیچ نیست

رخت ز حلقه از زلف خم خم پیداست — چو باده که قدح عنبرین جم پیداست

چو شیشه که پر از شراب میگردد — شمار رنگین اشک از رخم پیداست

چو خون مرده که از زیر پوست بنماید — ز رنگ چهره عاشق غبار غم پیداست

عیان بود ز چشم ز تربت ما — اگرچه آب نهان است ز خاک نم پیداست

کو که بخت بمایان و خنده راه عدم

بدیده که بیهوشی ره عدم پیداست

میتواند خیره چشم کرد با خصم درشت — بر درفش تیر هر کس میزند از کینه پشت

هست ما در زاد از وصل بتان محرومیم — یادگار هرگز میخواستم چو خار خارپشت

مدعی طبع با خوردن نمیداند نکو — همچو با خویش [illegible] هر کس که زد بر تیغ مشت

دل ز غم سوراخ سوراخ [illegible] — همچو پرویزن کنی گر زنم [illegible]

خنده بر فرهاد ما خواهد نمود افزون وحید

گرچه همچون غنچه در اول گره گرد اشت

بی نقابش همچو آب لعل کس کم دیده است — همچنین چون گل صدای خنده اش نشنیده است

نگه از درد دست رهین کرم ز حسرت مرده ام — گاه هر رنگ بر رویم اگر گردیده است

لطف میدانش استقبال عصیان میکند — بیشتر از جرم کردن جرم را بخشیده است

میدهد تیغ زبان از زهر از زهر خند — آنچه من هرگز نمیگویم مگر فهمیده است

سردی فصل خزان خط او معلوم نیست — حسنش اما خوش گریبان کردی تو پوشیده است

مپیچ گردن و دامن که دار و معمور صاحبدلان — گل ازین گلزار تا دامان خود در چیده است

در سر کوشش وحید از ناتوانی چون حباب

برده است از جا مرا چشم اگر گردیده است

بسوزد چون وحید تیر از کمانت — نشان داغ از آن دارد دل نشانت

تعجب دارم از دشنام تلخت — که چون شیرین نگردد در دهانت

بود در روزی که همچون نخل پیوند — غذای روح گرم از دهانت

توانم آب گردش از کشیدن — بود هر چند از آتش لبانت

چه باشد گر وحید ناتوان را

شماری جان من از بندگانت

ای که گفتی خون دل از دیده بیرون رفت — جان من کی بود کین آب در جوی من رفت

لیکه بیرون رفتن از بزم وصالش مشکل است — بیخود از در آمد رنگ از رخ و دم رفت

خواستم او گشتم و در گشته دم در دریغ — چون صدف یکباره آن در تر از دستم برفت

گرچه گشتم پیر جانا از فریب وعده ات — جز سیاهی در سر راه تو از مویم برفت

راست گویم گرچه بد می آید جانان وحید

رفت بر گرد سرت جانا نمی گویم که رفت

در رگ خار از نشتر رسید و در بیخ درخت — ره ملایم طبیعتان راحت در دلها سخت

گرد هم جنس از پس یاری بهم یکدل شوند — برجهد و تند راه کین جو دریای دد [illegible]

سوم نرم از غالب او لاد گردد نامدار — نرم خوبی بستاند باج از رو دای سخت

سربلند بها ظاهر بنا شد عیب بیشمار — کوه را هر گر بنا شد پاره دالای تخت

زنده جاز اغنیا شد تغیر در صفات — در شباب و شیب باشد یکه دسر سروری بخت

با ضعیفان است اگر باشد یکیتی حامی — هم ثمر هم گل دهد از شاخ باریک درخت

عار بهار

عار تنهای جهان از بس نمی چسپد بمن — خشک همچون سایه بیرون می کشم از رخت

میکش از هیچ باک از زاهد افسرده نیست — نشکند بر روی آتش از سرمای سخت

عارفان بیزار هستند از دنیا وحید

میوهای پخته را الفت نماند با درخت

از غم هجر تو ام بسکه درون لبریز است — نامه ام چون بر لب نوشته ز خون لبریز است

کاسه تا است تهی بر تو اند گشتن — سر من بهر چه ای یار جنون لبریز است

همچو مینای می از بسکه تنک حوصله ام — می نماید ز برونم که درون لبریز است

عضو عضوم ز فغان پر شده چون جام ولی — از لب من نتوان یافت که چون لبریز است

نکند راه درون ناله راز تو وحید

گوش معشوق من از سحر و فسون لبریز است

دل ز راه چشم گریان در حصار من گریخت — دید تا رخسار جانان از بر من گریخت

هر که باشد فقر از آن هر جا که غارتگر رسید — ماند بر جا خوشه چین و صاحب خرمن گریخت

میشدم از خود گریزان زانکه با خود دشمنم — لیک رسم مردان گو نباید از دشمن گریخت

مضطرب بود و عکس رخش مهمان دیده بود — نقد دل را برد چون از چهره بی من گریخت

زاهد از می چون در خیمه جنگ از آتش هم [illegible]

می کشی می ای وحید او چون [illegible]

دیده و دین و دل و زندگی من جانانست — گر بصد جان دهدم رخصت بوس ارزانست

در تن من طپش رگ زدن مار بود — یاد وحشی نگهی تا بدلم مهمانست

یافت از سختی دل تهمت اگر یافت کسی — سنگ ناکشته گهر قطره از بارانست

پرورد رخ پی کار بدان نیکان را — مژه از دو تیغ می محتسب ستانست

بت از گرمی خوشحکان بقدر بند — ناله ام پیش تو چون آتش بستانست

زوم از خود اگر صد خم می شاام    یاد انشوخ زمانی که بدل مهمانست
یاد او در دلم از دیده تراکیست    خفته در خانه چو داند که برون بارانست

دل از رشک لب و بوسه او سوخت وحید
بر عقیق لب انغنچه دهن تا وانست

هر که چشمش والی باغ و بهار اشرفت    گر بجنت میرود در انتظار اشرفت
ای تماشایی تماشا کن ببین کز جوش گل    آب چون می آتشین در جویبار اشرفت
چون نگنجید دو دست حوتیش کو هر در صدف    دل اگر از تنگنا باشد بیقرار اشرفت
تا نه بیند گرم مهر آسمان سوی کلا    نوبهار سایه پرور در حصار اشرفت
متصل بر روی خود از ابر سیلاب نقاب    افتاب از تب لحل از نوبهار اشرفت
گز از اتش عود و شهرها باشد روانست    چون رگ آیینه در کنار اشرفت
همچو گلنارت هر نار بچ زرنگینش شاخ    گر بهار بی خزان خواهی بهار اشرفت
هست هر یاس برگی پنجره روی در نظر    دیده محو حیرت از نقش و نگار اشرفت
آن نه نار تخت بر شاخ درختان نگار    گز فروغ او چراغان در دیار اشرفت
برگ بر شاخ درختانت دوام راهگیر    رنگ از رخ رفته خوبان نگار اشرفت

از غبارش هر که چشمی آب داد
تا قیامت دیده اش آیینه دار اشرفت

زنگ جور تو دل ایمن از شکستن نیست    دل است جان کمی سنگ نیست آهن نیست
ز خوی نرم بپرهیز کن که بیخطر باشی    ز رشک آیینه و آب را بشکستن نیست
گسسته تیغ خود و حرف نیست حرگاه    که راه رفتن کنجشک عرض جستن نیست
عجب مباشد اگر گل نگردد ارا دلم    که تخم سوخته را در زمین دمیدن نیست
دمی ز یاد تو پیسان نمیروم بر دن    فغان که دست نگیرد کسی چو دامن نیست

وحید حال از من دگر چه میپرسی
دل رسیده من غمسرانست یا گلشن است

ز بس بدور رخت رود کار قند انست    چو پسته کودک نوزاده در شکر خندانست
چو آب لعل که در پرده میتوانش دید    توان شمرد دران لب که لو بسته اش خندانست
نظاره است در دل چو جوی شک بر آب    اگرچه مرد خدا از خلق پیوندانست
ز آب سیر بدریا نمیشود ماهی    لب تو نیکم و جانم از زر و مندانست
امید وصلی اگر هست تیغ فراق    جدا از قند لب بسته در شکر خندانست
بذوق دوستی یار و دشمن خویشم    ز خود بریدن من از برای پیوندانست
همیشه آرزوی گوش اندهن دارم    که تا بدانی عاشق بهیچ خرسندانست
ز عیب داد اهل کشته کسیلد ز جهان    چو کاسه نقص دل مردمان ز پیوندانست

ز پیچ و تاب میانش اسیر دام بلاست
دل وحید بر او هیچ پیوندانست

عاشق بهیچ جز دل خود دل نبسته است    از دل که شد شکسته چو قفل شکسته است
هندوی چشمت از قفره زنار بسته است    آسوده آنکه زند بر آتش نشسته است
نگذاشت جوش گریه بروبیت نظر کنم    این رشته از گرانی گوهر گسسته است
همچون سپند سوخته فریاد میکند    مرغی که غافل از شکن دام جسته است
این شیشه دلی که بود در بساط من    چون رنگ عاشقان بنگاهی شکسته است
کی وا شود در سیر چمن دل غریب را    شبنم ز برگ لاله در آتش نشسته است
در برلباس رنگ شراب است شیشه را    رنگ شکسته تو دلم را شکسته است

زان بیشتر که تیر زنند بر دلم وحید
از بستن نظر پر این مرغ بسته است

همین حدیث نکوطراز ز احبابست | که سنگ تفرقه دل ز جمع اسبابست
توان بصحبت نیکان رسید تا نشد | قلم زبان سخنگو ز فیض کتابست
کجا ز صحبت با فیض می برد نادان | نصیب تخم در زدنست تا ربه ز مهتابست
ز بسکه مردم منعم حریص میباشند | همیشه دیده دریا براه سیلابست
جفای چرخ نداند سرای کم نانان | که گوسفند زبون پیش میهمان قصابست
به پیش چشم کسی را که هست منظوری | براه عمر عبث دو تیر پرتابست
بکار خویش چو مشغول شد دل دانا | ز کار ماند چون دیده که در خوابست
چو نقش سنگ ز آیینه فلک نزدود | بر تو خوردن می گرچه نقش بر آبست
توان شناخت که نشسته با دل گرمی | ز سر فکنده کی طره که در تابست

مکن تو گر نتوانی علاج خویش وحید
که استخوان من از شوق او چو سیمابست

لباس شه دین شرع چون سیاه گرفت | ز مهر پایه و از آفتاب جاه گرفت
ز زهد رگ هر نفس آن نمود ساغری | ز دست شیخ می کهنه خانقاه گرفت
از آن زمان که شد از او شاه گوشه نشین | شراب کهنه که بر عقل و هوش راه گرفت
بروی باده گلگون سنگ رنگ انی بیم | برای گوشه نشینی اگر گواه گرفت
شراب کهنه که بروی نمود تکلیفی | سه ماه روزه بفرمان پادشاه گرفت

هزار شکر که اقبال گشت یار وحید
که باز ساغر می ز دست شاه گرفت

خسرو ایران که باشش قیصر نام کی گرفت | لشکر خصم از سیاستش چون خمار از می شکست
چند روزی باده را از هرزه گردی منع کرد | شیشه اش را محتسب چون خصم رومی شکست
اینقدر دانم که سنگ محتسب بر شیشه خورد | شیشه دلهای میخواران مدام کی شکست

محتسب تا یافت راه گفتگو با می شکست | شیشه می همچو رنگ گل بفصل دی شکست
سنگ را با شیشه می دشمنی هرگز نبود | خشم سخت محتسب بود و ش مدام از پی شکست
همنشین یار را بی یار دیدن مشکل است | صورت نی بی می مراد ناخن ناله نی شکست
میوه میریزد چو آید سنگ بر شاخ درخت | شیشه می را چو بشکستند قدر می شکست

ای شه عادل که حق بادا نگهدار تو وحید
نام کی را گر دولتی از عدل و قدر کی شکست

نشاء می آتش غم ابکار صفات | جام می در دست چون جان خوش شمار از حیات
تلخی دشنام خوبان از ادرو حل کرده اند | میتوانم گفت می شیرین تر از آب حیات
گو مکن ساغر بکام می پرستان گردشی | زانکه دست زاهد از وسواس دایم در حیات
بزم شه بزم سلیمانست و جام می در وی | ساغر می در و گردان اگر باشند نجات
همچو دف صد گوش هر کس را اگر باشند کنند | بسکه از عیش و طرب اجزای عالم با نوا
شیشه می گوش واکردست صد جا از حباب | نغمه طنبور پنداری بگوشش آشناست

بزم می را تا نگهدارد خدا از چشم بد
صوت مطرب بعد ازین نام خدا نام خداست

دل مرا اگر آن شوخ از عتاب شکست | بچشم او دل من هم ز ناله خواب شکست
پدید ماهی شد گره ز حیرت پا | بدان طریق که در حلق تشنه آب شکست
چو دیدم آینه خاطرش غبار آلود | دل من از نفس خویش چون حباب شکست
صدا بلند نشد از شکستن دل من | چو کوزه که پس از پر شدن در آب شکست
همیشه تیغ بتان از نگه کار خود است | نمود تیغ چو انگوشه نقاب شکست
چو شیشه که بدکان شیشه گر شکند | نیم ملول دلم را اگر ز عتاب شکست
جفای یار دلم را شکست و از بستر | گمان برم که خمار من از شراب شکست

ز دل شکستن ما هر که بود بوی برد / چو محتسبی که در شیشه گلاب شکست
شکسته تر دل من از خیال یار وحید / چو رنگ گل که ز رفتار آفتاب شکست

چشم ظاهربین ز اهل لذت ایمان نیافت / دیدن حسن نفس را از دیدن پنهان نیافت
نوبت برخاستن بی گفتگو شمعی ار نیافت / در نشستن گر کسی در صدر مجلس جا نیافت
شب نباز دد در ره عرفا و هر که رسید / لنگر دل روز وصال دوست از ارباب یافت
تا نباشد روی گرمی صید دل نتوان نمود / کی کند شیشه را در سینه خارا نیافت
از در اکسیر بلند کرامان سراغ کاروان / نیست نکته مطلب که سیل از در دریا نیافت
بسته بر برگ طلب دامان گمگشته مراد / تا که سنگ دیده بالین خواب جز ارباب نیافت
گمشدن در راه جانان خضر راه مطلب است / کس رسیدن سراغ خانه عنقا نیافت
ای وحید این آن غزل باشد که صائب گفته است / موج از طول امل گوهر درین دریا نیافت

لنگر چشم من چو نرگس تمکین افتاده است / چون برآید اشک شبنم بر زمین افتاده است
چهره آیینه رویان را پسند در نظر / هم از آن زری که دور از تمکین افتاده است
لنگر دار دیم دیدن رساند بستن / چشم هر کس همچو عینک دوربین افتاده است
آشیان بلبلان از آتش آن رو تو شد / زین چه حاصل چهره گل آتشین افتاده است
بر مثال سایه هرگز رنجه در خاک / هر که دایم در قفای این و آن افتاده است
هر که بشکوند دل خود را ز سپهر کینه ام / همچو نام خویش در بند نگین افتاده است
نیست حرفی بر زبانم غیر وصف روی دوست / گشتی گردیده هر جا بر زمین افتاده است
اعتبارات جهان از قسمت پیش از اند / ناامیدان کام کندن از نگین افتاده است
ای که میگویی وحید از پا چرا افتاده / عیب جا ناحرم من چون همچنین افتاده است

این جواب آن غزل باشد که صائب گفته است / لنگر تمکین یار چرخ بر زمین افتاده است

کاهش تن کجا غم تن پروری کجاست / تا فربهی کجا بود و لاغری کجاست
گرد کساد لنگر تمکین نرگس است / غنچه ای که نیستش بدکان مشتری کجاست
بال نهال ما که رود ریشه در زمین / تا بندگی کجا بود و سروری کجاست
زانسان ساز ماکرت آن اهل وجود شد / باشند کجای بیشکری و کافری کجاست
می هست چون حباب و دهن در سر است / دیگر کی از تو شکوه بی ساغری کجاست
این دام خط که لاله رخان پهن کرده اند / آزادی اگر بود دیری کجاست
گر یار رو نهفت عکسش رو گشاده است / زان جلوه فتنه گری کجاست
داریم فکر باده گران می کشیم / از ما اگرچه قیمت ارزی کجاست
همچون حباب باده ز آلودگی وحید / در آتشیم و دامن ما را تری کجاست

کوه دردی که بجز تو دل ما برداشت / چشم بیمار تو از دل یک اما برداشت
همچو ما گرم روی نیست در اقلیم جنون / سوخت هر کس که درین راه پی ما برداشت
گشت چون خضر درین باغچه گشت نما / سرو دستی که تهی از سنه برداشت
عاقبت کسوت پیغمبری یوسف شد / از رخ آن پرده شرمی که زلیخا برداشت
نتوان رفت ره دست بپای دگری / زان دل ما چو درانا له و غوغا برداشت
نقد افلاک در آن راه گذر افتاده است / پایم از آبله زان خاک ثریا برداشت
نیست شرکان تو گر اهی خود حیثیت / دست چو در الطلب کار دلها برداشت
گرد بار از دل ما اگر نرخ یار وحید / آنچه در بار دلم بود یکجا برداشت

برکف پای بتان مالیدن رو خیر رست همچو نقش پای جا کردن در آن کو خیر رست
کاسه چوبی دارد و در کف فغفور جای بیشه هر کس ندارد نقص یکسو خیر رست
ای که بر خاک درش بنشسته چون نقش پای گر نقاب از روی او افتد بیکسو خیر رست
پیش دستی پیش پیش آن نگذارد در دست گر ببینی خاک ری را از انگیره رست

پادشاهی غنچه عقده ی نگشاید وحید
گره بیکت وید نوائی گره دیگر خیر رست

غم تو در رگ جان پیچ و تابها انداخت چو سیل شور توام در خرابها انداخت
دلی که نمی سوخت بر بهن ارستی بر آتشم ز دل خود کبابها انداخت
هزار رنگ شود چهره از شکستن رنگ فرو دبرده برخ چون نقابها انداخت
چو سنگ معدن زر از روی کوه زرد فرا بدایره نقشها بها انداخت
چو گشت قطره فشان ابر دیده ام دریا بر آتش ز عجز تیر از حسابها انداخت
سوال ها رچو موری که اکلی اشکر دل مرا بطلسم از جوابها انداخت
برنگ آبله ای که داشتم همراه دل شکسته من در سرابها انداخت
همیشه خواب پریشان موج می بیند صدف بگوش تعبیر خوابها انداخت
نداشت قوت پیش نکه باد خورشید زبسکه بار براه ارستنابها انداخت
کدا خجالت است که گل از شرم روی او در باغ توان بعینه در آب از کلابها انداخت

وحید آن غزل است انگه کهف صاحب
مرا ز بزم برون مطربها انداخت

فرمن گل در خزان هر شاخ بار آورده است مژده تا بیک صبا از قدها را آورده است
روی هر رنگی ز خوشحالی چو گل کنسته رخ فتح شد رنگی بردی روزگار آورده است
هست هر رنگ خزانی ساغر پر کرده ساقی دوران می پی انتظار آورده است

با طعمهای پر از لعلت بر شاخ را بر سر راه شه از بهر نثار آورده است
کرده برگ خویش را تبدیل شاخی بکل از پی آرایش جیب و کنار آورده است
تاک را فواره می کرده برگ لاله گون طرفه آبی خوشه لی بر روی کار آورده است

گر وحید ما امید وصل دارد دور نیست
چونکه هر کاری گلی را در کنار آورده است

اگر نقاب ز روی تو بر توانم داشت کجا ز خویش در آیم خبر توانم داشت
چو گوی پیش رکابت بسر توانم رفت اگر بوصل تو پروای سر توانم داشت
سر فکندن من پیش خصم ممکن نیست ز سینه تیغ ز اما سپر توانم داشت
کنم دل از تو تهی لیک چون حباب از آب چه احتمال که دل از تو بر توانم داشت

وحید یاد توکی در دلی تواند دید
ز غیر پاس رخت این قدر توانم داشت

یاد ایامی که دل پروای کار خویش داشت شوق بیحد صبر اندک درد بیش از پیش داشت
در تر از دی دو سه هر کرم بیاشد سک زیر تیغش اکه نبت ارفعان سر داشت
عمرا چون چشم مینایی که افتد مو درو در دلم یاد میان او دلم را ریش داشت
عاشقم بر رشتی دنیا گرو و اسو خشم داشت طعم شهد آن زهری که او در نیش داشت
از شکاف سینه حاصل شد گشاد کار ما قفل ما چون دانه گندم کلید از خویش داشت

چهره انجام در آیینه آغاز دید
ای وحید آنکس که عقل عاقبت اندیش داشت

چون حباب از بحر خود دوری نمی باید گزید ای که از راهی که رو گشتی جدا خشم روست
دیدنها را تمیز از هم نبودن می کند همچو رخش چشم اعمی بر سر انگشت اوست
زنده بسیار دمیدانم خطش را می کشد فرق نتوان کرد کر لشکر دشمن ز دوست

تکیه بی تاخیر جام عیش ما در گردش است
ساغر ما متصل با شیشه چون گل یکدست

همچو نور شمع کز فانوس پرتو میدهد
حالت رندی عاشقان را حال دل از رو پیداست

غنچه دست از شاخ در زیر زنخ دارد وحید
هر که را دیدیم از صاحبدلان در فکر است

آنکه دارد در طلب حال دل ما آتش است
آنکه میمیرد اگر نشنید از ما آتش است

روی گرمی نیز باشد اهل دولت را مگر
رنگ میسوزد دل نادیدگان سرما آتش است

کو اثر هرگز جهان از کاروان اهل علم
کانچه نتواند از اینها ماند بر جا آتش است

نیست در یکجا قرارم همچو نقش چون آفتاب
گرچه در راه توام خار کف پا آتش است

راست چون شمع چراغان بر کنار جدولم
در بر آتش در بر آتش در ته پا آتش است

اشک میریزد در چشم شمع وار از شعله گون
آب خضر از بخت بد در دیده ما آتش است

بر ندارد عشق عالمسوز دست از عاشقان
سنگ آتش زن درون آب هم با آتش است

از نگاه گرم میسوزد دلم آینه وار
همچو شمع بزم ما را چشم بینا آتش است

در بهاران سوز دارد سینه های همچو نهال
در سراج کاردانان کار بیجا آتش است

نیست در گیتی بجز عاشق کسی رنگ قرار
آنکه یکسانست در سرما و گرما آتش است

شعله سازد چاره خس را که بسیار آشناست
عاشقان را ناکس و بیگانه مدارا آتش است

ای وحید از دیدن پنهان آن رشک پری
چون نسوزد جان عاشق عالمی را آتش است

گر پس از مردن فرو ریزد ز چشم اهل دست
دامن او از گرفتن میکشند آنهایی دست

هر که نتواند درین دریا رسیدن چون حباب
نیستش در سر خیال پای و پا بر جای دست

در ازل رست سالک گر بظاهر در تقاضاست
نقش پای اسب رهوار است نقش پای دست

دور گرد از آنکه از نصیحت بهتر است
میکشند کار زبان از راه دور ایمای دست

از اثر احوال هرکس میشود ظاهر وحید
فرق بسیار است جای پای از جای دست

گرت رسیدن ازین جای ناقصان هوس است
گشودن مژه از چشم تر دو بال بس است

طلاق دادن دنیا ترا اگر هوس است
کلاه تا ضمنی و دل در برت گواه بس است

درین جهان که چو جام جای یاران است
بود وسیله الالش آنچه دسترس است

نماند آنکه بهر لحظه چشم عبرت بین
اگر همات که بسیار کمتر از مگس است

نشد که از پی صید کردنی ندود
ز قید شرع سگ نفس اگرچه در رسن است

تو ای وحید بکش بس غم شراب که ما
بجای جام می افسوس میخوریم بس است

عاشق بسوی او دهن خویش دوخت
راه سوال بر سخن خویش بست و رفت

آنکس که گردن خود با نگاه درست
خود را چو لوی بر سخن خویش بست و رفت

عاشق نداشت گرچه ز جانان امید وصل
دل بر امید گم شدن خویش بست و رفت

عاشق چو خوشه ای غم دو بار ره را
از دل بگوشه کفن خویش بست و رفت

همچون حباب آب چه شد در طلب وحید
خود را اگر به پیرهن خویش بست و رفت

کشیده ساغر و دست از شراب است
شکستن دل خلقش بجای گل بار است

ز خاک دانه برآمد چو سر بستی کرد
فروتنی همه جا ریشه سرافرازیست

در آن چمن که من از شوق در دست نالم
خموش بودن بلبل ز خارج آواز است

نمیکنی ز چه ای بیوفا شکار دلم
که عشق عشرت شاهین ز صید انداز است

خوشا وحید دل عاشقی که در شب وصل
شمع خویش چو پروانه گرم گلبازیست

نمود چهره چو خورشید رنگ ماه شکست / دلم شکست چو آن گوشه کلاه شکست
در آب و آینه از عکس خود ندیدش آن / ز روشنائی خورشید رنگ ماه شکست
ز چشم مست تو مژگان بی نظاره شود / ستمگری بی کلهی گوشه کلاه شکست
نماند رنگ برویش دمی که دید مرا / چنانکه از نفس صبح رنگ ماه شکست
گواه بردن دل بود چشم یار چرا / بچهره رنگ من از دیدن گواه شکست

چو شیشه که شود از نفس شکسته وحید
بزم او دل ما را ز ضبط آه شکست

از غمزه شوخت که جهان دل کی مست / جز خون دل سوخته خون نگاه نیست
پیش تو محال است گرفتار نباشد / از آنکه دلی شد و از آنکه دلی نیست
از رنگ رخ هر دو توان شوخ جهانی مست / در بزم تو چون شمع و چو عاشق تجلی هست
صافست دل خون شده ام از غم خطت / گرد آب شدم لنگ در این آب گلی نیست

ای جان وحید از تو دل خلق خراب
هر چند که خالی ز خیال تو دلی نیست

گفت اشکم گرچه حال دل او بی گفته است / قطره باران پس از سفتن همان ناسفته است
در شب تیره مهر در آشنا دیدن معتبر / زانکه در دل آنچه دارد عکس از آن گفته است
چون سپند روی آتش میتوان دید اضطراب / نکهت گل در چمن با آنکه بر گل خفته است
میتواند بود خلوتگاه با دخت خدا / خانه هر دل که از گرد علایق رفته است

گرد طرز تازه آن بیوفا گردم وحید
خنده بر لب دارد و مانند گل آشفته است

در وصل و در فراق گرفتار زحمت است / عشاق را کسی نشناسد چه حالت است
گردد چو داغ لاله جگر آب اگر خورد / عشاق را ز زندگی از بسکه خجلت است

زاهد چگونه پای گذارد برون شرع / مسکین تمام عمر گرفتار شهرت است
حنظل کسی ندیده که شکر ثمر دهد / جز تخم معصیت که بر او ندامت است
پیوند چون کنند شود برگ بارور / خاک مرا بی ثمر آن خاک غربت است

نبود وحید دور اگر خواهی خوند
دائم میان چشم و دل ما عداوت است

در دیار حکمت او کرده بر درمان برات / جرم ما را رحمت او کرده بر جان برات
از برات رزق خالی نیست دست هیچکس / در کف ما است هر انگشت سطری از برات
همتست از دلسوی عاشقان کردن سفر / بر گشت از هیچ جا غیر از ده ویران برات
شاد کن ما را بمکتوب ای شه اقلیم حسن / زانکه می باید رسد شان هم از سلطان برات

ای وحید لاابالی می بخور می را که نیست
بر خراب می قلم چون برده گردان برات

تا زلف چلیپای تو همخانه طرار است / شبنم عرق خجلت شبهای دراز است
منزل نتوان کرد در این راه که ماییم / چون قافله نغمه که در جاده ساز است
خضر بخود از غم سبزه خطاش / آن زه که با قلم حقیقت ز مجاز است
از خود چو شوی دور شوی محرم خوبان / زان بر رخ تمثال در آینه باز است
از گریه نشیند بدلش گرد کدورت / چون آینه آن دیده که در دیدن گداز است

از گردش آن چشم وحید آفت هستیست
هر چند که سرمایه صد عمر دراز است

حیرتی چون چرخ هر گردیدنی را در پیست / زخمهای خار هر گلچیدنی را در پیست
نیست دیگر حاصلی گلنار را غیر از نیاز / اشک خون آلود هر خندیدنی را در پیست
خواه روی دوست بین خواه روی گلشن ناز / نیش خون دل بجگر هر دیدنی را در پیست

گر تو ای سرکش از ابر بنداست گریه
خنده گلزار بهر باریدنی را در پی است

چون نهال از خویش بیرون آ که در راه طلب
خرمن گل هر که بود جنبیدنی را در پی است

ترک می کن می مخور تا خون دل آری وحید
چون خمار باده هر می خوردنی را در پی است

آنکه در راه طلب رفته به پهلو دریاست
وانکه بنشسته ندیده است از و گرد دریاست

در جهان نیست جز آن جان جهان گنج دگر
ماهیان جمله خموشند و سخنگو دریاست

هر کرا گشت بر او نوحه و فریاد کنند
کوی آن یار ستمکار جفاجو دریاست

چون خلاصی ز دل و دیده میسر شود دم
یک طرف آتش سوزنده و یکسو دریاست

هر که چون آینه بگداخت دل خویش وحید
گر بود سنگ ز گرد دیگر او دریاست

در ره وصل تو جسم از جان واپس تر است
نقش پای کاروان از کاروان واپس تر است

از تلاش پیش دستی سالک افتد در قفا
نقش گام اول از آخر از آن واپس تر است

دوری از مطلب زیاد در نشاط طول امل
آنکه تا بد ریسمان از ریسمان واپس تر است

آنکه داری آرزوی سود در سودای عشق
در ره دل سود عاشق از زیان واپس تر است

دانش خود در امکن خضر ره مطلب وحید
چون ترا علم یقینی از گمان واپس تر است

خاموشی بیان ز سخن دانی منست
آینه محو صورت حیرانی منست

باشد نشان دود دلم سر خطش
بر روی نیش این غبار ز ویرانی منست

از نور شمع حلقه بر بست سطر من
جمعیت بتان ز پریشانی منست

ز ضعف تن نهان شوم از دیده چون حباب
عریان شدن کلاه سلیمانی منست

خاموش ای وحید نمانم که یار من
چون گل شکفته وقت غزلخوانی منست



نظر بیاری خورشید و اخترانم نیست
غمی به دل ز زمین تا به آسمانم نیست

جوان هدف که گشت زخمی از تیری
نشان یارم و از تیر خود نشانم نیست

میان گرم روان همچو برق مشهورم
ولی چو شمع جبین عرق فشانم نیست

بغیر یار فروشی ز من نمی آید
ز خود در آینه چون هیچ در دکانم نیست

شکست خار چو در پای تشنه دلم مجروح
ز بسکه طاقت آزار دشمنانم نیست

وحید من ز زبان آوری علم شده ام
برنگ شمع چو حرف بر زبانم آمد نیست

یار ما با دگری شد ره زن و او با ماست
غیب با دل رازم و بی پرده فاش است

بوی گل کشید دستش بر سر بازار وجود
در چمن بیضه بلبل صدف نقاش است

گرچه از غنچه دهن بسته لب از پرسش ما
لیک تا گفته چو بوی گل از آن فراش است

در نیابد ذو جهانش خطر از رخ دوست
دین و دل باخته عشوه چو من قلاش است

نتوان یافت در دیگر سو فکر وحید
تا غم عشق تو در خانه دل فراش است

بیش در دیده مست تو دو کم هر دو یکیست
گلشن هستی و صحرای عدم هر دو یکیست

وعده تخلیست که سر بر زند از بیشه گل
گفتن و کردن ما همچو قلم هر دو یکیست

گریه خامه ز خندیدن شق قلم است
عاشقان از نظر شادی و غم هر دو یکیست

قسمت تشنه شکر و بید مساوی است ز ابر
نیک و بد در نظر اهل کرم هر دو یکیست

نیست کسی که درین راه زیارتگه
در حرم کعبه و در دیر صنم هر دو یکیست

همچو اوراق خزان مطلب اگر زر شنیست
کمی و بیشی دینار و درم هر دو یکیست

زندگی مرگ بود همچو دل غافل وحید
بی رخ خوب تو ام نگر و ستم هر دو یکیست

کمی ابر اشک دوری تر از گل نشسته است / هر موجه تیز بر من چو بسمل نشسته است
در باغ آشیانه بی سقف عندلیب / مستیست بر برهنه که بر گل نشسته است
پری که عمر خویش بدو بنا نمود صرف / رحمت آب برده الفت که بر بال بسته است
آتش فتاده بر دل همصحبتان تو / چون شبنمی که بر ورق گل نشسته است
در راه انتظار تو ای بیوفا وحید
عمریست کز برای تغافل نشسته است

بر صید دل نگاه تو تیر رسیده است / چشم گشوده تو کمان کشیده است
از سینه هر نفس که برآرم بیاد تو / خوشبوی چون نسیم ز گلشن وزیده است
با اهل که دل نگاه اشن دینار برده است / پای در ریگ چون شرر خام جهیده است
خود گر نگر گرمش مست در میان / در بزم او دلم چو امار کشیده است
با یار رفت لیکه مرا تاب گفتگو / از شرم مانده ام چو زبان بریده است
تنها نه عندلیب خراب از غمش وحید
در باغ غنچه مست گریبان دریده است

چون عرق بحر گرداب هیچ مدت نجات / در حوادث میگریزی از گزند حادثات
هست زندان وطن از باغ غربت کمتری / بیدر را خاک چمن شیرین تر از آب حیات
مرغ بی پر را نباشد جای امنی چون قفس / از گرفتاریست در کوی تو عاشق را نجات
گل اگر بسیار شد باشد ز فصل گل یکیست / میتواند بود علمی ذات واحد صد صفات
یک زمین را در عدم فرقی نباشد وحید
هر فنا را امتیازی نیست از هم دو ذات

همچو پیری نیست هر عیبی که هست / پیر چون کشتی نکش از کار دست
زاده پیران به پیران دشمنست / بر بنای کهنه میخندد شکست



چون نگاه ما کند عرض نیاز / گاه بیمارست خنجر گاه مست
چون جهد از دیده مجمر سپند / جست از داغش جنون آمد گر کاست
دانه شد سرسبز چون دل را شکافت / شد خلاص از قید خود هر کس گسست
مضطرب تر بود از آتش وحید
صورت ما بر ورق چون نقش بست

که ابراه دل از اهل اعتبار گذشت / نشست شعله آتش یا شرار گذشت
زیادتیست کسی را که در صحیفه دهر / ز صفر دایره اهل اعتبار گذشت
چو غنچه زخم دل عندلیب می بالد / شمیم زلف تو گویا که بر بهار گذشت
برنگ ما حذر کن دلا ز نرمی خصم / کجا نسیم نیالوده از غبار گذشت
چو دید سوخته جانی وحید سوخت دلم
چو آب صاف که بر طرف لاله زار گذشت

زمین کوی تو بر عاشقان قفس گشت / برهنه را اثر کویت اشتعالش گشت
بچشم اهل نظر زشت دهر هم نکوست / که خار گلشن تصویر رنگ قماش گشت
شمیم یار بدل همچو تیر کارگر است / فغان و ناله بلبل ز دور باشش گشت
برار ناله چو بلبل دلا خوشی چند / درین بهار که هر کس دل اتماش گشت
بیا بهار که بیگانه نیست با تو کسی
وحید خسته درین باغ خواجه تاش گشت

چو شمع چهره من سرخ از گداز منست / تو آنچه سوزگان پیش پیش نیاز منست
برنگ جوهر آئینه آتش نکس نمود / اگرچه آئینه دل نقاب راز منست
چو موم شمع که آتش دوید با نیش / عنان سرکشیت در کف گداز منست
فغان ز جور تو ای چشم بی تکلف یار / چه جا که هاگر دست کجا راز منست

فسانه که رساند شبی بروز وحید

ز جور یار خود افسانه در از بست

این جهان بحر است و در روی مردم آن کشتی است    صدر مجلس زان در و از مردمان کشتی است

هر بانی بهر دگر او مراد در کار نیست    ز انکه بی انگشت بهر انگبین خوردن کس است

ناقصان را از بد کردن بمیشه کرند    نیست هرگز میوه را افتادنی تا نارسی است

ای که خود را محو گفتگوی واعظ کرده    افسر هر مجلس وعظ تو را واعظ بس است

کی نمازی بی تو اندک گشت انکشتم وحید

تا ز تاب باده رنگ روی تو ای جانان اسیر است

از زبان چون حرف تهمت گفتی کی بر زبان    زهر عقرب بود چون از نیش بیرون رفت

بازگشتی نیست سوی خیمه دیگر ابر را    هر که در راه طلب از خویش بیرون رفت

ناخن افتاده شاهین نیر و پدر جو    کار چون از دست ظلم اندیشه بیرون رفت

تیر مژگان را نباشد سوی ترکش بازگشت    عاشق خسته تو چون از نیش بیرون رفت

لذت درد تو مانع بود عاشق را ز رفتن    چونکه این خار شیشه ای زنش بیرون رفت

عشق هر کس را فکند از کار دیگر بر نخواست    در زمین چون دل از نیش بیرون رفت

خرده گل را نباشد بازگشتی سوی گل

نقد دل چون از کف درویش بیرون رفت

آنکه دل از جذب استغنا از آگاه نیست    بی شفقت پیرهن حرفی که خاطرخواه نیست

چون تلف خرجی که کاهی منعم و که مفلس است    لطف او با غضب او زان که گاهی که گاه نیست

کوه تمکین تو بر برفت از زهد نیست    حیف طاعت از هوای کار خود آگاه نیست

آنکه خواند زیر پای قامتش گردید راست    در درون خانه خود چون کاهش راه نیست

نیست هر بار آنچه خورشید سفوری وحید    قطره باران اعتبار آستان شاه نیست

بیا

یک روان شور خون زاشتیاق نیست    در پای سبزه زاری ما را کنار نیست

خون شده ام که رفت مرا راه در جگر    ویرانه چو آب گهر و غبار نیست

بگذر ز بد سخن ز طوفان حادثات    گر بحر خود گریبان تنگ کنار نیست

بی چیز را چه بهره بود از شکفتگی    در دشت بی گیاه نشان بهار نیست

صد شکر ای وحید که این بیقرار را

کر وصل یار نیست غم انتظار نیست

کی کشیدم ناله کز ناله ام صحرا نسوخت    کی فشاندم گریه کز گریه ام خار نسوخت

دامن آن آتشین رو چون بدست دل فتاد    همچو شمع از کف بدامنش تا سر تا پا نسوخت

شمع را دل سوخت بر حال سوختن چون مرا    چون ترا دل ای جفا پرور شنید نسوخت

فراز ما میکرد همچو تارکی رشته شمع    با وجود آنکه هر گرا زبان ما نسوخت

هر گرا سر رشته سوزی بدست آمد وحید

در طلب نشست همچون شمع از پا تا نسوخت

ناله دارم که جان دوستی گوش تهمت است    دل صد بار اگر سر رود خموش تهمت است

چون صدف گوهر فرو ریزد ز هم چون وا کنم    از در معنی لب های خاموش تهمت است

در درون گوش دارم گوشوار بندگی    زین چه پرواگر بظاهر چون صدف گوشم تهی است

گر چه با آغوش گیرم با چون کمان لیک از حجاب    گر در آغوشم بود معشوق آغوشم تهی است

بسکه دل ننهاده ام بر گفته مردم وحید

هست گوشم زین سخنها تهی بر دوشم تهی است

ای بسا دشوار کار را سهل و آسان کرده است    کار ها را بسیار پریشان و درهم کرده است

گر بظاهر همچو گل بر روی من خندیده چرخ    غنچه دل را از ضمیمی پریشان کرده است

صبر آن دارم که از قصد تغافل دهم و تیغ قضا    چون می دولت ترا امروز مستان کرده است

از ادی چو نگهای ما چون ... بند    مژه‌های غمزه بران روی نهان گردیدست

نیست پروا از جفای او دل ما را وحید

کی محابا از دم شمشیر بران کرده است

در نظر ما را جفای آسمان معلوم نیست    تیر چون شد بر کمان از نشان کمان معلوم نیست

در وطن یکسان بود صاحب‌هنر با ناکسان    تا نیاید حرف بیرون از زبان معلوم نیست

تلخ و شیرین سخن را در نمی‌یابد زبان    تا بود در حبس تن احوال جان معلوم نیست

درد و درمان از انگشت [illegible] میسازد که    خورد چون گردید مغز از استخوان معلوم نیست

در شب تاریک هر یک سینه با شمع است    تیره‌بختی عشق را سود و زیان معلوم نیست

شمع تا روشن نشد بزمی از او روشن نشد    پیش از دم قدر مرد زیر زبان معلوم نیست

شهد را دشوار باشد فرق کردن از دلیل    سکه بر سنگ ره سنگ نشان معلوم نیست

فاش گوید خشم دل کس که صاحب‌خانه شد    این سخن بر مردم بیخان و مان معلوم نیست

از سخن رسوا شود جمعی نهان از مردمان    بی‌سخن گوشی اگر باشد گران معلوم نیست

روز بر مردم کند در خانه خود چون کمان    ابتدای این کار از کسی جز آسمان معلوم نیست

کی توان از شمع افروزنده آتش یافتن    آنکه میسوزد در ابر مردمان معلوم نیست

ترک جنت کی توان کردن ز روی آب    یعنی آید حرف بیرون از زبان و دهان معلوم

ای وحید این غزل باشد که میگوید وحید

جوهر آیینه در آیینه‌دان معلوم نیست

گهی که از برم آن شوخ گلعذار گذشت    چو برق از نظرم اشک بیقرار گذشت

از آن دمی که گشودی نقاب عارض خویش    تمام سال بر اهل جنون بهار گذشت

قرار داد دلم گشت بیقرار بهار    دمی که از برم آن شوخ گلعذار گذشت

نگر که تو خود آی شد خوشاب کنی    که داغهای دل ریشم از شمار گذشت

ز خشم خویش گذشتیم از سر گرو همی    چنان که از سر راه آن غبار گذشت

گذشت دیده من آشنای عمر وحید

بیا و پای نفس و دیدنش سوار گذشت

نصیب ما همیشه ز لبش هست    که بعد از ما بجای ما سخن هست

توان ز اشکهای تو دانست    که یاد دیگری در انجمن هست

ز خود رفتن نخواهد رسمایی    اگر خوشی نباشد کشتن آن هست

تهی دستم ز نقد و جنس امشب    همین دردی از او در جان من هست

وحید از یاد آن لبها چراغی

دل ما را به فانوس کفن هست

خاک و درویش اهل استغنا یکیست    نهرهای مختلف در ساختن دریا یکیست

هست دل شوریده مستش از هستی و ابرام    نشئه‌ای در خم و در ساغر و مینا یکیست

دیده تا گرداب چون گردید از طوفان دل    دامن مژگان من با دامن دریا یکیست

آنکه راه کعبه و میش نهان از دیده‌ها    نقش پا در راه او با دیده بینا یکیست

امتیاز عالم و جاهل بود از فیض دل    راه چون تاریک شد بینا و نابینا یکیست

نیست فرقی چو برد پا ز انجمن‌ها وحید

شمع بسیار است فیض سوختن اما یکیست

بی تو از دو جهان خاطرم در آزار است    غم تو دارد دو عالم دلم خریدار است

گو جریده رو از رنج ره در آزار است    بلند و پست ره آفتاب هموار است

دمی که عکس تو در چشم جا دارد    نگاه رفته گر آید به دیده ام بار است

نخوابم آن بت چین رو دمی آید    که وقت خواب به چشمم نظاره بیدار است

خیال آن گل رو ریخت خار در چشمم    دلم ز نازکی خویشتن در آزار است

زجانم برده وصلت شیوهٔ اندازت    ز دردهای تو از بس دلم گرانبار است

چه حالت است وحید اینکه باز در چشمم
نگاه چون مژه از حیرت تو بیکار است

جلوهٔ او چون رخ معنی ز دیدن ایمن است    منزل کنه کمالش از رسیدن ایمن است
دامن از قتلم مچین کز گرمی داغ غمت    خون من چون آب گوهر از چکیدن ایمن است
ضعف دارم پاس دارد زعفران رنگ مرا    رنگ زرد من ز تاراج پریدن ایمن است
غنچه دارم از شکفتن برگ ریزان میکند    لطفها زان گر نباشد دل ز رنجیدن ایمن است

ای وحید از من نباید کینه من ایمنم
دشمن از خود هم دارد ورنه از من ایمن است

دیده‌ام تا عارض آن دلربا را دیده است    از بی‌خودی روز و شب از بیخودی گردیده است
شوق بیهوشی گران باران نمیدید [illegible]    موج از خود رفته تا دریا نگردید [illegible]
اختیاری نیست از کوی ز رفتن کرده‌ام    با فنا همدوش گردد تا ز جا جنبیده است
دیده چون در از شکست داران پری بر عشق من    آنچه من فهمیده‌ام آن شوخ هم فهمیده است
روی جانان را نمی‌بینم ز خواب آلودگی    بخت عاشق چشم خود را در عدم مالیده است

ای که میپرسی پریشان ناله راز وحید
چون چراغ مفلسان بی‌دود خود سنجیده است

هر که شد بیگانه خود آشنای آن است    از جدائیهای دیگر این جدائیها جداست
باید ایمن گشت زهر چاهت [illegible]    رزق روزی خوارگان اول [illegible]
[illegible] چو دزدم سیر دار [illegible]    چون حبابم باد پائی [illegible]
چون تو آید [illegible] شوریده [illegible]    گل اسیر خار و بوی گل در آغوش صباست
من شدم مشغول کار او دلم مشغول نیست    آب گوهر چون بدریا افتد [illegible]

عشق خود را چون وحید از مردمان پنهان
هر سر خاری درین وادی [illegible] آشناست

تا دل شوریده ذوق سوختن فهمیده است    همچو داغ لاله داغ سینه‌ام بالیده است
کوکبم بخشید در شام سیاه بخت من    یا بود داغی که چشم حوصله را کوبیده است
چون حباب از خویشتن بینی ز بس [illegible]    چشم را هر چند وا کردم همان پوشیده است
تکیه در زدم نفس در زیر آب تیغ تو    چون حبابم قطره خون در هوا [illegible]
در سر کوی تو چون بر بنیان گلهای زر    پرتو خورشید بر دیوار و در خشکیده است

چاک دارد سینه‌ام چون پسته خندان وحید
دل بپا در روی او از بس بخود بالیده است

کار او بخشیدن جرم و کار من خطاست    صد گنه کردم باین جرأت که خاکم [illegible]
گر گناه عجز دل از معصیت کردید رواست    دانه افتاده را هر قطره شبنم عصاست
عقد از جور جانان بر دل مجروح من    چون گره بر گوشهٔ ابروی خوبان خوش نماست
سود چون یابد در طلب سالک بمنزل رسید    ره نورد از [illegible] ره بند [illegible]
جان و دل هر چند رفت از آرزوی روی تو    وحشت و بیصبری و شوریدگی ها باقیست
جاده گر شمشیر باشد بر نگردانند سر    خار این وادی بجای آتشم در زیر پاست
رنگ خواهش [illegible] دیده بینا [illegible]    عالمی آیینه [illegible] عکس [illegible]
کامها را [illegible] طلب [illegible]    حیرتی دارم که چون با دل نگاه [illegible]
چشمش [illegible]    دست [illegible] سینه [illegible]
هست [illegible] بی‌نشانی [illegible]    گرم رو [illegible]
[illegible] تسلیم در افتادگیست    در دیار عشق نومیدی [illegible]
چون نباشد چاک تا دامن گریبان وحید    عاشقان را در گلوی تو پیراهن [illegible]

از ناله رهی جانب آن سیمتنم نیست
هرچند دلم سوخت اثر در سخنم نیست

گفتم ز بی دل بکدارم قدمی چند
از خویش برون رفتم و باز آمدنم نیست

زان گل که کسی بوی بجا تن نشنیده است
خاری نتوان یافت که در پیرهنم نیست

من مرغ قفس پرور بیگانه سرشتم
پروای گلستان و هوای چمنم نیست

پنهان نشود درد نهان همچو حبابم
هرچند ز شرم تو زبان در دهنم نیست

مانند وحید از دگری شکوه ندارم
جز با دل خود با کس دیگر سخنم نیست

ز جور او چو دلم بانگ الامان برداشت
بزور ناله ز جا سقف آسمان برداشت

کسی که محنت عشق تو اش ز پا افکند
چو نقش پای ز خاکش نمیتوان برداشت

هلاک آن بت وحشی شوم که از غیرت
خیال خویش ز دلهای عاشقان برداشت

ز خصم دیده دلم کین و مهربانتر شد
چو تیر راست روی از خم کمان برداشت

توان گرفت دل از مهر روزگار وحید
نگاه از رخ قاتل نمیتوان برداشت

داری لبی که چشمه حیوان در و گمست
دارم دلی که آه پریشان در و گمست

تا میتوان نهفت نگو راز عشق را
همچون درای غنچه که افغان در و گمست

در زیر پای من ز قناعت فتاده است
آن مسندی که تخت سلیمان در و گمست

آمد نسیم صبح و جهان از شمیم تو
پر شد در و حبا که غالیه گردان در و گمست

آن چاه غبغبی که تو داری براه دل
چندین هزار یوسف کنعان در و گمست

دارم دلی چو غنچه که از طعن مدعی
چندین هزار زخم نمایان در و گمست

دارد درو وصل بت شوخ من وحید
لب بسته‌ای که خنده پنهان در و گمست

جانم

جانم که آمده است بلب عذرخواه کیست
چشمم که بسته است ز عالم براه کیست

از دی بجای قطره باران چکیده اشک
این ابر تیره گرده لشکر سیاه کیست

از کشته تیغ و بجای سبزه میدمد
این ابر فیض تشنه برگ گیاه کیست

شد چشم بی خبر ز در دیده دیدنش
شکل هلال سایه طرف کلاه کیست

چون شعله هر کجاست در و تاب میخورد
گیتی نیافتیم که از آن نگاه کیست

تحسین دست و تیغ او کم کرد اگر وحید
رقص کسی که لب گشوده به این عذرخواه کیست

از آه دلم اسیر بند است
از دیده نگاه در کمند است

هرکس ز خودی کناره گیرد
چون سایه ز خار بی گزند است

سوزندگی دلم سپندی
بر آتش عشق او سپند است

هرجا باشند هلاک او یم
مژگان چو لعاش بلند است

عشقش در دل نهفته ام وای
اینجاست که شعله در پرند است

از تاب حجش وحید امروز
در چشم تو مردمک سپند است

بخودم از هستی دلم دیوانه است
گردش خون در رگ من گردش پیمانه است

شمع ما او و خیالات از او دود در فانوس دل
هر سر مو بر تنم بال و پر پروانه است

کی طمع دارم که حسن وحشیت رام شود
تا ترا دیدم نگاه از دیده‌ام بیگانه است

میکند پرواز چون از چهره بگشای نقاب
رنگ روی عاشقان شمع ترا پروانه است

آشنای یار وحشی باشد از مردم وحید
هرکه با خود آشنا باشد از و بیگانه است

تیغ را دل از اثر در دیده دیدنهای ماست
دام با صد دیده حیران طپیدنهای ماست

از وحشت ملک هستی آتفس بدامیم — او نیش تنگ میدان از رمیدنهای ماست

سیرما هرمرد مان در اب اکمن می‌نهند — اضطراب دل عیان از آرمیدنهای ماست

میتوان از روی ما دانست کز خود میرویم — رنگ بر رخسار ما بال پریدنهای ماست

ای وحید از پای خواب آلود ما آگه نه

نارسایی صد قدم پیش از رسیدنهای ماست

گرد دلم خالیست از شادی ولی از خون پراست — همچو چشم عاشقان نازمن دل کردن پراست

چون زبان رازدار آن صفحه مکتوب — شاد جندانی که از نقش است از مضمون پراست

صیقل سینه است بیت رنگار نیست — نیست مجنون در جهان و عالم از مجنون پراست

در میان عیش باشد غم نصیب اهل دل — ساغر گوهر ز آب خویش در جیحون پراست

استخوان من ز فیض تکمه رنگین وحید

چون صدف از مغز خالی و ز در مکنون پراست

بر راه محنت غم ننم دیده خار نیست — که خوار خواهش او در دل فگار نیست

کدار عشق من صاف کرده شرب است — زنگ من دل آینه را اعتبار نیست

توان شناخت که در عشق دوست سالک دل است — بروی هرکه ز خون جگر نگار نیست

کشاد قلعه در شکست خوشتن است — بجز وجود تو این ملک را حصار نیست

ببین که تا دم مرگ از وحید دور شد

بهر بهانی غم در زمانه یاری نیست

از نسبت زلف تو که همچون پر زاغ است — تاریک این خانه در بین خانه چراغ است

چون او بان طالب دیدار بباشیم — پروانه ما سوخته باد چراغ است

همکاری با دگران نقص خرد نیست — هم جنس بموی مژه و موی دماغ است

یاد تو مرا سوخته هر ذره غبارم — چون نامه ز روشن کرامینه باغ است

هرچند وحید آتش هجران جگرم سوخت

هر ذره ز خاکستر من گرم سراغ است

نه همین تنها دل از حسن تو حیران مانده است — خشک بر جا شعله هم چون شاخ مرجان مانده است

بسکه حیرانست چشم خونفشان بر جلوه‌اش — چون سر زلف نگارم من پریشان مانده است

بر بنا بد گنج داغ عهده فیض سوال — بار این منت بدوش اهل احسان مانده است

همچو برگ گل که در گرداب میریزد شاخ — جلوه یوسف بچشم پیر کنعان مانده است

دیده تا سرو قد رعنای جانان زا وحید

اشک چون در صدف در چشم حیران مانده است

در کوچه مراد دویدن ز بهر چیست — خار جفا ز پای کشیدن ز بهر چیست

فکر وصال داروی بیهوشی دلست — از خود از آن شوق رسیدن ز بهر چیست

مار از نماز گشت و همان ناز میکند — این رشته چون گسست کشیدن ز بهر چیست

دریا قلید خار و زبان می کشتی برون — این ریشه گشت کشیدن ز بهر چیست

چون ناله ای وحید ز دل میتوان کشید

منت ز میفروش کشیدن ز بهر چیست

تا دامن وصال تو از دست داده است — نظاره همچو اشک ز چشم فتاده است

چون ناله که سبز شود در درون نی — افغان بخانه دل عشاق زاده است

هرکس که دید شرم تو بست چشم خویش — آینه دیده از پی حیرت کشاده است

هرکس که هست در دلم از مهر کرده جا — این خانه را بروی جهان در گشاده است

امساک بین که خواسته جان از وحید

با آن غرور حسن جوابم نداده است

گر نقش منست و نیاز استانه کجاست — رفته از کار زبان موقف دلیرانه کجاست

باز برگرد سر شمع غبارش گردد / سوخت در عشق و همان جرأت پروانه کجاست
حشر دوزخ شود از موج نسیمی هر دم / تا غباری بسر تربت دیوانه کجاست
چرخ و خورشید نشانی بود از باده کشان / همه رفتند ولی شیشه و پیمانه کجاست
چون صدایی که به یکجا نرسد در دل کوه / دل سفر کرده از و ناله مستانه کجاست
عاشقان از غم غم‌خوارستان دیده صفت / در دل صبح همان شام غریبانه کجاست
رفت جان لیک همان دیده بود محو نگاه / شیشه خالی شده و گردش پیمانه کجاست

خاک شد دیده وحید از نظرم یار برفت
رفت دریا و همان گوهر یکدانه کجاست

هر که در مزرع خاطر ز هوس تخمی کاشت / حاصل این دانه و دست بجز حسرت داشت
باز چون ابر از و گریه خونین میریخت / دیده را گرچه دل از لخت جگر آبی داشت
دل او خشت زده از گرمی افغانم سوخت / دست هر چند که از دود بر آتش سپر افراشت
دیدم آن چشمه مستی که جهانش خوانند / آنقدر آب که زد دست توان بر نفراشت

داغ چون لاله شد از گرمی رفتار وحید
پای در راه تمنای تو هر جا که گذاشت

چو عکس روی تو چشم پر آب در دیده است / زیاده ز آن نگه از آفتاب در دیده است
مرا چو چشمه حیوان نمود مستغنی / چو خضر از دم تیغ تو آب در دیده است
زیاد میرود از وحشتی که دارد حسن / مگر خیال ترا دل بخواب در دیده است
ز بسکه عکس جمال تو وحشی افتاده است / حباب باده نفس را در آب در دیده است

قدم گذار بچشم وحید تا بینی
که همچو شب هجر تو خواب در دیده است

نفس سوخته چون باد دل بریان آویخت / نفس بلبلم از شعله بجان آویخت
دوزخ گرم نفس از جگر سوخته‌ام / همچو قندیل ز داغ تو گریبان آویخت
شمع روشن شود آنجا که قدم آویخت / شعله‌ام زانکه به دامن مغیلان آویخت
سر زدن گرد لب عشرت ز گریبان بهار / قطره ابر چو باران ز دهقان آویخت
آن درای که نشد تا قیامت خاموش / ناله ماست که از محمل دوران آویخت
باد زلف تو گذشت از دل مجنون کرم / از سر هر شره صد خواب پریشان آویخت
گفتگوی تو مرا سوخت سیه تخمی ریز / شعله در خار من از چشمه حیوان آویخت
مردمی رفت که مجنون به سیه خانه ارش / پرده در نظر شوخ غزالان آویخت

اگه خون دل بیچاره ما ریخت وحید
تیغ خونین خود از کوه بدخشان آویخت

نه خط نگر دبا گوشش تاب زده است / که غوطه رو ز سیاهم در آفتاب زده است
کوه خورده از ین نازکی که دل دارد / نسیم کشتی ما را چو بر حباب زده است
زدیده ام ز دود خاک اگر شود چشمم / هزار نمکه ز روی تو انتخاب زده است
قیاس سوزش دل کن که خشی و نمک / بقدر سنگی آتشم بر کباب زده است
سمکشان محبت بیکدگر جوشند / دلم گداخت ز برقی که بر نقاب زده است
قضا گذشته بر آن روی نام کرده خطش / ز صفحه قدر آنچه انتخاب زده است
لب که باده کسار است چشم گلرخ حریف / که تیغ باده ز بیهوشی شراب زده است

سیاه روز چو ابر بهار گشت وحید
اگرچه خیمه خود در آفتاب زده است

وحید بدل آهوس بوی سپاست / هر رگ غنچه مرا همچو دامنست
پروانه ز فانوس برد لذت دیدار / از چشم کیهان تو گشتم نگرانست
در هر دو جهان نیست بغیر از تو کامم / در خورش ای دوست بگو چیست کلامست

چون راز روی زخم نمیرم که رحمت است | تیر تو زخود رفته در آغوش کمانست

هر رگ گیاه آینه فیض بهار است | از نقش قدم پای دل خسته نشانست

چون جان وحید از الم عشق نسوزد
بیند که در آغوش کشیده است کمانست

شب هجر مرا صبح محشر است | دیده ام رخ شبستانی سحر است

موج اشکم بلند میگوید | که مرا هر چه هست در نظر است

جز تمنای او سوادش نیست | دل دیوانه ام که دربدر است

مینماید زسینه صاف غم | ناوک غمزه اش که برجگر است

دیده ام از نبات وبید وحید
که برد صرفه هر که بهتر است

گره در دل ما از آن کاکل است | که شوری از او در دل سنبل است

دلی صاف دارم چو آب روان | که با خار خار است و با گل گل است

حذر کن ز بوی بهار دلم | که زلف پریشان سنبل است

زنظاره روی مژگان تو | بباغ رفت دلم که خارش گل است

شود در [illegible] اگر بشنود بوی گل | که رگ [illegible] چون دل بلبل است

شدی سرو بگذر ز بستر وحید
چو [illegible] قامت گلهای گل است

ای که گفتی که دلت شاد بود از غم نیست | غلط افتاده از من نکند آنهم نیست

غیرت ما که خیالش در دل گشت بدید | عکس در خانه آینه ما محرم نیست

بشنو موج سرشکم تو حرفی دارد | گوش کن گر اگر صاف تر از شبنم نیست

خبر ما چند کس [illegible] گر بیند | عمر جاوید تو چون بیشتر از یکدم نیست



اب تا مست ز لال آینه راز خود است | آه از آن دل که ز سودای تو دریا نیست

یاد آن نیم نگاهی که پس از کردن او | گفت امروز اگر هیچ نشد کم نیست

گر زنم حرفی در دوش ز جانان از رشک | گردم قاصد معشوق شود محرم نیست

گفت حال دل خود تا کی از من پرسی | چند گویم چه بگویم چه قدر [illegible] نیست

گر در عشق تو قطع نظر از گریه وحید
بعد از این در جگر سوخته ما نم نیست

هر چه داری ز خود کس نگر نثاری است | فرصت [illegible] که دشمن بگدازی است

یار می آید و یک ناله ضرور است ضرور | من زخود رفته ام ای ناله بیاری است

از پی بردل آینه بیتابی چیست | صبر کن صبر که این صید حصاری است

تحفه های دلم از رشک توی در کف تو | گرچه آینه ز من آینه داری است

وحشت ما دگرای دل بر چون وحید
ناله کن ناله کنون نوبت زاری است

دل از آن گریه حالش نتوانم برداشت | چشم از آن خال لب او نتوانم برداشت

لنگر بگذاشتم از حیرت نظاره دوست | که چو نقش از در او نتوانم برداشت

چون از آن شوخ توانم دل گلگرفت | من که از ضعف رگ گل نتوانم برداشت

سکند یاد میان تو زمین گیر مرا | این چه حالت که یکمو نتوانم برداشت

آب بر آتش دل بس زندان تیغ وحید
لب خود از لب آن تیغ چو نتوانم برداشت

از بیم ناله خاطر عاشق شاد نیست | همچون حباب بر دل ما اعتماد نیست

هر لحظه ابر رحمت او می رسد ز غیب | در خاک ما چه سود که تخم مراد نیست

محروم شد ز نامه دلم گر فروغ حسن | در نوک خامه تو نشان مداد نیست

شهانه غاشیه همین مردمان او    در شهرها کشورها هم سواد نیست

از خون من است سرخ نکو چشم یار

خاموش ای وحید که هنگام داد نیست

بگذر ز جان که منزل جای دگر است    چون نشاه از پیاله گذر کرد در سر است

بوی تعلقت گران بر نشیم ما    موی که رگ نشتر نهد کشنده زهر تر است

غم آید ز سوختن خویش ما فتیم    زین آتشی که شعله کشش از اب کوثر است

هر جا که هست بر دل مجروح تیغ خلد    مژگان ازو زمانه عاشق رسا تر است

چشم کسی وحید نشد آشنای دوست

خورشید و ماه حلقه بیرون این در است

هرچند ز چشم تو مرا درد سیاست    بازم خمار روی گرفتست و نیابت

از برق گشود ابر بهاری پر پرواز    نعلی نشناسید که گل بر سر راه است

نا ریخته در دیده من چون جگر است    بر پاکی عشقم نظر پاک گواه است

چون دام که صیاد کند در ته خاشاک    پنهان بغبار نظرم نور نگاه است

گر چشم گشایی چو وحید از سر انصاف

هر جا که نهی پای درین ره سر راه است

دمی که رگس اوست باد عنبرینست    سبب ترس نتاراج دل که کیست

غبار ما که بر آشفت ما صبا انگیخت    نزاع ما و نواز ذوق آشتی طلبیست

ز موج گریه روان تشنه که اب نخورد    چو کمینه رنش نصیب تشنه لبیست

به بی نیازی جانان قسم که در ره عشق    بجد عارسیدن زندها طلبیست

ازین که خانه دل جلوه گاه او است وحید

نگر چو فتادن کال بی ادبیست

همه جا از منت ع دل خوش است    کشتی می کر اشب رشفر امده است

عذر و بر امدن خویش زشه سخواهد    ساغر باده که با دیده تر امده است

چشمها دیده درین بزم بسی دیده ما    لاله رو لی چو قدح کم بنظر امده است

چه عجب حسن می تیغ اگر شیرین است    زینت نیم نشه اهل هنر امده است

صحبتش با من دل سوخته در میگیرد    قطره باده که در رنگ شرر امده است

مستجاب نگاه انچه دلت میخواهد    که دگر اخر ساغر بگذر امده است

سجده سی شبه خویش قضا خواهد کرد    شیشه می که ز تقصیر بدر امده است

در حریم طلبش کند رو تو چون قبله نما

که درت کعبه از باب نظر امده است

عید است درین بزم باده شب عید است    این ماه نو روی می ناب و دید است

نا کرده و زن کس تخم بدات لعل ا    این شیشه تا پیاله آمد گرشید است

کس لب بر جی لب ساغر بدیده ام    صد خون اگر کنند این لب کبید است

طومار خویش کردن مینا گشوده است    هر شکوه که می کنند امت سپید است

چون هر شکسته توبه درین شب شکستنی    چون ... نقوی در بید است

بیگانه گشته اند بجا ساقیان بزم    نا آشنای اگر کنند ساغر کشید است

تردید ام که بود با رشش ارغوان    پیوسته بر گردن مینا رسید است

شاخ شراب صیقل امنه دل است    این جنس را بهر چه فروشی خرید است

کشتن کرد شاد چو پروانه ای وحید

از شهره در خیال در اید گرید است

اب انگور که در پیش تو میت الغیث است    عرق صحت بیماری عیش و طرب است

قوت روح است وزوای دل بیمار خمیم    باده ناب که اب رخ عیش و طرب است

شام هجر است از فراقش گر همه نوروز است | صبح عید است وصالش هم گر اتصاف است

دایم از پرده برون گریه کنان می‌آید | نازپرورده آغوش حیا و ادب است

ساغر باده دگر نعل در آتش دارد | لکه از آرزوی مجلس در طلب است

است خورشید درخشان پدر دختر رز | نیست محتاج نسب گواهش حسب است

دختر رز دگر از پرده برون آمده است

راز در پرده گر امروز نماند عجب است

مرا همیشه غم عشق گلرخان لب سوز است | هزار شکر که احوال من بیک نسق است

ز رنگ غنچه بدان خوش دلم در آن گلشن | که خنده میکنم اما دلم ورق ورق است

چو خامه راز نهان در دلم شود معلوم | ازین زبان که ز تیغ جفای دوست شق است

ز خویش گرچه ندارم خبر ولی دانم

که خصم در حق من آنچه گفته است حق است

عالم و جاهل به نزد مردم دنیا یکیست | خواب و بیداری به چشم صورت دیبا یکیست

نقش اگر زشت است اگر نیکو نمی‌ماند بجا | خوب و زشت مردمان در دیده دانا یکیست

چون نمی‌آید ز کاری کار ما افتادگی | گر گرانی سرنوشت ما و نقش پا یکیست

ای که با منعم مگر یک از بیم رقیب | با تو چون بوی گل و صبا حدیث ما یکیست

چون نمی‌بینم چیزی غیر جانان هر طرف | پیش چشم حیرت ما شهر با صحرا یکیست

گر کند در دست قضا خاطر عاشق چه غم

زانکه پیش چشمشان امروز با فردا یکیست

حیران تو اینان خموش است | چون شیوه عاشقان خموش است

مانند قدح به بزم مستی | فریاد شکستگان خموش است

حیرت شود هم چو مهر گفتار | در پیش تو ترجمان خموش است

خاموشیم اینمی توان کرد | چون درد دهنم زبان خموش است

کم حوصله است کوه ناله | زان شیوه آسمان خموش است

جایی که فغان کند خموشی

نالیدن بلبلان خموش است

سگ کوی آن بت شیرین شمایل گشت | سنگ ره عاشقان چون شیشه دل نازک است

شیشه گرم از نفس هر دم به رنگی میشود | نور یار خود جدا گر دیده را دل نازک است

حایل صحبت شد اگرچه جان ناتوان | در میان ما و صد سنگ حایل نازک است

زیر تیغ جوران همه نتوان دم زدن | زان که چون آینه طبع صاف قاتل نازک است

با که منزل کرده در وی دان به خود دیده

خاطر من همچو قیمت مرغ بسمل نازک است

ساقی بیار باده که عید است و عشرت است | این خبر را فضیلت صد ساله طاعت است

سرسبزی جهان همه از لطف تو | می آفتاب و شیشه می بر رحمت است

ماه نو است چون لب یاران خورده‌ای | گویا که روزه رفته و در فراغت است

گر دیده اندر زنده در این روز اهل کیف | این صبح عید نیست صباح قیامت است

با کاروان روزه ز رفت اندیار گر | زان رو میان ما و تو شمع کلفت است

ساز است ارگه تشنن این مه دعها | سر چون کدوی باده برار سر عشرت است

زاهد صبحی بیکده چون نهاد گفت | خاک مراد تشنه لبان خاک تربت است

دارم حساب جلوه خورشید طلعتان | در سینه ام طپیدن دل قبض ساعت است

روشن نمود چشم جهان بین ما حید

صاحبقران وقت که صبح سعادت است

جان بجانان دادن ما ردی ما بی گر امنیت | این ادای حق نه ما تواد ای نقش بیت

چون ترا امیدم چو سنای که می‌باید گذشت   بر زبان عرض حال من نوای بس است
گر توانی ها نهاد آتش بر سر سامان خویش   هرچه ماند از تو بر جا نقش پای بس است
این مقامی که هاش عقده کار دل است   چون گره از هم واکنی بند قبای بس است
عیدگاهش با خاک یکسان چشم عبرت بین ما   تاج دولت سایه بال همای بس است
با بت خود بر سر ایمان مکن استاد که   گفتگوی کفر و دین چون و چرای بس است
ساغر عشرت که روی کار رنگینت از او   در کف ارادگان رنگ حنای بس است
کر سوالش چشم دل سیری بود ای بی‌خبر   هر که باشد پیش چشم گدای بس است
زاهدان را بهره نبود غیر از زهد خشک   منبرش ای عمر ز مقدار عصای بس است

هر که را دیدیم چاره اهل باشد وحید
منزل دستار سرای بدهوای بس است

دل لذت وصال تو در کام ما شکست   این کوزه در شبانه آب لقا شکست
باید شکست کار کسی از شکستگان   رنگ شکسته تو چرا رنگ ما شکست
نشنیده ناله دل راز مرا کسی   این شیشه گر مرو دو دانه ان بی صدا شکست
ار سنگ تهمت شیشه بار اشنایی   چون کوزه حباب دلم از هوا شکست
غیر از دلم که ناله رسد ش ار شکست هش   چون شد درست شکسته صدای در آشکست

باید رسد شکست کس از من دلم شکست
گر قفل مشکل مرا سرخاری بیا شکست

عاشق در چشم من امروز با فردا یکیست   زیر پهلو خار و خس با مخمل و دیبا یکیست
یار با هر کس بود چون آب برگشته از آن   همچو نرگس پیش چشمش باغ با صحرا یکیست
از شکست رنگ من گردد شکست دل عیان   شرح مکتوب دلم با نسخه سیما یکیست
ارزو میسوزدم در روز وصل و هجر یار   تشنه مردن شعله را در خشک و دریا یکیست

هیچ عضوی نیست از عضو دگر خوشتر شمع
دل چو روشن ز غشو دست سراپا تمکین

چون ترا از خشم کم بین خویش را کم دیده است   هر که اسنجیده باشد خویش را سنجیده است
بس بهای شهری را نمیشناسند بگو   در کف صراف زر سنگ محک گردیده است

نیست بی نقش مرادی آسمان خوان کفنین
گرده خورشید خاطری را هر طرف گردیده است

بلبل بیچاره چون پروانه مغلوب منست   سرخ روی شمع و گل از شرم محجوب منست
سوز و از افتادگی جان رقیب خود تن را   در میان عاشقان آتش با سلوب منست
انقدر ها خسته‌ام با بنوای زاهد ولی   انکه ان کرده طبیعت مطلوب منست
دیدمش صد بار و باز ار شعب جانی زنده‌ام   کافری بسیار به از شرم اسلوب منست
بی رقیبم هر کران مدخو نمی‌آید بیاد   این اد ادر عاشقی بسیار دلکوب منست

حال من از دیدن خود میشود معلوم تو
صفحه مو شسته امینه مکتوب منست

عاشق زجور چرخ فراغت نشسته است   مرغی که در قفس بود از دام رسته است
از احتیاط امدن بی گمان تو   شاخ گل ایستاده به گلشن نشسته است
ز آینه عکس روی تو هرگز نمیرود   چون عاشقی که در ره جانان نشسته است
مهرست حال سستان ز جفا هیچ گل نیست   تاب ز پا دو رشته ما را گسسته است
دایم جمال خویش نمایی بما بخواب   محرم بود بروی تو چشمی که بسته است
بشنو سخن ز صحبت خوبان کناره کن   مرد دو عیب است هر آن گل که دسته است

گر باوحید مرحمتی میکنی بکن
نوازش است درد و بشد و پشان خسته است

هر دو ام که اندر حلقه ذکر است
هر سنگ که آید بنظر سنگ نشانیست

رم خوردن عشاق تو و نادک جانان / نه در کمر کش تیر و نه در دست کمانست
مرغی که به بستن شود آزاد ز رستن / هر چوب قفس در نظرش خط امانست
در دیده هر تحقیق اگر دور نما هست / هر سنگ به پیش نظرت آینه دانیست
چون تیغ درین راه گر از خویش برآئی / هر پای سگ اندر سر سنگ نشانیست
بر گل نظر هر که بود محو چه بلبل / هر شاخ کهن در نظرش تازه جوانیست

این حرف خوش آمد ز وحید که همی گفت
عالم همه از باغچه آتش رگ نقر انست

مرا با نو بهار و دی چه کار است / خوشم چون کند گل نو بهار است
چو برجی برفه از قلعه کوه / دل من بر غم عالم سوار است
نگاهی گر کاه نباشد بر رخ تو / بچشمم چون غبار دیده بار است
چه خار است اینکه در دل میخلد با / با این آتش که در جانم ز یار است
شراب تلخ من دشنام تلخ است / مرا با غیر و مینا چه کار است

چه باشد حال دل با داغ چشم
که هم بیمار و هم بیمار دار است

صفحه درسی که من دارم جمال ساده است / چون قلم انگشت بر حرف کسی ننهاده است
نیست رخسار ترا نسبت باغ و آفتاب / این جوان جنس نو همچون من غریب افتاده است
پرده تا نوی ترا با دیبا سوی چمن / هر نگاه در ... ان ... من داده است
نگاه در تنگ داری در حصار چند که / سایه ... از ادب ایستاده است
دیده بر پا ... ان در کوره گدا / نیست ... آینه رو داده است

نیست بیرون راه وصل از خود عاشق / مور خود در سوی شکر هم راه و هم جاده است
غنچه در گلشن با این تنگی کمر بر گرفت / گل با این شوخی کلاهی کج بسر ننهاده است
هر که باشد اینکه دارد از تو در دل تلخ / همچو شمع بزم بهر سوختن آماده است

آنچه از اسباب دنیا هست غربت و حیله
نه مطرب نه ساقی نه جام و باده است

دوش چون طرف کلاه آن شوخ بر سر شکست / رنگ از نظاره حسنش بروی دوش شکست
گرد گذار و بارهای دل نمی خسبد بهم / شسته ام راه او در ساعت سنگلاخ شکست
چون دل ما را نگشت آن پری رخ شد ملول / همچو طفلی کو نفهمد بیضه رنگین شکست
جام غفلت خواب مارا آنکه سنگین کرده بود / وقت خفتن سنگ زیر اگر دم اگر بالین شکست
شیشه می بود در معلوم حسن جانان / چون توانم گفت آن با چون گوهر این شکست
اعتبار از و دمی بد برون دل از ملال / ساختن سامان بود چون کاسه زرین شکست

شور شد تقریب با شور آفت آمد بدل
شسته ام اینجا ز دست افتاده در قزوین

این سعدن ... ای کان ملاحت / آینه بود محو تو از دیده صورت
شت نگاه با آتش سوز دل ... / ای داشته علاء دل اقلیم ملاحت
چون شمع برازنده بگردی شراری / ای آتش سوزنده صحرای قیامت
شد یار با آینه ... ز دل من / چون عاشق بیتاب زمعشوق بصورت
چون موی میان تو مر از سنگ کمر از ... / هم کمرت تا بود در آغوش جباحت
چون کشته با دیه ایمن ز خطر نیست / هر کس که معنی بجز و داد ز صورت

از وصل جا و تو شدم راضی که شستم
مشهور باشراف در اقلیم قناعت

از لبش آب حیات حسن کام ماست / همچون زبان لال طلسید این کلام ماست

زنده گردان است کف تیغ تیز ما / ور نه از خصم دادن جان انتقام ماست

انجم برون نرفته ز دل و ز روی تست / چیزی که در ضمیر تو بگذشته نام ماست

گرد آمدن ز رخت جواب سلام تو / جان را نثار بر روی تو کردن سلام ماست

مردن ز هجر و زنده شدن بر امید وصل / در راه کوی او رکوع و قیام ماست

ما را چو گل شکفتگی از زر در کار نیست / این سکه از شکستگی دل بکام ماست

گر داست ره اگر کمند بر گردن … / گویا سوال از بر جانان سلام ماست

مانند برگ … عیش زبان نام … / گویا بی زبان سخن چین زنام ماست

بادام دو دانه گر شود آن … بار کرد / انگشت وار از دیده بر اشک … ماست

گر داست ای وحید مرا شور در سخن
انگوی جای سنگ ان کوی … ماست

ما را اگر چه خوی پیوسته کار دنیا است / آیینه وار ما را با سنگ و … کار است

بیگانه را اور دل دیوار آهنین است / آیینه وار ز هر خنده این خانه … است

در عشق محو باشد عاشق چه موج دریا / زین آب می نیاید هر کس که بر کنار است

روزی که دور باشم از خاک کوی جانان / از آب زندگانی بر خاطرم غبار است

رفتن بیاده باید از عاشقان بکوش
دل زان نبوقت رفتن بر هودجی سوار است

هر گرا سرمایه کم باشد خیال وی بزرگ است / نیست عاشق را اگر کسی نزد و ملال او برات

ظرف چون لبریز میباید شکستن … / بیرازان کند است در رفتن کمال او

ای که گفتی یار بی شیشه و نظر افتاده است / گر شود آیینه گون دلها مثال او برات

ابر بسیار ز الف … دستن مشکل است / چون بنا شد تنگ ظرف انگه ملال او برات

نیستش باکی اگر سوزد مرا پروانه وار / آتشین رویی که خواهان وصال او برات

گفتمش دارم سوال بوسه از لعلت وحید
گفت خندان انچنین فکر محال او برات

هر کجا جام می چشم فردوسی آنجاست / چهره یوسف مصر و کف موسی آنجاست

متصل در قدمم باده بود عیش و نشاط / هر کجا دختر رز هست عروسی آنجاست

ای دل حدیث عشق چه حاجت بگفتن است / ناگفته همچو شیشه حباب از نشست

خندان نیم ز می چو صراحی که این صدا / آوازه های آمدن گریه منست

زاهد مرا ز زهد و ریا احتیاج نیست / دیوانه را به عصا ورد احتیاج نیست

خود را العشق باخته زینت چه میکند / دست قمار را بحنا احتیاج نیست

مردن از من زنده کردن از مسیحا آرزوست / جان سپاری از من بیچاره چشم و یار ار دوست

همچنان گر آب گسدان گشاید بر کسی / نیست مشکل دیده ام یاری که چشم یار از دوست

برای سوختن در آتش آمد خواهشت / نه میل در سرا با هم تقربان سراپاست

ترا ز گنج قدم این بس که نقد جان ترا / بروز وصل فشاندم بپای یار برابست

لبان بهر باد امی که از توام جدا است / در آغوش نیم بالشت خالی بودن جا …

موافق گر نباشد یار با ما در سخن گفتن
نگه باید کجا تا بت تواند گشت دعوی است

باده خوش بوسه ارم بیاد کی است / بر بروان شدم از بافتادگی است

رشکم از دل من ناله بر نمی‌آید ... بباغ وصل توام بلبلک وکی است

ز آه و ناله ما از تو گر سوال کنند ... بگوی رسم دل از دست دادگیست

چو غنچه خورده خود را بپای گلبن ریز

که کشتن زنشانهای رادگیست

اَرستی همان تو مارا که الفت ... این رشته باریکتر کم از سلسله نیست

از بسکه زخوناب جگر شرح نوشتم ... هر قطره مکتوب کم از آبله نیست

جا بهانه اسیران بخوشی رود از تن ... آواز درا کم ز هر قافله نیست

محو رخش از شرم نظر دوختگانند

گر چشم گشودن بمیان فاصله نیست

خال بر رخش از بس چو شهما افتاده است ... مردمک از چشم آهو خطا افتاده است

از ضعیفی عقده در تار نمی‌گیرد قرار ... در ره او بند بند من جدا افتاده است

گل چو ردی و گلشت جا که مبالغه گوش ... آتشی در گلشن بشو و نما افتاده است

دیده‌ام تا پرتو آن روی حیرت آفرین

سر بلند انم کجا سامان بلند افتاده است

گر گویی بر بی تمکین ولی پروا نیست ... یا دل و صبر و روان و عقل من بر جا نیست

راستی جانی چه میخواهی گر چون نقش نگین ... طفل نوزاییده هم با مادر خود راست نیست

دیدن روی تو گوساز دلکه امید نه را ... دل یاس هست بر ور وصل او پنهان است

مو بمو او زدلها رشته پیچ شد

ای که میگویی دلم در زلف او پنهان کجاست

جام می چشم و چراغ دل ماست ... نی گلی کید در باغ دل ماست

مست صهبای غم عشق توام ... خوش شد بی درد ایاغ دل ماست

سوخت در راه تو از شوق چو ان ... عالمی گرم سراغ دل ماست

شب هجری که ندارد پایان

دودی از گلخن داغ دل ماست

سرخ روی شاهد از می چهره ماست ... ساغر می از لب او قمر اجانب ماست

تیره بختی میشاید عاشقان تازه رو ... غازه رخسار شمع محفل از بخت ماست

گل بیاد صحبت آن رنج شکفتن بی کند ... چون عرق گرداز گلاب گرم از ماست

روز وصلت کس نکرد دا که از حیران

مهر تابان پرده پوشی چشم شوخ تو گشت

دل را خیال وصل کم از دیدن تو نیست ... جائی ندیده‌ام که در و مسکن تو نیست

آشفته میشود دلت از شیون قلم ... این شیشه نازکتر کم از آهن تو نیست

چون جلوه قد تو مرا میبرد زهوش ... فرقی میان آمدن و رفتن تو نیست

ای غنچه لب طعنه مزن بر وجد ما

این خنده نای تلخ کم از شیون تو نیست

هر که در وصلش نگردد زخمی و مرهم عاشقست ... بر بغض هر کس که میمیرد مقدم عاشقست

چون نمیرم یار میگوید عاشق نشد ... من نه تنها عاشقم دست بعشق دادم عاشقست

هرکجا در خاطری بسند یمنا بسر زد ... دوست اریم شادی را که بر غم عاشقست

چشم بی نم چون دری آب بی قیمت بود

دیده خورشید تابان زان شبنم عاشقست

بسکه گویت از دعای گرمی سرشار داشت ... شعله شد هر که از راه تو در پا خار داشت

نیست بلبل را دماغ آنکه سازد آشیان ... هشت خاری هرز آشیانه گلزار داشت

یاد مژگان تو از بس تیغ بازی میکند ... خانه دل چون جرس صد رخنه در دیوار داشت

نی بلندی داشت لیکن پستی بالای چنان
راه را تاریکی چشم تو ناهموار ساخت

دلم در پیش ترکی پای بند است    که چون خورشید شمشیرش کمند است
وهم گردون و هم دنیا را برشوت    همی گوید که هر نازی که خند است
ز یار خود چگویم چشم بد دور    فغانم آتش و اشکم سپند است
چراغی نیست حاجت در سرایم
ز ماهم آفتاب اینجا بلند است

پوشیدن خورشید عبیر جهان نیست    ان کیست که بر روی نکویش نگران نیست
ار عیش بدار و دل من غیر تمنا    جز مار ازان گنج بویرانه نشان نیست
بیند چو مرا بر سر ان کوی پای روز    یعنی که ز رخ گم کنم بار گران نیست
چون تیت شود فوت دگر زنده نگردد
هشدار که در رد ز جر ارا امان نیست

جان سخت دیده شوخ و دل بیباک داشت    آنکه پیش روی او سینه دراک داشت
بسکه برگ لاله رخسار او سیراب بود    تا قیامت دیده‌اش چشم مرا نمناک داشت
بسکه از شوق نگهت در سینه چنین طپید    آشیانش چون گریبان اسیران چاک داشت
دیده بی سنانه برگردیده لیکن دایم نگاه
دامنی چون پرده چشم از خون نمناک داشت

گفتی چرا سوخته این همه بانست    دیگر مگو سخن برای خدا بس است
جز من کسی نمی‌شنود بوی یار    مکتوب سر بمهر تو باد صبا بس است
دایم فروست طالع لبهای خستگان    در دست یار نقش و نگار حنا بس است
چشمم بشب نشیب الوان دهر    چون داغ لاله سوخته نی مرا بس است



درد دل ما که بر آهی ز وفا کوشانست    درد و درمان غم و شادی نه فراهم نشانست
آستین میکشد از موج برخ دختر رز    چون قدح چشم که بردست قدح نوشانست
کر از نرگس پر سرمه او گفته سخن    که ز بام چو قلم گوچه خاموشانست
با فروغ رخ او در نظرم نور نگاه
هیچ در دیده نمانه می نوشانست

ای که گفتی اشک واه ناله ات از بهر چیست    از برای آنکه بر دیش ماه و قد و سرو بهیست
سکنند ما چنین معشوق منع عاشقی    با که حال خویش گویم چون مرا همدرد نیست
هر که آگاه شد دل از که از عشق تو    چون سنوارش ط لاغری در بهشت
منعکار اهره نبود ز مال خویشتن
با وجود کیسهای در کف دریا تهیست

ماه نو خمیم انچنین از حسرت ابروت    تا خیال روی او چون شمع در فانوس ماست
لوی کلر اکس نمی‌بیند زچاک برگ گل    چاره رسوای ما بر ده ناموس ماست
چشم از نظر تو بستن بستن زنار من
دل طپید نهانی نوای ناله ناقوس ماست

رفیق عشق تو باشد رسیدن اسانست    میان عقل جنون گرچه صد بیابانست
کدام سره دگر جلوه میکند در باغ    که دست بوی از گل از شوق در گریبانست
ز برگ گل بچمن قطرهای خون بارید
بهار ناله و فریاد عندلیبانست

کسی که دیر زید در زمانه جان سخت است    توان شناخت ره این مسافران سخت است
فغان از ان دل سنگین او که چون گوهر    زنالهام شده است امتحان سخت است
مگر سخت نکنم کار را چه پیش نمیشد    که دورتر فکندش تیر چون کمان سخت است

ترا ابرو از کدا رخود است
شکست تو آواز ساز خود است

نظر کن باین پایه نازک دلی
چنان شیشه در پاس ساز خود است

چو آئینه هر دل که بینا شود
نخست آنچه بیند گداز خود است

گویم اگر هزار سخن بد عاقبت
باشد اگر هزار زبانم و عاقبت

بیرون ز خویشتن چو روی شهره قدمت
گل بی شمار نکهت باد صبا بکیست

این ابها تمام سبک دخله سپید
چهره صورت مردم کجاست

در جوش سودای تو مغزم چه بهاست
بر کل سرم از داغ جنون کجاست

خورشید چو اد شهر جا سایه فلک دامنت
جایی که خطر نیست در و شهر محالست

ارام دل خود زدم یار پس چولی
خورشید قوی بچه بهنگام زوالست

میشو الکه دن هر مرحکم بر سکین دلان
از دو سود ندان از آن شس زبان لعل بست

انیقدر بیر چشم جوان بود گشاده روی خویش
هر طرف بهر نثار وصل جان صف بسته است

در کف آن شوخ عاشق کش چو مژگان کردم
بهر قتلم تیرها در ترکش صف بسته است

چو غنچه گر چه لباسم ز خار لبریز است
چو گل پیاله من از شراب لبریز است

چو برق اگر چه لبم خنده میکند اما
دلم ز گریه چو ابر بهار لبریز است

نبات برگس است تو نخوردم همه عمر
اگر چه پس غرس من از خار لبریز است



لبریز جوش جام در وجای صد است
از خویش بردن آی که در ظرف کوتاه است

لبریز بود به فلک از زمزمه و صحن
یعنی چو تهی جام نکویی که صدا نیست

از شرم ز هم چون مژه من نگشاید
حاجت بگره کردن این بند قبا نیست

هرگز دلم ز عشرت دنیا خبر نداشت
این باده نشاط که از درد سر نداشت

زین باغ عندلیب من از بی تعلقی
از بهر آشیان خس و خاشاک بر نداشت

هرگز دلم زناله و فریاد وا نشد
این قفل در شکست کلید دگر نداشت

در خاک کوی او که بود کیمیای ذات
گردیدم آنقدر که در و یافتم حیات

شیرین کلام بود نم از فیض لطف لب
دارم ز یاد تو چون شیشه نبات

آتش بباب خضر تو آن کشت یار هست
بار این بیت نکته از ز و لقلی نیست

نه دل لها سنگ چون نالی که بر خیزد حباب از آب
ز سر تا پا دل نازک شد و سنگ از نازک است

کند فریاد طوطی غنچه شکفته از شوق
بقصد صید چون از رسم شاید بال بگشاید

بقربان سرت گردم نشستی گر چه در چشمم
همان از پرده دل میخورد گوشم آوازت

اگر و چشم بردی او نگرانست
هست به از جان و لیک آفت جانست

گشته تار از نیاز بندی خوشم
سنگ ترازو و آنقدر بار گرانست

دولت بزرگ تیغم که تیغ رسد کو
از تو امید همین که تیر و کمانست

هر حدیثی را که میگویند رسیدن بهست
راز عاشق را ولی ناگفته فهمیدن بهست

یار انمقدار میباید که در دل جا کند
گر شوی عاشق بطفلان عشوه ورزیدن بهست

خوبی آن چهره را تا بنگاه کرم هست
چشم از معشوق پوشیدن ز رنجیدن بهست

دل ز کف رفت از آه پریشان بادت
دود بیجانی از آن آتش سوزان بادت

نیمه ناخنت از رنگ حنا گلگون است
چشم معصیت که بر دست تو حیران بادت

شانه هر چند اگر موئی از تو دور شد
دل ما جمع در آن زلف پریشان بادت

خاطر رازم دمی از بند غم آزاد نیست
از زمان گردد غمم آزاد باشد شاد نیست

جان فدا اکنون که شدی چون نگاه التفات
خونبهای صید را خود داد صیاد نیست

وفا نمودن خوبان بدست مردم نیست
نگاه داشتن جان بدست مردم نیست

کجا ز دیده من ضبط گریه می آید
که ایستادن باران بدست مردم نیست

در هر دو کون مقصد مقصود با خود است
نقصان اگر کنند و اگر سود با خود است

دل مرده را که کدورت دل اثر بود
خاک مرا ز آب گل آلود با خود است

همچو ابراهیم بر من بزم جانان گلشن است
یک قدم دوری از او کردن با تش رفتن است

جای در هر خانه دارد گر شد همخانه ما از آن
هر کجا پروانه‌ای دیدم آتش روشن است

کشود گشت دل اهل عالم از زلفت
نگار بسته مردم کلید شد قدت

تعهد جود دل کس را وسیله حاجت است
امید هر که تو داشتن است با کرمت

من هلاک نگاه پنهانت
همه آن بنده آنست

خون پروانه جوش شد از رگ شمع
گر فتد سایه زیر گامت

در گرفتن با چرخ دغا را ابلهیست
گر چشم گوئی بود چشم بدی است

که هوش کن هم پی شوق که ما را
چون کشید که در ره جانان بلدی است

چراغ خویش گل از باد می کند روشن
فروغ آتش حسن تو در کجا گرفت

جنان خیال تو از وصل بی نیاز کرد
که دست یا رب من دامن دعا بگرفت

همچون حبابم آنچه نیاید بکار باست
دامان من از بس شده ام بیقرار باست

تا خویش را رشته کار من بکشند
چون عنکبوت هر گره ره اهل را باست

در و بار اجاره از پذیر گردن مشکل است
ریگ وادی را ز شبنم سیر کردن مشکل است

ای که دل را در کمند آورده از کف بده
باز این دیوانه را زنجیر کردن مشکل است

الحکم سبک روان ندانند درنگ چیست
عشقت آتشی چه نشاید که تنگ چیست

فارغ ز جور چرخ نگردد نمیشود
آئینه سراب ندانند که رنگ چیست

اگر چون شکوفه بخندم رواست مرا حاصل عمر در ره بباست

بود حاصلش عمر سرگشتگی

نفس پرده چرخ این سیاست

دلم ز جور تو از بسکه آتش آلوده است برنگ شمع سخن در زبان من دود است

بخاک مجنون ویرانه گر نیفتاده است

لباس سیل سراپا چرا گل آلوده است

گهی از شکوه عیش چرا آزاد است گهی از خاطر ما بر دو بال عشق شاد است

بی نفس آتش درین بادیه گر گذشت حسین

نفس صید کمینگاه رم صیاد است

آهوی چین نکهت زلف ترا در سینه داشت مشک عنبری بوی او در خرقه پشمینه داشت

غیر رفتن نیست چیزی صورتی هر جا که است

همچو خس نقش های رهروان در سینه داشت

ربع مسکون مشت خاکی بیش نیست بحر و موج و هرچه بینی جاکی بیش نیست

دیده بینا نصیب کس نشد

لاله چشم سیه خاکی بیش نیست

هر که در عشق تو پاکیزه تر است از گریبان تکبرش پاکتر است

نیست آلوده نگاهم بهوس

چشم از دامن او پاکتر است

مستم و در گلشن همو شمیم نسیمی آتش است بر دماغم گر خورد از گل شمیمی آتش است

دانه ام در خاک میسوزد که باران شکست

همچو اشک شمع نیمی آب و نیمی آتش است



هر دل که نه از غم تو آباد است در ملک مراد نامراد است

آباد بود ز ناله جانم

معمار غبار گرباد است

شور مجنون نسخه احوال ماست داغ بر سر کوکب اقبال ماست

ضعف تن گرد از رهائی فارغیم

هر ز بال ما شکست بال ماست

مهربانی با منش هم قریب دیگر است باده در جام من و مستی نصیب دیگر است

آنچه می آری بکف چون سرو صرف عیش گران

زانکه چون شاخ از ثمر بندد نصیب دیگر است

نیک و بد زمانه بر عارفان یکیست در گلشن سپهر بهار و خزان یکیست

فرقه میان نیک و بد نمیکنند

دانسته است هر که خدای جهان یکیست

نیست فارغ دیده ام از جوش نقشی یک نفس شورش دریاست در دل بسکه میبالد بکه

صد الف در سینه کردم نقش و از شوخی نخواند

آنچه خوانده ام در دل نمیداند که هیست

چشم گفتم بم ز خوی آتشین دوست ای نسیم صبحدم بوی گرداری بس است

در دو عالم میشود خندانکه میخواهد دلست

در زمین دردا اگر یکدانه میکاری بس است

عاشقم از حسرت خوبان دلم صد پاره است هر یکی زان پاره ها در گوشه آواره است

همچو داغ تر از خون صدم شد از تیز

آمد و رفت نفسهای منش گهواره است

بیماریم از تب نه از دوست غریب است
این درد نداند بجز آنکس که طبیب است

ابروی کج عکس درین آینه داد
کافر بغلت نیست که در سینه صلیب است

دماغ سیر گلستان و گشت باغم نیست
کدام دم الم تازه در سراغم نیست

بزم دوست هم از وصل دوست محرومم
حباب باده ام و باده در ایاغم نیست

چه حرف با ارباب دولت دشمن و ریهاست
سایه بال هما را جا کجا در سینه است

از صفای دل توان فیض شکست نفس دید
تو تماشای چشم از ریزه آیینه است

دایم دل مرا نفس از قناعت است
این بی نیازیم ز سلوک محبت است

دور از تو رنج میرسد از راحتم آه
باران بگوشهای در و کرده الفت است

همین ز آتش عشقش نه جان من گرم است
که شعله از تب عشق او بدن گرم است

جهان ز حسرت بستم خرد و بیند آه
که در گرفتن او خون کوهکن گرم است

در سر کوی بلندت که ز افلاک گذشت
ابروی من حیران شده با خاک یکیست

باده خوب است که زیر بغل ما کس سبو
عیب می در دل مینا و رگ تاک گذشت

بیمار شد رقیب چو ماندم بکوی تو
چون خار بشکستیم رنج دگر است

از آرزوی وصل تو از نرگس تنم
هر ذره وجود مرا نور اختر است

گر تو همت برکن بر عاشقی
هیچ اندوه رندگانی نیست

سر گردی ز جان خویش مرا
ای ره و رسم سربازی نیست

خود بخور خون خویش چون دشمن
کار بدتر ز نکته دانی نیست

لطف پنهان او وحید بما
در خور ناله نهانی نیست

آنچه در چشم تو خون دل بدامان کردن است
پیش ما چون شمع چشم خویش در دامان کردن است

چشم عاشق را نگاه گرم بر رخسار یار
مور را خاطر جوابی با سلیمان کردن است

عاشقان از دیدن آن لعل گلرنگ از چشم تر
در گلستان محبت گل بدامان کردن است

با تبسم آشنا کردن لب خود غنچه را
دل جا دو خنده بیجا پریشان کردن است

ای که داری در فراق او بدل کوه غمی
ناله را در سینه پیچیدن دو چندان کردن است

عاشقان را بر رخ معشوق خود دیدن وحید
شمع را در پرتو خورشید پنهان کردن است

بوالهوس را محبت این غم نسیم و سود نیست
گرچه خوبان جگر در چهره ام باطل نیست

شعله در خاکستر بود و هم چشم و هم چشم آتش است
اشک جوشان تر در آتش گرچه چون آلوده است

چون تو آلی صاحب دل همچو ماه از سر شد
در کف دعقدها چون نیست خفت فرسوده

نیست چون این آینه آتش از دیدن خود اگر
هر چه میگویم ز چشم چشم نگشوده نیست

در درون مانند شمع وار کون دارم ولی
گریه من گر نبود آتش فشان پالوده نیست

نیست کردون در خور پیچیدن فریاد من
همچو چرخ پیر زالان ناله ام بیهوده نیست

با وحید ای بوالهوس از تکیه بر داری بلاف
چون قلم انگشت زود دل کند دود است

ای کعبتی از چه یارب مفلس خلیع م باخت — لنگه اسرار گیتی کس در دست سودا نپخت
مردمی نتوان توقع داشتن از مردمان — گرچه شیرین است آب از وی کسی حلوا نپخت
زاتش سوزان بر یک نقره خام ماند برون — سوخت دل در بوتهای امتحان اما نپخت
کی ز هر چیزی که سوز دیده شود در روشن چراغ — کار از بن خامان بر نیست میوه از سرما نپخت
کم شد از آتش دل ناله خام زبان — زانکه هرگز ماهی از جوشیدن دریا نپخت

نیست نقصی مهر را از دیدن هر جا وحید
دل خیال دیدن معشوق را بیجا نپخت

شادم از غم که دگر در دل تنگم جا نیست — بسکه تنگست در او جای غم دنیا نیست
خار این ماوه را از آبله سیراب کنم — قطره ام هیچ کم از ابر در این دریا نیست
شد زبانم ز نب انگشت رسا نشان تو — همچو جفنی لب مالی سببی گویا نیست
رزق آهسته از دست بد جوردن — دل ما را غم تنها اندوه فردا نیست
دل او نیز در این سلسله گشت اسیر — دل ما در خم از زلف سیه تنها نیست
سر از ما که چه سقراخی خدا گر هیسم — همزبان تا نبود هیچ زبان گویا نیست
نکند چرخ دگر تربیت همنفسان — چون گهر قطره بی آب در این دریا نیست
از هوا گشت تهی شیشه چو پر شد ز شراب — هوس عشق مرا در دل خون پالا نیست
همه مهر تیم رنگین خاطر ما نیست و در رنگ — بسکه هموار بود سایه در این صحرا نیست

وقف آن شد که قیامت کنم اوله وحید
چون که در چشم امروز رنگم از فردا نیست

بر تنگ آینه ام بهره از تو حیرانست — ز حیرت تو نگاهم بدیده زندانست
بری بجو د نماید مرا از آنکه ... م — ریا ز چشم تو انگشتر سلیمانست

نگاهت

نگاه لب لعل ترا نمی فهمم — که من ز درد قدم نیم او بدخشانست
خلیده نیش تکلم ز دل که بی فغان باشم — بسینه ام دل خون گشته لعل پیکانست
شود ز وصل دلم شادمان و جان غمگین — که عید حاجی و روز عزای قربانست
بر ورحیت مردم غمین شود منعم — همیشه گریه ابر از برای ارزانست
تکلیف مدت مجنون و شعله آتش — از آنکه کسوت دیوانه پیر عریانست
کشیده است چنین مضطرب کن مرا — بچشم او مژه چون خانه در کمانست
ز خوابهای پریشان بدیده مژگانم — چو شانه کاتب مجموعه پریشانست
پدید وقت حساب تا سف انگشتم — ز زخم معده ده دفتر پشیمانست
اسیر چاه زنخدان دوست سبیدانند — که جان بغمزه او دادن از پی احسانست
بلوه چفر جنون تا طراز عشق من — چو غول جاده در چشم من بیابانست
بگو چرا نکنی ترک خواهش ای حیوان — ز راکه افضل طاعات ترک حیوانست

ز یار خود نتوانم گذشت ورنه وحید
گذشتنم ز جهان در کمال آسانست

از آتش غم تو که در جان من گرفت — دل همچو غنچه ام ز بهار و چمن گرفت
خصمی برای مرد چو عرض کمالست — دایم زبان لوقت ادای سخن گرفت
چون غنچه طلاب کشتی کشت اشک ... — آهم ز بس که در گلوی من گرفت
باشد فروغ حسن تو زیر نقاب شرم — گو شنیده که دست بیش دهن گرفت
عاشق ز شرم کام گرفتن نهفته رود — شد با دار آن نهفته که بوا رسمن گرفت
از خود شد لبی شهید تو آورد بر زبان — مانند کرم پیله چو جا در کفن گرفت
در کام بر گریه ام ز تیر د همچو اثر / زآن سان که شمع شعله گرداند در — گردید شهر زهر آلود در دهن گرفت
مانند چشمه که بسنبل شود نهان — چشمم ز عکس خط تو رنگ خضر گرفت

زان زمان که شمع بزم یکدار در آب خویش — آتش از آب دیده در اعضای من گرفت
در صحن باغ غنچه و گل هم خندند بود — ما را اگر قصه دید و خوش ... گرفت
از من عشق یار و رسن گلستان و چمن — تعلیم ناله بلبل شیدا از من گرفت

گه غنی بهری چرخ دغا را دیده است
دانه تا خرمن لودگی آسیا را دیده است

جوهر و یا نزاخر از ناله چون دل عشق دیده است — کی که شمع گل یا دو سیار او دیده است
همچو آب داغ از آتش نا سوخته است — هر که نقد آشنایی تو یار او دیده است
کس نمی بیند نشان سایه از تنها که — تخت یادست بهر دایم بیمار او دیده است
کرده نادان زر عیار ما دل خود را — کور با انگشت دایم تو تیار او دیده است
دیده و در دست تو مکتوب مرا گر خوانده است — هر که در صحن چمن برگ خنار او دیده است
کشته یا عاشق مرغ وحشی در دام است — یار از وزنی که زردی گل رخسار او دیده است
نیست تنها اضطراب عاشقان از راه چشم — دیده سوزن کجا آهن ربا را دیده است
کی ز کشتن هست پروای سرا زاجه شمع — این شهید عشق صد ره کربلا را دیده است
عشق کنگی کن و بی شور و حجاب عشق را — دیده ام انجو بی شرم و حیا را دیده است
گرچه بیرون است حق از تو و ادراک چشم — در میان چشم هر کاری خدا را دیده است
دست تو نقش ... از راه رسانی ... — دیده چین آستین انتظار او دیده است
خویش را یا ساز ... کیه دیده آئینه وار — دیده نقش خوش را هر کس که یار او دیده است

بوسه آتش ادب مرا بیرون ز دل یک و چند
درد ما ان یار چون آن شکنا را دیده است

اضطراب من که موج در غار آمو شست — حیرت و آرام من چون صورت دیبای خوش نشست
نیست ز انال دهر را ... خوش شد ... — خوش بود در چشم و ... ز دل از دست ...

شهرها باشد صحراهای چون نو نگار — بسکه آن آهوی صحرا گرد در اسما خوشست
با عزیزان دشمن جان و دوستان شد در وطن — شیشه را ما در میان سنگ با شد جا خوش است
صحبت عزیزان از خاشوش ان رنجش است — تا ترا نا خوش باشد خانه کی صحرا خوش است
وقت باشد روحشان در خاک انگور چون ناک — عاشقان را سر راه کوی او از پا خوش است
مشهور و شیان زون دایم خاحی سنگ را — کشته اول از غرور خویش دایم ناخوش است
سرکوه باشد شبنم در تن بدم از سقف — خانه گو ویران شو از باران مرا صحرا خوش است
جور هم از عاشقان ذان آید جان خویش است — وقت طوفان آنهم چشم ما هیان دریا خوش است
میتوان کرد چون بر کار زرگر دش — بسکه در راه ره عافیت یار رجا خوش است
هر جانان ... از خوبان دگر خوشنما — بی تکلف آمدن از یار من تنها خوش است
مست شد ... تیغ کش دلیوانگی خون — همچنین کن از تو ای آرام جان تنها خوش است
در وطن پیوسته نالانست و در غربت خموش — میتوان دانست جای موج در غار آن خوش است
گر روز او شبینی میشود روشن بتو — ای که پنداری که حال ما در شبها خوش است

غرور را وندار و ... دیگر چند
پای اگر جا نباشد خار پا را جا خوش است

مرا که با تو هم از رنگ خویش الفت نیست — کرم و صال تو در و سید بدر ... غربت نیست
شهر ز خون نگار دکنار چشم مرا — که درد عشق تو بیش تو بیمروت نیست
تو خود دگر زنده خوشدل دگر نتوانم شد — که درد دلی تو هر گر از فراغت نیست
ز دوری رخ او جان نمیتوانم برد — که هیچ درد دگر انتر ز ترک عادت نیست
جو ... بیگانه وار میکند رم — که دیدن رخ خوب تو کار طاقت نیست
زجور چرخ ندارند باک کشتاهان — گدای قافله را هیچ غم ز غارت نیست
تو خود ز بیکسی و صبر میکند دل من — مرا جبین و نیاز ترا مروت نیست

چه شد مصاحب یار است زاهد خودبین
که یک نفس به تماشای یار فرصت نیست

وحید از آب گل آلود هستی آن دریاب
که عمر ناگذران است پا که در رفت نیست

از لخت لخت رفتن من آن گلستان گذشت
مانند زهره‌ای که شب از کاروان گذشت

جز باغ رفته قافله گاهی بهار را
جانا مگو که از دل من میتوان گذشت

داغ از خیال لاله رخی بر دلش نماند
زین بوستان کسی که جواب روان گذشت

چون شمع هم سوز رشته زبان من
تا حرف خط و خال توام بر زبان گذشت

دردی که مرغ غربت این خار را داشت
پوشیده هر که چشم خود از جهان گذشت

مانند آفتاب بسینه چراغ او
هر کس که بی غبار ازین خاکدان گذشت

زین آهوی رمیده که دنیاست نام او
گر بازپس نهی قدمی میتوان گذشت

کی دانه زار دار شود نوبهار را
رستم که از دلم هوای نهان گذشت

دایم دلم ز فکر پریشان مکدر است
مانند چشمه که بر دو کاروان بجوش است

پروای دل نماند فراغی غم بتان
میپیچ رفت فصل گل از آشیان گذشت

نقش است بوز باغ گرفتن نسیم را
زین بی علاقه تر ز جهان میتوان گذشت

قصاب در لباس شبان گرگ گله است
ایام عمر خان همیشه بمن مهربان گذشت

با آنکه غیر راه طلب راه نیست
گر سالکی ستیز قدم از وی گذران گذشت

سوی شدم رفت فهم سخن وحید
هر جا که حرف از لاف ساز گذشت

گر بگسلند از کهٔ خشکین منیت
صد شکر که خاطرش عمارت نیست

مانند گل چراغ درد و دل
یک گل نبود که آتشین نیست

دامی که بکف نیست کالای ام
بر شهد چون شان انگبین نیست

جز موی میان نازک او
موی دگری بر آن سرین نیست

در آینه راست چون بماند
گر زانکه راست همین نیست

برخویش دمم فسون چو دانی
کاین دم که زنی تو و انگشتری نیست

خواهی که بماند از تو یادی
نامت هر چند در نگین نیست

همچون قلم شکسته از من
کم حرف سرای آفرین نیست

چون دیده دوام نیست خواهم
صد سال دومی که در کمین نیست

جز بوسه هر از لبم ار روست
کام ز تو منحصر درین نیست

رنگ شکسته دل عاشق ندیده است
صحرای شوره نام بهاری شنیده است

دست دراز سرو که جیب نمیرسد
کوتاه دست میوه مقصود چیده است

مرغ دل اسیر چو زنبور انگبین
جز دام آشیانهٔ دیگر ندیده است

کی دام ابر راه تواند فقط برست
مرغ دلم رمیده تعلق بریده است

تصویر چون تو یی شوان در خیال کرد
دایم مصور از تو خجالت کشیده است

رازی شکفته که نهان در دل من است
مانند بوی غنچه سخن جان شنیده است

مانده است همچو طایر صورت کشیده بال
مرغی که آشیان بهوا برکشیده است

بیکار نیست خار رهٔ او وحید را
در دل خلیده است گر از پا کشیده است

زین باغ غیر از گل افسوس چیده است
نظاره‌ای چو چشم انگشت گزیده است

در خیل شهیدان تو باشد دل زارم
یک کس ترا ازان بره که قصاب خریده است

سوراخ تو دود در جگر سوخته جا نیست
چون نار بهر آن قطره اشکم که چکیده است

پرواز گران جان تنزل شد آخر
چون سنگ که از قله کهسار پریده است

از شهد خود منع مکن شکم شوان کرد | کی طفل شیرخوار کس از شیر بریده است
در دیده نگارش نقش سوخته باشد | چشمی که نظاره روی تو دیده است
چون میوه ناپخته مپسند ار که اسیر درد | از راه منزل چو رسیده است رسیده است
باشد شکر فروشی از شهد تنگ | هر طفل که در کودکی انگشت گزیده است
احول چو دو بین است گمان کرد که بین | دیده است یکی چشم و یکی چشم دیده است
هر دل که بود عزم ره کوی تو دارد | چون عقد گهر جانب تو رشته کشیده است
در زیر زمین کین با دل ای کشته عاشق | گر باور عاشق پدر گفته شنیده است
طفل از هوس دیدن رخسار تو چون آ | آن لحظه که از مادر خود زاده دویده است
گم شود و در کار تو هر رگ تن خون | گویی دل خون گشته من از رگ چکیده است
چون من نبود دیگر از بند تو آزاد | زین شهد بادو نیک انگشت رسیده است

در دل چو وحید هم نبود دعوی عشق
آن کودک نادیده مراد مردم دیده است

سوختم از درد آن نامهربان بادر پیداست | سیل اشکم بر دامن دای چشم پیداست
همچو سی خویش ناقص بود در راه طلب | راه و گر آب چون تنها از اشک پیداست
میشدم عکس چشم در با اگر سر تخت | همچنان طفلی که در مشق خط نشستن در ابر پیداست
با وجود آنکه بودم در نگارش عرب | جای گرم ادر آن کو عود در مجمر پیداست
سگ گر فضول دل از رش ندیدم سگ | خانه من چون شرر با آنکه هر گز در پیداست
نیست در انگشت هر گرشانه را انگشتری | در غم افسر شود آنکس که گر سر پیداست
تا دم آخر دل ارغشته من چون حباب | دیده تر از رخ آن مایه جان پیداست
مرده دل من گر لب لعل تو خون سید گر | همی از جان در کنار چشمه کوثر پیداست
سکس اش گرد طوفان چون گر ابر بیا | گر چه عاشق استین از دیده تر پیداست

اگر سرگردی براه دوست مانند نفس | عاشق رخسار او چون سوخته خاک بر داشت

روز محشر ماند چون پای گدا آتش نهی
هر که بر پا خاری از راه رفیقان بر داشت

بر بخت بد چشم و دل هر که بار نیست | از اراکست خواب که آن شب در ار نیست
چون نیست سحر که فتنه با دل خطا | چشم نرا گر همه عاشق تو ار نیست
بر پای سجود دست گدایان زبان ها | کوتاه تار کام بیا شند در ار نیست
مشتوق چنین جور دلچنین کام از و بجوی | فتح از دری طلب که روی تو بار نیست
از دل برنج با تو اگر دشمنی نشود | آئینه را حجاب ز آئینه سار نیست
کوته نبود ز طعن تو بد گوی را زبان | دست تو تا برای گرفتن ولار نیست
با بخت بد مجوی ز دل نور معرفت | در شام تیره دو در آئینه بار نیست
آن نور و بهر ساختن این بهر سوختن | ای شمع این گداز تو چون آن گداز نیست
هستی زبون زوال جهان ار نکاس خویش | این رشته کز کلاوش خویش هیچ در ار نیست
ما کجا جیان کوی تر اطاعتی دگر | جز اشک و آه و ناله و سوز و گداز نیست
چون شمع بزم در حرم وصل دست تو | باشد دراز تا که زبانت دراز نیست

هموار شو وحید که هموار چون شدی
در راه ستر تو نشیب و فراز نیست

عاشق که در سرای مجازی سرا ساخت | چون جای او جهان پسندیده خانه ساخت
جانان که بود آتش ما خار ازچه رو | ما راز آفت ازخود و خود را زما شناخت
فراز بر لقی کس نبرد نسخه از طبیب | تا کس نشد ز حرص گدا کیمیا نساخت
باشد ز رنگ اردی صیاد صید رام | در حرم که با دل من غم جرا ساخت
یکدل انگشت قبضه روی نیاز خلق | خود را شکسته تا چو نی کو ربانساخت

در دل اگر خیال تو باشد غمین رواست | خود را اگر کسی شکفته بماتم سرا شناخت
رزق مرا گوان قناعت حواله کرد | دل هر دمم بدر دگر بسفله نساخت
چون شمع خواند پیش تو طومار شکوه را | با آنکه دل زبان سخن آشنا نساخت
از لطف منتی که زمن افتد نگاه تو | هرگز برای خواب سیه مست جا نساخت
بد گو ندارد آنکه بود رهنمای خلق | هرگز کسی سخن ز زبان درا نساخت

روی زمین بچشم رضا تا قبول نیست
با خصم خود وحید کسی همچو ما نساخت

جا از بصر حسن تو از ما گرفته است | گل رنگ از صبا بمدارا گرفته است
با آنکه دل چو دست کریمان گشاده است | دامان کوه در دم صحرا گرفته است
داند که اشک چشم من و یار کیست | هر کس گلاب از گل رعنا گرفته است
طوفان نمود است ز باران ابر و | ابراز نمان که آب ز دریا گرفته است
از عکس گوهر اشک اعمی نمی شود | مهر جهان چه شد بدلم جا گرفته است
مژگان من ز دیدن انزوی این چنین | آتش زیک بخیه موسی گرفته است
جان مرا از دوخته جانان بزرخ خاک | یک قدر از آن بود که بیجا گرفته است
گرد غبار غم دل روشن ز هم نفس | آینه گرد از دم عیسی گرفته است
نالیده است خلوت غربت زند درد امروز | زان نکته خار در کف پا جا گرفته است

سودا کسی نپخته با تش چرا وحید
آتش من ز پختن سودا گرفته است

نیست تا قد دل من که غم کرامتست | سوخت این دانه و زو مور حریص ما قسمت
در دل سخت بتان گر همت کرد بغیر | هوس کرد گشتن چو فلاخن باست
مهر و کین تو بمن هر دو بهم در دل تو | چون شرار است که با آب در آهن باست

سنگ در تربت من ناله چو کهسار کند | گر بدانم که ترا ذوق شنیدن باقیست
از غم ره روی تو چیزی که زمن مانده بجاه | آن غبار است که در خاطر دشمن باقیست
گرچه چشم تماشای جمالت زنگاه | شد تهی از بدل حسرت دیدن باقیست
نیست بی ناله و فریاد صنوبر هرگز | تا ز دل آمدنشان ناله و شیون باقیست

بارد لجوی من کرد دید شنام وحید
زود بر خستم دل من بخیه و سوزن باقیست

هر گوار از ترد دای بجا شاد داشت | چون حباب از نقد عمر خویش در کف باد داشت
نیست امروزی مرا شیرین زبان از وصف عشق | چون رطب در سینه ام دل چاک مادرزاد داشت
گرچه دیدم بارها چون شیشه از دردم گله | لب ز افغان التفتی کرد که صد فریاد داشت
سرخط پروانه باشد شمع بهر سوختن | ای خوش آن عاشق که از معشوق خود ارشاد داشت
خوی جبان از طوق بندد که آزاده را | باغبان از سرو خندید بن بنده و آزاد داشت
نیست خاموشی مرا از آنکه دائم سوختن | از زبان صورت فرهاد این فریاد داشت
مهر با در دل بعشر از دم سوز و رقیب | شمع در فانوس کس هم از جفای باد داشت
خوردن غم تنگ کند فربه دل عشاق را | صید ما پیوسته عیش از کباب داشت
نیست علم عشقبازی را در کس احتیاج | کی سواد خواندن خط بتان استاد داشت
نیست در دل غیر غم عمر دان بر برکار را | کوه دایم از زبان دیگری فریاد داشت

نیست چون عشق مجازی عارضی عشق وحید
دست تیشه از جاره هر کس در دماد در رد داشت

جان بسر او از غم دوس و فرا و ازتن نیست | نقد ما را که جا در خور حسابش نیست
چه حیران جهان گری حسنیم که | هست شادی که بهر کشور در آتش نیست
چه خیال است که شوق بر دوش آتش | آنکه هر گردل خود بنیز لفر باش نیست

ایمن از غارت دزد دیده که گردنهاست
اگه غیر از ادب حسن نگهبانش نیست

بر پری حکم نماید خط بی حلقه تو
خاتمی گرچه در انگشت سلیمانش نیست

هم غلامست و هم آزاد کرد رفتارش
بنده اوست ولی بنده احسانش نیست

مست نازش که گر دیده شبی با من سر
غم ز برگشتگی با دیده گریانش نیست

نمک حسن تو شور دل عاشق نشد
هر کرا این نمکویان نمود انمکدانش نیست

گر ز دیوانه بسنگ بد امن جمعیت
هیچ باکیش از این نیست که دامانش نیست

در شب هجر او خواب پریشان نظر
هیچ کمتر ز سر زلف پریشانش نیست

این ادا بخت خوشش افتاده که پیدا کرا
که بدل هیچ غمی جز غم مهمانش نیست

خواب و آرام ز چشم دل من برده وحید
اگه یک فتنه خوابیده در ایوانش نیست

چون تواند مهر دنیا جا مرا در دل گرفت
کی در آب شور هرگز کاروان منزل گرفت

گفتگوی چون مکرر گشت می آرد ملال
از فغان و ناله دریا صدف را دل گرفت

در چمن سرما نمیوزد نهال خشک را
فیض دیوانگان چون مردم عاقل گرفت

این سگ دیوانه نفسی که با من همره است
بود غافل گر ز من غافل مرا غافل گرفت

راحت و آرام با دولت تواند جمع شد
نتواند سیل در کهسار اگر منزل گرفت

در چمن دیدم صنوبر بر نیا ز پا دست
در دو منزل گرد در هر جانشان از دل گرفت

خوش [illegible] ست بر من عاقل دیوانه را
نبید از دیوانه درس وحشت از عاقل گرفت

بشکند اندیشه اخود دلگاه عنبر را
نتواند صاف دل تیغ از کف قاتل گرفت

سگ چون دیدم تجارت سود ایمان کم
در عوض ذکر و صیت و شهرت باطل گرفت

مت در حریم وصل راه گفتگو
شد در آغوشش هر که جای در دل

[illegible] نیست کار [illegible] دو وحید
موج دریا کی تواند دامن ساحل گرفت

سخن بر دار را حال زبانست
که بر جسم جای خویش و هم روانست

مدار دار زوبی در دلم راه
که در روی دشمنش بسانست

بنبندیم هیچ [illegible] خود را
کجا بر دیده خواب او گرانست

بجا گه داشت ضعف از سخن نشان
مرا از عشقبازان این نشانست

لب کلگرا بخون آلوده سند
بخون غلطیدن بلبل از آنست

جدا از حلقه خط کو [illegible]
دلم چون بلبل بی آشیانست

ز در دخولش پیش تو حرفی
اگر گویم زبانم ترجمانست

بیفتد بر زمین چون جامه خم
ز بس گرد در دستکنم گرانست

ز در در سنگ خشمش مغز بادام
چه پیکان در میان استخوانست

ز چشم خانمان سر بسر داغ
دل من همچو جای کاروانست

برنگ غنچه خشکید بمغزم
بیاض دیده این آشیانست

نکوکی در نشو دمد گرچه سنگ است
نشان سنگ نیست آستانست

دل من در میان عشقبازان
نمایان چون درا در کاروانست

دل سخت آن کر منزل است
براه عشق من سنگ نشانست

ز طوطی رفع تنهایی نیاید
نکویی هر سخن گو همزبانست

نخستم مردمک با سند طفلیت
که درس گریه ام ورد زبانست

نمی آید بمیزان سخن راست
حدیث دردمن از بس گرانست

وحید این دل که ما را همچو آبست
بوکر در صاف ظرف آسمانست

طفلی و باده خوردن او یک نگهست
تیغ جفا کشیدن او قد کشیدنست

روزن در است خانه ما را چو آشیان
رفتار [illegible] شوق [illegible]

ای آنکه از تو زنده دل رندی کنی  همچون نفس فنای تو در ارسیدنست
از راهزن چه باک من منزل رسیده را  کی راهزن اغیار ندل از بریدنست
تا دیده است آتش دل عرش چو شمع  ریسمان مرا که رشته در قد کشیدنست
بیمار تنگ دیده خویش است بیقرار  در خانه کی مرا هوس آرمیدنست
مانند طایری که ز بند ال در قفس  پرواز خوش دلی ز اسیران طپیدنست
بر روی یار چشم گشودن بروز وصل  دل را ز رشک خویش گریبان دریدنست
از حسرتش گزیدن انگشت خویشتن  ما را غذای روح چو پستان مکیدنست
بیگانه حیات بود آشنای تو  دیدن بروی خوب تو خود را ندیدنست
از یار خویش چاره دفع گزند خصم  از بهر خار پای بر آتش دویدنست
کم گام هیچ کس نیست ره کعبه مراد  از خود گذشتن تو مطلب رسیدنست
بگشای چشم حسن دل را که همچو گل  چون شد گشوده چشم تو بر راه دیدنست
جز کور عاشقی نبود در روی رشت را  دنیا طلب دل تو ز دنیا بدیدنست
چون قاصدی که رقعه یا وردن آن خبر  کی سبزهای کار بمطلب رسیدنست
نبود جنون دو روزی ار انتهایی  چون آسیا مدار دلم بر دویدنست
دستی تر اجوابست ان احتیاج  دامن گشودن تو گل از باغ چیدنست
ذوق طلب نفته ورنه هیچ دل  واقف شوی که مرگ تو در آرمیدنست
مرد و طبع حلو حذار ابو دقبول  هر گز نگو فرو ختنی یا خریدنیست

شنو سخن حدیث مرا گوش گر چه بد
گویا زبان خلق ز فیض شنیدنست

دل چو ما گوشم خبر دار از ودیعت یار  خلوت وصلت و در بزم و کشش یار است
کور را دل امنیت اندر دیده ی چشم تن  گر بیا شد ره نور دی رهزنی در کار است

کار بر شوید کان چون کشت آسمان شکست  سبیل را گرگ مشکل در راه ناهموار نیست
زندگی کردن جدا زان مایه جان مشکلست  ورنه مردن از برای یار خود دشوار نیست
کشته این دلو ار خرو تن ترا ما سلخ خشت  چون برون از جوش غیر در بساز دیوار نیست
غب از تصور چیزی در میان غیرار لباس  مرد همچنین بغیر از جبه و دستار نیست
پای ما در کفش باشد بجر باشد ز خار  رشتی اعمال از آن بر رید کان شعوار نیست
عاشقان ز ادراج و وقت مرغ تسمل یار گشت  سنگ و گوهر نقش این شیشه را در کار نیست
خطا بر از است مرکان وزن نیک مرا  ترک سر رند از برای یار خود دشوار نیست
از که از کی طلب نبود کوه حسن طلب  لب فرو بستن ز مطلب کمتر از اظهار نیست
خانه چشم تو جای نو نشین در دکان  قیمتی تر باشد از جنسی که در بازار نیست
گر نظاهر آشنایی طلعت بیگانه است  خشم مست گرچه بیمار است دل بیمار نیست
گوهر دوده است در بر آتش انگشت را  هر که را این شمع در کف نیست او را آتش نیست
است با دیشن ورد دل عارض نیما رد آ  دارم آزاری از این کاشنو جلی ب آزار نیست

میکنند پرهیز از صحبت دلم چون چشم تو
نیست کز هم شفا بیمار را بیمار نیست

دو چار او شدم اما شتاب یارم سوخت  چو لاله گرمی رفتار نوبهارم سوخت
بر گسم غم او دست بر نداشت ز سر  چو شمع ز آتش دل لوح بر مزارم سوخت
چو شمع در رگ هایی تا سحر بودم  بذوق وصل تو تا در دو انتظارم سوخت
خو سوخت تحمل سرما در آتش سوزند  بس از ضعیف نا صحیح جفای یارم سوخت
چو کودکی که لیش باد و رش رند استاد  وفا و جور تو پنهان و آشکارم سوخت
گمست بر دو ره سخن مطلبی دیگر  چه لاله ها که دل از داغ هجر یارم سوخت
مرا و حیدر جو گسی نگاه است نیست  بباغ عشق گویان هوای کارم سوخت

آهی بی شناختن عاشقان بس است
یک حرف خامه راز بی امتحان بس است

روز وصال دوست پی عرض حال خویش — این لکنتی که هست مرا در زبان بس است
موی لبت شرح غم صد کتاب گفت — یک ترجمان برای دو صد بیان بس است
ما جای خود بنام سپاریم چون نگین — ماندن ز ما چو نام برای نشان بس است
ما را بدیده خاک ره مرد تو توتیاست — از بهر ما غباری ازین کاروان بس است
خود تا توان کناره از مردمان بگیر — چون از تو دگر خبر بود در میان بس است
داغی بدل جدایی هر آرزو مسوز — صد رنگ رزق اگر برسد یک دهان بس است
آرام ما چه حاجت ز جور شیخ عندلیب — خاری برای با خلش آشیان بس است
بستم ز عرض حال زبان بازا که در دست — گر زحمت دیدن ناتوان بس است
شد تر جان و دل از ره چو حضاب شد — افشرده شکری چو کف نگران بس است

صد رنگ این گشت چو یک بد جفا کشید
بیداری یک اهل بی خواب شبان مراست

کسی که نشانه بکس چشم یار گذاشت — دل خراب مرا در خمش خار گذاشت
گذشت یار و زدنبال خویش چشم مرا — چو نقش پای غزالان در انتظار گذاشت
اگرچه هستی پروانه نیست جز دو ورق — ولی چو سوخت کتابی بیادگار گذاشت
چگونه حرف تو بیرون دهد بار رقیب زخم — برهنه پا نتوان بر روی خار گذاشت
نفس نگشت غبار تیر سیر و از دل — بنای درد مرا عشق استوار گذاشت
ز شمع تربت پروانه زرافشان است — شهید عشق چنین لوح بر مزار گذاشت
شکسته گشت چو بر سنگم از گرانی آن — گذار عمر بدیم چو این غبار گذاشت
نه روی که بود جای نیست و نه کرد — کسی بر زکی خود خون بیک کنار گذاشت

ز عشق خوش خط او نوشت — درد جانان عجب دوا نوشت
هوس آتشین رخی دارد — هر کجا رند بوریا نوشت
با تو پوشیده عشق میورزد — هر کجا زاهد ریا نوشت
مهربانی نهاده خوی ویم — لطف ساقی عجب خطا نوشت
شاهدان چمن اسیر تواند — سرو دیوانه قبا نوشت

خواب ما را با درساند وحید
دیده در راه دوست یا نوشت

جان بیرون کرده بر عاشق اساس محنت تراست — باز در دم هر زمان در عشوه بیداد تراست
باده و آنچنان مستیم که میپرسم ز چشم — آتش جانسوز عشقش هر زمان سوز آن تراست
چشم آشنا دیده پنهان ناندازدی نگو — آنکه از جور کشیدن دلکشش با آن تراست
آنکه با من کرد خشنا و هرگز نکرد — دود این آتش نبندیم چرا سوزان تراست
از شکر شیرین گفتار ما صد سوختم — جان منحتی دادیم صد بار از آن اسیر تراست
یاد آن شادی که چون با عاشقان دم گفت — وقت آن خوش که اشک از غم نالان تراست

چند ینالی ز شبهای دراز خود وحید
قصه من از شب هجر تو پایان تراست

مست از نور عشق جهان بی رواج — خرابگه ناله شنوی از من علاج
باز است راه گرد تو کشتن بروی تیز — بار اره تصرف اگر در مزاج مست
گرم دوای درد و هوسهای روزگار — جز آرزوی وصل که انرا علاج نیست
دلو انه ایش می کند و غم همی خورد — ویرانه کنج دار دو بر روی خراج نیست
از گفتگوی سبحه و زنار فارغم — دلوانه ام مرا کسی احتیاج نیست
جوان به شو دم ریض که بیمار عشق را — جز شربتی که هست بران لب علاج نیست

از خود شدن بعشوه دل خویش را ز دست / اکنون ترا بشوخی احتیاج نیست
آن نور هر دو چشم کنون در دل منست / ما را می است لیک ز جام احتیاج نیست

یا دوش چراغ کلبه تارم تو بدی وحید
دیگر بگو چراغ شب هجر تو داغ نیست

چون لاله هر گل بتمنای تو غنچه است / بر روی تو هر حلقه خط چشم و جهی است
باغی تو و آن عارض گل گل شده از می / کاندر قدح هر گلش از باده ایاغیست
افتاده نگاهش به شب و عارض جانان / پروانه گمان کرد که گل کرده چراغیست
خورشید براه طلبم سنگ نشانیست / بوی گلم از بهر بهار سراغیست
از بال و پر آتش نی پروانه بسوزد / در خانه هر دل که ز یاد تو چراغیست

جز عشق تو فکری نبود هیچ وحیدم
از کار جهانی بخیال تو فراغیست

باز دوش آن شوخ دامن بی تکلف برشکست / شیشه دلها از و هر یک بآهنگی شکست
بود هنگام شکست شیشه دل در بزم / بی صدا آن شیشه بند اری برج رنگی شکست
چشم بیمارست اگر دل را شد سنگی / ز و شیشه مینای آینه از رنگی شکست
صاف دل گشتن جهان را دشمن خود کردنست / سنگ چون آیینه شد بیند ز هر سنگی شکست

شیشه را از سنگ سیما شد خطر واه وحید
لیک زین مینای دل هر گوشه و سنگی شکست

شاد هیچکس و دلم پیوسته از بیداد دوست / چون توانم گفت شکر درد ما ورزاده دوست
بلبلان در دوستان از بس درو بستند دل / گلبن بر غنچه شد قامت ز شمشاد دوست
ضعف تن افکنده از پا باز گوشم گریز / ز آنکه بیرون رفتم باشد همی از یاد دوست
شد رقیبش نیک دل نگاه گفتش سن / ز آنکه از نیکی نمی گنجد درو جز یاد دوست

لاله را کی راز داری شش من باشد وحید
کس ندید از سینه من داغ را در راه دوست

شهباز عندلیب دلش من گل است / اوراق گل تمام پر از وصف بلبل است
غایب نمی شوی نفسی از نظر مرا / دل بست از همیشه تر از آب در گل است
خاطر نشان نگوید شو و حال من ترا / دانسته که بشود دلم بی تحمل است
صد حرف گفتم از تو یکی را جواب نیست / یارب ترا که گفته جوابش تغافل است

بر بی نگهت چاره کرد در من وحید
اشکم چو آب رود بر دو قایم پل است

ای خوش آن دم که نکهت سمای تو داشت / شب تا بام سحری از بد تمنای تو داشت
داشت چون مردمک در نظر خویش عزیز / داغ آن سایه که خورشید ز بالای تو داشت
سر نوشت همه چون لاله در این باغ نگفت / هر که دیدم دلش داغ تمنای تو داشت
همچو فانوس که از شمع سیما می گردد / دیده ام روشنی از دیدن لبهای تو داشت
طوطی آیینه یاد است خبر از دگری / گفت بد خود سخن از خویش چه یارای تو داشت

سجده شوق وحید از ره پروانه محراب
کف خاکم که نشانی ز قد رعنای تو داشت

ای سرو خرامنده بستان قیامت / ای مصرع برجسته دیوان قیامت
خالی که ترا هست بر آن لعل شکر بار / چون نامه سیاهیست بدیوان قیامت
تا کس نگه تو درین سینه آتش بجهان زد / فردست جدا گشته ز دیوان قیامت
ازما که بدرگاه تو هستیم گنهکار / وا من نگسل ای مهر درخشان قیامت
دیوانه عشقیم ولی سنگ شناسیم / باشد دل سنگین تو از کان قیامت
عمرست تماشا به تماشای تو ... / ز آن لعل فرد از آن بدخشان قیامت

| | |
|---|---|
| باشد نمک عشق تو و ذوق محبت | ای از لب پر شکرم نمک خوان ملاحت |

چون هست وحید آن بت وحشی که رام
کار تو فتاده است مدام آن ملامت

| | |
|---|---|
| چند گویم چند گویم از جفای او بس است | کس نمی‌پرسد که تنها کرد در خانه آن دل کس است |
| غوطه زن در بحر چون گرداب اگر خواهی گهر | زانکه دایم دامن ساحل پر از خار و خس است |
| هیچ حرزم گر نباشد در کف از حسن عمل | حسرت دیدار روز آن برای من بس است |
| خواست جانان مضطرب در جستجویش بسته دو | ناله را زارم دگر از ضعف اثر نارس است |
| زاهد پاک نگاهم را نمی‌گیرد قبول | تا رنگ می لباس حسن جانان اطلس است |
| نخل موزون نی مدارد غیر غربانی ثمر | سرو را دستی از آن در پیش دستی‌ها دراز است |

جلوه جانان کند هر قطره اشکم وحید
نرده خشم گو در شام هجران بیکس است

| | |
|---|---|
| چه گشتی دل اندیش در جگر خون رفت | شکستی داشت حیرانم که چون رفت |
| خدنگ او در می‌نشست در دل | از این سر آمد و زان سر برون رفت |
| ز محمل سیه مجنون سر کشید است | کم حرفی ز رگت و از گردون رفت |
| شیرین قدر تلاش شد هم از او شیرین | اگر ظلمی بکوه بیستون رفت |

وحید ناتوان باز این چه ضعف است
که از خشم تو شوخ افسون رفت

| | |
|---|---|
| طبع دل عرصه جولان تست | نی گلشن رنگ و امان تست |
| هست ازانم دل و نیم جان | جان و دل هر که بود زان تست |
| خون کنم از ناز دل بی قرار | دیده من بسته احسان تست |
| شکرگذار زمینه اثر نیست | نرخ متاعی که به دکان تست |

بهره مقصود ز ره ده وحید
زانکه درشت و در رشتاخوانست

| | |
|---|---|
| از دیدن تو کار من از دست رفته است | ساقی بریز باده که پیمانه ام پر است |
| بلبل بیا بیا که نماند است جای تو | از رنگ گل چو غنچه گل خانه ام پر است |
| ای برزده کو سحاب بهار باز مانبر | کار سنگ کوفتن دل دیوانه ام پر است |
| شمعیت رهزنم که چو شد برق خرمنم | از نار کفت شکر پروانه ام پر است |

وقف است باغ سخن گستری وحید
چون عندلیب نالهٔ مستانه ام پر است

| | |
|---|---|
| هر گرد که خیزد علم شاه سوار است | هر سنگ که آید به نظر سنگ مزار است |
| آن نفس گرامی که ترا مایه روح است | در دیده آیینه دلان عین بهار است |
| غافل نشوی گر شمار نفس خویش | هر دور حیات تو تر از دور شمار است |
| شوریده کنم خبر از وصل تو دارد | صحرای نمک راضی خبر زانکه بهار است |
| در عکس خط و خال آیینه تو | خوشتر ز نگار است که در روی نگار است |
| از بسکه پر از عکس غم اندوه اگر است | در دیده من چنبر دف حلقه ماتم است |

زنهار وحید از دل خود پای مکش بیش
باید اگرت خلوتی این گوشه کنار است

| | |
|---|---|
| در ماله گرد بس این باغ و گلشن است | در غنچه شکفته گلشن گوش بر رنگ است |
| حسنده ترا که قبا بر بدن از سوق | گویی که بر اندام بگل جامه تنگ است |
| مژگان جگرکاو تو چون ناخن شیر است | آهوی سیه چشم تو در رنگ پلنگ است |
| از قرب تو خس آینه گر دیده تماشا | در غنچه تو آن دیده که آن گل که به رنگ است |
| آن سر بدارم که به منم رخ خوب | مانند دهان تو مرا حوصله تنگ است |

بیمار دوا ایم اگر فتنه تو درد است
بیزار ز ناسیم اگر مهر تو ننگ است

با صوت و جرس وحشت دل را که قیامت
این جلوه شناسند کی آن جلوه درنگ است

جان داده وحید از هوس آن لب
ای شوخ مگر شهد شما شهر فرنگ است

هر داغ بد عشق تو بدل دیده بهار است
در راه تو هر نقش قدم روی بهار است

هر رنج که بیم است ما عیش شکست است
هر خار که در پا رود از تیشه بیار است

بر هر که فتاد است گلی از تو ازین شوق
چون آینه دیوار سرا آتش در بار است

لب بسته ام از حال دل اما چو تو آن گوهر
با هر مژه او که کلید در باز است

چون صفحه دریا شده هموار ز اشکم
در راه تو هر جا که نشستی و قرار است

هرچند وحید آن بت بدخو نپسندد
چیزی که بود لایق ما عجز و نیاز است

چنانکه طایر وحشی ز بال خود بسته است
دل رمیده ما از خیال خود بسته است

چو سنگ تشنه دلش آب نخورد در پا
ز حرف خویش زبس هرزه نال خود بسته است

ز خون دل که کند شوق قطع نظر
چو طفل شوخ که از رنگ آل خود بسته است

اگرچه مرغ بهار دریده از بالش
دل رمیده ازین احتمال خود بسته است

ز آه و ناله دل ما چو شد دو تو
چنانکه مولوی از قیل و قال خود بسته است

باغ پر خار است بیت آسمان دیوار او
زندگی گل عشرت ... گل حسب خار او

ای که میخواهی بر آری از علاج عمر در آر
سبز شد چون این سخن داغ عزیزان در بهار

از سیاهکار و دنیا انجمن سالم گذشت
هر که می آید بدنیا دار و دنیا دار او

مادر گردون ز مرگ زاده خود داغ نیست
لاله کی بر بند بدتخمی که حنظل بار او

غیر اشک مردم عالم به مرگ نکند گریه
خود بگو و گریه کن این آب بر رخسار او

می پسندد و هر که دنیا را بود مرد عقل
هست مقبول خرد هر کس که زد انکار او

هرگز او کشتاغ از گردش گردون وحید
تا در پیراهن از بهر گزیدن مار او

زهر و شکر در مذاق مردم بیدل یکیست
نیش عاشق کار را اگر سازد اگر سنگ یکیست

روی اگر از دو جهان و رشک گرداند تو
هر دو را مانند شمشیر دو دم حاصل یکیست

گرد رخی را بود صد شاخ وار دگر
گشت دل صد پاره اما از زدن انگشت یکیست

سیل از هر جا که خیزد در راه دریا گذرد
بیقراران ره شوق ترا منزل یکیست

نیست از خاکساری پرده بو...
حنظل با رسته و شکر در دل گل یکیست

دشمنی از ما نیاید دوستی ورزیده ایم
چون گل بی خار ما را در جهان حاصل یکیست

سرفرازی ای وحید از خود نظر پوشیدن است
بازمین دیوار چون گردد یکی با دل یکیست

گشت ما را شوخی مژگان بر گردیده است
ناله و فریاد و ما باشند ز دست دیده است

همچنان کز چین ابروی تو خط ظاهر است
بشنو مضمون هیبان از نامه پیچیده است

در گلو دست ستم طوق قمری ما به دام
تا نیاید کس ز حال از سرو لوناکسیده است

ای نهال گل ترا با روبهار دیگر است
تازه تر هر روز تر باشد گل ناچیده است

کی گشایی گره حرفی بر سر از حال وحید
لب ز شکر بار و غنچه خندیده است

هم آتش است روی تو هم آب گوهر است
هم نامه است تیر تو هم نامه آور است

در چشم و آب دیده شود هر دو جلوه گر
ما را هر آنکه در نظر آید مکرر است

نگذاشت گریه که غم دل رقم کنم
لیک انفعال نقش است که مکتوب ما تر است

از رنگ ما کی میشود پیدا چون آینه گرد غربت · شده است در فراق و همان دل کدورت

وارم بی‌چشم محرم و نامحرم پنهان
در سینه داغ عشق و زر کیمیاگر است

نمیدار دو دل دیوانه از گلگشت جهان گلگشت · نه بیند چشمه شور از زر دل کاروان گلگشت
شمارند اهل خورد حیات لوای بخشش رنج پیدا · که بلبل را تمییز باشد ز خار بوستان گلگشت
ز گفت خود حیات آگاه سخنور را · ز حرف تلخ جو دهر کز نمید اردو زبان گلگشت
کسی هرگز گلاب از گل نگیرد بان جوانی آتش · که عارف میکشد از گفتگوی این و آن گلگشت
چه پروا یار را از ناله ما چون نمی‌باشد · از آن گردی که خیزد از زمین آسمان

محبت منود و خندید از غم اگر جانبازان بیخند
با گل ما همیباشند ز خار بوستان گلگشت

از دست یار تیغ ستم کس ندیده است · آن طفل بهر کشتن ما قد کشیده است
مانند عکس سینه از خانه حیا · هرگز برون خانه تر اکس ندیده است
این رشته حیات که ما راست یا هیچ · پیچیده تر ز موی یا تش رسیده است
نتوان چراغ خانه تاریک خویش کرد · آئینه است یار که در روی دیده است
باشد اگر بلند و بیش تر اخانه چون کمان · تا دیده قد تو بار بش خمیده است
افتاده است از نظر ماه لور نهد · تا آفریدگار ترا آفریده است

جانم بلب رسید ز آه و فغان چه سود
کان طفل نارسیده بکامم رسیده است

هیچ بندی چو بند بانی نیست · هیچ باری چو ناتوانی نیست
خاکساران از غم فغان نکنند · کوه را بر زمین گرانی نیست
کوه کن را که کوه چون کاه است · طاقت بار سر گرانی نیست

خواه عذرا خواه لیلی خواه شیرین خواه او · هست حشمت هر که شاگردی بکرد استاد نیست
مستی مخموری بیداری و خواب نیست · همچنین چون چشم او در دلبری استاد نیست
تا کجا ای بوالهوس سیاهی ریز نی · نو د به خواهد شدن داغی که مادرزاد نیست
تا سحر جان می کنند تنهای هجران در غمت · کار مجنون تو جانا کمتر از فرهاد نیست
حشمت از شوخی مدار دست از خون ریختن · ورنه با عاشق ترا اندیشه بیداد نیست
گرچه خاموش است چون مینا لبم در بزم تو · نیست یک عضوم که پنهان از تو در فریاد نیست

بی جنون از رفتن صحرا چه گل شبنم وحید
گر بر آید مرغ بی پر از قفس آزاد نیست

تا ز عالم سوز او شبها دل ما راحت است · یک نگه ما در جهان کان شوخ بیرو است
گم شد از ار شعله سوز قسم پری آکم · تا سحر شمع کسی غیر از چراغ ما نسوخت
همچو برق آن آتشین جولان که خرمن میزند · داغ میسوزد و مرا آکان همه تنها نسوخت
جور کی چون سرمه جا در چشم خونین میدهد · هر که او امروز از اندیشه فردا نسوخت

ای وحید از رشک همچون کاغذ آتش زده
عشق او آتش بر دنیا که دل صد جا نسوخت

خنده‌ای بلبل ز افغان مسکینی از او دوست · نیست شرمندگی زدیده خونبار دوست
نسخه حال دل از ... · پیچ و تاب ماست در آیینه رخسار دوست
قطع گل عمر گل باشد درون خار را · گر کنی آزار دشمن کرده آزار دوست
همچو فانوس نهان در دل چراغی روشن است · لاله‌گون شد رنگم از یاد گل رخسار دوست

نقش‌های هر کسی معلوم شد وحید
طاقت ... کاغذ دوست

کم‌حیثیت زان تیر جفا خواهی گذشت · از رخ آیینه رنگ صفا خواهی گذشت

تا سحر کار درین سینه فغان کردست — مشتاب ای که بمکر دل ما خواهی ریخت
گر چنین تیغ بکف از پی ما می‌خواهی بود — رنگ آمیزش مردم همه جا خواهی ریخت
نیستی ابر و لیکن لبت از گریه تر است — ناله در کوه و بیابان چو درا خواهی ریخت

زور رستم نبود با کمر عجز وحید
باده در ساغر و پیمانه ما خواهی ریخت

دلم را آتشی از غم بجان است — که دودش پرده پوش آسمان است
چو گل در حلقه طفلان گل باز — دلم در دود و در مقبول نشان است
به پستی سید هر بر تو چراغم — چو مهر هر جا اگر در آسمان است
مرا بر مردمان حق نمک هست — سخن تا روز محشر در میان است

وحید از عشق ما گر دیده مجنون
بر تک سید سر تا پا زبان است

من نیم آنکه دهم در دو نعمت را از دست — عهد لبت معتقد و دلم از دست
لیکه بیر سم از آزردگی صافدلان — کشتم آه در آن ملک که کس اندیشه است
او بلاله رخان سوختگان میدانند — دود در خواب است آتش سوران چو نقش است
زور بازوی تو از خشم الم معلوم است — چون کمان از قد خم گشته من پیدا است

سعی ما گر ده برانداز در و گهر نکرد
چون صدف دست وحید از تهی گردنشد

سار

از شفق ابر از گریبان تا بدامن سوخته است — باز گویی آتش گل در چمن افروخته است
تا مرا در سر خیال روی آشنا گشته است — شمع بیداری که بر بالین من افروخته
از برای سوختن از بس نیاز کشته‌ام — تا که گردشته دل از پای سر سوخته است
طوطی از شکرفشانیهای من خاموش شد — تا مرا آئینه رخساری سخن آموخته است

نور غلمان در نظر ما را نمی‌آید وحید
سوزن مژگان او تا چشم ما را دوخته است

پرتو خورشید چون حسن غرور آن تو نیست — گور با داود هر کس کو حریف آن تو نیست
ای که از شیرینی شهدت تاسف غافلی — نقش نزد کمتر از لب‌های نمکدان تو نیست
بر سر لطفی و باز هم شعله در جان میزند — این نگاه شوخ پنداری بفرمان تو نیست
بیکسی‌ها ای همچو من سیدی ضعیف — خود بهر دوست که جان در خور احسان تو نیست

جان من در شیشه می‌سوزی دل ما را وحید
این کباب شور پنداری بسامان تو نیست

نمیرم گر نمی‌بینم بچشم رخسار نکوست — جوان گردم ز باد صبحدم گر بشنوم بوی تو
از آن روز زمی که باشور مژگان تر تری دارد — چو دل دیوانه گردم دیده چشم حلقه موی تو
مرا از دست اندی در جوانی باز رحمی کن — که در پیری ندارم پای رفتن از سر کوی تو
چرا کاکل بدست آن سیکی گرد بدست کردم — بود گر بنده چون زنجیر جانانا بوی گیسوی تو

ندار با وحید آن شعله را خاموش چون نزند
چو اشک چشم من ای زنده آتش خوی تو

در راه دوست رهزن عشاق سرآمد است — چون موج بحر ناله‌ام از قرب ساحل است
دل مضطرب چو کشتی طوفان رسیده است — چون موج نقشهای دل گر چه باطل است
سنجیده است دهن و سیم را اگر بهم — بر آن صدا دل که همکو نی ال است
بیرون نمی‌رود ز فکر معاش خویش — مانند آسیا همه را پای در گل است
پرسیده ز نازکی ای دل سر سر — چون بوی گل ز برگ گلم پای در گل است
داغ فراق شهر لو و سینه بر رهن — دوری ز دوست گر سر چو بیت سنگدل است
حیرت او و نزد او بدن او تا نفس خسته — نظاره در میان من و دوست حایل است

فانوس وار هستیم از سوی دیگر است | آتش لباس بودنم از خوی دیگر است
گل‌ها بهار خفته درین گلستان مگر | ای گلچین که میشنوم بوی دیگر است
رشد لیلی مرا چو ببینی بهوش باش | کاین شور در سر از هوس موی دیگر است
چون عکسم ز باطن و ظاهر نظاره است | چشم غرور نظر سوی دیگر است
عریانیم قبول لباسی نمی‌کند | رنگم نشان آینه از روی دیگر است

نیست خوشحالی جا دید از فرهاد داشت | عمرها خود در اندوه جان سپردن یاد داشت
کوهکن چون بس در صحرا اگر خاموش بود | گرد در کهسار فریادی که صد فرهاد داشت
دیده معشوق را عشاق وحشی می‌کنند | آهوی صحرا رمیدن از مجنون یاد داشت
هیچکس را شادی بی انتقامی رو نداد | از [illegible] بر دل [illegible] یاد داشت
در دبستان بود معلوم از خمیرم شور عشق | رنگ [illegible] از نشان [illegible] استاد داشت
کاروان [illegible] گل میرفت [illegible] که در سر
چون [illegible] های بلبلان فریاد داشت

مینماید این دل از تف آتش [illegible] در زیر پوست | شمع فانوس [illegible] نهان در زیر پوست
از سموم شعله تیغ تو بر جا مانده [illegible] | قطره‌های خون من چون ناردان در زیر پوست
از حسودان [illegible] طعن [illegible] می‌کشم | من که چون آینه دارم استخوان در زیر پوست
گرچه از حیرانی [illegible] زبان خاموش بود | از طپیدن هر رگ من شد زبان در زیر پوست
سائلان [illegible] بی [illegible] | هر گدایی [illegible] گنج روان در زیر پوست
در مقام دل [illegible] | مینماید [illegible] چون استخوان در زیر پوست
کی کند [illegible] شمع [illegible] | روز و شب مانند خون [illegible] روان در زیر پوست
زان گل [illegible] وحید [illegible] | [illegible] چون غنچه [illegible] نهان در زیر پوست

حیف [illegible] سوی [illegible] | ورنه [illegible] چون [illegible]
زیر گردون تا که در [illegible] آب [illegible] | حلقه این دام بر مرغ تو [illegible]
بسکه می‌بینم [illegible] از [illegible] آینه‌ام | [illegible] در [illegible] از [illegible]
تو نورسی دل [illegible]
[illegible] در [illegible]

ز عاشقست [illegible] | [illegible] در قفس [illegible] که درد است
کوی یار [illegible] کرده مرا | [illegible] دستگیرم [illegible]
دلم را آتش رنگ تو سوخت ای [illegible] | برو [illegible] ز [illegible]
دل وحید چه نالد ز حلقه خط دوست
کان برد که [illegible] لب درد است

کعبه [illegible] جانان ز [illegible] | [illegible] احرام [illegible]
موم خود را [illegible] شمع مجلس آتش کی کند | عقل را با عشق آتش سوز [illegible]
کی [illegible] آسمان [illegible] مراد ذوق [illegible] | [illegible] جای [illegible]
[illegible] را روا [illegible] | [illegible] آشنا کردن [illegible]
آشنا کردن دل خود را [illegible] وحید
[illegible] را از [illegible] عشق کرد

چشم [illegible] خود در نقاب حیرت است | گفتگوی [illegible] غفلت است
[illegible] شکر [illegible] | [illegible] جنت
هر روزی که تنهائی [illegible] | [illegible] قامت [illegible]
چیده‌ام گلهای تنهائی ز باغ [illegible] | چون گهر در [illegible] خلوتم در کثرت است
[illegible] عیش [illegible] وحید | دل اگر باشد پریشان [illegible] جمعیت است

هر زمان آرد دلم قاصد فرستادن بس است	بوسه پیغام دادن چون شراب بس است
لاف عیسی می‌زن اینجا بار دوش شکستگان	سینه‌ای غم پرورم را همین غیرت بس است
دل با من خنجر در سینه من میطپد	ای رفیقان گوشه گوش کر افغان بس است
عیش دایم بوجود انتظار است در زیر	رقص کردن در دل گرداب مصنوعی بس است

چون وحید از پرده دل شال الوشی می‌کنم
در برش جامه ظاهر چه سند اطلس بس است

گهی در جهان کامرانی گرفت	که دامنش عنان جوانی گرفت
ز سر تا بپا دست شد چون چنار	که از خویش اش ناتوانی گرفت
بابی چشم گرینده بر روی	ز خوبان در استیوانی گرفت
مگر پرتو بر رخش فتاد	که بر چهره رنگش فزایی گرفت

زه شمع محفل چرا ای وحید
زبان تو آتش فشانی گرفت

ای که می‌گویی من ای ناله و فریاد چیست	هاگویم ای ستمگر انقدر بیداد چیست
سیر کن تمثال شیرین را که کوه بیستون	تا بدانی جان بصورت دادن فرهاد چیست
میطپد در خون دلم از غمزه بیکار تو	گرچه از طفلی ندانی شیوه بیداد چیست
کوه گردد نرا با هیچ سیوان از جای کند	انقدر ابازی اطفال رفته یاد چیست

می‌خورم زخمی ز خویشتن بر دل وحید
زخم تیغ چون نقشان و خنجر فولاد چیست

تا مهر رخش از دل سوزان بر آمد است	چون شمع شعله‌ام ز گریبان بر آمد است
بعد از وفات من اگر غم من آید بدل	جانا عزیز دار که با جان بر آمد است
با نکهت رزق بهار رای تو	سخت آید نگاهم که دندان بر آمد است

نفس بدل ز لبم تا رسیده بیرون رفت	گلشن آمد و رو گل خندیده بیرون رفت
بجستجوی تو یک نفس سراغ عمر	سری بکجانه دل کشیده بیرون رفت
همیشه بود ز دل پاره پاره با او سر	نگو ز سینه خیالت جریده بیرون رفت
بگرد بوی تو جایی نیافت برگ گل	نسیم صبح بگلشن وزیده بیرون رفت
زبسکه موج حوادث بقطره سنگ گرفت	حباب از دل دریا خمیده بیرون رفت
خیال روی تو از دیده ام بانوجهی	چو بوی غنچه گل ارسیده بیرون رفت

وحید باز دل از سینه‌ام چو کبک
غزل سرای چا ز آشنیده بیرون رفت

برگ سبز گشت من مانند سرو آزاد است	خوشه خالی چون زبان لال در زاد است
هست دایم از بهارش تازه روی بیستون	خنده سروی کز آب تیشه فرهاد است
گریه ام صد شکر با دیده‌اش ضایع نشد	ریختم هر جا سرشک از چشم تر شمشاد رست
در کمینت کس نمی‌بیند عرق ریزی چرا	سبزه چون مژگان ز چشم دام ای صیاد رست

ای وحید امروز با من ز نیشهای تو
گفت تا مو از زبان تیشه فولاد رست

چو نور شمع رنگم بقرار است	دلم چون دود در آتش سوار است
بهر جا رو نهد شعله خار	بر بدن لازم ... است
... روی خود کرد ...	که چون اشک از چشم بقرار است
گریبان گلشن صد چاک دارد	دگر روی که منظور بهار است

تماشا کن بچشم در ارایش
که هم جارد هم بهار دار است

دوش حرفی از ساقی و نقل و می دم گذشت	گشت خندان اشک از چشم که از لب گشت

بی نیازی بیند عاشق چو مستغنی معشوق را    عقد گوهر میشود چون رشته از گوهر گسست

چون گذشتی از بر ما دیگر از من طالب مباش    نیست آبادی در آن ملکی که غارتگر گذشت

افت سیلاب دیده از هستی بنیاد خویش    سایهٔ ابری گران ویرانه را از سر گذشت

صید وحشت خورده معصوم را آرام نیست    هرکه چون پروانه شد از بال و پر گذشت

ای وحید احوال عنقا را چه پرسی از کسی

هرکس از خویشتن شد از همه بهتر گذشت

با حریفان روز و شب ساغر کشیدن مشکل است    در رگ هر تاک و بید چون می دویدن مشکل است

بر تو روی نکو آسان است خاک را    در حریم وصل او خود را کشیدن مشکل است

کوهکن را تیشه گر آمد بسر دشوار نیست    در ره معشوق خار از پا کشیدن مشکل است

منع دل را آمد و رفت نفس باشد دلیل    عشقباز از اجل خود رسیدن مشکل است

سنگ را کیفیت آتش برفتار آورد    رو دهد چون وصل جانان آرمیدن مشکل است

نیم مژگان ز حیرت چون نمی آید بهم    از رخ یار آن گل نظاره چیدن مشکل است

خو بدستت تا نصیحت گر مکرر موی دل

است سالها گفتنش ما شنیدن مشکل است

جان و دل سودا زده ام غیر آب است    ز آتش غنچه سیراب که گل قطرهٔ گلاب

از بس که جان زد کرد افیض رسیده است    در یار صدف گوش برآور سحاب

این منت که ما شیوه‌ها ز تو ندانیم    برگشتن نظاره ز روی تو خواب

از بسکه جهان شده ام سوز درد را    تا چشم هم بر زده ام کباب

چون شعله گشته سوز درون خاک بود

چون نیست تشنه سیراب بر آب

شعله دوزخ ز انداز نگاهی زاده است    دود شبهای سیاه از برق آهی زاده است

ای که جور خویش را لطف دگر نامیده    لطف خود را از زبان ما خبر باید گرفت

ای که هر دم نقش اسلامی سر بدنامی دهی    اول این آیینه را پیش نظر باید گرفت

ای که سوی محفل عیش آمده پنهان میروی    از دل افسرده ام اول خبر باید گرفت

کس نمیگوید ز رشک احوال ما را او وحید

این نشان از خود چو گوهری بحر باید گرفت

همچو صبح از زخم دل کاشانهٔ من روشن است    مرهم کافوری من پنبهٔ داغ من است

نقد هستی را نباشد خار    دانه را دام ز برق آفت لوی خرمن است

نامه بر را نامه ام در راه سوزد چون شرار    ورنه از مکتوب من چون شمع مضمون روشن است

من که از قسمت چون بیرون آمدم گلستان    هر گیاه مسکد از بی لاله و گل دشمن است

تشنه خون خودم از انفعال تهمت    دوست دشمن شد از دهر از کسی که با من دشمن است

جلوه جانان نمی‌آید ظهور گر را    گر نمی‌بندد نوزه در خانه چرم در زدن است

میرود آخر ز گلستان جانان وحید

در دل او یاد گل چون خار در پیراهن است

رمیده ز من ای بی وفا چه خواهی گفت    جواب سان دل ریش دادنا چه خواهی گفت

مرا بکشتن خون خود نصفا نیست    کسی اگر تو بگوید چه را چه خواهی گفت

در آفتاب قیامت برهنه سرگشتی    جواب سایهٔ بال هما چه خواهی گفت

مرا زبان شکایت نمانده ای قاصد    تو خود بگو که بجانان چه خواهی گفت

روز وصل نکردی نثار او جان را

بگو وحید جواب خدا چه خواهی گفت

شهر زندانست اما دامن صحرا خوش است    گر ز دنیا بگذری آنجا که دنیا خوش است

بی نیازی از گدا اهل کرم خوش است    لیک منعم را گدایی از در دلها خوش است

برنگردی ز رخسارش نمی‌بینی چرا — ای نگاه رخنه‌ی دیدار بی‌الکا خوش است
آنقدر فرصت که کس گرید بر درجوش نیست — چشم اگر بی‌اشک باشد کی دل دانا خوش است
راهرو را نعل وارون دل ز خطر سازد خلاص — رفتن این راه بر پشت است یا خوش است
مار شتاق بجفا ماکشته‌ی تیغ ستم — ما نکو را دو چشم و داد بصبر خوش است
مرد ما بیضا چو بیضا میتواند نوشت — چون شود دیدار داند دیده بیرستان
سینه کو هر زخم شهرت چون هدف بر داغ تیغ — قطره کم نام جا در دل دریا خوش است

ای وحید از دوست عاشق از زبان کوه بار است
هر چه باشد سرنوشت ما برای ما خوش است

در بزم عیش خوش سخنان عمر گذشت — زد قفل بر لبش چو حدیث زبس گذشت
سوزم سپند گشت و بندم چال‌ها ر — نگذشت کار دانی ازین راه دست گذشت
در بزم وصل آنکه گذشت از سر حیات — شام فراق دوست بروی نمی‌گذشت
این کاروان درنگ بجای نمی‌کند — ایام رنج رفت و زمان طرب گذشت

همچون وحید چاک شد از مشق استخوان
تا نام تیغ او بزبان طرب گذشت

گرچه شکام جدا از هر رشته‌ی ما رشت — لیک تکمو تن از تعب نکه بیکار نیست
از دلایل میشود مشکل بما ادراک عشق — این ره از بسیاری سنگ نشان هموار نیست
جرأتم دادست عشق پاک بر اظهار حال — قدرت اظهار است و قوت رفتار نیست
از تو تا ملک عدم تا با خودی دور است راه — گر گذشتی یکقدم از خود ره بسیار نیست
میکند خورشید هر شب جمع نور خویش را — چیدن دامن بعالم آنقدر دشوار نیست
دور باش حسن خوبان سد راه عاشقست — نکهت گل مانع بلبل ز گلزار دوار نیست
آمد و رفت نفس بیست و ملبیدان بر است — تا نفس باقیست راه زندگی هموار نیست

هیچ کار دل خسته بر نیارد دست — ز چاک سینه صد پاره بر ندارد دست
کسی که درد دلم دید نقد داغ ترا — کرم بحسب اگر در میان نیارد دست
سبک ز من گذری همچو باد و مسترسم — که ناگه از جگرم شعله بر آرد دست
از آنکه سر رشته‌ی خویشتن بکس نگذاشت — چه منتی بسر عاشقان ندارد دست
ببین چگونه عزیز است آنقدر اخگر عشق — که داغ را بدل من بسپارد دست

رقیب گو نکند بیم از انتقام وحید
بهیچ چیز بجز جیب خود ندارد دست

دیدمش در بیخودی رنگم بجا بر گو است — خاک گشتم گرد دم از دامان صحرا برنخاست
گرد ما بیطاقتان بردامنش از ضعف تن — چون غبار چهره آینه از جا بر نخاست
ساغر چشم تو با آن گرگاه شیشی بود — روز محشر هم ز مستان تو غوغا بر نخاست
شد غبار تن حجیر بر من معشوق را — وز دل پر آرزو گرد تمنا بر نخاست

ارشکستن میفزاید پایه‌ی عاشق وحید
چون صدای شیشه‌ها شک از جا برنخاست

زخم زبان ست نکه در دیده‌ها چشیده است — راه جنت را نمادانسته و فهمیده است
چشم وا کم دم بر رویش صد گره درد دل افتاده است — وای بر روزی که با دیدار جانانش دیده است
غنچه‌ی گل تیر باب آنقدر گویا بهار — لخت دلهای بهم از خاک ره برچیده است
حیرتی دارم که گوش این با گوهر انگشت — شرح این درد گران از دلم نشنیده است

همچو دزد و فیض عشق در رهها آن نشود
ای وحید امس که مضمون مرا دزدیده است

نامه‌ی ماهان قلم از روی حقارت — تکمو بسر اسمه ز دستم بهوا رفت
ازو رکه خیزان نشای نو نو دم — از سینه دلم رفت ندانم بکجا رفت

نزل نکنند در دل ما گرد کدورت / چون عکس غبار از دل آیینه ما رفت

مانند وفا جانب جانان طلبی داشت / روزی که از آن کوی غبارم بهوا رفت

مانند وحید از ستمت شکوه نکردم

چندانکه بر من سوخته جان از تو جفا رفت

از غبار خاطر من دیده دریا پر است / در شرار دیده من دامن صحرا پر است

بس کن ای نای صبح که اینجا نیست جای حرف تو / چون در از نالهای خویش گوشم پر است

شعله سر زد جای اشک خونین از دلش / از فغان کوهکن از بس دل خارا پر است

سوختم یکباره دلسوزی از من سر نزد / چون کنم گر یاد جانان شیشه دلها پر است

کار ساز از او وحید از کار خود نومید باش

ساغر هر کس لبالب از ساغر صهبا پر است

تپش عشقم از آن درد با درمان یکیست / آتش جانسوز هجر و دیدن جانان یکیست

زخم عشق و حسن بر دل از دو جانب جور و ناز / قبضه شمشیر با چون ابروی جانان یکیست

بر امید چیدن گل از خارش چون عندلیب / تا بر آمد از دست من دامان

هیچکس را نیست غیر از جان سپردن رهی / زخم تیغ حال مستان و نوک مژگان یکیست

ای وحید از اگه چشم از کحل مردم شوق

آتش دوزخ بر کسی با منت احسان یکیست

صد حیف ز عمر تو که در ذکر هوس رفت / اوراق شب و روز تو بر باد نفس رفت

در راه طلب هر که سوار دل خود شد / از خود قدمی پیش چه او از جرس رفت

بیرون نرود هیچکس از عالم طفلی / چون طی شود این ره که نفس آمد و پس رفت

هر دل که بود در طلب سبز خط سیاست / در ذی که نشنیدم که به دنبال مگس رفت

دل خواستی از یار وحید این چه حیات است / کی مرغ شنیدی که به گلشن ز قفس رفت

صاحب جاه ز بکوی محتاج اند / کس نگوید ز روش کاسه های زاده است

حق جزای خیر بخشد مادر این طفل را / آتش سوزان برای برگ کاهی زاده است

دیدن روشن شمع تنها گرده گلستان ترا / این همه مینای شمع از نگاهی زاده است

در دو عالم حاصل از سیم مقبول شد چند

جوهر معنی در گشت من از برگ کاهی زاده است

پای من در ره او گر از تن بر دو جان کنده است / گر شود شمشیر او من بر سر آن کنده است

دل چو شد نومید آن برگ نیاز مسکینند / نگسلد این رشته را چندانکه دندان کنده است

چون کنند با شور عشق من زبان مدعی / در دل آتش بکو خار مغیلان کنده است

سر که بیتابی اگر باشد سپر در رزم / هیچ از آن دندان شمشیر دلیران کنده است

ای که سیر سیر نظر روطور جانان از وحید

هیچ دندان از شریح آن زنخدان کنده است

چو نال داده مرا تا برنگ خامه دو دست / دمی که محرم راز من نبوده نامه دوست

چو غنچه سر بگریبان کشد بهار از شرم / مشامش ار شنود بوی از شمامه دوست

الاک غربت قاصد شوم که همچون شمع / بسوختن نفتادم ز شوق نامه دوست

علامت دوستی جهل هوشمند آنرا / … چه بیند کسی ز خامه دوست

کوکو ز فال لبش کو مرو … م / شدم خراب … عنبرین ختامه دوست

فغان ز بلبل … از غنچه مست وحید

کمانش انکه ز دست فتاده نامه دوست

تا نه پنداری خموشی برده است / تیزی تیغ زبانم راه بر او است

هست جان را در بدن … / در قفس شو آن برای مرغ از پرواز است

نغمه خارج گر در دام ساز افتد شهود / صید ما را دیده صیاد چشم انتظار است

مانعی هرگز نباشد در ره گم گشته‌ای — کوه سنگ سرمه شو اندر ره آوازت

عمر را طول امل کی منع رفتن می‌کند
بال مرغ نغمه را اشوان تار سازست

اگرچه دورم از بزمش ولی بهر شکستن‌هاست — بود بیگانه‌ای اینکه گاهی بر سرم هاست
ز دست زلف افشانت شد جهان از اینکه مسکینی — همی گردد زبان لال در ایام الفت
اسیرست در هر جا که دیدم شوخ جولانی — ز آغوش سینه خود دلکش افتاده است در راهت
زمین شو نقطه گلدزدان ز بهار شبها — که چون خورشید جبینت دایم در پی

بیا جانا سوی گلستان و خوش گل چین کن
که بیداری صبا برقع گشود از رخ گلفامت

از هوش رفت عاشق و دلدار را نیافت — در خواب نیز آن گل رخسار را نیافت
ناصح بیچاره دل من رگ نهان کشید — سوزن اگرچه شکست ولی خار را نیافت
از سینه هست بود ز جام خیال تو — دل روز وصل لذت دیدار را نیافت
یاد آمدن شب راه تو از پا فتادگان — برگشت نکهت گلگشت دل زار را نیافت

دست تهیت زاد ره کعبه مراد
کس با چراغ فیض شب تار را نیافت

از دل گذرد چون قد بالای گویت — چون جاده دلم جاکن شود در گویت
از خانه چشم شو انت برون رفت — دوش این نکته است که برگشت ز رویت
آتش زده در خرمنم از رشک رقابت — آن لحظه که همراه صبا آمده بویت
بر روی خط خال خوش تیغ مبادا — آن شوخ نشسته است شود خیره بر رویت

چون ابر سفیدی که فرو ریخته باران
پیداست نکه ما که غم ز مویت



سرمایه ستم دل راحت فروش ماست — گنج هزار راز زمان خموش ماست
گر شد جهان ز بحر بهای ما ملک — جای که این خبر رسید آگوش ماست
باشد سوی می که رفتن ما کرده‌ایم — بار امانتی که ز جانان بدوش ماست
بری علاج شورش سودا نمی‌کند — موی سفید با کف جوش و خروش ماست

منعم ز بیخودی دم و صحبتش مکن وحید
بیهوش گشتن از نگه او ز هوش ماست

چه دیده‌ام که بسته است خط شکست — کدام دل که نبرد است حرف زیرکست
چو موج خواب فراغت درین محیط مجو — که از حباب بر سر است بالینت
نوشتن رفیقی به جان عاشق فرهاد است — که کوه می‌کند از درد های سنگینت
ملایک از قول لعل تو ام که سیر رود — رنگ شکسته گل از لب کلام رنگینت

وحید یار چو گل رو شکفته می‌آید
گرد گرد سرش هر جهت تمکینت

صدای دست تأسف بود از کل ما — ندانست [illegible] سنگ جهید غافلیت تا
کسی که پای نفس در دام اسیر شد ما هم — طلسم بشکنیت تا کار های باطل ماست
ز اضطراب دلم چون نقش بیتابی — اگرچه روی تو پیوسته در مقابل ماست
عجب مباشد اگر خون ز دیده می‌بارم — که تخم مهر جهانی سرشته گل ماست

بغیر اینکه بسوزیم همه صباح وحید
چو شمع در شب وصلش که چه حاصل ماست

هر چند که پایم ز ظلمت ز مغان است — صد شکر که خوناب دلم آب روان است
در حوصله عشق مجد سخن عشق — کم حرف [illegible] چو شمع سر زبان است
شد لاله ستان کوی وی از دیده حیران — آن کیست که چشم از رخ او [illegible]

نخل غم‌ها از دل جانان نتوان کرد — هر گلستان نتوان راه خزان بست

سوزش زد دلم است وحید آمد و رفتی

صد شکر که نتوان بمن این راه نهان بست

با یار کی خویش دلم را به شکست — بر آینه این نکهت گل راه شکست

دل را نبود غیر خیال تو نشاطی — عمریست که سودا گر اقلیم فرنگست

احوال دل خسته به تحریر نگنجد — زین غصه دلم چون گذر قافیه تنگست

لب تشنه بخونم بود آن نرگس جادو — آهوی ترا از چه بما کین پلنگست

عشق تو در آیین وفا کرده وحیدم

بر روی توام صحن چمن کام نهنگست

دیده تا دیده جمالش دل و جان برگ شده است — دلم از داغ جنون چون گل صد برگ شده است

رهبری چو خورد شخص جوانی سپرد — بر هر کس که اکثر شود زنده بجوانمرگ شده است

چون تغیر نکند تکل خزان بهره دل — با چنین بار غم عشق تو بی برگ شده است

چون خیالی شده از ضعف ابای تنم — مغنی نرگس حسن توام در کنشده است

هر از دل عاشق بیچاره وحید

غمزه رهزن او راهزن برگ شده است

مرا که غم نکشم و خیال تو موس است — ز یار خویش همین آرزوی پابوس است

هلاک حسن تو گردم که چشم حیرانم — برنگ روی تو چون آشیان طاوس است

بس شکست ار نصهبا کجا رسد ساغر — دلم ز بوسه لعل لب تو مایوس است

نگاه من ز رخت رنگ ارغوان دارد — کند لباس سیه دل کسی که جاسوس است

وحید تا بقیامت ز شیخ نخواهم

بر در حشر شفیعم اگر شه طوس است

رنگ حسارت نگو از راه این ویرانه ریخت — لنگر شد باده چون از آن تماشا ریخت

خانه خالی کرده ام از بستر خود چون حباب — محو گردد چون ز رهم بنیاد این کاشانه ریخت

بی نفس گشتیم و شد هر ذره مرات وصل — وا شد این در چون کلید عمر این دندانه ریخت

سنگ معشوق مرا از عاشقان تا شد جدا — رنگ او چون بال و پر شمع از دیدن پروانه ریخت

کرد دل‌ها شکند از ما منیاند نشان — چون حباب از نفسی طرح غم این کاشانه ریخت

مضطرب باشد چو نور شمع تا دارد حباب — عشق جای آتش در گل پروانه ریخت

انتظارست آنکه دل خون میکند صیاد را — قطره خونی شد دار چشم دام دانه ریخت

خون دل در دار چشم تر ساقی وحید

نوبت ما باده را در جام بی کانه ریخت

تا نشیمن آشنائی بوی یار افتاده است — برگ گل در دست پای نوبهار افتاده است

چشم خورشید نیات حیرت از گردش شود — هر کرا عکس تو بر لوح مزار افتاده است

بسکه چندان گفتگویان نمود اگر به ام از موج آن — کوه ها چون خس ز موجش بر کنار افتاده است

کشته دریا دامن صحرا از جوش گریه ام — از میان لاله داغش بر کنار افتاده است

بلبل از تاثیر راه صحبت گلهای من وحید

همچو برگ گل ز روی شاخسار افتاده است

دلی که در گرفت از نور بود است — همیشه چو نور شمع در پوست

لباس درد چون افغان بلند است — قبای عافیت تاروی زانوست

ز زناری که چنبش بسته از خط — در آتش همچو ماهان جوسنت

نماند چون حباب از من نشانی — کشادم گر لب کو کام که یا دوست

ندارد هیچ شام صبح عاشق — لبان صفحه آیینه تگردست

وحید از شادی رخ جانان — چو لوی گل همگی در سید پوست

بپای آن گل که خار من سوز خار است        سراپایم سراپا انتظار است
سراسر گل شد از داغم سراپا        بباغ سینه‌ام آتش بهار است
کی از سر میرود شور جنونم        بنای موج بر سیل استوار است
حساب حسن او را انتها کی        ز افزونی که در کار شمار است
ندانم لاله را ساغر که داده است        میان ما در عین خمار است

وحید از جان شیرین دست شستم
بگو با من ترا دیگر چه کار است

شب وصال که شمع از ادب تمام سوخت        کسی نماند که در آرزوی خام نسوخت
بنامرادی پروانه دلم سوزد        که بر چراغ زده خویش را تمام نسوخت
دلم ز خامی مجنون همیشه در تاب است        چه آتش است که در دی فتاده نام نسوخت
فغان شام فراقم باسمان نکند        ز گرمخوئی مرغ اسیر دام نسوخت

چراغ شهرت او روشنی نداد وحید
ز عشق هر که چو خورشید بر دوام نسوخت

گرم پروانه شوم گر ز تو دستوری هست        بال عنقا نبود بال و پر موری هست
شمع خاموش شود دود نگردد خاموش        سر بباد داده‌ام و باز سر شوری هست
ناله از سوختگی بوی شکایت دارد        ورنه در سینهٔ ما هم دل رنجوری هست
بجگر تشنه دار هجری نخجیر بند        ورنه در هر نظر از چهرهٔ او نوری هست

هست تا آنکه دل من صدف در وحید
در طلب بازچه دریا سر من شوری هست

اول از آتش ز سر تا پای در باید گداخت        دانکه از خوی بتان از ما خبر باید گرفت
عمر ما طی شد راه گردم کاری بکن        کاشناییهای دیرین را ز سر باید گرفت

در شیشه رنگ افکنده شمع انجمن از رنگ خویش        مجلس پرداز آتش صحبت رنگین بوده است
قامتم خم گشت تا شد موی بر رویم سفید        ای جوانان گرد پیری سخت سنگین بوده است
تن چو شد بیجان بروی آب گیرد قرار        جان بجسم آدمی بسیار سنگین بوده است

خاطرش تا روز محشر شادمانی دید وحید
کنفسی گر ز در عشق غمگین بوده است

ذوق هجرانش نصیب جان غم فرجام ماست        مرغ تسبیح آشیان را بگواز رگ هم دام ماست
طایر از دور آیا دگر رفتاری مات        گوشهٔ امنی درین دشت بر آهو تن دام ماست
کوه بیستون بیرون از زبان کوهکن        هر که میمیرد برای دوست دشمن کام ماست
گوشه گیران عدم از خودپرستی فارغند        از نفس تیغ دو دم در قبضهٔ ایام ماست

ای وحید از ارسیدن دیده لعنت بدور
با دل شوریده عزیزی خبر رسیدن ماست

صحیح ار توی شعلهای داغ خست        سموم بادیهٔ پروانه چراغ خست
زخاک پیرهن یار برده‌ام بویی        شمیم خلد برین زار دماغ خست
بکار عشق چو من بیکسی دماغ نسوخت        نگاه که شعله بود لولی او بر باغ بهشت
زگریه منع من ای ناصح از مروت نیست        که خضر تشنهٔ نهر کام در سراغ خست

وحید از در جانان تا نمیرد جای
جمال دوست بهار است و باغ بهشت

نه همین تنها دل از زلفش بیند افتاده است        تا بچشم انظره او در کمند افتاده است
آسمان گردید پنهان چون حلاوت در شکر        تا لبش انگور خند افتاده است
گرچه تا آن ناله از معشوق می‌آید ولیک        چون تغافلهای آن بدخو بلند افتاده است
سینه‌ام میسوزد از ظاهر نمیگردد شرار        شعله از دود دل من در کمند افتاده است

فتح دایم در شکستن بود در تسلیم ما / طالع ما در جا که بهار بها عیند افتاده است

مضطرب‌تر از نگاه شوق در قصد وحید
مردمک در اشک گرم چون شنا افتاده است

کار دلم نهفتن مهر تو از من است / با آنکه خشم تو در عین گفتن است
با آنکه باد بال و پرم گشته چون غبار / از پا فتادگی همه جا همره من است
هرگز ز دیده گریهٔ گرمم نمی‌رود / چشم چو چشمه آینه از آب روشن است
از حرف ناصحان شود م سوز دل فزون / دیوانگی نسیخته این پند گفتن است
جمعیت رقیب چه سازد به ما و من / با برق بر نیاید اگر دانه خرمن است

سرگشته شد وحید ز بس سوختن
دودی ز هر کجا که برآید دل من است

شام غم یار الحجه گاه چه کار است / بر آینه ما نفس صبح غبار است
بیهوده ز بس در ره وصل تو دویدم / نقش قدمم همچو صدف آبله دار است
میمیرم اگر بشنوم آسودگی هست / بیتاب دلم در طپش از باد قرار است
شوریده شوم چون بشنوم نکهت گل / سنگ محک اهل جنون بوی بهار است

ای کاش وحید از سر آن کوی بپرسی
چندان که نظر کار کند سینه نگار است

از راز عشق طعنه بگوشم رسیده است / تا ناله بر زبان چمو گوشم رسیده است
هر جا دلی طپیده به ذوق محبتی / آواز پای او بگوشم رسیده است
دیده و رست دیدنش از در بخود دم / این شاد از جانه بگوشم رسیده است
چون بوی می بخانه بکنج خزینه می / تا مژده ز باده فروشم رسیده است
تا نام یار رقیب برابر زبان وحید / مستی دوا سیدان ز بی‌هوشم رسیده است

جان با تن از نارسا بهای تست / بسکه این در مانگ است کسی در گل است
بیخود از آتش انگیک عالم انگیست / در جهان مرد خبرداری که دیدم غافل است

دور چون از یار شد سوزد دل از رد وحید
شمع این پروانه روشن در دل محفل است

کو نظاره ام از تاب روی یار نسوخت / که سرمه گشت ولی چون دل فکار نسوخت
هلاک سوختگی شعله که از سر ما / هزار بار رسید و هزار بار نسوخت
کدام ناله گرم نمود که از / که قطره را برگ ابر نوبهار نسوخت
دلم ز شعله حسن تو سوخت در ره وصال / بدا الطریق که عاشق ز هجر یار نسوخت
ز من وصل من رنگ میسر کرده دل / کسی بآتش من همچو روزگار نسوخت
ز بسکه آتش دود عشق سر است / ز شعله دل منصور چوب دار نسوخت
ز باد گریه گرم و آتش چه آسوزند / که سنگ راه گذار گرمی شرار نسوخت

ز برق تیر چراغ نمیشود روشن
وحید اگر دلت از سیر لاله زار نسوخت

چشم از زلف تو ره در خم سوی بر داست / دلم از باده در دو گوسبوی بر داست
زاهد و رفت نسیم سحری داشتم / که گل از جا که گریبان تو بوی بر داست
میتوان یافت ز خون ریختن گریه که چشم / همچو رنگ زر رویی بر داست
نخلش از باد خزان نکرد اند / هر که از تیغ تو ره بر لب جوی بر داست

هوی نداردی بتش ره وحید
اگه صد گونه غم از سینه موی بر داست

اگرچه پرتو او از نقاب بیرون نیست / کدام دیده که از خون دل جگرگون نیست
زمام ناقه لیلا بدست تقدیر است / وگرنه راهبری همچو عشق مجنون نیست

زشرم اشک نریزم وگرنه در نظرم
کدام قطره که خونبهای جیحون نیست

همیشه در پی چشمم رسد بپهلوی دل
همین ز عشق مرا حاجتی بگردون نیست

وحید وحشت دل را چه احتیاج بیان
همین بس است که در نامه تو مضمون نیست

ای که در چشمت جهان تاریکتر از گلخن است
چون برون آیی ز گرد خویش عالم روشن است

کی ز دریا میتواند موج گامی پیش رفت
سیر پای ما در آن کو تا کنار دامن است

در غریبی پیش پامال شد هنرور از رواج
چون شرار از سنگ بیرون شد چراغش مرده است

میکند آسوده هر کس شمع را خاموش کرد
دوستتر دارد مرا هر کس که با دشمن است

مردم هموار پیش از ما ز عالم رفته اند
این درشتان مانده چون خاکی که در غربال ماند

بر نمی‌آید دلم از ناتوانی با ز وصل
گر نسیم گل بود با شمع محفل دشمن است

نیستی آگاه از درد وحید ای بوالهوس
جای او در سینه و جای تو در پیراهن است

نه همین شور عشقت قبا را تنگ است
از طپیدن زیر بر دل بیتاب تنگ است

که از دیدن رخسار تو بس تنگ کام دل
بس که گردیده گران در نفس خون در تنگ است

اشک نگذاشت که ای چشم از دل اشک
بی صدا شیشه دل شکسته چو در اشک است

برده بر خاست چو از چهره ساقی رنگت
رنگ چون موج ز رخسار می ناب است

رنگ از جلوه قد تو دل از وحید
رنگ زده ام از دیدن بیتاب است

عقده دل کشد از ناخن تدبیر نیست
ورنه ما را از فغان در کار خود تقصیر نیست

تا بدام اختلاط سلمان افتاده ام
چون صدای خنده در افغان من تاثیر نیست

چشم از نظاره دلرا تو اگر سیر کند
چون از زندگانی کفش عاشق سیر نیست

شام هجر از بیم آنکه سر درد در دل
راه زندگی یار را حاجت شمشیر نیست

میکند آواز پای خود گرانی بر دلش
دیده ام بسیار دلگیر از وحشت نیست

دل بصد حسرت اسکی بعش ز عاشق سر برد
چون تو اندم که گفتم هیچ پیش من دلگیر نیست

میتوان از موج آب دود اخگر یافتن
کافه باشد در جهان آزاد از زنجیر نیست

ناتوان از بسکه گشتم ناله در سر یاد تن
هیچ کم از خنده های صورت تصویر نیست

حسن غیر از بس تو در هر رگ بتش سعی بست
مهر اگر انصاف تسلیل ند چون گشمیر نیست

از نفس در بند دیدم هر که آمد در وجود
گر بود عاشق اگر دیوانه بی زنجیر نیست

گشوده جای گریبان دگرم بیداد است
قفل قفس چو کشاد از فریاد است

چگونه دعوی آزادگی کنم چون سرو
مرا که سایه هر بید دام صیاد است

دگر ز بزم که یارب بدور افتادم
که ماه نو سرم همچو تیغ جلاد است

اگرچه سرو بآزادگی علم شده است
گمان مدار که از قید خاک آزاد است

وحید چون شوم آزاد از گرفتاری
مرا که رشته دام از نگاه صیاد است

شراب خوردن ما نقص پارسایی نیست
به از نماز ریا چون کنیزی ریایی نیست

جهانیان چو وجود و عدم نقیض همند
ولیک همچو خموشان ز هم جدایی نیست

برنج خوردن خاری اگر شوی قانع
براه توشه کشی چون برهنه پایی نیست

تمام عمر بسر بوده ایم چون بت در دیر
میانه من و معشوق آشنایی نیست

وحید هر که تواند ز خویشتن رفتن
بهر قدم جستن از بهر رهنمایی نیست

نگر که یاد لب او چشم زیر نگاه است
تا بر نگرم چو موج خون دل دیوانه است

شمع را در کلبهٔ من از مروت راه نیست — سر به جیبم غبار خاطر پروانه است

تنگنا باشد تن خاکی روان پاک را — وسعت میدان لوی گل درون خاره است

آشنایی میتواند کرد با خود هم نفس — گر کسی از آشنایان جهان بیگانه است

نام پیدا گر کند در دهر کس در جهان کم نام سوخت — هر کجا شمعیست شمع تربت پروانه است

لازم شوقست کشتن گرد باد خویشتن — ورنه یاد شمع برق خرمن پروانه است

چوش بی رحمت از ورای وحید طفلان را

هر که عاقل میشود در کیش من دیوانه است

انچه بر جان حزین از دیدهٔ نمناک رفت — کافرم گر از شعله بر خاشاک رفت

نیست آسایش نصیب عاشقان تا زنده اند — پس از شوریدگی آسوده تا در خاک رفت

چون نگه کاری که از رهگذار ادش کنند — نشئه می دید تا چشم تر از تاک رفت

دارم امیدی که در محشر نفرمایم [illegible] — رنگ من از چهره آلوده از خون پاک رفت

ای وحید از پای افتی بگاه برسی

با وجود ناتوانی ناله بر افلاک رفت

گر دمرا غبار جو گشتم هست جای نیست — چشم کسی نشانی از این توتیا نیافت

منزل نکرد در دل من مهر روزگار — در خانه خرابه ما جغد جا نیافت

رفتم چنان ز خویش که در ره وصل تو — هر چند گشت رنگ [illegible] بر دوم [illegible] نیافت

دانیم انقدر که نکندیم از کشش — در اغ تو یافت نداریم [illegible] نیافت

پنهان بود در آب گل الوده کس ما

از حرف ما وحید کسی مدعا نیافت

از تو چشم حیرتم امروز رنگین بوده است — بر دل من دیده ام دامان گلچین بوده است

دید تا جانان مرا دگر بید [illegible] خویش را — چشم [illegible] آرام و تمکین بوده است

سر به زانو در خون جگر رنگین است — دل بود از زده من صدف پرورست

ایمن [illegible] از حسرت [illegible] — باده عشق گویان می آتشین است

گره افتاد بدان عارض گلفام [illegible] — پرده دیده من تا جگر رنگین است

خون باشد از حسرت و عیش دل [illegible] — آنچه در خاطر من راه ندارد [illegible]

گر بر سنگ دل ابت رحم وحید

دل ما نیز بسیار رحم سنگین است

شد بهار و شور عشق [illegible] در جان [illegible] — با نسیم از برگهای گل رم [illegible]

از صدای آب کرد غم ز خاطر [illegible] — [illegible] هر قطره ذوق خنده کبک دریست

[illegible] — لنگر کشتی درین گرداب [illegible]

اشک [illegible] — باده گر [illegible] شد کجا [illegible]

کی مرا در هجران بد خو مرا آسوده گیست

شعلها در جان من بال و پر آسودگیست

خاک در [illegible] در کوی ادب [illegible] — [illegible] عاشق سواد کشور آسودگیست

راه گمنامی [illegible] — [illegible] سواد کشور آسودگیست

این [illegible] خوابها در دیده ما شام هجر — [illegible] جادهای کشور آسودگیست

درس [illegible] کسی خواند که گیرد گوشه — بال [illegible] از دفتر آسودگیست

خواستم راحت وحید از درد [illegible]

این [illegible] در بر آسودگیست

تهانه زندگانی ما در جهان کم است — عمر حباب آب بقا [illegible] ست

چون زلف در [illegible] زحسرت نگاه [illegible] — هر چشم من ز شوق تو با دام [illegible] ست

از بس قدم براه [illegible] — هر نقش پای من [illegible] چشم [illegible] ست

وحشت نصیبست نظر گکاهست    چیزی که از تو رام دل ما شود دست

هرگز ز شوق در دست نیاید گلوی وحید
این عیش جاودان بدل ما مسلم است

بسکه از مهر محبت ناله ام را رنگ و بوست    کرد بلبل من سبوسم میتوان خواندن ...
جسم در راه طلب بر جان گرانی میکند    سعی کن تا همچو برگ گل بر دن آنی رفت
زود رفتن غازه خوبی روی شتر را    عمر چون آب روان تا در گذر باشد نکوست
میتوانی رفت اگر قطع تعلق میکنی    آنچه مانع میشود دل را ازین ره آرزوست
بر نمیجوید در جا ز سنگ ما را کس گزند    دامن کهسار از بس در دست سبوست
کوه کن در بیستون بر سنگ میزد سر را    هر نفس میخند نقابی بکشود از روی دوست
کس نمیداند که از مکتوب من مقصود چیست    زانکه مطلب گمشده آنجا که ذکر نام اوست

از لعل کود شتانی طلب دارد وحید
تا نیندازی دل بیطاقتش بی آرزوست

مدعیان گر بنشنید غم فرو طلبست    مرز زغنی خوشه چین خرمن اهل قناعت
بی نشانی موج دریا را ز قرب ساحلست    کاروان غنچه را گمگشتگی در منزل است
نیست صحبت را بد است آغوش احبابم    لیکه سرو قدش از مستی بهر سو مایل است
شادی دل از زمان باشد که خون کرد غم    بال و پر افشانی این مرغ وقت بسمل است
هیچ میباشد نصیب اهل دل در عین مهر    عاشقان را لخت لخت ... در ای محمل است
فالک گل کن که آن بامسرخ رو خیز تر خشر    زانکه رنگ امیزی آب ریاحین از گل است
هر که از خود بگذرد کامی بکام آن رسد    دوری ما از ما و و نیند اریم ما از منزل است
میبرد دل حسن خواه از سوسنائی خواه رگ    تیغ چوبین در شکست شیشه تیغ قاتل است
منزل رنگ و صفای عاشقان دل ولی    شورش امواج در دریا نشان ساحل است

یاد لیلی بهر مجنون تنهایی بس است    خیمه لیلی دل مجنون صحرایی بس است
در ره ابا درد همراهست از کم شدن    خضر ما در راه جانان شمع مینایی بس است
سوختی جان مرا از انفعال صحبت    برو می از صدای دل شوریده خود را بی

احتیاج شعله نیست در مجلس وحید
گر دلت را احت سوزنی ناله هایی بس است

کی رسد آنکه زخم خورده ام مشکل است    صید را از زخم تیر یار مردن مشکل است
بر سر کوتش کی آنجا شور شوق محشر گم است    ... نیست اما جان سپردن مشکل است
من نمیگویم صباحی ... هجر را    لیک میدانم که شب روز کردن مشکل است
نیست چندان احتیاج کوکب در روز ...    داغ دل را در فراق او شمردن مشکل است

من گرفتم دوستان می بخشند گناه را وحید
تا گران بار را بر دوش بردن مشکل است

نشود شیوه تنهایی از آن دل خواست    که شب و روز رشب و روز نو دهمراهست
همچو طاوس بهر جا گذری جلوه کنان    پری از دیده خود دام نهد در راهست
میتوان یافت که شوان عصی را بود    زانکه یکدم بکند خواب دل آگاهست
این بلندی همه پستیست بهنگام رجوع    بنود جاده درین راه بغیر از آهست
شمعی از جاده بدست ار که ره یار نکشت    روشنی نیست درین راه بغیر از آهست

ای وحید این سخن بود که از کار شدم
سوخت در سینه دلم از نفس جانکاهست

مرا الفت بوحشت کار سازست    نگار اندار من وحشی شکارست
ز دست آن نگه جان چون توان برد    با هوا این سوار الکن سوارست
مرا هم احتیاج ... نیست تا صبح    مرا از دوست داغی یادگارست

رنگ می‌پرد ز داغم می‌کشد     گر نهانش هست چشم او جار است
وحید از هر شکستی راز نالد
دل ما را از آن صورت هزار است

سرم براه جفای ستمگری خاکست     که شوخ و شنگ و جهانسوز و سفاک است
بجز خیال تو خیزد گر از تمنا کرد     ز بس که راه دل عاشقان خطرناک است
بیا که امنی حسن دوست سوگند است     که پر شده است ز خون دیده ام که پاک است
ز سوز دل الف شد اگر چه خاکستر     ز آبروی تو چشم همیشه نمناک است
بریز خون مرا ای وحید شوریده
گرفته اند بیاده که در تاک است

بیقرارم بماه سوگند است     نتابد نگاه سوگند است
پای من زد شناس دامن نیست     بسر خار راه سوگند است
هر که نفرین کند نگوئیش دعاست     بزبان سیاه سوگند است
دعوی عشق تا بود ثابت     بدل بی گواه سوگند است
مهر ما از زوال نیست وحید
برخ همچو ماه سوگند است

تا ترم در میان من و دوست حایل است     در دیده جنبش مژه ام تیغ قاتل است
این رفت و آمد نفس بی قرار تو     مانند بال و پر زدن مرغ بسمل است
کی راه گم کنیم که ما را ز یاد دوست     فانوس وار روشنی دیده در دل است
با چشم چون نقشان شوان دید روی دوست     پروا ز نیست در پر مرغی که بسمل است
من بعد باک نیست ز دوری وحید را
روی خوش تو شام دگر در مقابل است

صاف شد از بس دلم با خصم خود آیینه‌وار     خار اگر در پیرهن باشد مرا از اینست
از که در دیده‌ست در خاک و خون غلطد وحید
تیر را از کش کن ای بد خو ز دل کز رنگ نیست

گدا شمع که در دل ز عشق نهان نیست     نفس ز سینه ما بجهت گران نیست
ز درد میرم و سینه چاک از آن نزنم     که از خیال تو برقع گشودن آسان نیست
بیا فهم که دل شاد نشکند آخر     کسی که خاطر او از غمش پریشان نیست
بکش ای که گرد نقاب بر تو مهر     نهفته ام بدل این راز را که پنهان نیست
چگونه محو کنم گفتگوش از سینه     در آن دلی که رود یاد غیر نسیان نیست
باب گوهر جان نبرد و در کش
وحید دست ز خون تو بشستن آسان نیست

بر سر خار است راهم لیک پایم ز کش نیست     شد تهی چشم ز خون اما دلم در دیش نیست
باز تا روز قیامت راه دارم تا بتو     دور نیست ما آنکه از من دست و تیغی بیش نیست
می کشد از از دیدها و کشتگان مرا     هیچ کس بی خبر تر زان نگاه و کیش نیست
شوقی از رخ پرده چشم ترا وا می کند     لیک آگاهی که عاشق را خبر از خویش نیست
در وحشت کی توان چون اندلیب خورد را     صفحه از نامه اعمال خود در پیش نیست
ای که گفتی مست و در زنجیر عالمی     دست و اقلیم حکمت نقش نکیس پیش نیست
درد را اندازه بیرون نیست گوش وحید
هیچکس از عاشقان روی او در پیش نیست

چشم کوکب همه شب سر بر دازی است     است در پرده جایی که در او نازی است
شده لبریز کرم عهدی گل صحن چمن     غنچه لیست لب از شیون او آزی است
داغ آنم که ز خاموشی من پیدا نشد     کز غم عشق نگاری بدلم زاری است

دلم آن طایر وحشی که از حیرت دورست — در قفس مرده و دندانت که بر داری ست
نانشاند در نفس غنچه پر از گل کردند — بارش از بوی همان زیر لب او رازی ست
لب به خنده از سخن غمزهٔ معشوق وحید
تا بد آیند در ایام تو اعجازی ست

چشم بر عکس روی تو دریای آتش است — در سر خیالها چو شرارهای آتش است
هر رشته شعله رقص کند اشک چون شرار — دل از خیال روی تو سینای آتش است
جز نالهٔ رسای دلم کس نه بنده است — آن جا که راست بالای آتش است
تار دو رشته دست بلا مان شعله سوخت — طرز تو در نظر تماشای آتش است
دارد رهی آن دل نامهربان وحید
هر چند سنگ سخت تو دهای نشست

گفتگوی مردم عالم سراسر نشتر است — بستر آسایش ما پرده گوش کر است
صورت می دم کشد از سایه بر دیوار در — شمع محفل در کف خشت خانه صورتگر است
نیست در دیوان ما معنی کم از حرف و نقطه — قطرهای آب در یا شمار گوهر است
تا توانان خار عنند از انقلاب روزگار — خانه صیاد عشرتگاه صید لاغر است
زیر پهلو عاشقان از خار با مخمل یکیست — تکیه بر هر جا کس آتش میکند خاکستر است
چون نسیمی میوزد دیباد دشت از جا سکند — رنگ رخسار عاشق گرد دردی اخگر است
تکیه میکردند هجران تماشایش وحید
هر که در دیده عاشق جوان گوهر است

ز شوق وصل تو خونم همه در جوش است — بیا که قد تو خمیازه ام در آغوش است
ز رنگ فاخته مو میشوم ملک وحید — که با هزار زبان نگریان خاموش است
مگو مگوی نشو از این تکو ناصح — که گفتگوی تو ما را چو پنبه در گوش است

بجا نماند شراری ز شعله هستی — هنوز دیگ تمنای وصل در جوش است
هلاک شرم وحیدم که در زمان وصال
زبان گشوده تر از سوسن است و خاموش است

بر هر ورقی از گل سوری طبقی ست — گویا به گلستان لب او سبقی ست
وصف لب نوشین تو هر جا که نوشتند — از پرده چشم ترم آنجا ورقی ست
پروانه صفت لولوی کلم از خوش سواست — از یاد تبسم ز رخت تا رمقی ست
در کنج صدف گر به گهر گوشه نشین شد — بر چهره ز شرم تو همو رشته عرقی ست
پوشیده رخ از آینه دلکش بکجا ماند — چون ابر که از پرتو مهرش شفقی ست
خواند ز وحید این غزل تازه به باغ
تا در تن فرسوده بلبل رمقی ست

دوری از بزم حریفان لعل واجب است — نیست مستی واجب اما اجتناب واجب است
خوب منع محتسب میخانه را — چون عصای دست کوران واجب است
در دو کیسه دارد و مسکنتی — اولا از گلستان واجب است
زین لب شان اصلا طبها مرا — گفتگوهای لب شان واجب است
ظلم باشد در درو اکردن دوا — لیک از سیدرد درمان واجب است
یوسف از بیرون رود از جای خویش — در ره او چاه کنعان واجب است
هر که را مهر بتان باشد وحید
جان بر بان جگر بریان واجب است

تا که آنگاه ز رخ رشک زلال زمزم است — آب حیوان در مذاق من چو سم ارقم است
من تهی دست از نشاط زم ورنه در بازار عشق — نیم بار رشته ما را هزاران جان اگر خشم کم است
هر که را دیدم مقید بود در زنجیر عشق — آهو از نظاره بخشش گرفتار رم است

عکس خورشید جهان آرا نشد درآب
چون توانم دید رویش را که چشمم بی نم است

بسکه گرد از گریه ام جذب رطوبت کرد و رفت
برگل رویش نگاه من بجای شبنم است

عکس در آیینه بی قصد نیست دیگری
جنبش و آرام باد دوست دایم باهم است

هر نفس بر کس بی نظاره جانان وحید
جان سپردن در فراق دوست کم ماتم است

براه کوه تو با جان دل برآمدن است
دو حرف را از زبان راه آمدن تنگ است

که بیش غمی شد و دل ز سوم ما بشکست
شام تیره سفید و سیاه یکرنگ است

از آن چو دود دل شد بخت تار روشن
که پای کوکب ما چون شرار در سنگ است

اگر ز دل نرمد دوست نقص جو هنرست
که در میان من و دل هزار فرسنگ است

بپای مور زما تا بدوست یک قدم است
ولی ز دوست بما صد هزار فرسنگ است

چو تار عنکبوت شب انتظار دوست وحید
ز پای ما سر مو در فغان هم آهنگ است

ای مهدی هادی که رخت قبله جانست
نام خوش تو قوت بازوی زبانست

قائم بتو دنیا و تو در روی شده مستور
چون معنی بردار که در بال نهانست

قائم بوجود تو بود هستی عالم
بر آب رحمت کشتی افلاک روانست

در برگ فشانیست حیات رز و روز
برگشتن عمر تو نفس باد خزانست

چون شمع که از شعله بود و نمو دلش
جانست مرا آنکه بود آفت جانست

از شاخ گل انگشت گزیدست بهاران
کر بار نهانست وحید این چه نشانست

بی نیازی آستین دست کوتاه منست
سایه بال هما بر دانه امنست

پای در دامان زدم این راه را همچون حباب
گوشه گیری در ره توفیق همراه منست

همچو شمع از سرمه دارد چشم روشن مسکنم
اول شب اول صبح سحرگاه منست

کشته تیغ رو دی ابرار سیا افغان من
چهره گلگون برق از حجبت آه منست

نسبتی دارد بحسن آتشین او وحید
حلقه دامن برگ گل که در راه منست

دیده ام آتش رخسار ترا نا دیدست
مژه ام چون مژه شمع بهم بجسدست

برقعم بود رنگ از نظاره دوست
رنگ دارم که چراغ عشق برافروخته است

اشک من قطره ایست که او وحده است
یا شرار است که از لخت جگر جسته است

گفت هر کس شب هجران تو اهم را دیده
این نگاهیست که از عارض او در دیده است

هست در آتش جهان مجو رخ دوست وحید
چه عجب گر دل عاشق ز جهان رنجیده است

تا دل بیاد عارض جانانه روشن است
چون شمع زآتش نفسم خانه روشن است

پیدا از جنون که آید پیش بر دو زمن
از سیل حال شورش ویرانه روشن است

نادیده ام جمال تو از شرم داغ آن
چشم ترم چو شمع بیگانه روشن است

ما را درون خانه نداد دلبر الکن
فانوس آتش این طرف خانه روشن است

از رشک ان غرفه که در حفش جهان
دائم چراغ دولت پروانه روشن است

از یاد دوست کلبه تاریک من وحید
همچون سواد مردم فرزانه روشن است

لخت دل را تا بمژگان کام یک دار افتاده است
گلبن برگ گل از چشم نوبهار افتاده است

نیست صبحی شام هجرم را که از خورشید رنگ
از شمع چون کف بدزد بار کنار افتاده است

زیر هر گلبن که چون باید از چشم ترم
بوی گل بیخود بخاک لاله زار افتاده است

کار چون سامان تواند یافت در ایام ما
کار ساز بینهایت دست در کار افتاده است

بس که از کیفیت رخسار جانان بیخود است — نکهت گلها ز دست نوبهار افتاده است

که تواند شرح کردن سوز پنهان را وحید

آتش از دود دلم در لاله زار افتاده است

بر زبان از طعنه خصم ستمگر ایمن است — شمع چون خاموش شد از سر بریدن ایمن است

نیست پروا ملک معنی را چو صورت شد خراب — قوت پروانه از افتادن ایمن است

از شبیخون تیره بختان ز آه می‌باشد گزند — آنچنان از ترکتازی‌ها سکندر ایمن است

خواهی ار آسوده باشی راه امر و نهی بند — دل ز زخم گفتگو چون گوش شد ایمن است

نیست باکی از زبان مدعی ما را وحید

از گزند شعله‌اش سمندر ایمن است

از بال و پر رفت نی بهره‌مند است — آن مرغ که در حلقه دامی لطف بند است

کس ضعف تن ما به بلندی است که دود — رنگم نپرید است و سرشکم نچکید است

مقصود بکمر نشود از خم و پیچ — کس بوی دو رنگ از گل رعنا نشنیده است

عمریست که در آتش عشق تو کبابم — بوی جگرم هست که در سینه رسیده است

با آنکه وحید از غم او گشته خیالی

روی دلی از سینه نپرسیده است

عاشق از سینه تیر پران برنداشت — سایه پهلوی خود از خار مغیلان برنداشت

حیرتی دارم که چون کم گرد عاشق خویش را — دست را ناآگه دم از گریبان برنداشت

چون دل خود را توان برداشتن گر بخودی — باد بوی زان زلف پریشان برنداشت

قامت آرای شوخ خوبرویان گشته‌ام — رنگ زرد از چهره عشاق آسان برنداشت

پادشاهی هر سکندر گر کشد فالی وحید

کمتر مو مور را ای سلیمان برنداشت

گرچه یار از دیده‌ها پنهان است یا جان ماست — بوی پیراهن کشیم پیر کنعان ماست

شیوه یکتا تا چند با ما خوب نیست — عمرها شد خاک ره پایمال ما

جای در چشم ندارد در فراق روی تو — گرچه خواب از ... آسان است

پیر باشد ... دل چون مرغ وحشی در قفس — ای که مشفقی ... ایران است

کوت ظاهر را ... نیکو است — زانکه نقش بوریا ... عریان است

نیستم یکتا ... اکنون پنهان وحید

... جوان ...

چون آهوی زمان ره صحرا گرفته است — معشوق نرخوی دل ما گرفته است

دامان حور را ز دهان کف بهار — سیاره که گردن مینا گرفته است

آغوش ما ز مانده مرا چون گل شوق — تا ناوک تو در دل من جا گرفته است

تا نگاه گرم ندارند گل رخان — آهسته دل از دم عیسی گرفته است

از نفس تیغ ساده‌ها ان نفس — آنکه از دام زد در یا گرفته است

در حال شهر اگر بتا ل نظر کنی — دیوانه است دامن صحرا گرفته است

دیدی چگونه گرمی عشق او وحید

از کف فغان طاقت دلها گرفته است

اگرچه بادان صنم آتش زن اندیشه است — نشان می پنهان تا درون شیشه است

در زمین در وشاید گرم ساز دی چو شیشه — نخل ما مانند شمع از پای تا سر ریشه است

تا قیامت زنده باشد گفتگوی کوهکن — چند دل از انتقام آن خیار زبان تیشه است

سینه شد فریاد ما از سحر گریه‌های جرح — ناله خاموش ما تا محبوس بیشه است

سکینی باک آن معشوق آتش خو وحید

از خیال آتش اندیشه را اندیشه است

زگردش فلکم بیشتر پریشانیست　　که کار نالهٔ عشاق برق جولانیست
فکنده زلف تو زانگه شور در عالم　　که موج آب بقا تشنهٔ پریشانیست
بعیش اهل کرم آشنا نمی‌گردد　　دلی که در پس دیوار چین پیشانیست
شریک قتل چو من رقیب کین خواهد　　که آشنای تو با خویش دشمن جانیست
ز نقش آتش ابر حرمتش فرو نشست　　شکست کشتی دریا ز شور طوفانیست
کسی بغیر دل من نمیتواند یافت　　خرابه که نهان در غبار ویرانیست
زبس وحید طراوت ز یاد دوری گرفت
غبار خاطر عشاق ابر نیسانیست

آنکه روز هجر طرح آه آتشناک ریخت　　بر سرش از پرتو خورشید تا با خاک ریخت
لشکه پنهان سوختم چون شمع فانوس غمش　　خون گرم من سرمه در دیده فراک ریخت
تخم نومیدی بروید آسمان گر کینه　　خرمنی بر داشت آنکس دانش در خاک ریخت
لشکه کشتم گرم افغان ناله بی تاثیر شد　　شد اثر خاکستر و از آه آتشناک ریخت
ای وحید از لشکه عشقم با هوس آلوده است
اشک چون آلوده از چشم تر من پاک ریخت

بعاشق ذوق پنهانی گوار است　　ز اشکم راز پنهان آشکار است
چنان از ضعف از رفتار ماندم　　که موج خون من چون موج خار است
بخاک کوی آن بیرحم کاکل　　بجان دل وحید نهاده ار است
ز رخ رفت چون آئینه زنگم　　کدار دل از الم آشکار است
وحید این جرات بی واکاویست
در آن محفل کرا این حد بار است
اه در سینه اش کشاده چون تیر است　　صبر در خاطر عشاق رم کرده است

چه عجب غنچه اگر رنگ خود از وی شنود　　دل ارباب وفا آینهٔ شمشیر است
میرود روز کمان حلقه چه ارسم گشند　　قوت پای من از کشمکش زنجیر است
موج بی سلسله چون سلسله [illegible]　　رشته جان گرفتار بتان زنجیر است
من کجا رفتن از آن کوچه افتاد کجا　　سایه در کوی تو ام بنده دامنگیر است
موج آب مدام از حرکت [illegible] شد　　قوت رفتن عشاق بپا زنجیر است
خاک در پیرهن را زچه کند وحید
دست او همچو سبو گرد گریبان گیر است

مهر راست بلندی و هستاری نکست　　باید آهن چون کشیدی کوه و هموار نکست
از طپیدن چون نفس هرگز نیاسودم دلم　　اضطراب خاطرم در خواب و بیداری نکست
در غلط افتاده هر دم دل ابیاری میدهم　　خوبرو با ناز است و دلداری نکست
کثرتی هرجا که می بینم در و وحدت نشست　　قطره بسیار است در دریا و بسیاری نکست
باعث افزونی مستی بنشکر دشعور　　آمد و رقص نفس در خواب بیداری نکست
تا نشاید [illegible] ای طپیدن وحید
در سر کوی بتان آسایش و زاری نکست

نسبت خنده به شکر تمام افتاد است　　گلک از قهقههٔ خویش بدام افتاد است
مرغ از دام برون جسته این گلزارم　　مشتش از دانه درین باد به دام افتاد است
زار بر روی لب تو همه چون شکر بند　　دیده شیشه مگر بر رخ جام افتاد است
آفتابش لب بام [illegible]　　نظر هر که بران گوشه بام افتاد است
حیرت روی تو نگذاشت که وا دارم　　بار صد شکر که چشمم بدوام افتاد است
کار نیکو نشود وقت خوش نگذشته وحید
بر سیدن ز سر میوه که خام که خام افتاد است

در پیراهن خواهش من خار هوس ریخت / هر برگ که در دامن باد سحر آویخت

تمهید گلاب از چه تو دستور شکم / در دیده مگر عکس لب یار رنگ ریخت

مردم و در ساقی نگرفتم ایاغی / پیمانه یاران و ساقی به یار ریخت

واقف ز شبیخون ستمهای تو گشتیم / از درگه رنگ از رخ عشاق تو بگریخت

در سرخی رخسار وحید از همه فردی
صد شکر که اشک تو که خون جگر آمیخت

خضر راه عشقبازان نشان او ارمیست / این گرانجانی که من دارم اسیر یار کیست

مفلسم محتاج نان و آب چون ریگ روان / زاد راه بیقراران لذت آوارگیست

جان سپردن از کمند درد و غم دشوار نیست / چاره کار اسیران در کف بیچارگیست

خون خورم تا رنگ و بوی عشق پیدا کرده‌ام / تا ثمر خاست گلم گرم آتش همواریست

در سر کوی نکویان شیوه عاشق وحید
بیقراری حکمتی او ار کی بیچارگیست

رفیق عشق چو شد رسیدن آسانست / میان عقل و جنون گرچه صد بیابانست

ملال گشته تا رخ نمود پنهانست / ملال نیست همانا که طاق نسیانست

دیار خویش غریبی است بر گذشتنها را / که چون مرده وطن بگذر ز زندانست

چو قطره سیل شود رخ سوی نشیب کند / فروتنی همه جا لازم بزرگانست

نشسته اند دل خویشتن رو چو صدف / گهر چه اند رنج کف گریبانست

کدام سرو دگر جلوه می‌کنند در باغ / که دست قمری گل از شوق در گریبانست

راه آشنای مردم فریب خویش مده / که چون نگاه نخستین چو برد یارانست

وحید بس دنیا یان با انقلاب خوش شدند
نشاط خاطر دریاست [illegible] بود که طوفانست

بسته ام تمنای وصل دامنی نیست / که زانکه گلبه پروانه را چراغی نیست

خوش آن [illegible] عدم زانکه طایر نشتر را / نوای بلبل اگر هست ناله زاغی نیست

بحال خویش مرا او گداز ای ساقی / که بهر خوردن می هم مراد ماغی نیست

خواص سرمه بود داغ لاله زار مرا / که صوت بلبل و شیدا و بانگ زاغی نیست

ز مهربانی عشق بتان بپرس وحید
که کس ز غم و غصه ام فراغی نیست

کی ز فریاد دل خواهش من سیر شده است / از غبار دل من ناله زمین گیر شده است

لیکه در گشتن من خشم بر آتش [illegible] / نکهت را فره شوخ برم سیر شده است

جز خیالش نبود در دل هیچکس یا رب / چه درین آینه دیده است که دلگیر شده است

زاد ره در سفر عقل ضرورست ضرور / رهرو بادیه عشق ز جان سیر شده است

حیف این طفل مراحی که چو طفلان رضیع / خون ما در بغداق هوس شیر شده است

ظلم گویند که کوتاه کند رشته عمر / یارب این چرخ جفا پیشه چرا پیر شده است

لیکه از نکهت ریحان خطش یافته رنگ / مشک در ناف غزالان ختن شیر شده است

چشم هم دور ز عکس خط سرکش که از او / کشور آینه چون خطه کشمیر شده است

کو زبان بازبانی که چو گویی بکند نکته رسم / در جواب تو نگویم که چرا دیر شده است

چه شنیده است وحید از تو دگر طوطی
که زبان بسته تر از بلبل تصویر شده است

گویند زشت بود دل گلشن بکنجان رفت / جایی که عشق دوست نباشد نتوان رفت

روزی که بر جمال تو دامن نظر افکند / آشوب شد و نقد دل از میان رفت

نومیدم از وصل همین بس که چو یک دست / چون عمر به دنبال مراد نتوان رفت

پیری همه در حسرت تمنای جوانی / صد حیف که از دست همین آن [illegible] از رفت

خورشید محال است که پوشیده کند ابر / چون یاد تو سوی دلم از دیده نهان رفت

نادیده وحید از غم او اشک‌فشانش

جواب روان آمد و چون باد وزان رفت

صد دشنه مرا هست به هر موی نهانست / چون شیشه سراپای من از سنگ نشانست

بیداد فلک گرم کمند راه روانرا / چون تیر که رفتار وی از زور کمانست

شد تیر ز بیر جسمی او تیغ فغانم / گویا دل بی‌رحم بتان سنگ فسانست

در کوه تو هر ذره من رفت برای / چون اشک که از دیده عشاق نهانست

از لاله مرا داغ بدل سوخته کینه است / شبنم که بر چهره شوخی نگرانست

ناصح سخنان تو بود سخت‌تر از سنگ / حرف تو شنیدم که مرا گوش گرانست

پوشیدن این راز وحید از تو نشاید

از تخت تو آن خال بر آن روی نشانست

مژده ای دل که ره کشتگی خطرات / جذبه خواهش معشوق کرم همسفرات

از که پرسیم خبر دوست که از خبر دوست / هر که از دوست خبر یافت ز خود بیخبر است

نتوان بنده جهان کسی شد ورنه / راه شیان وحدت اقلیم نفس بی‌سر است

سنگ نگداخته نگداخت چراغ رخ تو / دل بسکین تو از خویش نگر بیخبرست

هرچ راکیت هم آورد که از نگفش / گاه شمشیر درخشنده و گاهی سپرست

عاقبت خاک کند بردن از دیس از نور وحید

چون گریبان شب تیره بدر سحرست

تلخ گویی شیرین لبان مسته است / جو استخوان همه مغز است هر چه هاتی درست

بردن خمیدگی از قامتش کجا آمد است / ز بسکه بار گناهم کشیده خم پشت

بیا دل غنی دوخت چشم وی بینم / که مانده است کف خاکی از کفش در مشت



نمانده غیرت خوبان وگرنه در گلشن / گل از طپانچه تو غنچه لب را بشکست

دلم ز جنبش مژگان نجات خون غلطید / تیغ ریز رکابی مرا نگاه گشت

وحید رشک من واشند زنده دلان

در آن نفس که به تیغ ستم مرا بکشت

برور باده ز خاک فتادگی بردار / عصای پیر خرابات گردن است

بدان طریق که از جام جم نمایان بود / در آینه تیغ تو عالمی پیداست

بحیرتم که چرا تشنه جان بداد از شوق / گذشت و دید که صیاد دام می‌آراست

بباغ دوش بیاد تو ناله سر کردم / شمیم گرد شد و از نهاد گل برخاست

مکو وحید چرا خوبم دامان نکند

که آب گوهر صافی غبار در دریاست

داغی که لاله سوخته از بهار دمان است / پروانه با چراغ گلکار یار ماست

از کشور صباح باگوش گلرخان / شامی که آمده است بردن در دیار ماست

بی پرده نیست کرشمه باشد نگاه تو / تیغ برهنه ناله بی زینهار ماست

نخل مراد را ثمری غیر یاس نیست / این ناامیدی از دل امیدوار ماست

از خون دیده‌ات خورد کشتها وحید

رنگ شکسته برگ گل از بهار ماست

تو عالم گردش این بی‌مدارای از چه حاصل / عیش در دشتی و رنج شهر بازی از چه حاصل

دیده ار گردش کن چه سیر سیر من / کاین بلند بها یوف خاکساری از چه حاصل

شمع در دهوش از دل که دو شعله هم نشد / اعتبارم از چه دوی اعتباری از چه حاصل

من که هرگز روی جانان ماندم ارچه حاصل / حیرتی دارم که شور بی‌قراری از چه حاصل

با وجود بیکساریهای چشم او وحید / حیرتی دارم که این پرهیزکاری از چه حاصل

جامی که دل مستی او خو گرفته است — از دست آن نگار جفا جو گرفته است
با من به سر برد آن نازک نفس — از کرد دل عادت او خو گرفته است
وقت است شوخی وحشی نگاه توست — آهو نگه کند که آهو گرفته است
در کام هستم چو سموم است تا کنار — از باغ تا نسیم صبا بو گرفته است
معشوق در هجوم تماشا نهان است — هر دیده پرده است که بر رو گرفته است

مژگان نگر دو دیده آن شوخ وحید
بازیست تیر بال که آهو گرفته است

شد شمع خاکستر از سوز دل چو تست — تو دنیا سوز این چراغ درد دلم روز رات
گر زپا بیرون کنی رفتار چون آگهیست — سرنوشت هر کی هوایی ولی بر ردی دست
خاطرم جمع است گر بچشم رود دامن کشان از — پرده رفتار مرا از یاد دیگرانی رد است
چون نواند پنهان خون ناحق کشته را — حال بر ریش سینه است و چشم دشمن هم

رخ مگردان آنچه می باید طلب کن از وحید
جان من هر چه بخواهی غیر از صبر است

از آنکه یاد عارض او شمع سینه است — چون آفتاب سایه او آینه است
بالای آسمان چه زینها شد عیان — افلاک در غبار دل ما دفینه است
از داغ یار سینه مجروح عشق است — چون شعر عاشقانه که بر سفینه است
بینا نصیب خویش شوی روز وصل دوست — در آفتاب سایه شخص آینه است

خورشید پوش کرد فلک را بیک زبان
در سوختن وحید دلی مثل سینه است

بیش سختی کشد آنکس که تبدیر سر است — زانکه از بابت وفا آن رشته گرگیر سر است
می تواند نفس کرد فنا حباب — هر که کاسه تهی چشم و دلش سیر است

در ته چاه بود خسته نبای ماران — سنگ خندان که بر گریه زیاد گیر است
نیست در کشتنم ابروی ترا هیچ کمی — این قدر هست که چشم تو شمشیر است

باد خود شب فراق هجران وحید
زلف او در استخوان گفت که دلگیر است

در دل صد پاره عاشق تمنا لنگر است — کشتی از هم چون جدا گردید دریا لنگر است
لنگه از پا ذخط و خالش گران کرده است — کشتی طوفانی دل را سوید الت لنگر است
چون رود بیرون تا من در دم از گرداب غم — کشتی جان را که انفاس مسیحا لنگر است
در سر کوی تو لیس نقل مکان از من مبند — کشتی جسم مرا نقش قدمها لنگر است

جان نثار دوست هر کس در اساید وحید
در محیط عاشقی شور دریا لنگر است

عاشق که غیرتیش که بینش نقاب اوست — سوزد در آتش که چراغ دل کباب اوست
خون شد دلم ز لعبه خندی که دوش گفت — من بنده کسی که جهانی خراب اوست
در دست آه و ناله کلید از شکست — قفل بهار حسن که بند نقاب اوست
اجزای حسن دوست ندارد نهایتی — دنیا و آخرت دو ورق از کتاب اوست
سیرم برای دوست گر و خلد سایه است — نازم به هجر عشق که کوثر سراب اوست

بر بوی گل وحید مبادا دماغ خوش
زهر است هر که نهان در گلاب اوست

تا یار من بسیر چمن مژده داده است — از داغ لاله عود در آتش نهاده است
دل بسکه مردانه با اندازه سید بد — آن دل که همچو دست گریبان گشاده است
از دیده خون چشم من از حسرت ریخت — مانند رنگ باده که بر روی باده است
یاد تو نور داده بچشم ترم ز دل — آتش مدام موج سر سکم فتاده است

خواناست ای وحید ازان چهره حال ما
این صفحه گرچه از خط و از خال ساده است

کارم امشب تا سحر پیمانه خالی کردنست
دل ز غم در محفل جانانه خالی کردنست

اگرچه در کیش تو بالیدن بود در شان من
چون حباب از هستی خود خانه خالی کردنست

همچو مغز توام بادام در کیش تو من
شیوه من پهلو از جانانه خالی کردنست

ای که شهر از مردم دیوانه خالی میکنی
بحر را از گوهر یکدانه خالی کردنست

نیست مشکل کام ما دادن از آن چشم سیاه
خون ما را ریختن پیمانه خالی کردنست

شمع محفل گشتی و تا صبحدم از رشک عشق
کارم امشب خانه از پروانه خالی کردنست

کار و بار عاشقان شبهای تنهائی وحید
دل ز غم از گریه مستانه خالی کردنست

ز بسکه عکس تو در دیده عشوه پرداز است
بخود کسی که ترا دیده بر سر بار است

نگاهم از مژه پریدن نمیکند ز دهای
که بال طایر تصویر مرغ پرواز است

بهر طریق که باشد دمی فروتر نیست
در آرد کوتهی عمر ما چو پرواز است

نهان بهر سر مو شور محشری دارم
برنگ نغمه که پنهان برشته ساز است

وحید دست غزلخوان بیاد جانانش
که گفت و گو سخنش چون شیراز است

هر که چون ما برکنار بی نیاز رها گذشت
میتواند خشک لب چون کشتی از دریا گذشت

گر ترا چون شب هوای صبح و گلگشت در سرست
میتوان با پای خون آلود از دنیا گذشت

نیست چون پروانه دامی در ره کم گشتگی
سوخت چون پروانه بال خویش از عنقا گذشت

صبح محشر گشت روشن روز ما روشن نشد
جای شبهای از دامن فردا گذشت

ای وحید آنکس که شد از پای تا سر شب بپا
یکنفس همچون حباب از ساحت دریا گذشت

همچو برگ لاله داغش بر عذار افتاده است
سایه بر سر جا ازین مشت غبار افتاده است

از هجوم درد من پرهای مرغ نامه بر
چون عصای دست بیماران ز کار افتاده است

همچو شاخ ارغوان از من نشاطی مانده است
شعله در جان من از باد بهار افتاده است

هوش صبح محشرم شکل که بر خیزد درخواست
من تنگ ظرف دمی غم خوش سلوا افتاده است

من اسیر لجه بحری که از طغیان شوق
ساحل از موجش چو کشتی برکنار افتاده است

در ره شوقش چون جاده از سر رسد جایی وحید
هر که از زر در نخستین خاکسار افتاده است

دمی که پرتو حسنش ز رخ نقاب گرفت
ز رشک غازه چو گلبرگ تر گلاب گرفت

بیا دردی تو از نقش نظاره حیران بود
هزار بار سر ره با نقاب گرفت

ز فکر خواب عدم در خواب از چشم
دمی که دیده شب زنده دار خواب گرفت

لباس حسن محبت ز بسکه تنگ کند
ز غنچه دل بلبل توان گلاب گرفت

وحید دفتر غم را باشد دی نشست
ز بیر میکده تا ساغر شراب گرفت

تا حرف شوخی نگهت را شنیده است
نرگس چو چشم آهو صیاد دیده است

از دیده بسکه ریخته ام اشک شعله پوش
آتش بآب و آب باتش رسیده است

ریزد در دیده اشک دمی را اضطراب نیست
کوه گران ز شوخی سیل آرمیده است

از نور دیده هر مژه او ستاره است
گر چشمه سار آب بقا قد کشیده است

با این فنا دلی تنهای او وحید
مانند نام بیکسی عالم دویده است

کمتر بجز تبسمی او چه شد دل خسته است
ز رشته الف جو ابروش بهم پیوسته است

در دل اسود کان چو دل ملک راز است
خانه ویران ز رشش بر روی مردم بسته است

آنقدر از شوخی کارم دلم از یاد او — میرمد زانسان که پنداری ز خاطر جسته است
نکهت گل بی صدا در گلستان گردد بلند — با سخن محرم مکن لب را که گویا بسته است

از خیال او وصال دایمی دارد وحید
با وجود این نمیدانم چرا دل خسته است

رفته از دستش که کار و در کار است — هر که از بیخودی خبردار است
بیخودیهای ما نشان خودیست — نقش پا جانشین رفتار است
بی نقابست قصه جانان — تا زبان پرده دار گفتار است
هر که حیران تست میدانند — که گه در میانه دیوار است
پیش من گر غمت خوش است ندیم — غم کم بیشتر ز بسیار است
خاک گشت و صبا غبارش برد — نام منصور باز بردار است
در لباس است کفر اهل ورع — رشته سبحه اش زنار است

خواب غفلت ز چشم وحید
در شب ابر برق بسیار است

حرف زخامه از غم هجران یار ریخت — گفتی مگر که زهر ز دندان مار ریخت
گفتم بدل که دامن او میتوان گرفت — گیرایم ز دست چو برگ از چنار ریخت
ای دل دو دست چنان کن که باغبان — نتواند از غبار تو رنگ بهار ریخت
هرچند کوه را کند از جای گرمی — از نخل خویشتن نتواند غبار ریخت

پر شور کرده اشک من امشب دگر وحید
گویا بدیده ام نمک از لعل یار ریخت

کثرت نشود حایل یکتایی ذاتت — در وحدت ذات تو نهانست صفاتت
بیرون روی از ورطه اگر موج سرابی — چون سیل سبکبار رود صبر و ثباتت

غمخواری تن چیست ازین بگذر ازین آه — تا چند گل آلوده بآب حیات
ناخوش شب و دردم بدهان جدا — ای مینا دل همچو نبات

زنهار وحید از سر اطفال نخشان
مقبول که مانی تو از آن قدر حیات

زاهد بهوش باش ترا کار نازکست — بارت گران و پرده پندار نازکست
گر نام بوی گل بزم آزرده می شوی — خوی تو نازکست و چه بسیار نازکست
در مجلسی که چشم تو گردد گدای می — مینای باده چون دل بیمار نازکست
تا سوی قناد نگاهت شکسته شد — آیینه ام چو پرده رخ یار نازکست
نام متاع زندگی خود چه میبری — دیدی وحید طبع خریدار نازکست

خوش آنکه لطافت ز سر و پای تو ریخت — چون گل که نمک خنده ز لبهای تو ریخت
گلچین چه بود بهر نثار کف پاش — چشم همه جان شد و در پای تو ریخت
با دوش از زور که چون ابر بهاری — از دیده سرشکم بتماشای تو ریخت
از عکس تو رنگین شده بود آب که چشمم — چون باده گلگون که ز مینای تو ریخت

دیوان تو دیدم وحید این چه کلامست
شور دل بلبل ز غزلهای تو ریخت

عمری بهوس جانم اگر کس نخواهد یافت — غبار جبرم ارام نفس نخواهد یافت
شکسته تا نشود ناخدا درین دریا — سفینه قوت بازوی حس نخواهد یافت
بکش اگر کشته تیغ زیچودی فردا — ز دست دامن فریادرس نخواهد یافت

وحید گو که مرا تا توان نمود فراق
کسی فغان مرا از نفس نخواهد یافت

اگرچه دل به تو صد نکته پریشان گفت / تبسم لب لعلت جواب آسان گفت

هزار شکر که عریان شدم ز فیض جنون / چنانکه حرف مرا بی لباس عریان گفت

خبر ز خویش ندارد اگر حباب درو / بگل چه بود که افغان عندلیبان گفت

ز موج بر صدف افشانده دست ابر کرم / حکایت در دندان او نعمان گفت

وحید زودتر از لوح ساده گردد فاش

کسی که راز دل خویش در دبستان گفت

آتش بال و پر پروانه مکتوب منست / روشنست احوال من تا شمع در روشن است

لیلی ار ابهام تا محمل نشین آتش است / طالب پروانه شو تا هر چراغت روشن است

هست در چشمم نگه در خواب استغنا دمار / ای که چون آیینه گاهی رو دهی لطفت

بر تن من داغهای نیستان شکفت / دل درون سینه ام گویی ز یمن گلشن است

روشنست از سوختن دایم چراغ محفلم / هر که میگوید بسوز امروز با دشمن است

نیستم فانوس از خیال لعل تو / نیست جز آتش ز من چیزی که در پیراهن است

گرد بر رخسار او چون پرده فانوس شد / بسکه آتش از نگاه انتظارم روشن است

ای که بی سیر سپیدی چرا نومیدی خود در آ وحید

حسرت رخسار جانان بی سراپا کشت ارتست

تا ابروی تو طرف کله رخسار / مرغ گرفتنه ای قتلم بیالست

چون نار شمع رگ ز آتش نور میزید / نقش رخ تو هر که بلوح خیال بست

با آنکه یار بود دلم لسان خشم / بر من غرور حسن تو راه سوال بست

پرتو چراغ آتش دلواز چون دمد / بر برگ چهره ره عیب ملال بست

در دیده وحید که نیست از حیا

بر روی نازک تو گران برگ آل

هرکس

هرکس که داد جان به ره عشق جان گرفت / آواز را هم از فغان عنوان گرفت

نازم بجرئت رخ جانان که روز وصل / پای نگاه را رگ سنگ روان گرفت

جان چون برون رود در شهر گرد و حسن / در انجمن که نگهش تیرا زنده و جان گرفت

گفتی چرا وحید خموشست روز وصل

تا مشت زد دل از سر حرفم زبان گرفت

مرغ دل افغان اگر زیبا نیست / بر سر من نوای اقبالیست

گنگان تر اصدای منست / همه سنگ رشنده وصحت حالیست

تا شدم خاک رهچو غبار / هر سر موی بر تنم بالیست

بسکه آسوده در رنگ نیست / بر لب تاک خوشه تبخالیست

کشتم از ضعف کنیفس همه عمر / گرچه شبهای هجر من سالیست

تره دیده سیاه بریست / موی هجان که بر سر جالیست

مدت عمر خضر بند وحید

روز و شب غصه و سیالیست

نه همین طاقت دم افغان وداری همدانست / چون سراب این که بیابان نگاری همدانست

گرچه روز وصل در چشم حیرت بود / از نه این چشم غبار هم درات

لحظه ای فتح ملک تمی کش شد / گرچه این کشور ز ویرانی حصاری هم

لطف کن دار آن پیر چشم ز رهم گرد / گل چه بی رسی گلشن امید خاری همدانست

بسکه از غیر تو خالی کرده بودم چون حباب / خانه دل وقت ویرانی غباری همدانست

ای وحید آن بت ز من بیک گوید اگر رود

آتشی کو سوخت جانم را شراری همدانست

مرد نیست که از زنده شدن بهتر است / پیرهن بر تن عاشق ز کفن بهتر است

سایه بر دل رشیم ...

کاش بینند ترا مردم دیوانه شوند    تا نگویند که غربت ز وطن بهتر نیست
عندلیبان چمن بسکه تو را بهر دارند    میتوان گفت خموشی ز سخن بهتر نیست
محضر خون خود از دیده گریان بستم    شاهدی از لب الغنچه دهن بهتر نیست
کر هنر شورش دیوانگی و شوکت    الحنائم که گل امروز ز من بهتر نیست
حلقه دام چو گلگون شد از اشک وحید
گلشن حسن بگو نی ز چمن بهتر نیست

ببال شوق دل اسفرارم از جا رفت    نظاره چون تماشای اثر دیار رفت
شکستگیست که با آن فتادگان باشد    که سنگ شیشه چه گردید بر سر یار رفت
بگلدی شب هجران دو دست نالیدم    که ذوق خواب خوش از دیده ام ز رنگ رفت
خوش آنکه همچون فغان از گدار شع شود    نهان ز چشم جهان سوی دوست رسوا
برنگ قطره باران وحید گوهر شد
کسی که جانب معشوق خوش شهار رفت

من هلاک آنکه ذوق سامانی نداشت    در ره او بر بیابان هم طرف دامانی نداشت
دوش دل با حسن مسجد عشق نوشترا    حسن همچون آه ما زلف پریشانی نداشت
ای خوش آن مجنون که از طغیان مستیهای عشق    همچو صحرا دامنش هرگز گریبانی نداشت
بر سر خود تربت خونین دلان گلکم بود    گر غبار دیده تر ابر گریانی نداشت
بیشتر از جان خود عاشق بجانان زنده بود    بود در دلها و کس در تن اگر جانی نداشت
عالمی آباد بود اندم که از سیلاب عشق    پادشه شهر و دیار جغد ویرانی نداشت
بود در گردن مرا از طوق زنجیر جنون    آن گریبانی که یار طرف دامانی نداشت
چو گل صحرا وحید از ابر رحمت تازه رست
مزرع امید او منت ز دهقانی نداشت

عاشقان

عاشقان را دل در آغاز جنون انگشت    تا که باشد میوه ها بر شاخ نارس محکمست
کوههای درد با این خوی نازک میکشم    رشته ابریشم باد دست ازین محکمست
هر کرم از بر سر آید شکوه از سید او حرج    بحر کو شوریده گی کن بار وحشی محکمست
نیست آزادی ز قید حرص دنیا دوست را    بسکه تار خواهش دنیا و اطلس محکمست
آنکه خود را ای کشد باشد درین سودا وحید
نشکند گو قلب خود را گر دل کس محکمست

هیچ گل همچون گل باغ عدم رنگین نیست    شادی و غم را درین گلزار با هم جنگ نیست
زار نالد بهر سر موم نظر تازه    تارهای چنگ را افغان بیک آهنگ نیست
چون توانی کف ز شادی زد در ایام وصل    ای که میگویی که از جان تو مار آهنگ نیست
درد مسکین ترا در عشق آسان میکشند    ناتوانان ترا بر چهره بار رنگ نیست
سر ز غم نامه ها را خوانده ام پیش وحید
عشقبازی سینه کاوی بی قرار سنگ نیست

سایه خورشید بر تو خط عنبر فام اوست    آفتاب سایه پرور چهره گلفام اوست
مست را از ناله نی کی توان بیدار کرد    بر نخیزد در قیامت هر که مست از جام اوست
آنچه در ظلمت سکندر خواست در لب آسمان    چشمه حیوان که میگویی نهان در نام اوست
در دل شوریده کار نوشدارو میکند    گر دهندم زهر گوشیدم که این دشنام اوست
جان تلخ عاشقان شیرین نمیباشد وحید
وقت مرگم این حلاوت در مذاق از نام اوست

غم ما شادی باشد که نشاط از غم اوست    کمی ما همه بیشست که بیش و کم اوست
سبزه در خواب گران کفته از حیرت کیست    برگ گل آینه دار نفس شبنم اوست
میتوان ریخته قطره رخ دریا دید    باده ساغر جم در قدح شبنم اوست

هر نفس تا خط بلبل سخن می آرد          آنکه در بازوی ابروی نکویان خم آورد است

آنکه آتش زده در خرمن آرام وحید
در دل عاشق و در دیده خوبان هم آورد است

روز در کشور شام غم ما کم پیداست          تار شبهای مرا کی گره ایمات
وحشتم بست برنجیر و نصیحت دیدرد          نفس صید چو در سینه به بجیدن است
نظر لطف تو دیوانگی ارد چو بهار          نکه شوخ ترا آهوی گل بادام است
خاطر لاله رخان بسکه نزاکت دارد          نکه گر گره شود ابرام است

هر که دیدیم وحید از غم او بیجا است
یاد لعل لب او باده و دلها جا است

در دل پروانه این کشت صدا افکند است          رشته نظاره در چشم من از حیرت گسست
میتوان دادن جواب خصم چون شور درد          سخت تیر از آن رنجی که در راحت گسست
قطرها در گره بستند از شراب اتحاد          کشتی هر جا که می بینم درد و حدت گسست
نکهت گل در گریبان صبا بند افشاند          سوختم از وحشت آن بی که در الفت گسست
مستان را چون گهر آن نمی آید          آن پریشانی که در دریای جمعیت گسست
چون طلسم سینه‌ها که دارد مرغ وحشی در گره          اضطراب بیقرار آن تو در طاقت گسست

طاهر اندر عاشقی الحق وحید افتاده است
رخ بختی کرد از معشوق در الفت گسست

شدم از دیدنش بیهوش از دست          تماشای بتی چشم تر است
ببازد رنگ شام تیره من          اگر خورشید آید تیغ در دست
تعجب بسکه کم از تو به هوش          که از طاق دلم افتاد و بشکست
شب هجران بیاد دست تو دوم          گهی شمار دکه محمود که ست

وحید از فرش اگاهی ندارم
همان دانم که تیری از کمان جست

طعم شهد سوخته‌ها برمن معلوم نیست          گر شود بر و اندیشش الکه بس معلوم نیست
درد کی در دیده ما می کند کار سنید          چشم حیران ترا از روی رقیبان سوم نیست
در میان کتگان باشد نشان از بستن          سوه تا خانت جوب در شان امعلوم نیست
لذت شیرینی جانرا امید اند که جیست          هر که از زهر نگاه دلبران مسموم نیست

ای که میپرسی ز من احوال و اوضاع وحید
هیچ کار دیگرش غیر از سخن منظوم نیست

صد هزاران غم بهر لب خنده شادی گسست          هر کجا ویرانی دید هم در ابادی گسست
گر باطل عالمی را از خدا اگر دست دور          رسکه گمراه اند کم گستگان ها دی گسست
عیب خود را هم نهان از سر تو شسته اند          بی تمیز بهای شاکردی در استادی گسست
اضطراب خاطر معشوق بیش از عاشق است          وحشت مرغ قفس در خواب صیادی گسست

ای وحید این وادی عشق است و من محوون عشق
عقل جالینوس دافلاطون در این وادی گسست

انکه مرا باد رحمت در دل و جان است          صد داغ بر از لاله در این گلزار است
ای دل بر دم ز دل خویش نوان یافت          افسانه بهر رنگ بود عکس خنان است
هر داغ که در وصل بدل سوخته بودم          چشمی شده امروز و دگر گریان است
از دانش من مایه ندانیم افزود          هر خیر تقلین داشتم امروز در کان است
از چرخ برون رو که ندارد یر و بالی          تا بر سبک سیر در آغوش گمان است

یارب که مینیاد وحید آفت ایام
چون نظم خوشش رونق بازار جهان است

کی عشق جاودان بنگاهی برابر است / کی بزم خلد با سر راهی برابر است

دل بسته کمند کم و بیش نیستم / در ملک شهر باهی برابر است

در دیده اسیر تو ریگ ماهین / هر حلقه چشم سیاهی برابر است

تا دل بیاد طرف کلاهش گرفته شد / هر ناله ام بطرف کلاهی برابر است

نومید نیست از کرم عام او وحید

گر کار خوب او بگناهی برابر است

عاشقان از دل خراب از گردش ایام نیست / صد هزاران درد دیگر هست کاین ایام نیست

عمر جاوید شد اسیر محنت جاوید گرد / موج آب زندگی کم از دام نیست

چون طمع دارم نگاه آشنا از چشم تو / یاد این آهوی وحشی هم بدلها رام نیست

لذت آواز پای قاصدم از خود نبرد / چون توانم گفت ذوق بوسه پیغام نیست

ای که داری چشم الفت از نگاه او وحید

یاد چشم آن بت وحشی بدلها رام نیست

منم که شعله دوزخ زبال آه منست / کبودی فلک از دود دل گواه منست

ز بسکه حرف غلط بیشک دیده گفتم / ز هر کسی که خطا سر زند گناه منست

اگر فتاده گره بر زبان خامه من / شکوه محفل جاه تو عذر خواه منست

چو کوه درد سخن آورد دلم بادم / اگر چه بر دم شمشیر خوابگاه منست

صدای طعنه ز هر سوی خویش می شنوم / دمی که شکوه خوی تو کینه خواه منست

شود چو برق فروزان ز ابر تیره وحید

گمان برند مگر روی تو ز آه منست

عمر جاوید ان بباغ عشق گل پروردنست / نه فلک در دام گاه شیخ صید بی گل پرست

از قفا دایم تماشا کرده آیینه را / ای که چشمت از رخ خوبان به پیش بی وزن بوده است

باغ دنیا بزم مستان و گلهای نشاط / همچو جام باده هر عاشق بدست دیگر است

چشم بستن از جهان باشد کلید فیض دل / رهرو از راه دگر گردانیدن رهبر است

هیچ خالی ز حیرت شکستگان نبود وحید

هر حبابی را که بینی پرده چشم تر است

نام رخسار ترا نابرده دل از یاد رفت / غنچه این باغ پیش از بوی گل بر باد رفت

نیست رهبر در طریق تو جدا از راهرو / دل بهوی خون خود دایم پی صیاد رفت

مردن آسان بود دشوار هست عاشقان / حیرتی دارم که جان چون از تن فرهاد رفت

عیب خوبی بین که در ایام ما شد گران / ذوق رسوایی ز جان عشق مادر زاد رفت

چون قفس را بشکنی خوش دل شود بلبل وحید

در جهان هرکس که غمگین است از آزادی رفت

غوطه در خون جگر خوردن نشاط عاشق است / وا شدن از قید هستی انبساط عاشق است

رام سرکردند خوبان چون بر رفتن میشوند / خط که میگویند دام اختلاط عاشق است

شام هجران زندگی بر روی جان الفت / روز او در جان سپردن احتیاط عاشق است

وحشت محشر نمی بیند دل دیوانگان / جان بسیار زیبا بگذرکاش صراط عاشق است

نیست تاب آشنایی عشقبازان را وحید

با خیال دوست بودن اختلاط عاشق است

بسعی خویش نازم که جمله تقصیر است / براه وصل که بیرون زنگام شکر است

کجا روم که درین راه گرم روان / شرار ابله از ماندگی زمین گیر است

بدان طریق تو زینگان ندوست الزم / که داغ بر تن من حلقهای زنجیر است

نشان جنگ تو راضی شوی فراغت است / کسی که زلف تو از جهان سیر است

ز فکر خویش کس آزاد نمیکند ما را / کشاد کار چه در عقدهای تدبیر است

وحید عشق‌ها چو اسمند بهر حمت،
همین بس است که از کاینات دلگیر است

کسی که تشنهٔ آن چشمه سار تند بر است / چو عکس آینه از اشک زمین گیر است
ز یوسفی که دلم شد چه دامن تو شد / عزیز مصر غرور است و کشمیر است
زر است که بد گوهیات خانهٔ عمر / به همین کمان که کج افتاده فایر است
بهار گلشن تسلیم را خزانی نیست / فروغ ماه دکتانم چو شکر و شیر است
در آسمان غریبی ستاره سر شود / اگرچه آب گهر در وطن زمین گیر است
به پشت کشته رخش از طپانچهٔ قضا / کسی که روی نیازش بسوی تدبیر است
حریف نه عشق عافیت ز تیغ می بر / که از فغان قفس ترکش پر از تیر است

عمر در مانع آزادی دلت وحید
چنانکه خواب گران سنگ راه شبگیر است

سربلندیها درین دعوی سراسر جاه نیست / یکقدم بر گرد تا دانی جهان بر راه نیست
مرده‌ای بیدرد حرف چشم گوهر پسند / آنچه می‌گویند دلخواه من دلخواه نیست
نیم نومید با این ناتوانیها ز وصل / پایم از رفتار ماند اما سرم در راه نیست
میروم گرد سرت گر نشنوی از من پیام / همه حرف مرا بشنو که خاطر خواه نیست

خون شد از غم تا شدی عاشق دل آزرده وحید
تا رأی این آینه گیتی نما از آه نیست

در دست یار تیغ ستم کش … / آن طفل بهر کشتن ما قد کشیده است
مردم ز قحط اشک چو شاید … / در آتش غم خود چو گهر ارسیده است
تا دیده‌ام بروی تو از آب تا حسنی / نظاره اشک ز دیده چو باران چکیده است
تا زهر رگ شهید شود در مذاق ما / در قتل من لبی به تأسف گزیده است

فرسود دست طاقت ما را ز هجر وحید
از بار میوه نخل فرو افتاده خمیده است

گفتم دلت ز محنت هجران صبور نیست / گفتا مکن مکن که این کار زور نیست
از کرم محبتان تو سوز دستار ایم / دورم ولی ز پسند من از بزم دور نیست
صحرا ز شمیم خالی کنعان از آن پر است / زندگیست منش تو هر کس که در … نیست
عشق سوخت ز آن نظرهای خام تو / هر کس ز آتش سینه زار طور نیست

بیداد دست دل وحید تسلی نمی‌شود
ورنه کدام ذره که فانوس نور نیست

تا کی همچو رخ بکشد خیالش یار است / تا بدامان دل از دیده تجلی زار است
شور است چو مور بر آتش … / چون ره عمر که برگشتن او دشوار است
روح مجنون چه عجب بار نفس آید ز عدم / خفت رسوایی ما بر سر این بار آراست
از حیاتش دل سوخته تابی دارد / هر که چون شمع ز شب تا سحر بیدار است
روز و شبش که مرا اضطراب از غیرت دید / مردم از غصه که بیداست دلم هشیار است

چون کند شکوه زبان کی بار تو وحید
خنجر تو ز خون دل من بیمار است

عمر من روح من روان من است / جان فدای کسی که جان من است
شکوه بر لبم نمی‌آید / ناله کوته تر از زبان من است
قطره آتش جگر در بغل دارد / رگ ابری که در بیان من است
سفری سوی یار خواهم کرد / قطره اشک کاروان من است
چون جرس یک نواست آهنگم / دل بیتاب من زبان من است
تیز تر میشود زبان وحید / دل سنگین او فسان من است

گل ببالد مهر تابان تو از ناز کیست / تو بخندید سنبلستان تو از ناز کیست
خار خار شوق در دل خار راه یاد او / خاطر آشفته پریشان تو از ناز کیست
همچو زلف از باد دیگر دخراب از بوی گل / سایه سرو خرامان تو از ناز کیست
دل طپیدن نیست از بس همرهی صید را / رشته دام اسیران تو از ناز کیست
بر نمی‌تابد بجز وصف لب او نکته
ای وحید اوراق دیوان تو از ناز کیست

چون دل من هیچکس شور از ندامت برنداشت / در قفس هر خصلت بال و پرافشانی نداشت
یادی از جمع خاطر دهد دیوانه را / دل ز شور بیکسی فکر پریشانی نداشت
نقد جان در چشم هر کس همقدر ابرو نبود / خون من چون آب گوهر جلوه ارزانی نداشت
خانه آباد است عاشق را که همچون گردباد / از پریشانی حصارش رو به ویرانی نداشت
در تماشای تو غافل از نگه چشم وحید
سکه حیران تو در کف نقد حیرانی نداشت

رخ ز من گردید و رسم اینان مسلمان برنتافت / شد نکو حیران رخ آراسته جانان برنتافت
دانه چون بالید شد ز آتش کجا آب برتافت / مزرع ما فیض ابر چشم گریان برنتافت
قصه ابروی شش صبر من افسانه است / درد خود درد است هرگز رنج زر درمان برنتافت
یار چون از باده گلگون شد دلم از هوش رفت / رنگ می را ساغر آشفته حالان برنتافت
انفعال وحشی از دل همچو صبر از دل گذشت / وصف یاد شش زور حسرت کنج زندان برنتافت
مضطرب شد یار وقت جان نثار ما وحید
تحمل او از ناز که پیمانه جان برنتافت

بس که نگاه تو کار رنگ گرفت / زبان شوخ مرا عذرهای لنگ گرفت
نمی‌رسید کمند قضا ز دنبالم / کشید باز ز طفلم مرا به سنگ گرفت

صدای خنده معشوق شرط عشق بود / گلوی غنچه گل را بهار تنگ گرفت
کنون بدیده من عالمی گلستان است / که چشم من ز تماشای دوست رنگ گرفت
دل خراب اسیران محبت آباد است / که چشم عربده جوی بتان به جنگ گرفت
وحید باش مهیای برق خرمن سوز
کنون که لعل لب او ز باده رنگ گرفت

خاک افلاک غبار غم ناله زاری برداشت / چون کسی بار غم از خاطر یاری برداشت
ناله زین هستی موهوم نشانی نگذاشت / گردبادی شد و از جای غباری برداشت
جانم از سینه که زین تن آسان رفت / در گلزار که صبا بوی بهاری برداشت
عاشق خسته که جان داد به حسرت هیچ / از دل خویش کمان کرد که باری برداشت
در بیابان جنون نیست کسی رهبر ما / موج اشک است که دستی ز کناری برداشت
گردم از جلوه برانگیخت وحید آن بدخو
آه از خاک مرا شوخ سواری برداشت

تا خانه ام ز پرتو جانانه پر شده است / دامان شمع از پر پروانه پر شده است
وحشت دگر ز شهر برد دل رسیده را / صحرا ز بس ز مردم دیوانه پر شده است
خالی نمی‌شود دلش از یاد عندلیب / از بس که از شمیم گل خانه پر شده است
سرمایه بخش زندگیست چون حباب / از بس که از هوای تو پیمانه پر شده است
دامان من وحید ز اشک جگر گداز
تا عمر چشم دیده پیمانه پر شده است

در تمنای عمرش ناله حزین میبایست / هر سودای وصالش دل و دین میبایست
دوش اسباب تغافل همه آراسته بود / لیک در دیده نگاهی ز کمین میبایست
باغ امکان ز گل روی تو آراسته شد / تا بگویند جهان بهتر از این میبایست

می‌کشید آتشی از چهره به عالم انداخت / آلتی آن شوخ ستمگار جبین بی‌تاب است

بیند ناصح در گوشش است وحید از ...

شوخی و ناز و حیا بود همین بی‌تاب است

شادم که دل از شام فراقت بگسست / گر باشدم رفیق هوس این هوس بس است

حرف که گفته تو مرا است شکسته‌اند / شوریده‌گی رسانست اگر باده نارس است

در زیر بار سلسله‌ات هستم / دیگر به پایم آبله پای من بس است

پروا ز خط شوخ تو از هیچ دنا نیست / رنگ جمال شعله نگو چه حس است

کافیست دیدن خط او بهر شور من

نه جرعه وحید رسانش مرا بس است

شوق دل چون شمع در محفل مرا بیتاب داشت / دیده در ساغر ز خون دل شراب ناب داشت

تا سحر چشم زلیخا تو در خمار دوست / یاد ایامی که چشم عشقبازان خواب داشت

دوش در صحن گلستان جلوه کردی که باز / در چمن چون شاخ آهو سرو پیچ و تاب داشت

طلعت معشوق را نازم که شبها خانه‌اش / چون گل رعنا ز بیرون پرتو مهتاب داشت

بسکه اشک از چشم تر میریخت در کویش وحید

سنگ بالینش تکرّر لعل و گوهر داشت

ناتوان میشوم اسباب توانایی هست / دین و دل عقل و خرد صبر و شکیبایی هست

بسکه فارغ ره معشوق ز انعام بسوخت / نتوان گفت درین بادیه تنهایی هست

بر کنعان چو نظر بست ز یوسف دانست / چشم بیناتر از دیده بینایی هست

هست نی را اثری در دل عشاق چرا / تا که در قالب خشکش نفس هایی هست

خود نگو دست دل [illegible] را وحید از تیرا

کی سر دلبری و ناز و خودآرایی هست

کسی که عشق نگارش تر دماغ نساخت / چو لاله داغ دل خویش را [illegible] نساخت

فروغ دل نتوان یافت در لباس حریر

کس از فتیله ابریشمین چراغ نساخت

بینا نشوی چو دیده بپوشانی از حیا / ای که بچشم تو در خواب [illegible] رفت

جانهای پاک بسکه نهان شد در زیر خاک

هر چشمه که هست روان آب [illegible] گشت

تا شبنم بر چمن آن گلشنه چو آورده است / رنگ از دو زیر رخ گل چو آورده است

روبروی کی برخورد تا برکند بخت تو

ای که بسکو بیمر اقبال و آورده است

ساغر شادی کشیدن زهر ناکامی [illegible] / ز الم [illegible] کردن [illegible] دل خورده است

شد کلید رزق منعم [illegible] اهل سوال

روزی بی‌شبهه نان از دست سائل خورده است

در وصف اهل عشق غازی نیست / روی اهل [illegible] خون [illegible]

میدهد سند بهای خون دلی

[illegible] چون زمانه سازی نیست

بسکه هر سوی مرا شوری ز بیداد گلست / در تن من داغ گویی آشیان بلبل است

خاک اگر در راه او گشتم نماندم از طلب

در قفایش گرد بجانم برگ کاکل است

از غنچه گل شاهد بستان دهنی ساخت / بلبل چو حدیث گوش کشید انجمنی ساخت

از حسرت رخسار تو از بسکه فرو بست شبنم

بد گوش خواهند ز نازم سخنی ساخت

تا دلم در گرفت آتش عشق — فانوسم شعله سایه ام دود است
گر ندیدست روی یار چشمم
چشم خورشید حیرت آلوده است

هر که را دیدیم چشمش بی رخت دریاکش است — دیده مردم بسان دیده عینک دور است
عمرها تا قیمت از او می ستاند کی
از نفس جانهای مردم در کمند ارزوست

ز راه آب گل از باغ بسیر رفته ولی — که پیش بلبل خزانش چهره رنگینست
چنان بر رخت زردی او شدم رامی
شکسته اند ام احتیاج شکایت

چون دل من هر که را دیدم دلش آزرده است — عشقبازان محبت دنیا تجارت برده است
شور عشقش بیاز موج باده می جهم عیان
شیشه ام آیینه صد زخم بر هم خورده است

پیش جانبازان تو تا عاشق وجودی داشتیم — شمع ما از پرتو شمع دگر این سایه داشت
است چون بند قبای یار در کام زبان
شام هجران باز و روز وصل دایم آرزوست

نیست چون قطره اشکم قرار لخت دل — جمع چون شد گریه ام یکجا دلم گرداب است
نیست بر محو رخ خوبان شکستن دل تمام
صورت آیینه را با فاقه مو کار نیست

تا قناعت توتیای چشم سیراب است — سنگ آتش زن چراغ کلبه ناداریست
چون تنور ز آتش رشکم که می جهم کرم
متصل چون شعله بر روزن ز در فکر آسمان

شدم از باغ گل بیخبر از هستی خویش — خار عشق من از بوی نوبهار شکست
گر نباشد سیم بردن زندگی دشوار نیست
خانه خوبیست لیک امیر بد همسایه است

حیف ای غمگره با این همه خصمی با هم — دل ما و تو باز زلف بهم نزدیک است
خط بر آورد و گرفتاری من ظاهر گشت
یاد از روز که زنجیرم نهان داشت

نور بینش در سواد دیده ات بگذاشته است — ور نه منور سرمه کم از دود انبانی ارنست
لیکه بار اشور سودای تو صد پاره سینه
همچو موج آب زنجیر آئینه ساخت است

خون نمی آید بچشم از دریش پار فراق — زین بیابانها شنوان دانست دل گوی در رفت
گر خاری نباشد باده خوردن مشکلست
گر نباشد تلخی جان جان سپردن مشکلست

دیده ام حسنی که در نظاره اش دیدن کمیست — کم شدم جایی که آنجا راه بر گشتن کمیست
در ره عشق تو چون برگ خزان از شاخ
رفت بر باد دلم تا قدم از جا برداشت

بر سید دل نگاه تو نیز رسیده است — چشم گشوده تو کمان کشیده است
لیکه باشش فزای مژگان رسیده است
با دو دست دیده روشن نکه میداراست

در العدم فکر شب ورز نمی خفت — این مرغ ازین دام بدون بخوبی جسته است
نامدام دل نفقیم وحشت از خود بکنم
بهر بال طایران حرزی کم از پرواز نیست

پای مجنون نه بزنجیر بلای تو اسیر
آهنین موزه براه طلبی بر پا داشت

شرح درد مرا او بهر رگ ربابی طبیب　　نبض چون طنبور میگوید که حال بی سببست

هر که از رفتن عمر گذران غافل نیست
پرده روز و شبش پیش نظر حائل نیست

خط تو غباریست که روشنگر جانست　　ناز تو سواریست درین گرد نهانست

از بس غمت ندیده تمام گشته است
چون خاره خاک دل از پایم رسیده است

اگر گوش نوشم ونغمه لعلت　　بهر حرفش نگین از دهانه است

زاتحاد چه حاصل بعالمی که در و
دو مغز تو ام بادام راست با هم نیست

هر غنچه بوته ایست که در روی خط تو　　سیم و زر که بخته از یکدگر جداست

شد بهار و باز از جوش شیشه مینای خطات
میتوان دیوانه کردن که صحرا کوه خطت

ای شوخ بیار از رخ خود شرم تو اریست　　درخانه آئینه بغیر از تو کسی نیست

حلقهای خط مشکین تو هر یک دیده ایست
هر سر موی خطت مژگان برگردیده ایست

چیست دانی دولت دنیای دون دیوانه　　سایه را از آن رهمان از دیوار گردیدنست

چون فروغ مهر تابان خاکساری پیشه کن
زان سبب از همنشینان جای او بالاتر است

عیب هر کس را نماید هیچ عیب و نیست　　هر چه می را صاف سازد دیر ... دردیست

هست تنگی دل [illegible] حیران دیوانه
سایه را از [illegible] حیران [illegible]

از خیال دلربا من دیده من روشن است
چشم روزن از چراغ خانه دایم روشن است

مقصود عندلیب تو ای گل بهانه است　　رنگ پریده تو درین آشیانه است

حال دل ما فاش شد از دیده همه کتمان نیز ا
نیم شب روشنی خانه ز روزن پیداست

موی خالش مصرع شوخ بدل حسنید است　　ناز از تمکین جنبش فتنه خوابیده است

من اسیر حلقهای خط او گشتنش
دامها در چشم مرغان موج آب زندگیست

رفتیم از دام تو بیرون همان در دام　　نغمه از ساز بیرون میرود و خارج است

هر زال فلک کینه ور از بس بدخوست
عمر طفلان و جوانان ز شب و روز دو خوست

خورشید آمد از شب تاریک در وجود　　فرزند این سیاه نماد رشید نیست

زان باده که لعل تر او در پیاله است
روز م برنگ لاله روشن و داغ لاله است

بی دلیها دلیل حیرانست　　بی نشانی نشان قربانیست

از بس نمانده آبی در روی اهل عالم
هر قطره چو گوهر چشمه سرابیست

مانده چون صورت تصور که از دیده رفتن　　راه بیرون شدن عکس در آئینه کمست

گوئی از فعل از سخن حاجت نقد کیست تا
دعوی عشق ار کنی شاهد یکان شدست

بس ز تیغ تغافل نکو جدا شده است　　چو داغ بسته روز من از شب جدا شده است

تلخ است کام آنکه شکرخای دوست نیست		کام نهنگهای دریای دوست نیست

صد پیرهن بهای گلوتش ای نسیم مصر
رفتی چنانکه او زلیخا خبر نداشت

کارساز از اینها نشد بهره از کار خویش		هر کجا دیدم بزم ساغر ساقی نداشت

ساغری چون مهر ما را دست نگار ارزو
همچو صبح خنده ای اختیار ارزو

زعفرانکده تهی کرده ایم و با ما نیست		نمانده ابر و همان آفتاب پیدا نیست

دامان باغ همچو صدف بهر ژاله نیست
در شوره فیضهاست که در برگ لاله نیست

نیست گرد آلود خط حسن از پس رنگ		صاف این می ماند بالا در دادو دره نشست

رفت دل از سینه من جانب جانان عبث		شد غریب آشیان این بلبل خوشخوان عبث

چاره ام تو به ای سپس ازکنج دامان او گرفت
این طبیب از بهر من ضایع مکن درمان عبث

دل العشوهای یکره چه احتیاج		این صید را بناوک دیگر چه احتیاج
مکین چاه رشت تو دیاد ورد عمر		در کشتی حباب لنگر چه احتیاج
تو بی بهار بس بود شغبت سحر را		دیوانه را بساقی و ساغر چه احتیاج
درد دور فم بریده وازان سحر کنند		جایی که حرف اوست بکوثر چه احتیاج

از خود بر آمدید و بر افلاک جلوه کن
پروانهای سوخته را پر چه احتیاج

کی شود اسوده تا نشاند از دل خراج		آنکه بگیرد ملک خویش را بنیه باج

هرکه دو رنگ و یکی از صحبت ها نشود		شهد دوام تابع زهر است احکام مزاج
اعتبار ناتمامان چندروزی بیش نیست		چون زر قلبی که نادانسته میباید رواج
الحیوان عیسی گاسان بدست ای مرا		هر کجا درد یست غیر از در دمن دارد علاج
چون نهان ماند بیاد لب جانان جلیه		کی تواند گشت مانع جلوه می را زجاج

از منعمان بپرس بهاو دیده چشم تو
دیدم گزند بود ز بالش چو مار گنج

خون جگر ز دیده بچکید صبح		بیگرد دل دعای تو و میدید صبح
دیشب از شمع بغیاد عا حتی		میسوختم ز درد تو تا شد پدید صبح
از شب فراق ایران دراز بود		هر کز نفس راست نبر چون رسید صبح
بینای اسیر محبت را شماریست		شب سوخت گر چه شمع ولی ار سید صبح
راه ست جدایی را السر برد		با آنکه چون شهاب نبر سید دید صبح
چشم از هجوم کرد که دوست نمی کشود		زاهم شب فراق چه گویم چه دید صبح

چون اخگرای دهید ز سوز درون من
شعله هر نسیم که بر من وزید صبح

غم بر دل ما ریخت چو واشد علم صبح		اینها شام نماشد زدم صبح
شام غم ما را نبود قوت رفتار		نحو دشده از لوی گل دمیدم صبح
انگه معشوق مرا بر ده نشین گردد		یا زبان نشود کشته به تیغ ستم صبح

گر دیده اهل شود دست عینک دیدار
در خسبت وجود وعدم صبح

داغ ما رسید از رسیدن صبح		گل باده خندیم از دمیدن صبح
بران دلی که نبود دلبر شش نگر دمی		تو دصد ای مو ذن نفس کشیدن صبح

جهان پر است ز صدای کوس سحر
فغان کشیدن باشد نفس کشیدن صبح

التفات بس کنم سنی اولدردی اول احسانه باخ

بی مروت نیمه مردت بی حقیقت یاره باخ

کور مشیم هم جام جم دور هم سکندر کوزکوسی
کوز کره دنیا فناسن سایه دیواره باخ

یوقو ده وصلی ویر ز قسمت اولز اعتاصر
کولکلی باند دردی غمدن دیده بیداره باخ

بلبلا سر راغز غنچه وکل داهنین
اوزنیه رحم ایلیم لوقانی دوستش خاره باخ

ایتمیش قانلو نفسدن عزی برجان منکا
هیچ منی اولدکت راحم جان دعوی داره باخ

کوردی دون اول بت وحید حسنی خنده ان دیدی

کفره باخ ایمانه باخ تسبیحه باخ زناره باخ

نوشت بذوق گریه مستی شراب تلخ
جز گریه نیست بهره جوانم ز آب تلخ

چین بر جبین ز صحن چمن چون بگذشت
خون گل از نظاره او شد گلاب تلخ

نامش چو بر زبان گذرانم لب ان
شیرین شود و اگر بدهان گریه آب تلخ

اشکم بسان روغن بادام تلخ شد

افسانه تو کرد مرا تا بخواب تلخ

شد ز لبهای تو شیرین در زبان دشنام تلخ
چون بماند در نمک شیرین شود بادام تلخ

دور شو از جوش ناکردی قبول احکام

بر زبان چون کمر گوار آمد بری خون نام تلخ

بلبل درد سر تا بی بسوی شاخ
گر بال خویش تیغ کشیدی بر روی شاخ

در نو بهار لب لعل تو در چمن

از غنچه اب گشت گره در گلوی شاخ

از لب شیرین او شیرین نشد دشنام تلخ
تلخ باشد در میان انگبین بادام تلخ

جان شیرین بر لب آمد از نگاه لطف تو
در دم آخر اگشت از تو شیرین کام تلخ

زین غم که غیر با تو می ناب میخورد

چون موج باده هر رگ من تاب میخورد

عاشق که دور مانده ز بزم وصال تو
خون بادی خیالت اگر آب میخورد

نالان شود ز جنبش مژگان او دلم
زان که تار چنگ ز مضراب میخورد

کوته شود نظاره من گاه دیدنش
چون رشته که از دو طرف تاب میخورد

جانم اگر چه در ته دریاست چون صدف

اما دلم ز جای دگر آب میخورد

دمی که از بر من آن گلعذار میگذرد
شمار شعله دل از شرار میگذرد

نهال دیده چو نرگس بدیدنش شاداب
همین که چشم گشودی بهار میگذرد

تو وعده کرده ای چو فانکر با دل
که انتظار من از انتظار میگذرد

کدام باده بما ساقی جهان بنمود
که روز رفت و فکر خمار میگذرد

فنی جواب گمعیت چو اشنش
که از دیده دل بیقرار میگذرد

چراغ محفل خورشید کی خبر دارد
ز صبح ما که چو شبهای تار میگذرد

گوز وحشت آن بت که بیدار خوشتر
کسی که از دل امیدوار میگذرد

ز روز تیر سیه دل نمیشود عارف

بسان آینه گر زنگبار میگذرد

به پیش هر که اسیر تو دلربا باشد
دوا است درد گرانی که بی دوا باشد

برنگ زره که در چشم ماه رو یابند
سیاه روزی عشاق خوشنما باشد

چنین که آتش عشق تو سوخت بسکر ما
کجا که کوی تو تا حشر جای ما باشد

همیشه شورش محشر بخواب می بیند
دران سری که ز عشقت خیالها باشد

توان زد راحت دنیا گذشت مجنونیم    ز کوی او سر خاری اگر به پا باشد

ز بالین سازی گل بین که بی خبر دارد

سری در زیر پر دار پری در زیر سر دارد

حیا ز آنگونه نازک بسته آن گلگونه پرور را    که رنگش از نگاه صورت دیبا خطر دارد

دل از اندیشه خالی کن ز طوفان حا مکدر    که کشتی گران بار است از دریا خطر دارد

شود دلسنگ تر منعم چو سامانش فزون گردد    سبک به شدان ابری که باران بیشتر دارد

عجب کاریست کار عشوه اگر فرهاد شوانند

وحید ناتوان ما بنگ آرش دارد

جز وجود او نقش از نفس گل میشود    اب حیوان در گل رود معشوق پیمان میشود

کم نگاهیهای او صیاد تر از دیدنست    صید تکه چون جمع گردد تیغ قاتل میشود

میتوان در بیخودیها ساعتی آسوده بود    بیقراری چون گذشت از حد تحمل میشود

رم دهد پروار رنگ سرو قمری زین باغ    فاخته در خلوه چون ارشاد ال میشود

چون حباب از بحر هستی میتوان آسان گذشت    لب چو از مطلب فرو بندی نفس پل میشود

روز وصل از دیدن رخسار گلگونش وحید

دیده برگ گل نگاهم نکهت گل میشود

ز آه سرد مرا سوز سینه گشت زیاد    غذای روح بود شعله را دم جلاد

نسیم باد به خاصیت سموم گرفت    ز رشک گرم که از دیده بر زمین افتاد

روان شود همه دم خون گرمی از مژه‌ام    نگاه او رگ شریان من ز دیده گشاد

به درد عشق چو با دام زاده‌ام توام    دل دو نیم مرا هست زخم مادرزاد

وحید گشت مرا همان نظم از دست

شکسته کشتی و دریا همی کند فریاد

به چمن برو نبینش گل نوبهار سازد    چو خیال لاله رویی گل من غبار سازد

من ناشکیب از آن و ز نظاره دیده بستم    که نسیم بحر او دل بیقرار سازد

نگری فریب عشرت ز شکوه گر اهل غم    دل شاخ اگر چو شد کفی آشکار سازد

ز فلک ترحم جوش تش چو برابدت مرادی

که نهال آرزو را به چوب دار سازد

کوهکن در شعبده بازی کار دیگر میکند    سنگ خارا را بجای خاک بر سر میکند

خاک بودم چون بعشق آمیختم آتش شدم    رشته را گوهر ز صاف آب گوهر میکند

جان ما را آنکه خاک غبار حیرت است    بال و پر رفتار افشاندنی ما را سکندر میکند

از کلیم خویش تا پیش برو ن ...    قطره را این کیمیای روح گوهر میکند

حیرتی دارم وحید از چشم خواب آلود یار

در کمین صیاد خواب ناز کمتر میکند

دمی از جان غم برون نخیزد    گر گرداب از موج دریا برخیزد

بود در دیده اشکم را که ناگه    غبار دل از چشم تر نخیزد

ز پا افتاده ضعف جنونم    حباب از موج خونم برنخیزد

اگر سوزم ز ضعف تن شرارم    ز جای خویش چون اخگر نخیزد

بروز آنگونه مرغ نامه پنهان

که او آتش بال و پر نخیزد

بیرخش نظاره ام از بسکه لرزان میکند    هر دو شش موج نگاه از دیده پنهان میکند

رشته جانم چه باشد ناخن ابروی تو    تا رسیم مهر را چو چنگ نالان میکند

بار خوی تا شکند در چهره رنگ از حجاب    عکس رو از شرم در آیینه پنهان میکند

در لباس شاقت آتش گاز احوال است    خویش را چون شعله رسوای تو عریان میکند

سخت میبینالد دل آلوده از عصیان خویش ابر رحمت را به در خونش گریبان میکند

بال عنقای بلندی سایه افتادگیست ناله در خاک و اثر در عرش جولان میکند

جذبه اشک نگه را همچو طفل بی ادب از هم آواره در کوه و بیابان میکند

ریزش اشک تو سامان جهان دیگر است
بهر خرمن تخم را دهقان پریشان میکند

دلم را شوق عالم سوز عشقی ناتوان دارد که پیوندی ز داغ خویش بر استخوان دارد

تعلق در [illegible] بود آشفته حالان را تن بیمار ما را آرزوی دل گران دارد

مسیحا وادی درد است [illegible] اگر نام دوا [illegible] دل راز با زبان دارد

سراهی گر [illegible] نگاهش جای دل [illegible] که چشم شوخ او [illegible] تیری در کمان دارد

ازین شوری که دارد رگ [illegible] چون وادی دل [illegible] توان دانست [illegible] در کاروان دارد

[illegible] روان کم خور گر از جانان [illegible] که تیر از [illegible] چشم [illegible] بر نشان دارد

بامید فنا با زندگانی عشق می بازیم
غبارم در گذرگاه نسیم آشیان دارد

ز آتشین رخ او گر نقاب بر خیزد ز رنگ باده بوی کباب بر خیزد

ز بسکه دیده تر خاک شد عجب نبود ز موج ریگ روان گر حباب بر خیزد

ز خاک تیره برانگیز چون غبار مرا که سایه از بدن آفتاب بر خیزد

از آن ز ناله چو پروانه خوش [illegible] که از میان من و او حجاب بر خیزد

بیا در روی تو گر ریزدم ز دیده [illegible] بجای گرد ز خاک آفتاب بر خیزد

تغافل گاه تو از شور بلبلان [illegible]
ز خون رخته بوی گلاب بر خیزد

خاک را چون زر دگر دد چهره از سیم زر شود قطره را چون ابر [illegible] گوهر شود

از ادب در خاطرم آرزوی وصل [illegible] اینقدر خواهم که دامانش ز خونم تر شود

لیک در دل داغ عشق دوست را جا داده‌ام خاک چون گردم غبارم سوده اکسیر شود

اینچنین خوشی که دارد گریه بی طاقتی دامن نظاره از خون دلم تر شود

بهر پاس [illegible] کم خور که گلشن در بهار آب چون بسیار نوشد بوی گل کمتر شود

هر گران جانی که شوقی در دلش [illegible] پای ما [illegible] از غبار خویش بال و پر شود

[illegible] گاهی چو بیدردان [illegible]
ز آنکه بیش [illegible] لذتش کمتر شود

خود چو شد گر جام می در بزم گستر میزنند یاد چشمش تا سحر که باده با من میزنند

شرم گلگونت کند [illegible] چو عکس [illegible] آتش حسن تو را آیینه دامن میزند

اینقدر ضبط نگاه از ناظر [illegible] برق گاهی آتشی در جان خرمن میزند

قطره‌های گریه شادی بهنگام وصال صد گره بر رشته بینایی من میزند

زندگانی شعله را پیوسته دارد [illegible]
جام آتش بهنگام فسردن میزند

غم نظاره این است که پنهانی باشد [illegible] باری که مرا افغانی باشد

تر در رنگ گل از راه چو بلبل ما را بال افشاندن ما در قفسانی باشد

روز عشقت که از دل بشود ناله بلند تیر چون [illegible] سخت کمانی باشد

جانب [illegible] دل من سوز [illegible] که نگاه تو به عشاق نهانی باشد

حرص از جا نکند گرد مرا [illegible]
درد دلم بسکه ز درد تو گرانی باشد

اگر در گلستانم [illegible] افغان را گذار افتد ز گل لخت جگر در دامن ابر بهار افتد

ز پابوس تو در رخت [illegible] دم [illegible] چو آبی گر چمن [illegible] در شوره زار افتد

از بن خامان که گردید ساقی بزم دورها / گمان دارم که می از پیش رسیدن خار افتد
شود حباب از سرمه من دیده روشن / غبار آلوده از کوی تا بلبم گرد ار افتد

همیکرد و ز صبح خشم تخت تار روشن

نگر عکس تو بر آینه لوح قرار افتد

اشک چون عکس تر از دیده بیرون نشکنند / در درون سینه من کار بیرون بشکنند
کو قرار اینکه جا گیرم به بزم وصل دوست / چشم [illegible] عکس از آینه بیرون بشکنند
همچو عکس سرو در آیینه آب روان / خاک را آشفته اشک من چو گرد دامن بشکنند
در چمن گر جرعه نوشیم لب لعل تو / اشک چشم تا گرا چون رگ پر از خون

بیخود بها عاقبت ما را بجای [illegible]

خار و خس را بال موج از بحر بیرون بکند

دل چه شد گر خون شود وز دیده من بگذرد / قطره قطره بحر هم از چشم من بگذرد
تیره روزم روشنی را در سرایم راه نیست / آفتابم چون چراغ از شب روزن بگذرد
گر می از جیب سحر [illegible] هر گر خاطری / برق با چون بوی گل از پیش خرمن بگذرد
گر حجاب آلودگیهای تر آیند بخواب / بیقرار دیدنت از ذوق دیدن بگذرد
از برای بردن دل جا کند در سینه ام / باغبان از بهر گلچیدن ز گلشن بگذرد

چون شود گرم طلب بار رهروان [illegible] تو

ذره [illegible] چون شرار از چشم روزن بگذرد

هر که در سر هوس عشق تو آتش [illegible] باشد / از صدای [illegible] دل چو درا رسوا باشد
که بیارد عیش [illegible] خواهد یافت / هر گرا در دم مردن تو چشم وا باشد
خلوتی گیر که نام تو بود زینت دهر / قطره شد [illegible] آب رخ دریا باشد
نفع سود اگر عشق در سفر گشتند گیست / [illegible] آواره چو گردید ز خود [illegible] شد

بر دل هر که ز داغ عشق در رحمت وا شد / خلد ببیند چو گود چشم تماشا فکند

همچو دریا بر ما [illegible] ببند

کو بها جمله ز همواری ما صحرا شد

سینه چاکان که بوصل تو در آویخته اند / از سر هر مژه گنج گهر آویخته اند
روز عشاق بود تیره ز هجران هر چند / آتش طور ز مژگان تر آویخته اند
[illegible] در تخته و در جام جهان بینایی / همه از دار [illegible] چون ثمر آویخته اند
[illegible] خورشید بابین گرم بروی [illegible] / ناله ها از طاق سحر آویخته اند

مرغ عشاق تر آتش تر از نامه برد

چون صدای پرش از بال و پر آویخته اند

ز قید پای طلب گردنم جدا گردد / [illegible] آتش سنگ تو سیا گردد
کسی چگونه نگردد نگرداد گر شوق / بی نثار قدش عمر رفته وا گردد
ز بسکه سست بود عهد دوستان ترسم / که ذوق غنچه دل آخته ام جدا گردد
ز بند [illegible] مان چه عجب / اگر شهید طلب کار خون بها گردد
ز بسکه همت گران خواب بی خودی ستم / که طاعتم بکهر پیش قضا گردد
اگر حکایت ورد گران خود گویم / حباب بر سر دریا چو آسیا گردد
چو تار رشته زخار [illegible] حجاب دیدن تو / نگه گسسته ز مژگان من جدا گردد
با شکوان شهید تو گر گذار کند / ز بیم سایه نهان در پر هما گردد
غارت [illegible] کسی را که نیست [illegible] / از آن [illegible] که طلب [illegible] وا گردد
بود چنانکه ز زنجیر کس خلاص شود / ز دست رشته امید چون رها گردد

حصار عافیتی بهتر از خموشی نیست

زبان قفل چه وا شد سرش جدا گردد

دلسوختگان ز دیده گریان گذشته‌اند — باکشتی شکسته ز طوفان گذشته‌اند
اهل نظر به شوق تو حیران گذشته‌اند — سرتا به پا که شده حیران گذشته‌اند
نی صدا رسیده به هر جا که عاشقان — خونابه دیده ریخته نالان گذشته‌اند
اهل کرم اگر شده‌اند از جهان بخیل — لب تشنه همچو سایه ز عمان گذشته‌اند
از کعبه تو زنده گذشتن نبود محال — چون آب عاشقان تو بیجان گذشته‌اند
مانند باد دل به اقامت نبسته‌اند — آنانکه بر فراز سلیمان گذشته‌اند

مانند سایه خاکنشینان کوی فقر
زآلوده کی به پاکی دامان گذشته‌اند

جفاکشی که به شمشیر او سری دارد — زبی‌نیازی گوشه‌نشین افسری دارد
زجمع مال نداریم نشاط ملک‌صفت — که همچو کیسه زر از بهر دیگری دارد
چو ماه شام وی از نور دل گرفت — کسی که دامن از خویش تهمتی دارد
ملاک جوهر شمشیر جوهر و با نم — که این سراب بهر چشمه کوثری دارد

دلی مجه چون همچو نقطه تو اندر د
که از نفس برود بال سمندری دارد

درد دیست درد عشق که از او دوا — از تیغ سبزه رنگ به صیقل جدا نشد
در کوی چو قطره زمین گر گذشته‌ام — باآنکه پهلوم به زمین آشنا نشد
در پرده است گر همه نور نظاره‌ها — هرگز نقاب از رخ خوب تو وا نشد
تدبیر کی علاج دل ریش می‌کند — باشد گره‌گشا گره قطره وا نشد

صد شکر گر خیال تو غایب نشد دمی
یکره به سهو دور تو از ما جدا نشد

شود گر خون دل از چشم گریانم نهاده‌اند — به دامن گر رسد چاکم گریبانم نهاده‌اند

تنها چون شوم گان بت تسلی میدهد دل را — برشان چون نگردم چون پریشانیم نمیمانند
زبس نظاره‌ام بیهوش گردد از تماشایش — چو نرگس دیده بر راه خشم گریانم نمی‌بینند
شکسته توبه و رنگ رود دل وحیرت پیشه‌ام — شکستم رشک اغنیاد و پیمانم نمی‌بینند

بحمدالله که پنهان از رقیبان دیده‌ام افزون
مرا از صحبت یاد آمد که هجرانم نمی‌بینند

ساقی از حیرت روی تو قدح بر کف ماند — خنده قلقل می بر دهن مینا ماند
انقدر شور که در پرده می پنهانست — نشه لعل لب اوست که در صهبا ماند
ناله گرم که آیا گذشت از سر او — گوهر ابلها در جگر دریا ماند
ناله‌ام سنگ صبا جانب دلدار برد — آه ازین نامه که در بال و پر عنقا ماند

خال بر گوشه نیستش که از غایت لطف
جای لب تشنه آن نظاره بران لبها ماند

نیست یاری که غبار از دل ما ببرد — گریه گریه غمی از دل شیدا ببرد
دیدن و مردن ما بود دگر بر رخ او — شوق نگذاشت که آن شوخ دل ما ببرد
از هم بسته در دست صبا نگرد — گرد ما را اگر از دامن صحرا ببرد
موج افتد نه صدا باد صبا گر زدی — سر ما گرد مرا جانب دریا ببرد

داغ واغشت دل از ناله گرم بود
طور این فیض مگر از دم موسی ببرد

چو شد دل غنچه پنهان بچشم ما نخواهد — حبابی پرده پوشش موجه دریا نخواهد شد
برافروزم مگر از ناله شمعی ورنه میدانم — که بی‌تار است زلفش لقد دل جدا نخواهد شد
کی شیرین لبان بیند ذوق تلخی غم را — اگر صد سال ما را نمکین صهبا نخواهد شد
نگو چو من که از عشاق مجازی نمی‌آید — شراب ما جو می کلکوی مینا نخواهد شد

ره گم گشته بسیار دور افتاده صیادم / که هر مرغی که بال افشان شود عنقا نخواهد شد

خراب نرگس مخمور جانان عالمی دارد / سفال ما که جام جهان آرا نخواهد شد

نمی‌بیند نظرهای مرا حاسد که اعمی را / سلیمان سرمه در چشم کشد بینا نخواهد شد

بود گر وعده یکساعت شو راضی که میدانی / که در یکساعت امروز صد فردا نخواهد شد

نیم مانند مجنون ای وحید از شوق صیادم
که پایم گوشه‌گیر دامن صحرا نخواهد شد

اگر عاشق از باغ گل چیده باشد / بداغ دل خویش خندیده باشد

گمان دارم از بسکه شیرین کلامی / لب گفتگوی تو چسبیده باشد

نهان در غبار دلم گشت دریا / چو اشکی که بر خاک غلطیده باشد

ز یاد تو بر پای چسبیده پایم / چو موری که بر شهد گردیده باشد

فکنده است غافل بسویم نگاهی / گمان دارم از خویش رنجیده باشد

خرد ار باشد وحید از دل این
ز صیاد صیدی که رم دیده باشد

فلک از بزم جانان یکنفس گر دورم اندازد / نمک در چشم اختر گریه پر شورم اندازد

اگر تخمم کند گمراهی وصلش شود در دور یکی / طپد دل آنقدر کز بزم جانان دورم اندازد

شود هر لحظه همچون کرم شب تاب از نظر غایب / اگر خورشید خود را در شب دیجورم اندازد

ز رفتن آسمان را باز دارد گر کنم دردم / ز یاد ور اگر ساغر پر شورم اندازد

بچندین ناتوانی گر شبی پروانه جویم / ز موج نور شمع از بزم وصلش دورم اندازد

وحید از یاد او لبریز درد چاک ترسم
که کس یا نظر طلعت منظورم اندازد

بران دلی که ز هجر تو غمین باشند / نسیم موجه دریای آتشین باشد

بهم

بصید خواب چرا بست وقت آزادی / مگر وحشی که صیاد در کمین باشد

گرفته جا غم عالم بجای سینه تنگم / چو شرح حال که بر صفحه جبین باشد

بخصم کار افتد حدیث هموارم / که تیغ سبزه شکاف افکن زمین باشد

نهفته در غم ناشادی زمانه وحید
مگر که کلفت دل گنجهای دفین باشد

غمزه شوخ توام بیدین و بی‌ایمان نمود / دل گرفت و جان ربود و دیده‌ام حیران گرفت

ای که میپرسی چرا در گلستان مجنون نشد / هرکجا در دیده من جلوه جانان نمود

در حصار خانه کی گنجد چو مجنون شد کسی / هرکجا در دیده من جلوه جانان نمود

از خوی شرمت چه شد مردم به تو ار خراب / ابر اگر بارید آب خانه کی ویران نمود

از تماشای تو کی سیر میشود چشم وحید
خانه آینه از عکس تو مهمان نمود

ز چرخ دارکون کی کار عاشق باز گردد / نگردد عکس آینه گر نقشش نگون گردد

دلم همچون حباب باده دارد طالعی از غم / سراسر کشتی عمرم به روی بحر خون گردد

چو سیل از جا کند ویرانه را اعتبار ... / ظفر با آن طرف باشد که از دشمن زبون گردد

از آن روزی که شعل عشق از کوهکن تعمیر / صدای تیشه‌اش چون ناله کان در بیستون گردد

شرر چون تربیت یابد چراغ انجمن گردد / ترقی رفته رفته چون بیابد جنون گردد

کجا تا بر نگاه گرم می‌آرد گل رویش
بروی پیشانیه مژگان گرافته میگلگون گردد

کی کسی رسوا بکردار ما در میشود / هر که در عشق تو خود را سوخت ظاهر میشود

لب ببندد از ناله و در جان بسیرگاه تیغ کن / تا سخن سر کرده این ره را آخر میشود

ناله از بس گران سنگ است از درد فرقت / گر نفس رنجوریش در دم بار خاطر میشود

شرم معشوقه مژگان دل بغارت برده را  
چون تصور مسکنی اندیشه قاصر میشود

باز تا با شد لب و دهان جانان نهان از دیده‌ام  
تا نظر پوشیده‌ام از خویش حاضر میشود

گر لب و عیبت نهان چندین چه شکایت میکند  
چون فتد در خانه آتش زود ظاهر میشود

کی دگر خیمت زند ذوق وصل گریبان میشود  
هر که بر روی تو چون آینه حیران میشود

ناله از لخت دل ما همچو شاخ از گلبن است  
هر کجا رفتیم عید عندلیبان میشود

شد فراموشش آنچه میدانستم از طفلان شوق  
مگر عاشق از غلوی عشق نسیان میشود

هر گرا درد فراق گل زخمی از پا فکند  
چون اثر از ضعف تن در ناله پنهان میشود

دل طپید در سینه چون از دم صبا بوی ترا  
از دم عیسی بگوش این شعله لرزان میشود

میشناسند رتبه حسن بلند خویش را  
گر غبار دم تو تنهای چشم جانان میشود

در تعجب مانده‌ام امروز در کار وحید  
زنده چون میماند در دست حیران میشود

خرم آن دل که پراکنده بموی گردد  
آه از آن سینه که ممنون رفوی گردد

نشه باده و هر آب جو زیر در و  
گر گل تربت عشاق سبوی گردد

جامه فانوس شود در بر شش ادراک دل  
هر کسی شیفته روی نکوئی گردد

همچو آئینه ز بی برگیش می‌آید  
ورق عیش از این رو چو بروی گردد

میتوان یافت که افتاده در دو روت تو  
خیل پروانه اگر گرد حولی گردد

داغ جانسوز مرا دیده ترسیده اند  
نفس سوخته را دود جگر سنجیده اند

ابر غواص زدریا نبرد دانه در  
قطره را اهل نظر از کمر سنجیده اند

آنکسانی که در آتشکده بینا شده اند  
اشک ریزان مرا خویش رسیده اند

بیت در مذهب یاران ستم و جفا هم چند  
داغ را در دل ما رسم کرم سنجیده اند

کینه خصم ز بس در دل ما مهر شود  
عقده شاخ مرا جوش ثمر سنجیده اند

ورق حب مرا خوانده فهمیده تمام  
یا رب این کورسوادان چه قدر تیز شده اند

تیغ که شعله حسنش بچشم من گیرد  
ز یاد بوسه لبش رنگ یاسمن گیرد

مکن حدیث مبادا کسی رسد لبی  
ستم کند لبت لذت از سخن گیرد

بکیش عشق تو وصل اگر شهید افتد  
بیاد دامن او دامن کفن گیرد

نشان بر دن کوی سعادت آمد است  
چو رنگ روی تو سامان باختن گیرد

ز بس گداخته‌ام کاه بار گردنیا  
نگاه من سر ره بهر زمان بمن گیرد

فغان و ناله و بیطاقتی وحید بس است  
بدان رسید که آتش بجان من گیرد

ای خوش آنکس که ز خود رفته و هشیار شد  
دید در خواب رخ خویش و بیدار شد

ای خوش آن سر که ز کیفیت سر گردانی  
رفت رقصان بسر دار و خبردار شد

برکسی باده بیهوشی قسمت حلال  
که گذشت از دل او بار و خبردار شد

در تراز وی خرد وزن تو از دوست  
تا نیفشاند درم شاخ گرانبار شد

عقده قطره آب نگارم که سپهر  
خاک من بیخت ز سر و بن و هموار شد

زخود چون سر و بم افغانی از مایم گرد  
نخندای ال ازبر واز عقاب نمیخورد

ز پا افتاده مشعیم اگر سوزیم در آتش  
چو داغ لاله دود از مجمر یار نمیخیزد

چو موج گوهر در تربت من التهاد  
سرم شد خاک و از سر شور سودا بر نمیخیزد

بروز دیگر افتد [illegible] بیش روز جزا و  
خراب باده آتش از خواب فردا بر نمیخیزد

نمیگردد دمی ساقی بکف باده در ایاغ
ز سرکشی چون حباب از روی صهبا بر نخورد

دل از شکن زلف تو ناکام برآید
چون مرغ که بسمل شده از دام برآید

در هر چه شکستیست مرا هست نصیبی
آواز دل من ز لب جام برآید

زان فاخته که کیفیت چشم تو ولیند
گر لغزش پیش روی بی دام برآید

مژگان تو اگر عقده کشاید ز گرهها
زنار من و سبحه یکنام برآید

مانند شرار است که زود و شود دور
آن مرغ گرفتار که از دام برآید

دارم ز تو از دیده هر داغ نگاهی
چون سبزه نوخیز که از دام برآید

چون خط تو فردوس برین جور برآرد
چون روی تو ماهی شب دیجور ندارد

ما را چو فراموش مکن از خاطر
جانان خبر از طاقت مهجور ندارد

از بسکه خیالست که مرد و عشقیست
غم جا بدل خسته مهجور ندارد

از نکهت سبزیت غباری دل ما
نه بزرگی از شب دیجور ندارد

هر چند که می صاف در پیاله و شوخست
اما اثر از صحبت منصور ندارد

کس نیست که در عشق تو ناکام نمیرد
هر کس بود از لذت دشنام نمیرد

خون شد جگر از حسرت بیگانه اوم
چون مرغ گرفتار که در دام بمیرد

کس سایه به سرو قد آن شوخ ندیدست
خورشید فلک کو به لب بام نمیرد

نکهت سینه از جبهه عشاق عیانست
چون قطره خونی که در اندام نمیرد

از نسبت چشم سیهت عاشق بیدل
گر ز انکه ببوید گل بادام بمیرد



گاه صحبت نصیب خاطر افکار میکرد
اگر من لب شکر بار عافیت بیمار میکرد

بلند و پست راه شوق چون برداشت از راهم
ز راه کوه چون ریگ روان هموار میکرد

لباس طاقتم از تن کردن ارنی شوق عارف
که تار سبحه چون عریان شود زنار میکرد

هنر در پرده چون ماند شود عیب ازو حاصل
اگر گل پرده ستار در سر گلبن خار میکرد

وحید امروز شوق و جنان گر شنیده ام دارد
که از همراهی من سایه هم انکار میکرد

فروغ یار اگر از پرده دلها برون آید
ز بیهوشی کلیم از وادی سینا برون آید

روم بیرون ز تاب حسن آن ... دلش گاهی
لبان چشمه خاری که از خار ابر واز آید

ز تاب شمع بر دل بی جون خار میسوزد
ز ابر آستین کرانی بدیع صابر و آید

ز روشن شمع پروانه جان نهادا
خیال او اگر از پرده دلها برون آید

بر او بیکشی چند گامی میتوان زد
اگر پای کسی از دامن صحرا برون آید

بگلستان چو رخ دوست بی نقاب شود
ز شرم غنچه گل شیشه گلاب شود

دلی چو آینه دارد اگر نفسی
میانه من او پرده حجاب شود

هزار شکر که بگداخت شعله ردیش
که دل در آتش هجران او کباب شود

بغیر از آن لب میگون ندیده ام جامی
نمک که داروی بیهوشی شراب شود

بغیر سوختن حاصلی نخواهد داشت
ستاره که بر شام آفتاب شود

وحید هر چه تو گویی نوشتنی باشد
چه حاجت است که دیوان انتخاب شود

کم چه میکردم شمیمش یاد من میشود
بوی گل شبها چراغ راه گلشن میشود

سعی کن تا پای در دامن کشی همچون حباب
دامنت تا میشود پابست و دامن میشود

خار تا در پا خلد افتاده کوی ترا / پای تا سر چشم میخواهم همچو سوزن میشود
کلبهٔ تاریک من هرگز نبیند روی روز / دود دل گویا غبار چشم روزن میشود

سایه را سازد پری از پرتو فانوس خویش
خون چشم هر چراغی را که روغن میشود

نام چشم یار را چون در بیابان میبرند / سرمه را از نرگس شوخ غزالان میبرند
هر که مقبول جهان گردد چو یوسف همچنان / گر برون آرند از چاهش بزندان میبرند
همچو آن طفلی که از مکتب گریزد از علم / آمدی خندان و بازت رو دگریان میبرند
دلبری سهل است کردم اسیر گلرخان / بیقراری را اگر از بیقرار از آن میبرند

ای هما گر میتوانی در طلب پروانه شو
استخوانم را بآتشگاه گبران میبرند

گر گلاب من ز دست برنهار میرسد / صبرم ز دل گریزد اگر بار میرسد
نازد اسیر عشق بمعشوق خویشتن / روزگار همین بکجا ماند از میرسد
دانستم از ملال چو زد نعل وار گون / رهرو بکوی وصل تو دشوار میرسد
هر دیده تاب دیدن آن خط ندارد / اینجا همین بآینه زنگار میرسد
حالی که یار تیغ بکف قصد جان کند / حیف است کی بمردن دشوار میرسد

در زیر بار سایهٔ خورشید خفته‌ام
گل و فا بسایهٔ دیوار میرسد

ز آه و ناله‌ام طبع تو دیگرگون چرا باشد / چو بوی گل فغان عندلیبان بی صدا باشد
نه از جان از ملال خاطر آن شوخ میترسم / چه غم دارم ز خونریزی اگر قاتل رضا باشد
نخواهد نوبت ساغر برندان دادن آن بی‌مهر / که دست زاهد از وسواس دایم در حنا باشد
هوای نقش هرکس آید بدر وارم چون صحن گلشن / چو بوی گل درین گلزار دایم بی‌بها باشد



ملال و رنج از نادیدن احباب میباشد / چه غم از چرخ دارد گر کسی بی اسباب باشد
ره مطلب نخورد است اسان توان رفتن / چو نرگس دیده بینای کوران در حساب باشد
نه سیر کوی رهبر جاهت دور نباشد / تر از حرص چشم در شکم چون آسیاب باشد

وحید از طالع یاری که خندد صبح شود در روی
در آن دم هوش من با تو گیاه در خواب باشد

تا بود غم و غصه دل عیش رسا بود / وستم بسر از جور بتان بال ها بود
دام طعنه از خصم بود دل طعنه را / صد شکر شکست از طرف شکر بابود
تا یار نکرد سر فانوس بگردد / خاکستر پروانه طلبگار صبا بود
طوطی هوس شکرش آتش زن جان شد / گویا رخ او در نظر آینها بود

بیمار تو ما یوسف چو کرد دید شفا یافت
دردی که دلم داشت ز آن شیشه دوا بود

تا سوخت خسم در نظر آن گل عذار بود / چون مرد طوطی آینه لوح مزار بود
گر ستجاب گشت دعاام عجب مدار / اختر ز لختهای دلم در کنار بود
تا خویش را حلقهٔ دام غم افکنند / در بیضه مرغ ما چو قفس بیقرار بود
هر جا که بود دل بود بدرد و تنگ دلم / در آب موج بود و در آتش شرار بود
ماندیم عمر ها به کوی گل رخان / از وصل او نصیب مرا انتظار بود

در هم شدی ز دیدن ما یار طرفه بین
از نور دیده آینه ات در غبار بود

دیده اگر از خون گرم دل چنین تر میشود / پنجهٔ مژگان من پامال سمند میشود
تخت ارباب هنر را از هنر با در است / آب از رفتار میماند چه گوهر میشود
سینگار م نسکه خون آلوده در دو خونش را / بال مرغ نامه بر از خون دل تر میشود

سخت برگردیده را از دل گران باشد نفس / تا دهان برگ کرشمه لنگر می شود
ذوق ناکامی بود از حیات تلخ / تشنه لب هر کس که میمیرد مسیحا میشود
یاد از زلف پریشانم اگر سازد غبار / گرد من زنجیرهای در صدا می شود
قطره گرم سرشکم گر بدریا بگذرد / نفس پراند ام ماهی خشم محرم میشود
رشک چشم احولم سوزد که از اسباب جهان / هر چه می بیند یک دیدن مکرر میشود
شیوه همراهی از ابر بهاری یاد گیر / میرساند قطره را جایی که گوهر میشود

از هنرمندان کن خود را که دریا وحید
گم گردد قطره که گوهر میشود

کوی او دل شوریده کی پروای گرد آرد / که دستی آه ما در دامن فریاد رس دارد
ز دشمن راست گردد کارها با اقبال / که شمع زندگانی روشنایی از نفس دارد
کو قمری زر نجوخون خویش کم لافد / که بلبل بر سر هر شاخی از گل صد قفس دارد
زبهر آنکه مجنون را نگردد نام کم هرگز / دهان غنچه زنجیر او از جرس دارد

توان با ناتوانیها گذشت از لجه هستی
که رو در موجه گرداب ز وی خس دارد

عقل چون زور گسستنم سوی استاد برد / درس عشقم کرد تعلیم و مرا از یاد برد
روز جولانش ندانستم که چون شد حال دل / اینقدر دانم که گردم را بآن سوی باد برد
قوت فرهاد می گنجد اگر در استخوان / شعلهای شوق آب تیشه فولاد برد
بلبل ما را اگر نبخشد طاقت رخسار گل / سوی گلشن مرغ ما را از قفس صیاد برد

آه سردم در شب هجران آن بدخو وحید
لذت سوز جگر از آه ما در یاد برد

در شعله خضر را ز حسد تاب میدهند / صیدی که جان بخنجر قصاب میدهد

ویران دلم ز ذوق طپیدن بیاد رفت / گویا که عمر خویش بسیلاب میدهد
بیداری مدام خمار شراب دوست / آن ساغری که وصل تو در خواب میدهد
نازم سحاب رحمت او را که فیض او / در را بشوره زار صدف آب میدهد
نادیده ام جمال ترا از فروغ آن / صد باغ را نظاره مهتاب میدهد
آنکس که بیقرار مرا کرده حسن او / نظاره آتش قرار بسیماب میدهد

از بهر حباب ذوق شکست و کرد
ویرانه خویش را چو بسیلاب میدهد

عکس او در پرده های چشم حیران میکند / آنچه بوی پیرهن با بوی کنعان می کند
همچو بلبل را ز نال از غنچه چشم هوس میکند / باغبان در صبح تاراج گلستان میکند
بسکه شوق وصل دارم میشمارم زلف یار / باد اگر روزی غبارم را پریشان میکند
شعله ام در ابرهیم سیر دعوی میکند صبا / زانکه گرد داب خاکم پریشان میکند
زان بنمرم در شب هجران که فردا ناز / هر کرا چون خواب از چشم گریبان میکند
بسکه پر آتست ز رنگ غنچه سیراب او / باد بلبل دود دل را از گریبان میکند
در دل کم ظرف عاشق خوشدلی راه نیست / تنگی این خانه کار چوب دربان میکند

هر که سیر سده ازان نامهربان جان وحید
در جواب شرر لفش این را پریشان میکند

باقی بود پریدن بالم اگر نباشد / پرواز طایر ما محبوس پر نباشد
گم میشود ز حیرت در راه وصل جانان / پروانه شوق خود را اگر بر اثر نباشد
انگار آه ما کن فتوی بخون ما ده / گر مجمر فلک را بوی جگر نباشد
پرسند اگر ز حالم احوال دوست گویم / انرا که نو خبر شد از خود خبر نباشد
یعقوب وار بینی در مصر پیرهن را / گر دیده گناهت پیش نظر نباشد

یوسف بخلوت خوابی شد نصیب زلیخا — در خواب چشم یعقوب چون این چه باشد
بی عشق کس بساحل کی میرسد ز دریا — کشتی شود بدریا تا همسفر نباشد
بحر سراب هرگز طوفان نمی پذیرد — بگذار سر و ریا تا در سر نباشد
ما را کسی پسندد تا در نظر نباشیم
کس عکس را نبیند آیینه گر نباشد

زمانه منزل جاوید مردمان نشود — قفس ز ماندن بسیار آشیان نشود
ز اعتبار جهان سفله را بزرگی نیست — غبار تیره چو برخواست آسمان نشود
ستاره‌ای که ز دل من زداغ او دزدد — بزیر خاک چو خورشید وه نهان نشود
هجوم گریه مرا لال کرد در وصال — دلم ز رشک زبانم چرا گران نشود
ز تنگ خوی تو طلب تو تمای بردم باش — که سنگ سرمه شود نظر گران نشود
بخضر داد حیات ابد زلال بقا
نظاره تو چرا عمر جاودان نشود

روزی که آیینه او در نظر نبود — ما را چو عکس آیینه از خود خبر نبود
شادم که در خمار وصالت ز بیخودی — چون موی سر مرا خبر از درد سر نبود
بسیار خوب کرد که کردم بباد خاک — این مشت خاک را سر و برگ سفر نبود
ما را که در فراق تو چون نقش در هم — پهلوی یکدگر خبر از یکدگر نبود
شادم که روز وصل تو گلکوت صید نیم
گفتم بیار خویش و بناز آخر نبود

ز بخت تیره بدل یاد او نمی آید — که آیینه شب تار چهره ننماید
بزندگی نمی توانم دمی فراغت — حباب تا نشود بی نفس نیاساید
ز لکه صحبت فرهاد وحشت انگیز است — صدای تیشه کوهکنش دگر نمی آید

صفای

صفای چهره می همچو جام جمشید است — کدام راز که زین آیینه ننماید
بباغ خوانش عاشق چو بید لرزان است — شبی که روز قیامت ار و نمیراید
شکستگیست که ز دل نمیبرد [illegible]
که سنگ سوده چو گرد و باز نشاید

باز ابلهان شهر که گورک کنند — غفلت این چگونه ز روی زنجا کنند
نازم بدر ناکی عاشق که سحر د — چشم تری اگر بدو عالم بها کنند
ای مرغ دل شکسته بری تکلف اعلاج نیست — این ارشیدنیت که رشال لگو واکنند
کاش آنکسان که منع از آن چهره می کنند — خاکستر وجود مرا توتیا کنند
گردی ز لطف خاطر غم [illegible] مسیح — دردی نداده که طبیبان دوا کنند
در صیدگاه عفو شو تنگدل وحید
صیدی که میکنند به تیر خطا کنند

از دیده دلم ز روضه ماش نگه دارد — گر شرم نگاهم چو نفس فاصله دارد
انگشت رفیق ره عشاق که هر [illegible] — گرد لب که سر در پی این قافله دارد
سهلست زبان آینه را گردان — الحق که بگوید بخموشی گله دارد
گردانده مرا شوق رسیدن گرد سر تو — چون سبحه سراپای تنم آبله دارد
جایی که وحید این غزل تازه بخواند
شعری که گفته است نظر حوصله دارد

گر خیال دوست در سینه پیدا میشود — چون قفس طوطی درون بیضه گویا میشود
نیست ذوق انتظار وصل و دوست مرا — سیکند از غم زلیخا را چو سودا میشود
گرد هستی مانع نظاره یار منست — می نشیند چون غبارم دوست پیدا میشود
لکه در دل یاد رخسار تر او در دیده ام — از غبار دیده آیینه مینا میشود

نه ز دل‌ها رنگ از بال و پر خود می‌برد
طوطی از آیینه روشن چو گویا می‌شود

گردش گردون دلم را زار شوانگیز کرد — با تحمل دهر گرا خار شوانگیز کرد
گرچه برق خرمن خواب جهان شد آه من — ناله من صبح را بیدار شوانگیز کرد
ذوق رسوائی دل شوریده را مطلب نبود — عشق را از بیخودی اظهار شوانگیز کرد
باوجود آنکه گرد رنگش داشت دایم زرد رنگ — خویش را چون چشم او بیمار شوانگیز کرد
بسکه ضعف و ناتوانی جان عاشق را گرفت :
درد دل شب ناله را بیدار شوانگیز کرد

فتح اقلیم خرد رهبر را هم نشود — گر جنون پیشه دخیل سپاهم نشود
بال پروانه پریشان شود از سیلی شمع — برق خوبت که مشغول نگاهم نشود
اینقدر رفته‌ام از خود که اگر بازآیم — عمرها دیده حسرت بره راهم نشود
انقدر تار شد از دود دل خسته که مهر — صیقل آیینه روز سیاهم نشود
چهره از غیر بپوشان که چو مهر رخ تو
دیده غیرت‌گر مشغول نگاهم نشود

یعقوب غم نیش خود ادراک کرد — چشمی که بست بر رخ معشوق باز کرد
کوته نظر نماند در ایام زلف یار — نظاره را از بسکه نگاهش دراز کرد
در دست عشق بود کلید در بهشت — کز داغ بر دلم در فردوس باز کرد
بلبل ز خار می‌شنود بوی غنچه را — خون در دل حکایت عشق مجاز کرد
از شرم خضر آب بقا در عرق فتاد — عمر مرا از شب هجران دراز کرد
تا در کنار دید سر زلف یار را
در ته چو شانه هر رگم آغوش باز کرد

عاشق از محبت در دیده پیدا شود — در شب تاریک آتش بیشتر رسوا شود
رنج را از اشکباری چون کشی یکجا تمام — خواب تسلیمت چو گرد خار و خس پیدا شود
خواهی ار من دور باشی داغ بر جانم مسوز — چون برون از عهده می‌آیی گر این دروا شود
نوبهاری نیست کس تغییر در عالم ندید — در خزان بس که برنگ رنگ من رسوا شود
ای وحید از دیده تر گر هوس داری گهر
گریه کن چندان که این چشم سیه دریا شود

خیال طره‌اش چون در دل ناکام می‌پیچد — فغانم طایر آزاد را در دام می‌پیچد
چو در شبگاه محشر آن چشم سیاه آید — نگه نظاره صبح حشر را در شام می‌پیچد
ز درد رشک چون چشمش دلم بیمار گردد — بگلشن گر نسیمی بر گل بادام می‌پیچد
نمایان می‌شود چون کهکشان خط شکار از خطش — اگر افغان من در چرخ نیلی فام می‌پیچد
به پیری شیوه طفلی همان در سر بود ما را — چو کردم پرس آغاز در انجام می‌پیچد
وحید ناتوان است وارد طعنه سوی ایجی
که در کاشی زبانش از لذت دشنام می‌پیچد

روز وصل از دیدنت یارا اختیار باشد — جان نمیدانم بقربان سرت باشد
حسرت عمر است اگر باشد نصیب ما را — انهم از بدخوئی بخت نصیب ما باشد
بود بر در فیض دل را عشق فصلی می‌کشد — شان ما را تا جنون لشکست این در باشد
عادتم شد بسکه پاس از مردم دانستن — شمع اگر گشتم ز نور من کسی بیدار باشد
نه غمی بود و نه دنیا بیشتر از ما وحید
تا فغان را رسید اشک دنیا نشد

دیوانهٔ تنهای تو همسایه ندارد — آنجا که منم بال هما سایه ندارد
بر بام هلال تو چسان فکر رساند — دیدیم رسیدن که سخن یک پایه ندارد

پیر گنج نشاید که بمعنی فیض ارسایید   انکس که بود سایه نشین سایه ندارد
گنجیدن ذات تو در افهام محال   این جوهر را اگر سنگ مایه ندارد
بر حال چنین سنگ توان برد که ام   خون میخورد و شیر از دایه ندارد
گر کام وحید از تو طلب کرد و نزکی
جز سوختن خویش دگر دایه ندارد

دیدم اثر ز ناله و فریاد میرود   گفتم که ناله ات بجلاد میرود
از رشک غنچه دل من همچو لاله داغ   بنداشتم دلیت که بر باد میرود
در کیش ناتوانی عشاق گشتنیت   صیدی اگر ز خاطر صیاد میرود
چون لشکر شکسته شکست تک تن   گویا بجنگ سیل اسناد میرود
گر جان بروز وصل بدادم ز من مرنج
بنداشتم جفای تو از یاد میرود

بمن مردم دل از فریاد بگو بد چه خواهد شد   زبان بیشه فرهاد بگو بد چه خواهد شد
چو شد غافل اگر شور قیامت را نمیدانم   بعاشق شور مادرزاد بگو بد چه خواهد شد
نمیرنجم ز نادانی اگر حرفی بمن گوید   نگاه خوش جلاد بگو بد چه خواهد شد
نمی فهمد کسی رازم ولی دانسته ام کز شوخی   شنیدم او ز لعل او بیاد بگو بد چه خواهد شد
هلاک عشق بی پروای او گردم که از بستر
بمن روز مبارکباد بگو بد چه خواهد شد

دل بد اندر از ما را جان غمگین نشود   با تو میگویم اگر ان نشود این نشود
میتوان بسته زلف دغای دگر گفت   گر کسی شور فلک را در آیین نشنود
کی توان کردن گوار گفتگوی تلخ را   قصه فرهاد را خسرو و شیرین نشنود
در ریاض عشقبازی صحبها قفل لب است   کس درین گلزار بوی از ریاحین نشنود
غیر یاران شعر خود در پیش همچو احمد به
طعنه ها کی نشنود تا حسد تحسین نشنود

ان دهد هر نفس مایل سوگند   که بدر دوش جوش دود سوگند
ر سبکی گاهی بمیدانم   نگهای آشنا سوگند
غنچه گردد ز بوی گل دل من   بنسیم گرهگشا سوگند
بوی و گل بت در گریبانند   بمیان داری صبا سوگند
در قبول کرم گران جانم   بنمک دستی عطا سوگند
توبه کردم وحید از شعر
بخدا و مصطفی سوگند

کی ناله یار را بوفا آشنا کند   چندان اثر نداشت که ما را رها کند
کشتم محو ز دامن جانان و سعی خویش   تا چند شوق گیرد و همت رها کند
کار فلک خواسته ز نرگس عاشق است   زد نکته شد که درد مرا هم دوا کند
بیگانه خوشت نشاد و لوا که تک   بوی بهار را در باغ آشنا کند
مینای آسمان شده خالی بدور ما
یک قطره خون نمانده که در کار ما کند

تیغ بر روی دل اخر از فغان خواهم کشید   انتقام خون صد در ارمغان خواهم کشید
بر زبانم گند هوا نت می کشتند را   بعد ازین ناز ز نار از بیان خواهم کشید
دور پرواز غبارم بر بلند افتاده است   رخت از افتادگی بر آسمان خواهم کشید
گردن از بارستی برنخیزد از زمین   بسکه در مینخوانه ها رطل گران خواهم کشید
ناله بر بالای گلبش میکنم
انتقام قمری از سرو روان خواهم کشید

چشم مشتاق کی از خواب سحر گرم شود  گر این دیده بخوناب جگر گرم شود
دو رخ صحبت مینا که مرا میسوزد  اینقدر شعله ندارد که شرر گرم شود
دل بیتاب من از ذوق تماشا سوزد  بیش از آنم که بروی تو نظر گرم شود
بس تو باعث کم نامی ما که سوزد  کند از دل کوی تو خبر گرم شود
از دل سوخته رنگ تغیر باده اید
وقت آنست که هنگامه دگر گرم شود

الفتش یک قطره می در جام ما هرگز نکرد  وحشتش شرم نگاه آشنا هرگز نکرد
عاشقان را شکوه از معشوق کافر نعمت است  بس بود اینهم که درد ما دوا هرگز نکرد
از ادای گشت ما را  اینکه این جا خسته ادای را قضا هرگز نکرد
طالع از بخت برگردیدهم یاری ندید  ناله ما را اثر هرگز بکار ما نکرد
کشتیم بشکسته اند بر کنار از موجه  آنچه طوفان کرد با من ناخدا هرگز نکرد

پیش چشم نقد جان از بسکه بی مقدار بود  چون کف افسرده هم در راه فنا هموار بود
دل نشیمن بود از بس خار خار جور تو  خار بی گل پیش چشم من گل بی خار بود
ای خوش آن روزها کز وحشت من پرورش  بر سرم کوه گران از سایه دیوار بود
نیست در خاطر که چون شد حال دل از دیدم  اینقدر دانم که جام بیخودی سرشار بود
چون پرستاری که بر بالین بود بیمار را  یاد چشمش در دل من تا سحر بیدار بود
میکند در فصل دی دایم گل آتش بهار
گرمی بازار ما از دم سردی اغیار بود

شوق چون رو در سر چه افغان آرد  شهر یوسف از بصه کنعان آرد
هر طرف باشکم چشم فرا می بیند  شوق اگر آینه در چشم نگهبان آرد

شوق موسی بکشا لو نظری جا دارت  کی جهان تاب نظر بازی جانان آرد
عشق چون تیغ بکف میکند در ابدعصیان  شوق یارا زد کر سوی میدان آرد
بچه مهر کجا قوت حسن تو کجا
اشک را موی کشان بر سر میدان آرد

نگوکام دل خود را حیرت سخن نکرد  چه بیسکوی تراویده زبانم سخن نکرد
بود فرمان روای کشور ما هست عالی  سراغ دوستر آنجا کسی از سخن نکرد
بسوز عشق ره و عقل کی بهیلو تواند  زبان موج دریا را زبان سخن نکرد
بگوهر سخن دادی که ابر از بحر ندارد
بگوش نعمت احسان خود ازین سخن نکرد

هزار غنچه بهر گریه ام کمین دارد  زدانه حاصل ما خوشه چین دارد
بیا بغبان کنهی نیست در اگر نکشود  کلید باغ چو گل از کشور زمین دارد
ندیده آهوی چشمش دلم زیسته رسید  چه وحشت است که این صید در کمین دارد
نشسته خون از جوش و در بی قلم  هنوز گوشه ابروی یار چین دارد
گدای مردم افتاده تا جدا از اسباب  ز آفتاب فلک چشم بر زمین دارد
شنیده ام صفت کان لعل و خوان عشاق  لب نکته از رسم او سبب آتشین دارد
نگو چه صید همین نقد جان نثار تو کرد
هزار گوشه بهر گوشه انجمن دارد

ز عاشق کی شکوه تاجداران بیش سیتند  که از چشم دل خود با دشاه حسن گدا باشند
زخواهش بسکه دارم منت وصلت را نخواهم  بگو نفی که دل از خواهش خود بیحیا باشند
بباطن میتوانی پرده پوشش را ز ظاهر شد  گرت چاک دل از چاک گریبان ماجرا باشند
ز آتش نتواند دل بسکه آنهم گرم می آید  نگوش آید ز فرما دم اگر ابکهربا باشند

نصیب خاک کرد قطره کرسیل نماند / ز رفتن چون بهانی اولین گام سر باشد

دلا از من چه میپرسی حدیث الفت ما
بر و هر جا که خواهی رفت از خاطر باشد

نگو که کاری ازین روزگار می اید / همین بیاید کار شکار می اید
چو موج هر که ز شوریدگی درین دریا / نخود سوار شود بر کنار می اید
برنگ دیده چه سکر زتاب عارض تو / بجای اشک بچشم غبار می اید
چو داغ دلم هاشکفت دانستم / که کار شعله ز بوی بهار می اید
از انکه پای دل کوه کن بسنگ آمد / صدای شیشه ازین کوهسار می اید
در انتظار تو کردم بیاد رفت و رنگ
بگوش مژده بنهادم که یار می اید

صبا چو بوی گل بهم بچیده / غبار عاشق و باد صبا بهم بچید
درون بیضه من ان بلبلم که گلشن شوق / برنگ غنچه زبان مرا بهم بچید
در ان زمان که تماشای گلشن حیرت بود / نگاه رفته انم کجا بهم بچید
شراب پاک تر از اشک باده نوشان شد / چو شیخ دامن پاک رندان بهم بچید
چو طفل رشته مرغان رشته بر پاران
ز رنگ شوق نگاه مرا بهم بچید

خواهش دل وا بکار غم را اب کرد / جذبه شوریده که در راه سیلاب کرد
با همین بیطاقتی عاشق شود ذوق سوختن / بر سر اتش چو داغ لاله دایم خواب کرد
کرد در روز وصال دوست شماری بمن / انچه با دیر انهاد مستی سیلاب کرد
تا توان شستن گناهم را کجون تشنه / از برای این گناهش چون ما را اب کرد
لطف کرد ان بت که مرهم را از شور سینه / لطف دیگر انکه بیش از دل امید اب کرد

بری

بیش ازین دل را بهار اجای درد بود / کردش چشم تو این کشتی را با بکرد
خو بستم در اسمان سوز دحراغ برق را / مینواند انشار ادانه ام کرد اب کرد
موی را ره یافتن در سنگ خاراست لیک / یاد من یارب چسان جا در دل احباب کرد
میکند در رو با جانم خیال خط تو / انچه شبها حالت چشم من در خواب کرد
شد وحید از شوق این بحر دگر میباب کفت
مینواند کشت ما را قطره سیراب کرد

از برای ناله تا دیده است از دودی سفید / میکند صبحم اشارت تهابا روی سفید
خویش را نتوان نهان کردن اکر اید از رکن / شمع کافوریست در دست اجل موی سفید
وقت انکس خوش انکه شبها در جلوت بید / صبح را بیرون در از بخت ار موی سفید
هست با این رو سیاهی از کلوچشم رحمتم / کشته ام امیدوار از دیدن موی سفید
ضعف طالع بین که چون امد در از ایام حیاتم باید
از سر بستان مادر شیر چون موی سفید

شمع اسوختگیها کل و ریحان باشد / اتش عشق دل سوخته را جان باشد
ای دل انصاف بده صبح دگر چون اید / شب کیا البتن صد خواب پریشان باشد
کشت را ارش کشنده نشنه از ابر ترشح / قطره امید تا در کف دهقان باشد
کی شاید گره بکشش از غنچه دل / مور هر چند که در دست سلیمان باشد
رشته بر گره عمر ز هم وا نشود
عقده روز نخستش بدستان باشد

دریا شور کشتی عاشق رسید و ماند / چون اره موج از لب ساحل رسید و ماند
موج سراب زنده جاوید نیست / سیل از وجود دلو که کامی دوید و ماند
رنگ از نقاب دست بدامان دلم ولی / در حیرتم که چون رخ معشوق دید و ماند

که بهر سجده کردن جانان نمیدانند

از اضطراب بس فرو رفت در زمین

از صدف در درون صدف از سجده [illegible]

کی به بند گران ضعف از رفتار برخیزد
ز پا کرد اسیرانت همان دشوار برخیزد

اگر از کوه ناله دل الغارت داده برخیزد
صدا همچون نوای بلبل از کهسار برخیزد

دلم با اینقدر وحشت که از تن بر نمی آرد
ندارد فرصتی کز سایه دیوار برخیزد

بجای گرد از خاک گرفتاران [illegible]
نوای بلبلان با بوی گل یکبار برخیزد

عجب دارم ازین مستی که دارم از می [illegible]
به تعظیم اجل رنگ از رخ بیمار برخیزد

بیا در گلستان و می بنوش و جلوه [illegible]
که گل چون بوی گل از ساحت گلزار برخیزد

گل روی تغافل پرده هوش [illegible]

وحید از دامن این وادی پر خار برخیزد

ز رشکم خون بسر شوریده افغانم [illegible] باشد
من آشفته خاطر عاشقم عاشق چنین باشد

جهان از غم دل شوریده ام [illegible]
که طعن مدعی چون تیر جانان دلنشین باشد

کسی را بی نیازی نیست الا تو خدا [illegible]
کمر زان کج نمیخواهم که بی چین جبین باشد

مدار از حق چشم دوستی هر گره [illegible]
کنار [illegible] زندگی مردم نشین باشد

گزند از غم [illegible] هر کرا باشد [illegible]
مگر از حیرت شادی دلش آمد [illegible] باشد

ترا عشق نگاهان آتش زند هر کس [illegible]
دمیدن جامع دارد چو برقی در نگین باشد

منه سنگی وحید تا توان را رسید [illegible]

چنین باشد چنین باشد چنین باشد چنین باشد

ز شرم دیدنت بر لب روان من نمی آید
کنه لطف کاری کرد گر دشمن نمی آید

نکو کردی که اول هوش بردی از سر من ورنه
بدین همت قبول بیخودی از من نمی آید

لطف

بلطف تربیت باران دلیل راه میگردد
وگرنه برق هرگز جانب خرمن نمی آید

شدم آواره این دشت بی پایان [illegible] وحشت
درو دشمن برای کشتن من نمی آید

کنون هر دو آتش در سینه تخم حرص میکرد
خوشا وقتی که کار مور از خرمن نمی آید

رسیدم عاقبت جایی که راه هر جا [illegible]

بهر جانب که میرفتم دلم با من نمی آید

مشو غافل که از یاد بر دی نشان دارد
ز لخت دل سرشکم یوسفی در کاروان دارد

کرت باور نمی آید که غم در دل چو جان دارد
بدین بیماری دل را که عمر جاودان دارد

ز دل افغان من چون تیر کاری بر جگر [illegible]
ز بس بیماری ضعف جنونم ناتوان دارد

ز شوق آینه شاید بگیرد جانان [illegible]
برنگ شمع عاشق آه گرمی بر زبان دارد

نشاط جاودان می یابم از جوری که می آید
چون خونها در جگر من جفای آسمان دارد

[illegible] حسرت پروانگی از [illegible]
نسوزم خویش را تا شعله آتش زبان دارد

شبی در گفتگوی بیخودی نام ترا بردم
از آن شب همچو برگ گل زبانم بوی جان دارد

وحید آن شوخ را شاید بیابی خوش [illegible]

سر راه ترا در راه این سنگ نشان دارد

ز سبزه خط مبتوج بهار پیدا شد
غبار قافله نو بهار پیدا شد

نسیم بر دو [illegible]
ز گل پریدن رنگ بهار پیدا شد

فروغ آتش رخسار گل [illegible]
برنگ [illegible] مهر از غبار پیدا شد

شور لاله [illegible]
برای مردم دیوانه کار پیدا شد

[illegible]
از این شکوفه که بر شاخسار پیدا شد

رسید ابر بهاری [illegible] اشک آلود
رفیق گریه بی اختیار پیدا شد

صدای خنده کبک [illegible]
چو حیض از طرف کوهسار پیدا شد

شماره نفس عمر رفته مبهل
ز آنکه سینه ابر بهار پیدا شد

با دل خود سوختیم آتش عشق آن زمان پیدا شد | بی قفس گشتیم با آینه دار از آینه شد
خرمن ما ماند در صحرا ذوق آن هم | برق را آتش بجان افتاد و بار از آن شد
از تغافلهای او در تاب و بیم و صبر را | از نگاه او بند ام بیقرار از آن شد
بر سر بار از رسوائی که با محنت بد است | راز رسوایی پرده دیدم راز او از آن شد
هر کرا دیدم و لیکن ماند کار خود از آن
عیشها کی آمد هر زه کار از آن شد

جان رفت و یاد آن تبسم از دل نمیرود | از دیده ام نظاره قاتل نمیرود
بوی ثبات نیست چو در گلشن وجود | چون یاد عمر رفته ام از دل نمیرود
غیر از نگاه وحشی جانان ندیده ام | صیدافگنی که از پی بسمل نمیرود
از قطره کمتر است درین راه خطر | کام نخست آنکه بمنزل نمیرود
آنجا که من اسیر کمند محتشم
خون از رگ گشوده بسمل نمیرود

یار ما چون اشک گرم از دیده ما میرود | میبرد جان را که شوان که تنها میرود
رفتگان دارند از حال کرفتار آن خبر | هر نفس تکیت اید به ا ... قبی میرود
تا نبیند کس خیال روی او را در دلم | بستم از آهی که از دلها به لبها میرود
هست بر بام عدم راهی نفسها را ازین | ره نهان باشد که زانجا عمر بالا میرود
حال دل از خاطر شان چون شود کز تیغ تم | رنگ خون یاب ... خبر از دیده ما میرود
دور باش از ... خود کاندر ره جانان و خند
همره یار خود است آنکس که تنها میرود

یار ما رو چراغ از بد است کم بود
آنکه همراهی اگر دو درین ره غم بود
غیر از رفتن یاد و دست دل غریب است | یا در روزی که دلم ز ... تو با محرم تو
بود پوشیده ز بس از درون چو کمر | بود بر نگ ... همان دیده من در غم بود
پیش از آن دم که برآید نفس صبح ازل | چون رخ و زلف تو در روز و شب ما در هم بود
ریخت عشق تو لبریز شد ظرف و عید
آنچه در حوصله ظرف بنی آدم بود

برگشت که قصد رخسار تو سر کرد | آنکس ز سفر آمد و دل عزم سفر کرد
نازم بدل خویش که از ذوق سهادت | هر جا که چو تیغ تو سد سینه سپر کرد
دل بیخود و بیخود تر از و بود نگاهم | یا دوش ز دل من شوانت گذر کرد
رهوارت غبار شبش از چهر ایام | آن خسته که در اول شب آه سحر کرد
شد برگ گل از خجلت سیاه از می حیرت | تا بر رخ گلرنگ در آیینه نظر کرد
در خانه بود دل بود و به سبا بی و خشت
از قصه عاشق کسی را که خبر کرد

طایر شوریده ما ما را دبنبا د کرد | عندلیبان را در قفس از قید خود آزاد کرد
عشق را زین پیشتر این مایه هرا خود بود | جانفشانی صید را در عهد ما صیاد کرد
ناله مرغ دل از درد گرفتاری نبود | چون بدام اندر فتیق خویش ار فریاد کرد
حسن را دست قضا از سایه قد تو ساخت | سوخت ما را عشق از خال آن ایجاد کرد
در دل شب چون تو بلبل بر سنگ ناشر بود | ناله ام در کوه کار تیشه فرهاد کرد
من اسیران ادا فهمی که چون صید نمود | دید قتلم را در آزادی مرا آزاد کرد
حسن سعی عشق ...ه شکر است بر نکرد | کوهکن را بیستون و تیشه فرهاد کرد

هر رگم چون چنگ افغان دگر بنیاد کرد
میتوان از ناله‌ام در دل فرهاد کرد

گر در سم تازه بنیاد عشق شد نو
یاد او را در دل آورده و در آواز کرد

غیرتم چون سایه خورشید جهان افروز را
یار را او دور دام خود و آزاد کرد

تا کرم داد دل از آتش سودای دوست
سینه را از داغهای دام دیر آباد کرد

تا شدم بی خان و مان از عشق جانان کو و دو
در بیابان خانها از گرد من بنیاد کرد

بر نگاه شوق رنگ عشق جانان روز وصل
نیم مژگان بار آسیا استاد کرد

مهربانی شیوه انشوح کافر کیش مست
تا منید از دم او از طاق نسیان یاد کرد

جنان یا در سر کوی تو از رفتار میماند

اگر در کوه نالاند دلم را شور سودایی
ز شرم الصدا در سینه کهسار میماند

شمیم تو دکیفیت میخانه هستی
که نوشا نوش مستانش با ستغفار میماند

برو من با گریبان و دل خود کارها دارد
چو می‌بینم ترا دست و دلم از کار میماند

جنان در ماتم عشاق اشک از دیده میریزی
که پندارند عاشق حسرت دیدار میماند

چو گل بگذر ز باغ هستی خود با لب خندان
که این گل در گلستان جهان بر بار میماند

کمان طاقتم از ماه نو در شعله میسوزد
که میماند با بروی تو و بسیار میماند

نگهدارم که هجران خسته شد و سم ز فن و ناز اید
ز جان سختی بمردن عاقبت بار ابکار اید

نمیدانم کدامین تو سیغستان گلبن خون [illegible]
که از نقش پس چون برگ گل بوی بهار اید

زبان شوخ حیرت قفل خاموشی تمنا اید
نگهدارم که در دوست بیرون از شمار اید

نمیدانم نهان ناله چون شند که نمیدانم
جنون صد پیرهن نالید چون گل نابهار اید

نیامد از حجابم در نظر آن مست و لی با دیسر

بیا که در دلم از شوق وصل تاب نماند
ز خویش بی‌خبرم دیگر حجاب نماند

گذشت از دل ام خود خیال خود در برد
نشان کس درین خانه خراب نماند

چو تار گسلد از تاب نشود خالی
گسست رشته عمر و پیچ و تاب نماند

ز شوق روی تو سرم با ضطراب رفت
که تیر کام اسیر ای شتاب نماند

دلی که صاف تو ز حالم نمیباشد
ز ذره سینه مهر بی عتاب نماند

گر تو دیش جهان غم ز دلم کم نشود
زخم در دل اسینه مرهم نشود

گر شبها صفت شعله سوزان باشد
اگه خود در الگمه خاک ره ادم نشود

باز از فیض جنون یاد قیامت خوردم
سایه ابر بهار از سرما کم نشود

گوهر از آب عزیز است بر دم دوست
هر دیده در افت که بی نم نشود

اندل را رو حیدت که سوز دور نه
نیست کس که ترا ابند و بیغم نشود

نصیب غیر از دگر چه هنرمانی شد
ولکن باعث صد گونه بدگمانی شد

عبث بوعده فردا فریب جولانیش
که ضامن نفس خود بمستوانی شد

نگاری از بی [illegible] فتاده می
ستم و [illegible] صد گونه مهربانی شد

بجای زهر دوا امید هند عاشق را
برای کشتن بامرگ زندگانی شد

نظاره که بمژگان نمیرسد از شرم
چو دید قد تو ز اعمر جاودانی شد

دل سوخت ناله چو جرس میتوان کشید
این انتقام را نفس میتوان کشید

مژگان ز بار خواب گران خم نمیشود
کوه غمی بتار نفس میتوان کشید

از ذره تا مهر گرفتم سراغ تو
این شیشه کز همه کس میتوان کشید

در گلشنی که آب ز مژگان من خورد / صد شیشه گلاب ز حسرت بخون کشید

در گرد غصه گم شده هستی و دلم
نشد آشنا که بی تو بعیش توان گشته‌ام

نهال شکر روید از لبم گل بر سرم ریزد / اگر شکر اری در گریبان ترم ریزد
سراپا بال و پر گردد است چون گل شود داغم / زمین چیزی نمی‌ماند اگر بال و پرم ریزد
بجای دود از آتش برق عالم سوز برخیزد / اگر دریا نم خود در کف خاکسترم ریزد
رود گر در کف پایم ز راه دوستان خاری / از آن خوشتر که دشمن خرمن گل بر سرم ریزد

بذوق آنکه گیرم تنگ در آغوش غمها را
شب هجر تو خون دیده در آغوشم ریزد

چو نورت از جبین پاک آدم در وجود آمد / بجز نور تو دیگر هرچه باشد در سجود آمد
ز شرم معصیت جسمم کنه کار الحق تا / که ماند در ته دیوار اگر رحمت فرود آمد
ازین آتش که در دل دارم از لبهای خاموشم / لب از مردن ز خاک تربت من دود بوی آمد
بوقت زادن طفلان پدر را عید میباشد / تو هم عیدی بکن چون هر نفس نو در وجود آمد

بود از اعتقاد سنت بهر زنی خوردن
ز مادر شیر هش از طفل دایم در وجود آمد

از خجلت اسیر تو در هم نمی‌شود / مژگان ز بار خواب گران خم نمی‌شود
دیوانه تا نمی‌شود آدم نمی‌شود

مانند غنچه با دل صد چاک خود لب / این کار عالم است ازین کم نمی‌شود
از رشک آنکه جام بیار داده / زخم دلم چو شیشه فراهم نمی‌شود

دریا ز قحط آب صدف میشود و چشم
آن دیده نیست که بی نم نمی‌شود

تنم ز جور تو ازبسکه ناتوان گردید / بجز غم که حیسان خون من روان گردید
ازبسکه دست بجز من در ار گردنم / چنین برق ز باران عرق فشان گردید
بیاد آنکه خیالش چراغ حشم دولت / کرد خویش چو فانوس استخوان گردید
فغان که بیضه ما طایران درین گلشن / بیاض دیده سید از آشیان گردید
فغانم از دل شوریده بر نمی‌آید / ز بسکه خاطرم از بار غم گران گردید

فروغ آتش سودای رهروان فنا
چو عکس آینه از نقش پا عیان گردید

کسی برای دل از جان چرا نفور شود / برای دادن خوبان اگر نفس شود دور
کلید قفل گره میشود چو ناخن خویش / کسی که کینه ناخن ز خویش دور شود
کسی که دانه خال تو دید بعد از مرگ / ز شوق آن قره آتش زیر خاک بتور شود
دگر حجاب دویی حاست از میان آید / که در دور دیم از جان دوست دور شود

وحید از غم دوری چه میکشند یارب
خدا نکرده زمانی که از تو دور شود

تو و وصل آنکه را از صحبت اسما نبود / فخر حیرت خیره دیگر در نظر پیدا نبود
گرچه پنهان بود در فانوس شرس نور حسن / از پر پروانه زیر پای شمعت جا نبود
داشتم شب با خیال او عجب آسایشگاه / هرچه دل میخواست بود آماده لیکن جا نبود
خار خار حسرت از بسکه در دل میخلد / وصل او چون بوی گل در سینه پیدا نبود

باده گلگون سر کشتی از جهان
میشدم قربان چشمت حاجت ایماء نبود

گوئی گر حدیث توبه با مخمور جا دارد / در آن محفل که نوبت سوی آنجا خوبها دارد
اگر ناله دلم چون بلبل از هجر تو جا دارد / که اینجا بوی گل از رنگ گل با در جا دارد

خبردار از گریبان نیستم اینقدر دانم | گر آه آتشینم جامه شب جا که دارد
بیاد آن کس از خاک مذلت بر نمی خیزد | اگر چون سایه افکن در ته بال هما دارد
دل از شیدا عجب گر حلقه زلفش برون آید | سر زنجیر این دیوانه را دست قضا دارد
نکو رقص از نشاط دل کند در بستان عاشق | که چون برگ خزان دستش چون دل آل دارد

از این آئینه دایم صورت اطوار خود بینند
نمیدانند که از من مدعی در دل جها دارد

جا که نهان راز افتد اگر کاو فاش شود | لفظ با معنی چه خوش گو تهی کند رسوا شود
سخت میترسم که از آئینه رخسار تو | مطلبی کز خویش پنهان میکنم پیدا شود
نکهت پیراهن گم‌کرده‌ام از خود میبرد | راه گر گم کنند قاصد رهبر ما شود
چشم از مستی ندارد در نور پیراهنی | چشم من یک شکل هنگام تماشا آید
مضطرب شد چون مرا هجران خود مشتاق دید | یار پنداری که میخواهد رقیب ما شود

فال خیر میکند چشم مشتاقی و چیند
گر سواد شهر کاشان در نظر پیدا شود

غریق قصر عیش [illegible] گل برون آید | اگر خاری خلد در پا فرا از دل بر آید
چو می بیند فراموش گشته هجران ما رش | چو صیادی که صیدش از کمند پرد
زلیخا را حیا صد پرده گر پوشد تماشا | چو بوی پیراهن از خلوت محمل برون آید
زهی حسن نگاه تو بر کان تو بر است | نگاه از گوشه چشمت مگر عاشق [illegible]

ز دامن سرو سر زد پا [illegible]
خیال قامتش چون اگر از دل بر آید

به هدف تیر نگاه [illegible] | هر که بر آئینه تمثال خود واله شد
سایه بی بهره است در آغوش [illegible] | لاغری هرگز زپهلوی کسی فربه نشد

ی:

شش مهماند گزند جرح در دلها سخت | همچو خاک موج ز خس سنگ خار شد
گر فرید دست در معنی چو معنی گرد گشت | هر که در ملک وجود خویش مهمان شد

ای و چند نکته دان با ما نگوئی چرا
همه شب شد شب آئینه ام [illegible] شد

ستمکاری که عقل از غارتش دیوانگی میکرد | زدود خط فروغ آتش او بیدی میکرد
خطش آئینه چون روی خوش در نظرها داشت | که بی تا با نه هر مو پیش گرد دل خویش میکرد
نظر کی میتواند پیر گردن از گلستانش را | گر از دل بگذرد پای خیالش [illegible] میکرد
دل دیوانه دارم که چون بوی گل آن رخت | درین گلزار ابر آتش جلال از خویش میکرد

مرا بیگانه کرد از خویش یک آشنائی
که گر بیگانه میدید روی خویش [illegible] میکرد

دم [illegible] نه زدر دم هر الفت دارد | چهره لاله ز من رنگ خجالت دارد
قطره گشته ام [illegible] در این دریا | هر چه در خاک فرو رفت فراغت دارد
گفته اند آئینه رخسار ترا می بینند | این چه حرف خلاف است که طاقت دارد
من و بیماری دل درد کرد و درم باد | کی مریض [illegible] طاقت صحبت دارد
از دلم آئینه کدورت [illegible] نازک [illegible] | چه قدر نرگس مخمور تو جرات دارد
من سوواز ده ویده باین حال گذشت | این چه صبر است دل سخت مرد دارد
راه دل گمشد داتش افروخته است | صبر گم گشت درین بادیه حیرت دارد
میتوان یافت اگر دیده بینائی هست | هر چه گم گشت ز عمر تو ندامت دارد
ز آتش هجر امید دل ما سوخته است | داغ دل چشم باحسان شفاعت دارد
میبرد طاقت آنجا که دلم میخواهد | سر زنجیر مرا ذوق شهادت دارد
حیرت آتش بسته چو اطفال که هموار چشم | اشک ورزیده من خواب فراغت دارد

[illegible]

نتوانم قدم از خانه نهادن بیرون    که از چشم تو بسیار شکایت دارد
گرچه در پرده دل با تو سخن میگویم    قصه ما و تو عمریست که شهرت دارد
قصه‌ها کوتاه شد ورنه وحید    هر حدیثی که شنیدم نهایت دارد

یاد آن دور که زلف تو پریشان تو بود    جوهر آینه از عقده گوشان تو بود
دلم از ناله زنجیر جنون بود آبیر    رنگ چهره من صید گریبان تو بود
شور محشر که از آن خسته جهان میسوزد    یوسف خلوتی چاه زنخدان تو بود
شوخ است چو رنگ از رخ گل ریزد    خون عشاق ز لب تشنه داماان تو بود
داشت در زیر نگین خال لب و لبها را    یاد آن دور که این مور سلیمان تو بود

چون درآیی در چمن بلبل صدا اکند    غنچه از شوق تو افغان در آید کند
در میان لخت دل چون بوی گل گم کرده‌ام    دیده دوران عجب دارم مرا آید کند
وشمنم با هر از هر دم بدل جا میکند    رانکه سر تسیم در و باد ترا آید کند
غافل افتاده است از حسن نگاهی سوی من    رنگ میگردد در رویم تا نگاه آید کند
شد وحید از شوق مطلق بجست که تار دارم    پای را از سر نخود را از پا آید کند

بدانی تا چها کردی بجان دوستدار خود    تو هم یارب که کیست جدا مانی زیار خود
مرا انداختی در کنج هجران بی سر رفتی    کر رحمت نمی آید بجان دل افکار خود
گفتی وصل عادت کرده کار ای کشد بجهان    بمن شد عالمی حیران و من حیران کار خود
تماشای خوشی تو دارم ز نمان کز کنار رفتی    همان بیرحمی خود را اگر گردی شعار خود
نمیدانم که آمین را نوش جام عالم فرمز    شکایت از فراق یار جانم اشکبار خود
اگر طومار شد طره لیلی نمیگنجد    چه گویم شرح ازین از قصه شبهای تار خود

عدت مردمان از پای ما بیشتر باشند    ز آه سالی آتش بی گرد و دود کوش گرما شد
سراغ یار میگیرم بهر کس با رسیم اما    گه از سنگ میگویم که یار هم همرها شد
کسی در پیش نامحرم جبان زار و روان گوید    فرو بسته ام الساعت که اخترم ورگدها شد
نباشد حاجت نقل مکان از کوی او ما    زجا برخواستن چون رنگ الکام سفر باشد
نهان کن خویش را تا میتوان از چشم خود بینی    برین کشتی نگاه ناخدا موج خطر باشد
ز بازیهای نگار نگ گردون غافل مرنه    فزون از موج دریا نقش بر آب گر باشد
کنم جا در دلش فارغ شوم زین گفتگو تا    بهر جا میروم از در و من انجا خبر باشد
کمال حسن شده و ناصح نامه ام را گر سه ملکی    که ابر تیره و بارانِ رحمتِ بر باشد

سر چو در فکر تو عاشق بر سر زانو نهد    عندلیب قدت را سینه زانو بر رو نهد
از ضعیفی میشود در سایه نهان چشم من    همچو بیماری که بر بالین بر پهلو نهد
از نگاه آن شوخ بی پروا چو مژگان ز است    میشوانده ام حیرت در ره آهو نهد
سکه از بار دلم فردم گران گردد است    نافه آهو بر زمین از بوی آن گیسو نهد
ای خوش آن ساعت که گرد دامن یارت چند    دست و پایت بوسید و آنگاه رو بر رو نهد

صید نی شد گاه تو بیرون نمیرود    از زخم گرسنه است خون نمیرود
مذهب محبت که ره میزند نهان    لیلا و گرنه از پی مجنون نمیرود
تمکین حسن بین که غبارم بباد رفت    از دل خیال روی تو بیرون نمیرود
از مهر خصم را نتوان یار خویش کرد    زهر از مزاج مار بافسون نمیرود

رندی که جوش باده شنید از خم افلاطون     دیگر بدرس گاه فلاطون نمی‌رود

کعبه نمی‌رود ز سر کوی ما و حید

غوغا مکن بگو درست چون نمی‌رود

چون بناز و ناز در هم بی محابا رفته‌اند     رنگ یوسف را ز مژگان زلیخا ریخته‌اند

از شرار تیشه فرهاد دوران عشق     شعله شوقی بکوه کار فرما ریخته‌اند

از نگاه گرم مستان جام بخودی     رنگ می را چون عرق از روی مینا ریخته‌اند

لنگه گردید دست از جلوه‌اش گلهای باغ     رنگ خونی را ز دامن بی محابا ریخته‌اند

رنگ چون نور از جبین آفتاب و ماه ریخت     تا بی بطالبی در چرخ مینا ریخته‌اند

رنگ شمشیر تغافل را نمی‌بیند کسی

در درون خانه دل خون ما را ریخته‌اند

ای خوش آن دیده که بر روی تو حیران باشد     ای خوش آن دل که بیاد تو پریشان باشد

لذتی هست ز آزادگی خود عاشق را     دام شیرازه جمعیت مرغان باشد

همه جا سند شاها نه حسن افتادست     بر مور از نظر تخت سلیمان باشد

ای خوش آن غافل نشینان که چو من خوانده‌است     زنده از شوق گرفتاری جانان باشد

تا کی از خون جگر در شب تاریک وحید

دیده دریا مژه‌ام پنجه مرجان باشد

سواد آن در غم شام و سحر درمانده‌اند     گوشه گیران شرح این افراد باطل خوانده‌اند

آن سکوچی که بر گردون بود بر دار از     دست و دامانی بجای آن بر افشانده‌اند

نیست بخت مستان فرقی سیه را سفید     پشت و روی این ورق را بی سواد آن خوانده‌اند

گوشه‌های ابروی جانان علم خوابانده‌اند

می‌رسند از کشور اسود کی دیوانگان     از سواد شهر این مضمون بشکل خوانده‌اند

هر که از خود پای بیرون می‌نهد گم می‌شود

باد پیمایان عشق بر چرخ مرگ را انده‌اند

شمع بزم ما اسیران چون بجای نور داد     پاره دل خورد تا این مور را شور داد

نشه‌ای بری بود خواب گران هستی     مستی جاوید دیگر کاین می کافور داد

نیست خطهای شعاعی بر فلک خورشید را     دید با انگشت جانان تا از آن اشان از دور داد

یا دوان خط کرد غارت خرمن حسن ترا     دانه دل در زمین سینه حاصل نور داد

خصم کج بین راست می‌بیند ترا سی

روشنائی سرمه تختم برای کور داد

دل من چون نگاه از چشم بیمارش برون آید     چو معشوقی بود کز پرده دلدارش برون آید

ز جان نتوان جدائی کرد یار خط خانه را     چسان دل داد کز آغوش رخسارش برون آید

نشیند درد دل خار را هرگز چشم خونریز     دل شوریده چون از عهده کارش برون آید

رخش را تاب جولان نگاه گرم خواباند     اگر کمش بگردد چون ز رخسارش برون آید

ز نور طلعت او سایه تاریک گردد دائم

شفق گون همچو برگ گل ز دیوارش برون آید

بوالهوس شب بتان گل بر سر دستار زدند     دوستان را شعله جانسوز در خرمن زدند

چون تو اندکس ز رشتی دید در کار ز رشت     سوختم من هر کجا بر آتشی دامن زدند

ناتوانی در درون خرقه‌ام از بس نشست     هر کجا در عشق باز نهان بر من زدند

گلستان دوست از صاف دلی چون نو بهار     گل بهنگام تلافی بر سر دشمن زدند

موج در هر قطره دریا بود از شور ز

سکه گویا این درمها را بنام من زدند

در بیخانه شد که جان خوش شناس     گر قاتل برید خون بسمل را دارد

زبان هر که شد هم زنده بیت محاطب را

باین بیهوشی ای بس راز دل با کس اسرارم  شراب ارغوانی رنگ سر دیم نمی آرد

ریاض خاطر دیوانگان خرم نمیگردد  زابر دامن اطفال تا سنگی نمی بارد

وحید از زور دستش ناتوان چون سایه گردیدم

چو جوهر تشنه‌ام تواند با نگاه از خاک بردارد

بشکست آنکه از حال دلی آگاه می افتد  بود فردوس معشوقی که خاطرخواه می افتد

چو آن شمع از آتش بود در خشته اشکم  نمیگریم که آتش در دل بدخواه می افتد

ولی همچون رباطی بر سر کوه فنا دارم  بهر جا میرود یاد تو آنجا راه می افتد

مبادا این شعله تا که گل کند بسیار حیرانم  بهوش آن رخ که اشک از دیده ام ناگاه می افتد

زبان را پاسبانی کن اگر عزت هوس داری  نمیدانی که با این رشته دل در چاه می افتد

چو نور شمع رنگ زرد من از ناتوانیها

اگر از چهره برخیزد بکاه از راه می افتد

اگر دم فرا موشت در کنج ار دستان نخود  تو جان مانی و ما را آشنا فکر جان نخود

بهر جا میروی بر دل خدنگ غمزه برریزد  نمیگردد خطا این تیر هرگز از نشان نخود

امانت داری نقد حیات از من برا  نفس فرصت آه و ناله کردم استخوان

زیادت چون شوم غافل مکتوب آورده ام  خیالت روز و شب گرد است و از با استخوان نخود

بنازم ای هلال ابرو که چون ماه تو شادی  نمیگنجی در آغوش کمان خود

کمان رفت تا بوی خطت گلشن ز نکهت گلها

ز بیهوشی فتاد از گل چو مرغ از آشیان نخود

هست گلهای چمن خانه ویرانی چند  بوی گل عقل ز سر رفته حیرانی چند

در بغل ز اقلیم عدم می آرد  غنچه گل بدل سوخته دامانی چند



چون زرفت از تن من لکه سند محرم تابان  مانده ام در قفس از زخم نمایانی چند

تا نشهد دل ما مهر بتان ننشیند  اندرون نفس نقشهای تمکس رانی چند

دل جمع و دم آسوده و ابا نشاط  شعله بود و نسیمی و نیستانی چند

شب وری که ره قافله عمر گذشت  بود بی سبزه و بی آب بیابانی چند

غیر من کز رخ حیرت عالم دیدم  کس نچیند است رنگ شکسته ستانی چند

کو همین خواب عشرتی که کشتی جام نشاط  که شب و روز بود خانه ویرانی چند

بکار اسباب استاد و نگار دم قوتی  گرچه پر بود در اسباب طرب خوانی چند

نمکار اکرم از حاتم طائی بیش است

که خداوند بما خجلت احسانی چند

چه حاجت بزم تو ای نگار سپند  که هست مردمک چشم بیقرار سپند

بذوق سوختن دل خیال وصل کنم  بیاد شعله خورد آب در بهار سپند

لباس شعله بر میکند ز دوری تو  اگر ز دست فشانی بکو بیار سپند

تو خود بگو دل بیقرار چون نشود  که ریگها شده در راه انتظار سپند

چو در گرفت محبت بدل دگر چه علاج  از این حسود دگر آتش کند کنار سپند

بگو بمن چه زبان بیرسد ز چشم حسود  که کوه را کند از نالهای زار سپند

اگرچه بال برآرد ز شعله باز شود  به بیقراری دل میشود سوار سپند

تیر چشم بد از خوب عارفان بکنند  برای دیده بدفان کند نثار سپند

بدان برای نکویان همیشه در کارند

زمین دیده بدیار عقیق آبدار سپند

کسی که چهره او آب و رنگ نمیدارد  از او مخواه که خلق نکو نمیدارد

شدم خراب ز رنگ میان خالی ادشم  شراب حسن تو جام و سبو نمیدارد

هزار نکتهٔ شیرین شنیده‌ام ز نی / لب خموش مگو گفتگو نمی‌دارد

خیال عیش و طرب نیست در دل عاشق / گل ریاض فنا رنگ و بو نمی‌دارد

شکست سنگ و همان سنگ باده بر جاست / دل شکسته مگو آرزو نمی‌دارد

ز غنچه دل ما گل کرد یاد لبش

کباب آتش تصویر بو نمی‌دارد

از هر جراحت جگر غنچه دل میناز کرد / مرغ کباب شوق بی سوز و گداز کرد

ای راز دل که آمده بر سر زبان / بیرون منه دره از این کوچه باز گرد

پهلو تهی ز بستر دیبا نمی‌کنند / گردون نفس قفل بی احتراز کرد

کم می‌شوی ز راستی دست از خودی نشوی / هر چشمه کاه ز فیض گداز کرد

خواهی دلت به بحر حقیقت رسد وحید

سرمست و بیشعور ز جام مجاز کرد

خطش دمید و باغ الفت به مدد شد / تخمی که پاش در دل ما کشت آب شد

تا دست شب به دامن وصل سحر رسید / از انتظار چشم سیاهش سفید شد

تا رود جگر از زخم دل بود / هر کس به تیغ هر تمنا شهید شد

نوری که ما ز حسن شب زر دیده‌ایم / خورشید پیش او شو اند سفید شد

پرسیدیم ز نامت از شوق گفت / خاموشیم وسیله گفت و شنید شد

شد قبول نبودن دل ما سعی کس / تنها در این دیار نه تنها سعید شد

پروانه که حوصله دارد سمندر است

طاهر ز فیض شوخی جرات وحید شد

برگشته‌ایم و ناصح عقل و خرد رهند / ترا از دی شب ورود رمز اسفند

در دل ز خواهش اسباب جهان هیچ نبود / قفل این خانه خالی عبث بجهند

بگذر از دوستی خویش نمی‌بندد دل / دشمنان شب همه شب بر دل من گره بندند

ای لب باطلی که در و چیده قضا لحظه عمر / گشت چون باطلی قدمی از ته بار چیدند

نیستم لال ولی مهر زبانم شده گوش

نام معشوق شنیدند آنچه ز من گوش نبندند

نکویی قوت گفتار در سایل نماند / چو بشنیدند دعای خویش مطلب در دل ماند

تو فکر خویش کن ای بوالهوس گر قفس متاعی / نشان خون من در دامن قاتل نمی‌ماند

دل خود را امانت دار دیدی اگر دو فن / ندانستم که بعد از عشق با من دل نمی‌ماند

تراشند با نخوت باد بان در سر آید / که رخت همچو کشتی در گل ساحل نمی‌ماند

نه رنگ گوید غم بهر حرفی که می‌خواهی

چه می‌پرسی به پرس الشوخ ما را دل نمی‌ماند

هر کجا رفتیم بحر میخانه ره دشوار بود / جاده زهد و ورع چون سبحه ناهموار بود

عمر ما را از اشتیاق بکشتیم در بار بود / کور مادرزاد غفلت کاروان سالار بود

نقش ما بود در طلب رو ای بد کام / نفس سرکش را عنان در دست بد لگام در کار بود

راه هستی را ببندد بیت برود از نفس / گشت چون طی ما زبس دیدیم ره هموار بود

کرباشد که کس خرید از هنر حرمت

بود تا این جنس گرم شهری بسیار بود

چه راحت با این رخساره که با هر گام افتد / تکرار مسند گشتی هر جا که می‌خواهی می‌افتد

نباشد با عبادت نیستی ز انزوا که گاه گاه / گره بر رشته هستی ز کوتاهی می‌افتد

نفس باهت از فریاد گردن دل ساکت / درا از ناله با محمل بود در راهی می‌افتد

دلم افتاده چاه زنخدان است بد انم / به هر چشمه این یوسف جاهی می‌افتد

چه باک از خیر کر باک باشد دل ز الا نگر / که در دو غربت گمراه شاهی می‌افتد

دل ز یاد روی جانان طور سینا میشود / تیغه مژگان ز اشک دست موسی میشود
صورت شیرین پدید از چشمهای خون چکیم / ناله ام کز آشنای سنگ خارا میشود
بسکه دارم آتش حسرت در جگر همچون گیاه / بعد مرگم موج آب از خاک پیدا میشود
عالمی همچشم من شد زانکه گاه جلوه‌ات / هر کجا پا میگذاری چشم بینا میشود
همنشین از ناله ام از بسکه دلتنگی کند
رشته نگرم از پا خود بخود وا میشود

تا اهل درد زمزمه بند میکند / دل عندلیبان بناله تقلید میکند
زندان چمن بود دگر دهی که گیر قفس / نخوتش تقلید نمیکند
دارم امید آنکه ز هجران شوم خلاص / دیوانه را عذاب مخلد نمیکند
دل میتوان گرفت ز مردم بحسن خلق / این مرغ را بدام مقید میکند
افلاک دایم است ز تسبیح کیسه بان / ذکری بغیر نام محمد نمیکند
گلهای سنگ دیده همه رنگ و بو گرفت / این سیر عزم مردم مفرد میکند
آتش بود سزای نهالی که بی ثمر است / خود را تو بد مکن دگران بد میکند
از حرص منعمان شکایت غافلی
گر تحفه سلام بری رد میکند

آن بی‌رحم سم در جور زیبا تقصیر کرد / برق عالم سوز در کار گیاه تقصیر کرد
بردم شمشیر برق خویش را هر گر بزد / سبزه این باغ در نشو و نما تقصیر کرد
من برگ خار خشک از شک شرر سوختم / یارب این بی‌رحم کش دل ام ایم تقصیر کرد
با نگاهی میتوان امتیاز احتیاط / بیوفاتر بین نمیدانم بجای تقصیر کرد
دل بدرون سینه ام چون غنچه نا شکفته
در گشاد غنچه ام باد صبا تقصیر کرد

چو دل بدست یاران دم از وفا زنند / تمام گل شده فریاد عندلیب زنند
رندی خویش تمکین ده که یاران / هزار خنده ز دور و تو بر لب ساغر زنند
تلاش رزق مقدر و بال میکرد / بر آنکسان که دم از حرف نانصیب زنند
نظر بنور دل نشان لطف است / که در حضور او ششیر بر لب زنند
درین بهار اگر گل بعندلیب زند

روزی که سود عشق ز انیر بیان نبود / فرمن گنج عدم یک نقد ز شان نبود
یا دخوش دمی که زمین و زمان نبود / عیش دوره و آلم جاودان نبود
روزی که بیشکست کله گوشه شهان / گویا رسو سیای الفتشان نبود
دل آشنو دگر شب و روز خورد دهوا / در زیر بار منت هفت آسمان نبود
عیش نشاط و خوشدلی و شادی و طرب / لیلی و سیلهای سم سکران نبود
تا سر هوای سایه بال هما نداشت / بر پا خراخت از خلش استخوان نبود
چون شکر این کنیم که زادیم در قفس / ما را دماغ ساختن آشیان نبود
راه دل و زبان زهیب نوا بسته بند / در دی و می نبود که صد کاروان نبود
در بوزه وصال نبود هم وعده داد / ما را بان تحمل سخن این گمان نبود
شیرین بیاکشید فرهاد در فقص داشت / زین بیشتر که غم سود و زیان نبود
امروز با تو دعوی دل چون کند تمهید
روزی که داده بود خطی در میان نبود

ای خوش آن نوبهاری که غافل کسر روی دهد / دادی دگر آنکه آن بت دل طوبی دهد
هر جفای که بمن کرده بر دیاد خجل / گر فلک تنفس جای در آن کوی دهد
خنده کنج لبی لازمه خوش دست / کی تر آن خوش دلی از دیدن من روی دهد

میکند خرّمی نهانی بگدایان چمن
گل که در صحن گلستان بصبا بوی دهد
نشود مهر فلک شمع شبستان کسی
که گمان داشت که وصل تو بمن روی دهد

بسکه رنگین شعلها در جان افگار منند
دیدهای گلرخان حیران اطوار منند
سوخت بر عالم دل بیگانه خویش از آنک
چشم یار و چشم نرگس هر دو بیمار منند
سر بسر بسیار دارم از نکویان دلی
جمله از لعل پشیمانی خریدار منند
شاد میگردد ز دوری عشق آزار من
دوستان جان من در فکر آزار منند
تیغ میگویی چرا از سوی دشمن میزنی
دشمنان من سر انگشت جان منند

گر ز ابوسی از آن لعل میسر شد
به از آن بود که آفاق مسخر شد
بحر بود که در حبس آید جواهر ماند
قطره آب در آن روز که گوهر شد
انکه در چشم تو نادیده مگرر شده ام
نام ما پیش تو ای کاش مکرر شد
چون صدف هر که بیکقطره قناعت کرد
از دو ای آب که میخورد تو اکثر شد
بو که کم قدر تر از خاک در پاک عطار
خاک اگر در کف ارباب هنر زر شد
یاد از ان روز که از حیرت از دیدی وحید
اشک ما آمد و در چشم تو گوهر شد

هر کس نقش پای تیر ره نمی نهد
کس نقد طاقتش بترازو نمی نهد
میند از کمند که خشم شوخ تو
صیاد دام در ره آهو نمی نهد
با این نگاه گوشه چشمی نگار من
این رسم نا کسی نمی نهد
چوری که بسکه چشم تو گرد الهوش
در عشق خویش پای نکو نمی نهد
دل را بدرهای گران میبرد ز جای
معشوق سنگ کم بترازو نمی نهد

خم شد قدت که فکر انجام خود کنی
پیری عصا بدست تو بر زانو می نهد
یارب وحید خسته چه آرام داشت
بستر ز خار کرده و پهلو نمی نهد

از آن زمان که غمت رو شناس آهم کرد
بر تو دود دل آتش رو سیاهم کرد
تو کار خویش کن ای جنگجو که روز جزا
من از برای تو فکر بهانه خواهم کرد
نداشت ملک جنون صاحبی بغیر از مجنون
بمن سپرد غم عشق و پادشاهم کرد
اگرچه دعوی من با لب تو بسیار است
بیا که با تو بیک بوسه صلح خواهم کرد
گهر ز اشک ببالین فشاند دل چو وحید
دمی که روی ترا دید قبله گاهم کرد

ندانم مرغ دل سوی چه کس پرواز می آید
همین دانم که بیرون از قفس پرواز می آید
کرامت تو با هم نفس هم درد هم بودی
که جان از سینه ام همچون نفس پرواز می آید
زبیم تیغ آن خورشید لم سوز جان آرتز
بریک سایه مردم بار کس پرواز می آید
دل دیوانه ام در آرزوی آن آتشین
سوی کهسار چون بانگ جرس پرواز می آید
وحید از اشک دل را در قفس نگذاشت
درین دریای بی ساحل چو خس پرواز می آید

غم تو در دل پر ارزو نمی گنجد
شراب بیخودیم در سبو نمی گنجد
ز فیض تنگدلی نیست فکر کار خودم
که غیر یاد تو چیزی در او نمی گنجد
حباب وار دل از کم ز هیچ پر است
ظرف تنگدلان ارزو نمی گنجد
یکیست دست تو از بسکه با گریبانم
بچاک سینه وحیدم رفو نمی گنجد
شنیدم یار وحید از دل تو می شنوم
محبتیم که ظرف تو نمی گنجد

رنگ خجلت را نقاب چهرهٔ گلگون کرد / قصهٔ لیلای که خود را چو از من گوش کرد

گردش این ساغر خالی که گردون نام داد / اهل دولت را امیدانم چرا بیهوش کرد

شد خرامان دوش و از تمکین جلوه‌ام محو کرد / شمع هوشم را بباد دامنی خاموش کرد

من کجا و اشک خون آلوده‌ای رازش / در شبم چون رز فروغ عارض او جوش کرد

ناز اگر یکدا از دست این دو چشم سحر دار
عاشقان را بینوایی از فغان خاموش کرد

گر علم نشان از خط ریحان تو باشد / هر موی مرا ناله و حیران تو باشد

دودی که نهان از دل من گشته ز آهم / از پیچ و خم زلف پریشان تو باشد

آن قطره که در کام گهر خشک بگردد / لب تشنه چو گردند زنخدان تو باشد

آن لعل گر آب برآید نکمید آن / در حقهٔ تنگ لب خندان تو باشد

زنهار گذر کن بتغافل که مبادا / باران خبر از دیدن پنهان تو باشد

تا جای کند تیر تو هر عضو تنم را / خالی چو حباب از غم پیکان تو باشد

گویی دل من در خم چوگان فلک نیست
بر بستهٔ زلف پریشان تو باشد

بر دوش خال مشکین آهو رمیده باشد / گر بر طرف ابروش دل رمیده باشد

تو دوری از خدا زان خون گشتن چو بسمل / درون بحر گوهر خمیازه کشیده باشد

کو از فکر دنیا فارغی چون رگ او گردی / نظر پوشیدن از روی فتح امید باشد

نمیدانم مخاطب کیست از مستی و بیهوشی / خدا با نکته دانی عارفی فهمیده باشد

دل سنگ از صدای اشک گردید آب گوهر
صدا چون از صدف شد اشک غلطیده باشد

کسی نماند که بوی تواش هلاک نکرد / لبان رشتهٔ گل بدر آتش خاک کرد

نمانده دیده شوقی که خلق عهدهٔ تو / چو نقش پا ره انتظار خاک نکرد

نمانده کف خاکی از تمام روی زمین / که شور آتش رنگیش برگ پاک نکرد

دلم ز شرم گنه آب گشت و خجلم / ز زنگ آینه ام را اگر که پاک نکرد

وحید باز غنچه‌وار بسته می‌گوید
کدام سینه که سودای دوست چاک نکرد

دیده‌ها سرگرم شد از همان که بود / چهرهٔ آینه اعجاز همان که بود

گرچه من از غم سودای تو عریان گشتم / لیک تو ناشنید نگار از همان که بود

شوق پروانه نمیسوزد اگر خود بسوزد / زینت خال و بر عید دار همان که بود

عرق سوخته خال زنان رخ او / آب و رنگ چمنش باز همان که بود

حسن از لشکر خط کشور اقلیم گرفت / پیدا آه از غم آغاز همان که بود

از غبارم چو رگ ابر صدا می‌آید / رشتهٔ ناله در بن ساز همان که بود

حیرت حسن نقاب نظر است وحید
گرچه شد بر رخ او باز همان که بود

کو دلی که عاشقان به هوش و گم رسند / دنبال دل دو دیده لقرباد هم رسند

با اینقدر مسافت ره منت تا ورم / دلهای ما بر آستان بی الم رسند

با یک نگاه گرم توان سوخت عالمی / صد حیف ای بتان که باین کام کم رسند

هردم بسوی نامه ام از کشور خیال / صد کاروان ز کوه تنگ قلم رسند

گیرند جای در دل هم صاف طینتان
هر که چون دو قطرهٔ باران بهم رسند

باین سامان عیش از خاطر ما غم نمیرود / که ساقی قطره میگوید و آنهم نمیرود

اساس خم شدنی از قطرهٔ اشکی شود ویران / ولی بنیاد غم تا صبح محشر از هم نمیرود

نفس طوطی طبعی ندارد شکرستان که در گلشن
مشو قابل این شعر هر که نیست …

چراغ مهر روشن از فیض او هر شب ز روشن
چرا از شرابی بر مزاج … زد

باین تا نیز گراهم … افشاند
چرا یار زنده دوی دل غبار … زد

گر باد بهاری گل فشان بدر … 
بر روی دست من از شاخ گل شبنم …

مرا هر دم گلستان از دوست یاد آرد
شمیم گل بود گرد کویش که باد آرد

بدست رد مکین چون صدا از کوه برگردد
بدرگاه اهل کسی کز نخوت اعتقاد آرد

فلک بر سر گذارد دست سیر چراغانم
اگر پروانه در کلبه ام شمعی بیاد آرد

سخن گردد ز حیرت گر زبان من نمیگردد
تو دیگر شمع ساکن بر تو الیس … دارد

نیفرازد کسی شبها شمع ما را انف فانوس
ندارد دامنی پروانه تا … دارد

ترقی کرده از پیرایه خط لیکه رخسارت
تماشائی که بر روی تو سکردم قضا دارد

کو … گوش که بلبل سخنی میگوید
گل چین گل که حدیث دهنی میگوید

لبم از ساغر می … خوش است
کو بهنگام شکستن سخنی میگوید

بیستون نسخه احوال نبی فرهادست
هر صدائی سخن کوهکنی میگوید

چشم حیران ز جمال تو ندارد خبری
سخن سرو و گل و یاسمنی میگوید

وصف خطش چه نویسد قلم شوخ وحید
غنچه لب است حدیث چمنی میگوید

فیض نور ز روی یک سخن تا بشنود
گر برآرم آهی از دل عشق من … شود

آتش … نشان سوز دل
… این کاری که با افسون …

حرف تلخی تا بگویم آن … شیرین زبان
کی حدیث طوطی شکر شکن تا بشنود

گر دلت باشد موافق با زبان شاهدات
… تا کی سخن تا بشنود

ای وحید از عشق تا کی گوئی سخن از لاف
چون زبان از گفت گو ماند سخن … شود

شود چو کمان که هوس تیر ندارد
ای جوانی که غم پیر ندارد

طفلی که بهنگام طلب شکر و انگشت
افسوس خر از خواستن شیر ندارد

چون تیغ علم کرده تو … موزون
حاجت دگر آن شوخ شمشیر ندارد

طفلی که بود در دل او ذوق تماشا
چون مردمک دیده غم شیر ندارد

نقل غم افتاد کی ما نتوان کرد
چون ما بجهان عشق زمین گیر ندارد

دل … ز آن شوخ هر دم زخم … دارد
که تیغ تیر در کف … دارد

بگردن از شرار … کوکبی
چراغ من چو گرم … از خویش … دارد

ز تمکین یار چون بالیدن سرو آب رفتار …
نگاهش یاد … شنود دارد

دل از بیم اندیشش …
کسی کو در حریم … دارد

شود خندان اگر در خاک …
لب خندان چو گندم … دارد

نه خندانی که دام آسمان …
که فرزندی چو … دارد

وحید از چشم … دل … میگردد
که گرد است … هر جا زمین …

بیرم وصل ای بد خو وحید را خواند
که چون دل از نگاه حسرت … آید

چو … روز وصل …
که چون افتد نگاهم بر جمالش خون برون آید

ز دندان …
از آن زد طفل را دندان …

هوای دیدن خود در سرافتاد …
که ز افسان … پروا کوه بیستون …

بسان غنچه رنگش که پیوسته اند ز گلستان
بیاد او ولی از روزن دل نسیم برون آید

ز رشک گرد همن را او اگر کند یاد دیده میگردد
نمیدانم سخن چون از لب مهر دیده میگردد

گرای در چمن مانند رنگ روی محجوبی از
بدر شدم خود گلها ز گلشن خجل شده میگردد

از آن روزی که در دیده آلوده ی رشک لعلت
ز خشم مردمان باد صبا در دیده میگردد

صدا هرگز نمیباشد زبان لوح طفلان را
چو خاموشی معلم شد سخن فهمیده میگردد

زبان و دل محبت را نبود چون که از آن
نباشد تا موافق کی سخن سنجیده میگردد

ز عاشق شمع را آتش زبانی بیشتر باشد
ولی عشاق را سوز نهانی بیشتر باشد

درین میدان نباشد ناتوانی آه اورد که
نه بینی زور پیری از جوانی بیشتر باشد

ز لعل نکته سنج خوشتن بوسی کرامت اگر
اگر از غیر یار آنکه دانی بیشتر باشد

بود خاصیت آب بقا خوی ملایم را
که از دندان زبان از زندگانی بیشتر باشد

وحید ناتوان جان داد در راه وفا داری
ترا هر روز با او بدگمانی بیشتر باشد

برنگ ارغوان هر عضو من دیوانه خواهد شد
زبانم بلبل شوریده دل پروانه خواهد شد

سر شوریده ام از شوق چون پروا نشکند
فلاطون گر چنین شد مرا دیوانه خواهد شد

برای محتسب جان میدهم با این نگاه بی
بامیدی که روزی خاک او پیمانه خواهد شد

برنگ دانه گندم اگر در گریه یابی
برار و سر برخیزد خوشتن صد دانه خواهد شد

ز مسکینی وحید امسال خبر از انشا شیدایی
که شهرت باعث تحسین بیگانه خواهد شد

هوشمندانی که لاف از محبت و عیش میزنند
از لف بس باد و جام جالب دبا دم میزنند

غنچه سان خونین دلان بر خویشتن پیچیده اند
بوی جان آید اگر از حال خود دم میزنند

انچه میگویند دلخواه من و دلخواه تست
مژده ای همدرد حرف خسته مرهم میزنند

بر سر دولت برادر یار برادر دشمنست
بال مرغان در بریدن بر یکدیگر هم میزنند

شام غم گر قطره خونی بدرد آید ز دید
همکنار من گاهی ساغر غم میزنند

عاشق برهنه پا چو صبا راه میرود
بر روی خار بر جو گیاه راه میرود

این رهرو است بی خطر از راه آشنا
از خود جدا چو بانگ درا راه میرود

بسمل بکعبه تو نمیماند از طواف
هر سو هزار پای [illegible] و بار راه میرود

تمکین نشد است پرده رخسار غیرتش
چون گل بپای نسود راه میرود

چون آفتاب در ره جانان دو دور شوق
تیری که با هزار عصا راه میرود

اگر از دیده پنهان یار در گلزار میگردد
که داغ لاله چون چشم و یار میگردد

نه تنها دل مرا در جستجوی یار میگردد
بیادش رنگ گل چون بوی در گلزار میگردد

در آن گلشن که با لد بلبل من چون گل رعنا
قران از بیم آهم در پس دیوار میگردد

توانستم بکام خویش بودن حالی دل خانه
که اشیای او در خاطرم بسیار میگردد

نباشد عاشقان را اشک را اهمیت [illegible]
بپای ضعف رنگ چهره بیمار میگردد

باین اشک فریاد بلبلان از داد
که خون مرده دل در چمن بیدار میگردد

چون برافروزی جمال انجمی بی رنگ شد
خلد را رضوان دهد در قیمت شیرینی سپند

بر گشتم با بی قید تعلق نیستم
خانه ام گم گشته ام یک حلقه باشد ان کمند

دلبری دارم که باشد پیش گفتارش دمش
نکهت گل هرزه گرد و غنچه گل هرزه خند

راحت و صبر و قرار و عقل و دین با من نماند    جان من هر خنده زان لب [illegible] کند

شاکرم با این همه عذر تو تا چند

یاد یار ب عمر او بیش از تقاضا ها بلند

ز چشمم روز وصلش شادی اندر سر زند    چو ساقی مست شد در جام می بسیار گردد

کرم جور نمی کند چشمت ز روی مردمی باشد    چو هندوی که در آغوش آتش خار بر سر زد

مرا دل گر ز نقش لعبت جگر از ناله رانم    پریشان هر طرف چون برگ گل از بار سر زد

ازین گر شوخ تر در جلوه ای کز آرزو بیت    بهر سو همچو می از ساغر سرشار سر زد

وحید جسته مینا اندر آن مژگان بیکدگر

گهی چو رنگ سخن آتش فغان از تار سر زد

شب هجر از لب من آه آتش آلود سر زد    شرار قطره خون جگر زین دود سر زد

ز هر دم چون نهان سازم غبار خاطر خود را    که رنگ از روی من چو سینه گرد آلود سر زد

ز عشق بیوفایان هیچکس طرفی نمی بندد    درین سودا که من دارم زیان از سود سر زد

نمیدانم کباب آتش هجرم ولی دانم    که از سر تا بپایم اشک خون آلود سر زد

ترا کیفیت دارد دلت بیخبر دارد

نمیدانی که چون برگشت ساغر زد سر زد

هر که منع تیغ او کردن فراری میکند    در جهان دعوی صاحب اعتباری میکند

نیست خوبان را ز انجام شیوه های خویش    شمع بیدار دل کار پروانه باری میکند

شیوه های دلربایی خطش بعضی ظاهر است    حسن پنهان از خطش تسخیر یاری میکند

وقت صحبت هم نباشد بی تو [illegible]    طفل چون خوابش برد در خواب یاری میکند

دسته گل میشود از سیب طفلان بلند

هر که شد مرد و دم مردم فرازی میکند

بار دیگر طلب کاری من می آید    گل بی دیدن بلبل چمن می آید

گریه و ناله و بیتابی و فریاد و فغان    هر چه گویند ز هجر تو ز من می آید

لب معشوق نگاهم دگری نتوان دید    سوزم از رشک که جانان بسخن می آید

باد در دیده تماشای جمال تو حرام    بی تو در چشم اگر سرو و سمن می آید

در گریبان صبا نکهت پیراهن اوست    یا شمیمیست که از ملک ختن می آید

کاش ظاهر شود از محنت تنهائی    تا بدانی که چها از دل من می آید

رقص شمشاد و خرامیدن طاووس تذرو    همه از شوخی آن سرو چمن می آید

چون وحید از الم هجر شکایت کنم

نقش او صورت دیبا بسخن می آید

ازین شادی که در جوش دل بیهوش می آید    کف خاکم مرا گرد دامن جانان می آید

چه پرسی دلم در بند شمشاد [illegible]    که سرو بوستان با قامت رعنا [illegible]

دل بیطاقتی دارم ز مژگان ریز خونم را    که بی رستم ز مستی دیر ترغیب [illegible] آید

بجا باشد کسی را هم به آن یار خود دیدن    دلم را رشک بر هنگام روز الست آید

دلی را کی کند بیگانه عشق آتش هجران    ز خویش [illegible] ام در کوره [illegible] آید

توانم کرد بدمستی وحید [illegible]

بجای ساغرم گر دامن جانان آید

تا روی خوش تو در نظر بود    هر شام من سحر بود

آن خط شب عید [illegible]    تیغی چه هلال در کمر بود

تا یاد لب تو بود در دل    اشکم شفقی تر از جگر بود

بر روی تو خمیازه کردن    خمیازه دیدن دگر بود

در هر سو داشت عشق دردی    چیزی که نداشت در سر بود

روزی که قفس شکسته بیند / بالم ز قفس شکسته‌تر بود
از تیغ اجل نبود باکم / تا بر سرم از جنون سپر بود
بیسوختن از خیال رویت / با شعله رطوبت جگر بود
دل داشت بکوی یار آرام / آن روز که عشق دربدر بود
مکتوب من از شکایت دل / آواره آتش جگر بود

بر رفت وحید چون ز کویش
با او دل یار همسفر بود

رخ تو دیده و در کار خود عجب دارد / دلم که تاب تماشای وصل می‌دارد
ز جور راهزن عمر در امان باشد / کسی که جان تمنای دوست بسپارد
ز نخل وصل ندانم چه میوه خواهد چید / کسی که تاب تماشای او نمی‌دارد
ز روی یار عرق چون بسر از خط زرد / ز ابر تیره خطش ستاره میبارد

اگر خال تو در خواب باغبان بیند
بجای لاله بگلشن سپند بکارد

بدل صد کوه دردم روز روشن از غم هانشند / کی از فرهاد و مجنون مرا همرنگی باشد
چنین کز زیر خطت نوش خند جنبش سر دل تو را / عجب دارم که آن شوخ مراد ادمی باشد
بمنکر در حلاوت کام از شهد لبت / مرا تا با نفس در کوی جانان همدمی باشد
نهد خاموشی من مهر بر لب تا نگاهت / مرا از خصم خود غالب شدن از طرفی باشد

لب شاهان برسد از زیر دستان حظ بهایی
بنای خانه را از خشت زرین محکمی باشد

چون حباب از جوش مستی بس رسیده بود / چشم را هر چند وا کردم همان پوشیده بود
بسکه در دیدم نفس در زیر آب تیغ تو / چون حباب قطره خون در هوا خندیده بود

سینه ام چون پسته خندان سراسر چاک داشت / بسکه دل از دوش از تمنایت بخود بالیده بود
بر نمی‌آید نگاه از دیده ام در روز وصل / بسکه سر در جیب حسرت انتظارش دیده بود

در سر کوی تو چون بر بریان کلهای زرد
بر تو خورشید بر دیوار و در خندیده بود

کسی نشنیده حسنی اینچنین کان سیم دارد / دل یعقوب تسکین خوش که بند از شکر دارد
بعشق از تیره بختی زار شیدا دل اینم / که افسون یکه آه و ناله شبها اثر دارد
نمکسن گردیده با پروانه همبر دار در محفل / بگیران شمع قامت همچو نی شکر ثمر دارد
خیال شعله دایم دود در بر وار صاف شد / ز حال خود اگر دارد خبر از من خبر دارد
نباشد بی ثمر چون سرو هر سایه آتش بی قم / که هنگام خزان نخل قدش طوبی ثمر دارد
ز حسرت گرده بالین ز در خوبت بسیار داد / که با این بی مروت فتنه در زیر سر دارد
ز ضعف تن بر یک سایه فرش راه او گشتیم / که از مهر مه آن خورشید رو از ما گذر دارد
تو دار حال من اگر حسنی که من دارم / شب تار مرا پیوسته در مد نظر دارد
گره از گوشه ابروی تغافل خود که وا شد / ز حال ناخن فرسوده ام کو یا خبر دارد
نماند شعله آهم نهان هر چند است دلم / نمی بینی که گرد آن رخ نهاد بر بام و در دارد
ز فیض لطف شاهان میشود قدر هنر ظاهر / نمی بینی گهر در آفتاب آب دگر دارد
نگهدارد خدا آن آتش سوزنده را یارب / گر او چون لاله هر کس داغی بر جگر دارد
گر بشد گفتگو در غنچه از لعل سخنگویت / گهر از رشک دندان تو دایم چشم تر
درد از ابروی یا دان غارتگر جانها / حیران شدم که خندین خنده بر دلها دارد
بعشرت خواب خود بر باد او ما میچ بیند کرد / ز مژگان مردمک هر چند در بالش نشستر دارد

نه صبر و نه قرار و نه دل و نه دین و نه طاقت
وحید از شیوه‌ها ایها همین خونی جگر دارد

دلم در عشق وا ماند ار وفا [illegible] ها باشد　　خوشم با درد او یا رب که تا باشد چنان باشد

خوش آن وقت که چون بیهوش گردم از تماشا [illegible]　　چو مرغ نیم بسمل [illegible] بر رو بیم طپان باشد

چو ان گشتم جواب اهل جنت از نظاره رو [illegible]　　الهی تا قیامت سبزه خطش جوان باشد

بپرسش [illegible] تو ابنهای من جانا [illegible]　　سگ استخوان منم اگر خوابت گران باشد

شنو د مهر لبم حاضر جوابیهای [illegible]　　دلم را اگر چون تخت جانان [illegible] باشد

دران وادی که گشتا صبا مند [illegible]　　متاع جنس یوسف کاروان در کاروان

اگر چون مردمک [illegible] چشم [illegible]　　همان در جستجوت [illegible]

[illegible]　　زند لو خود انگشت حسرت در دهان باشد

چو هر گردی [illegible]　　بگرد جای جانان گر بگردم جای جان باشد

تو و صورت پرستی شیوه پروانه [illegible]

وحید است انکه او را ما هرونی [illegible]

[illegible] دل از دست نبیند　　از خانه برون آید [illegible] نبیند

عمریست که ما را خبری از دل [illegible]　　در سینه اگر هست اگر است نبیند

از ما خبر زخم دل ریش [illegible]　　ان تیر که از شست [illegible] نبیند

[illegible]　　مرغ دلم [illegible] نبیند

سودای [illegible]　　آن ناله که غافل ز [illegible] نبیند

کی دست [illegible] صحبت جانان　　خطش که [illegible] نبیند

کیفیت [illegible]　　از لذت گفتار [illegible] نبیند

ان کیست که با عشق [illegible]　　در خاک دل کیست [illegible] نبیند

گر جان [illegible]

ان [illegible] اگر است نبیند

دیوانگان رحمت لشکر نمیشوند　　باهم لباس طره لیلی نمیشوند

با انکه منع جلوه معشوق میکنند　　چون منفعل ز طور و تجلی نمیشوند

هیچ است هیچ بهر عبث از اندیشه [illegible]　　وین ناکسان بهیچ [illegible] نمیشوند

از تن به تیغ ضعف بر اور دم [illegible]　　اسان مصاحب سگ لیلی نمیشوند

یا رب چه اجزای [illegible]

در آتش اند و تسلی نمیشوند

دلم پروانه وار از دیدن [illegible]　　برنگ شمع سرتاپای من صرف [illegible]

ز امساک نگاهش تا قیامت ماند ام [illegible]　　چرا یارب [illegible]

[illegible] حال موم از انگبین چون [illegible]　　ز جانانان تا جدا گشتم [illegible]

تو [illegible]　　ز غم گشتم چو [illegible]

[illegible] هر که بیند روی [illegible]　　چراغ [illegible]

تمنا کردم از لعل لب [illegible]　　که بیرون شد [illegible]

[illegible]　　نه بینی قطره باران [illegible]

[illegible]　　که چون او [illegible]

وحید ار [illegible]

دلم کو تا [illegible]

گر خور [illegible]　　هم [illegible]

ای که [illegible]　　کوشش [illegible]

چشم [illegible]　　تا [illegible]

[illegible]　　در [illegible]

عاشقان [illegible]　　هرچه باشد [illegible]

از شمیم عشق گردد سبزه خط عاشقان / بی هوای آتش سوزان سپند روید
کافرم بلبل اگر با گل نفس خوش گفت
آنچه با آتش سپند با دم گوید شنید

ناله بلبل خبر از برق آهی میدهد / در چمن گل یادی از صاحب کلاهی میدهد
خط بران لب از حدیث او حکایت میکند / نقش این خاتم نشان از پادشاهی میدهد
هر کجا خندد ولی از زعفران چهره است / دانه گندم خبر از برگ کاهی میدهد
یار بر سائل نمی بندد در احسان خویش / ما گدایان را نوید وصل گاهی میدهد
ای که میگویی چه از معشوق میخواهد وحید
دل بچشمش او ما را نگاهی میدهد

هر رنج که دیدیم از و راحت ما بود / هر درد که معشوق فرستاده دوا بود
این دل که تو نادیده ز آتش از نار شکسته / در محمل آوازه حسن تو درا بود
غمهای جهان در دل من هست جمعیت / مردیم گر از غمی خویش بجا بود
نگذاشت تبسم که لبت غنچه نماید / نالیدن من در چمن وصل صبا بود
رهیعکی خود شب هجر غنیمت است / دل با غم معشوق ندانم که کجا بود
بوسی گرفتیم ز لعل لب ساقی / ناخوردن این باده ز بی ظرفی ما بود
در خوابست چه نمود وحید آن قد موزون
رنگ رخ عشاق مگر دست دعا بود

ازان گلها که عشاق از وحید اند / گلابی همچو خون دل کشیدند
کنون در دل حدیث وصل گرانست / خوشا روزی که از ما می شنیدند
خورند آب از دل آهو نگاهان / که خون دیده ام را صاف دیدند
گره شد در گلوی شان اسیران / اگر یکدم ز فریاد وا رهیدند

چو تصویرم خبر از خویشتن نیست / بزرم دوست حیرانم کشیدند
ز صحبت هجر بودند مردم / همین فریادها از ما شنیدند
زآتش بود چون رخسار جانان / لب او را ز یاقوت آفریدند
وحید از من پریشان بیش جانان
نمیدانم چه گفتند و شنیدند

امیدوار از مرحمتم بخیر

چو عاشق گشت غم منع گفتگو رچه باشد / بچاک سینه ام من بعد از این رفو رچه باشد
خط تو گفت که غیر از دلم خبر ده و یار / چو سبحه صد گره او را نثار مو رچه باشد
چو صلح کرده غمش با دلم بردن ایمان / گره بگوشه ابرو دشمنه جو رچه باشد
دلم ز آتش انیس چو شد خموش بسوزد / بیا بجان خود ای لاله رو بگو رچه باشد
دمی بر دن برد و نور مه ز خانه ویران
خراب مشتق و محروم وصل او رچه باشد

ز دل نگاه تو برگشت و زخمه در جان ماند / کشید تیر ز رخ وز لیکن پیکان ماند
نظاره ام ز تماشای خط دلکش تو / بدیده حلقه زد و ما کشته بجان ماند
چو نقشهای که ماند بجا ز راهروان / ز حول خویش رفتم و چشم براه جانان ماند
بگونه غنچه دل ز دست بگداز د / تنی که مغز گل از بوی او پریشان ماند
گل از حدیث لبت گفت یک کتاب سخن
وزد وحید حرف بیاد هزار داستان ماند

دل بفروغ رویت چون چشم کور باشد / بر من شب فراقت مانند گور باشد
از رنجش تو نخسم بر زم گر از جفایت / رنجیدن تو از من شاید ضرور باشد
از دل طبیبان ما همچو آب تر زبانی / هر چند شام هجران جای تو دور باشد
منعم مکن از آن لب بخت اگر خموشم / شوری زشهد دارد هر چند مور باشد

کی نقص عشق باشد بی دوست [illegible]
شرطست جان عاشق در غم صبور باشد

کسی اشارهٔ فتحی بدین کمان آید — که ملک قندهار و دولت عجم بدست آید
ز شادی همه رنگ کشان در [illegible] — که جان بی خارم از دل عیش بدست آید
بفرمان تمه شد چشمه سران گردون — عنان شوخی آن رهزن ادم بدست آید
چو زلف شاهدان هند از کوکردی گرفتاری — بجد از اسب این طره درهم بدست آید
شکایت نیست کس را بعد ازین اگر گردون — که ازین عالم شد شادی دل عالم بدست آید
سپهر را سرمایهٔ عشرت مهیا شد — سلیمان جهان از دیو با خاتم بدست آید

گل عیشی وحید افزون ز باغ خرمی چیدم
فراوان شد رسن این عیش عالم بدست آید

دل بریز باره و رد تازه نتوان کشید — بر ضعیفم بار بی اندازه نتوانم کشید
خود بگو جانا کزین بیش چون کشم ناز ترا — من که بار شهرت و آوازه نتوانم کشید
بی سیاهی ارزوی وصل او دارد دلم — همچو مجنون منت خمیازه نتوانم کشید
چون کشم جانا کمان ناز پر زور ترا — من که از ضعف بدن خمیازه نتوانم کشید

چشم صحرا گردی مجنون ندارد وحید
بر زمین پا تا در دروازه نتوانم کشید

یار من چون طرف دامن به تماشا شکند — شیشهٔ دلهای عالم را یک جا بشکند
آنکه من کاهیده ام از درد هجران تو — رنگ بر رخسار رامی ز مسیحا بشکند
حال دل ایسکرد دارد که چنینش ابرو چرا — چون حباب این شیشه نازک است تا بشکند
شیشهٔ ناموس عالم در نفس دارم — هر کرا از سنگ آید با دل ما بشکند
نشکند از معجز عیسی خمار من وحید — از دوا پیوسته رنگ چهرهٔ ما بشکند

شب از شمع بزم گلشن شد — چشم پروانه بار روشن شد
گرچه رهزن نمی شناسد راه — بوی زلف تو هادی من شد
ای بت سنگدل چه بیداد است — که دلم از جفا برهمن شد
بسکه یاری بدشمنان کردم — یار در سینه رفت و دشمن شد
گشت بر جگر ز نالهٔ دوش — سنگ بود آنکه از آهن شد
همچو پروانه دست خواهش کو — دیده تا چو دیار داس من شد

ای وحید این جهان گردابست
همه عمر تو صرف گفتن شد

بجانان درد دل گفتن مجال من زبان دارد — که از تکلیف عمری شد که با من سر گران دارد
بچشم روی جانان از حیا صد رنگ می آید — برین سرو سهی رعنا دل من آشیان دارد
چو شمع بزم دایم از برای غیر می سوزم — از آن دایم غم عالم دلم را در میان دارد
هزاران نکته موزون شنیدم از لب نقش — گل این باغ گویا بلبل در آشیان دارد
ز راه آتش نشینم نیست دیوار است تهمت — نه این را نیست گر فردم کسی او را نهان دارد
نگاه موشی صدف گوهر گرفت [illegible] — بود چون بید دایم بی ثمر هر کس زبان دارد
مده ره وا به عدو سینه الشوح پر و — ترا این سنگدل با عاشقان نامهربان دارد
درون سینه از بیطاقتی هدم رسانید — دل شوریده تا نکهت زلف کمان دارد
چو تار چنگ از هر تار او می آید آوازی — زبان در زلف او دلها بیتابی فغان دارد

جهان دریای گوهر گشت از اشعار اشرف
وحید نکته سنج الشوح دیگر امتحان دارد

گر رود مکتوب از من صبا افسر شود — ور سخن از درد خود گویم هوا اخگر شود
خوب میسوزد ز افغان شمع دل در بزم تو — طرف دامن ضبط کن بگذار تا اخگر شود

گنج فکرم کم نشد از دور معنی رنگین / آب دریا از گذشتن کی به آخر شود

وقت خط حسنش تماشا زین نگه ظن فکر دار / شب چو خورشید مینای انسها آخر شود

کم نگردد بیقراری گرچه باشی در برم / از کرم دور است کن حرص گدا آخر شود

نیستم چون بلبل و چون ارغوان بوالهوس / اشک چشمم در تبسم ... آخر شود

آسمان غمخوار من شد سخت بیتابم وحید

در علاج دردهای من دوا آخر شود

کی زبان از شوق یاد کردن ... رسید / تکه دل در سینه ام از رو صبا ... رسید

آنکه می‌گویی چرا از دیده ات خون میرود / دل ز مژگان بیوفا با تیغ بی‌مهری برید

نشنود درد دلم امروز و میترسم از این / سیر شد از زخم اگر زخمم صدا اش می‌شنید

یاد از روزی که گرمی بست چشم شرم او / بوسه اش از شوخی چو گل پیراهنش را میدرید

آنکه من درد ادا امروز نالان ... / چشم داشتن عشق سرها در انتظارم میپرید

شمع همچشم گشت روشن از زمان گرمی ... / شام خطش از صباح عید بهتر میدمید

همچو مژگان گر قفای گرد ... عشاقان / ... خط سیاه جنبش از ... میرسید

یاد از روزی که آن مهوش جام لطف

در فراق آه من چون تیر ... کشید

دلم گر حرف مرهم بشنود انکار میکرد / ... نام دوا اگر گذرد بیمار میکرد

بود از عاشقان کوی مرادش در حرم ... / چو خورشید آنکه سالی گرد او تکرار میکرد

نمیریزد ز شاخ گل نیلوفر از برگ گل حرفی / که چشم ... ابرها داد و ... میکرد

نگاه سوسنی‌اش ... پنهان مستی ... / اگر بندم زبان از گفتگو اقرار میکرد

اگر بر جوش عاشق نه‌ای فتنه ... / چرا با دو تو بر کرد دلم بسیار میکرد

بود تا خط او گرد صف زلف ... / ز رشک ... خامه در کف بار میکرد

گر باد م کوی او برد از ضعف تن ... / غبار پای موری جنس ... میکرد

وحید از هر فغان سوز ... اعجاز

که دیوانه رسوای من بیکار میکرد

حیف است همیشه باده کش و می پرست بود / در شیرخوارگی که شیر مست بود

سرگشته چون حباب شدم از پیاله / آنهم تهی اگر چه پر و زالت بود

شد جزو ناخنم گره کار چون صدف / سررشته مراد چنینم بدست بود

از باغ عارضت گل صد برگ می‌شکفت / رنگت از شرم من از بس شکست بود

مانند شاخ گل کف خود در پیاله کرد

رندی که چون وحید دلش تنگ رست بود

می‌تو رفتم سوی گلشن گلعذارم ... / همچو تیر تو شاخ گل دلم ریش کرد

روزگار رفته بهتر بود از دوران ما / زانکه جا بی هر که رفت اول سر خود پیش کرد

از گزند مردم سر در گریبان بکشد / در گریبان هر که سر دزدید کارش کرد

هیچ نتوانست بردن جرح خار گزارد / گرد اگر عیشی ببرد آسمان در داش کرد

کفت عیب خویشتن هر کس برد آینه وقت / هر که با ما گفت دشمن دشمنی با خویش کرد

دیده هر کس ... ز کرش بستن او را وحید

قطع امید از حیات خویشتن در کیش کرد

اگرچه قصه صد ره شنیده میشنود / همان بغور سخن بار سیده میشنود

چو ماه گرچه ندارم زبان ولی هست / که یار درد دلم را بدیده میشنود

بر آسمان اگرش برده ناز و استغنا / چو ماه نو سخنم خمیده میشنود

فغان کرم مرا گرچه مست خاره گدا / همیشه اندل سخت ارسیده میشنود

زبسکه گوش برآواز حرف ماست وحید / برو غزل چو بخوانم قصیده میشنود

کند شهرت به نیکنامی در جهانم بید آرد / که چون گل گرد خارستان گلستانم ببار آرد
بود دایم عنان کوکب اقبال در دستش / چه پروا گر به کار از گردش ایامم بید آرد
در آغاز محبت اشک خون آلود می‌باشد / نه بینی گریه بر آتش کباب خام سیدارد
گرفتار سگ ار خوی او را این نشانها بس / که بر تن همچو موج آب از خود دامم بید آرد
وحید از جان ملک الفت آن نو غزالم بین / که چون رم دیده از خلق با خود در امام بسیدارد

چون سوی تو بی راهبری هادی خود بود / بسیار دلم شاد در استادی خود بود
گر نیست ترا بستگی بار تعلق / چون سرو تو آنی که از آزادی خود بود
آیینه بکف بر رخ خود داشت نگاهی / آن شوخ مگر در پی صیادی خود بود
در زیر فلک خوش شدلی آنکس که طمع داشت / غمناک مدام از هوس شادی خود بود
مخمور دل خویش چو بردی ز وحید است / کم بود که از رده زبی زادی خود بود

تا سر سنگ گرمم از پهلوی دل خونین نبود / عشق عالم سوز در چشمم چنین رنگین نبود
یارب از بهر چه منزلگاه غم شد داغ دل / با وجود آنکه آب این چشمه را شیرین نبود
عمرها نالیدم و نشنیدم از جانان جواب / با همه سنگین دلی آن کوه این تمکین نبود
دور نیست از عکس رخسار [illegible] / قطره پیوسته در چشمم که پروین نبود
جای بالین تا سحر که خواب آمد گرد ما / گرچه ما را از منعمی گردش بالین نبود
نامه بخشنده خواها تر بود نیش وحید / مطلبی ظاهر نشد تا رخنه‌اش چین نبود

نهالی چون قدش از چشمه کوثر نمی‌روید / بهاری چون خط خوش بوی از عنبر نمی‌خیزد
عصای مردم روشن گهر افتادگی باشد / که آتش تا نمی‌افتد بجایی بر نمی‌خیزد

زنی صد سال اگر بر یکدگر اوراق هستی را / بجز گرد فنا چیزی ازین دفتر نمی‌خیزد
نمی‌دارد به همواری صدا آب روان گر / صدا در بزم ما از گردش ساغر نمی‌خیزد
بره افتد وحید از روی جان سالک چو برخیزد / نمی‌باید روانی سکه تا از زر نمی‌خیزد

نه بیداری که هر کو حرف ناصح خوش نمی‌باشد / زبان هرزه نالان خون در انگور می‌باشد
زشستی چون علم دست در آن اهل دولت را / ز آهن گر بود دست هنر بازو چوب می‌باشد
بدست خود نباشد اختیاری عیب در بازار / زبان حرف اگر گوید بدل منسوب می‌باشد
بغیر از ناله خود چون ندارم قاصدی دیگر / مرا الحق جگر چون برگ گل مکتوب می‌باشد
ز دشنام و نوازش اگر نمی‌گیرد دم / که هر حرفی که می‌گویی مرا مرغوب می‌باشد
توان فهمید از آیینه نقص عیب خوبان را / که خود نا منما یا عیب را معیوب می‌باشد
پناهی ای وحید از دل بیغشان گرد آخر را / نمی‌بینی صفای خانه از جاروب می‌باشد

کند چون جلوه فریاد از در و دیوار برخیزد / نشیند هر کجا آن شاخ گل بهار برخیزد
چو شمع از گون از دیده من سیلاب بنشیند / ز دریای دل من آه آتشناک برخیزد
کسی را دولت از خاک مذلت برنمی‌دارد / نمیخیزد ز جا سیلی که از کهسار برخیزد
همه آتش من بسوزد همه سنگ [illegible] برخیزد / چو شمع بزم عاشق از کنار یار برخیزد
نخواهد از تمکین خویش هر کس خستی دارد / که چون نقش نگین بنشست خود ناچار برخیزد
وحید از مجمر گردون فزون آتش زدی / مبادا این ناله کرم از دل بیمار برخیزد

بیا کو در هجرانت دل زار کلام آید / برای هم وحید چون من [illegible] آید
بیا ظالم که از شوق وصلت در بسیدم / گرانی زد چون حرفها که از دل بر زبان آید

چنان خوشحال بیسر آمدم که عمر رفته باز آمد / اگر گویند مکتوبی از آن آرام جان آمد

بهار عالم آرایی طلب آمد به بیسکوتی / چو گویندت وحید تکلیف آن نامهربان آمد

وحید از شرم آن چون شمع مجلس آب گردیدم

مرا غافل اگر حرف شکایت بر زبان آمد

کی دل پرخون من از جور گردون شاد بود / در گریبان چاک من چون لاله مادرزاد بود

چون نباشد پخته مشق گردباد گردیدنم / لوح تعلیمم بکف تخته شمشاد بود

صورت شیرین نه چندان از وی آراسته‌اند / این ادا بسیار دور از غیرت فرهاد بود

ناز اگر کردم به این خواهش نگاهان روز و شب / نیست جرم من خیال او مرا استاد کرد

سعی کن تا نام نیکو از تو ماند کز نقش نگین / کس نبیند اند که نقشش لعل یا فولاد بود

جز دل خود نیست رزقی عشق‌بازان را وحید

هر که بیدل شد براه عاشقی بی‌زاد بود

نه بیداری و لا این دل عشقی صفا دارد / نکمیش یا کمر چون نوبت گرد خود نهاد دارد

بود برپای چون تیر هوائی وقت افتادن / به هنگام ترقی هر که چشمی زیر پا دارد

بعنوانی که بیدار د نهال از ریشه / جوان در راه وصل دست از اغیار وا دارد

نگویی از پدر رای بهبهری تا نجید / دربی آب کی از نسبت دریا بهاد دارد

بود هر بار از خشکیهای زاهد این ترشی / که دایم بر جبین چینی ز نقش بوریا دارد

مرا هیچ دردی اهل هوس از سنگ مسورتر / که هر دردی بغیر از درد بیدردی دوا دارد

درین محفل برون از خود نفس جز بی نمی‌بیند / دل هر کس که چون آیینه از غم‌ها جلا دارد

گرش از جور سوزی رخ همان سوی تو می‌آرد

وحید منوا افزا از نوای بدخو گرا دارد

کی برون نیر عاشق از فلک بیکاره ماند / سر سپرده است پای من گر از رفتار ماند

همچو ساغر از شکست چشم خوش‌چشمی شکست / زان بچشم من چو گوهر رشته بسیار بود

بود چون در خشتنامم ابرو خامت رشتم / قامت خم گشته من در ته این بار بود

نیست یک دل کز تمنای لبت گاو رفته / لعل را از نگین و آن بر میان زنار ماند

هر چه در قسمت ماند کم سود از سرشاری / گوهر باز آب خود در قعر دریا باز ماند

همچو شوی کاسه در تجرید نقص قسمت / گر برانداز کسی از بر من نکبت ماند

چون بس از گل آشیان بلبلان بر شاخ گل / دیده حیران من بر رنگ از باده ماند

می را دیش میکند چون شکسته ساغر وحید

دیده من از شکست دل چنین خونبار ماند

چه یار است آنکه مهربان زبنی لو گوادگرد / که هیچ از من نماند اگر از من نشان گیرد

اگر داری کمالی راه در هر مجلسی داری / کجا دارد بهر باغی که مهلت آشیان گیرد

یکی شد بار زبان مانند دل اسکه سر مغموم / بماند پایم از رفتن ز رشته هم گر زبان گیرد

نگه دل نظر کردن برخسار حسینان باشد / که مبل گرد در باغ اذن از باغبان گیرد

اگر خواهی ز شعر خود حلاوت تن بسختی ده / ثمر را وقت شیرینی بود چون استخوان گیرد

تواند مرد دین خشنود دل و دار مردم / مگر تواند مزد کار از پاسبان گیرد

بدین خامی ز حرام عمل دارد طمع حسنم / بعنوانی که گندم داده از جنازه‌ها نان گیرد

مگر طالع کوی او شود حضرت هم ورنه / کجا دانسته هر گدا بر راه گلستان گیرد

بصحرا نیز خوش کودکان نو استاد از / چو استادی که در کس در صحرای دکان گیرد

گناه خود با شغلت بیکی کنی / کسی گر خود ندارد بار بر بار گران گیرد

بود دایمن ارسته خود را در بار اگر رنگ / که بیسکر در حرف خود کس را اگر زبان گیرد

ز مستی شنو وحید از وصل کس جانان بهجرانم

که از آن شوقی کسی تواند از جانان نشان گیرد

بیاد او خیالم بسکه در هر پیرهن دارد — بهر کس بنگرد بیداد و بیداد دمن دارد

بتعریف کسی حاجت نشد اندر شنوایان — کتاب عاشق و معشوق نام از خویشتن دارد

سپند از وی منحرف ز شوق محفل افروزی — اگر زاید چو مار از شمع در آتش وطن دارد

برد هر کرا اگر دی چون آیینه حیرانی — لباس مرد با مردان و با زن [illegible] دارد

وحید از نام الکل خسته گر دیوانم

فروغ شعله رنگ لاله و بوی سمن دارد

زلفش تا بر دور گرد آن ساغر نمی باشد — ز عیش لاله و گل عیش بالاتر نمی باشد

بود کارم چو فرداد ان بهره مند [illegible] — لب ساقی را انصاف از بوسه چون ساغر نمی باشد

رسا هان جهان بگذر کمال نفس اگر خواهی — که آبی را که شیرینی بود گوهر نمی باشد

تامل کن که چون آب روان آیینه دلها را — بجز استاده گی رونق دیگر نمی باشد

چو برگ گل بر بند است دست هر که زر دارد — مروت منعمان هندی بغیر از زر نمی باشد

درین بزم سرا پا رنگ و بو چون لاله عاشق را — بغیر از داغ خونین زیور دیگر نمی باشد

حذر از انجمن کن ای شمع و آتش درد خود زن — که این پروانه را از دست کس بال و پر نمی باشد

ترا آورد [illegible] خود درد بی عیبی — بدریا قطره بی آب چون گوهر نمی باشد

وحید آیینه سان دایم سخن از خویشتن خواهد

صفا هر جا که رو دارد چو جوهر نمی باشد

دل ویرانه عشاق گنج عشق را داده بود — در سنگ چشم آیینه ما کشاده بود

از خرده که داشت [illegible] — انرا که همچو گل کف همت کشاده بود

خواندم ز برگ گل سبق شور عندلیب — دایم کتاب من ورق زردی ساده بود

مانند داغ لاله کشم آه [illegible] — هر جا اسیر عشق تو پهلو نهاده بود

تا کوی یار بود [illegible] بر فراش گل — از لمسهای دل که بر آتش فتاده بود

چون سوی نگهبانی شکر از دعا کنم — از عاشقان کعبه کوی تو جا ده بود

گفتند هر چه بهر وحید از غم و الم

دیدیم از شنیده ولی غایت زیاده بود

کی عیب تو در پرده هنر آید — در جمله قد محال است که زنار نماید

چون غنچه ز مهری که فراهت بدل شمرد — پیکان نگهم خنده سوفار نماید

از راست نه جیمی که شود نقش ابروی — آیینه اگر عیب خریدار نماید

عاشق چه شود رنج نشود در اجابت — هر خار در آتش گل بی خار نماید

هر نقش که در پرده انجام نهانست — ز آیینه بی رنگ رخ کار نماید

عکسی که ز مژگان تو در دیده فتاده است — دستیست که بیمار به پرستار نماید

از بسکه وحید از ستم شاد شود دوست

احسان لبی خوش تر از یار نماید

چرا ساقی بجام تشنگان صهبا نمی ریزد — ز بس دلگرم آیم در قدح صهبا نمی ریزد

توان از راه معنی ایمن از جور حوادث شد — بیاد سخت برگ از گل دیبا نمی ریزد

مرا چون مست گردد از روش خشمی چه میدانم — که میریزد بجام باده یا ساقی با ما نمی ریزد

چو شخصی کو مسیک کرده باشد خوبی [illegible] — ز چشمم روز وصلش اشک حسرت تا نمی ریزد

نمایانست از آن در کوی او کر خوش نشسته — و گرنه خشم او خون مرا تنها نمی ریزد

ز الفت بسکه با بیگانگان اسیر خود را — شراب من ز ساغر چون گل حنا نمی ریزد

وحید از هوش دارای اعتراضی [illegible] ساقی

چه میدانی نمک عکسش بجام ما نمی ریزد

دل از بوی بهارم با پری آرام میگردد — ز برگ گل من صحن گلستان دام میگردد

چنان بیخود شوم هر گاه گردد رنگ رویش — که پنداری برای مستی من جام میگردد

اثر هرگز نبخشد گریهٔ عاشق صادق / که مجنون مرد نامش در جهان بدنام میگردد
تماشا کن مسلسل زلف را بر خود گر زمین گیرم / که بر من موج آب از ناتوانی دام میگردد
ترقی نیست در محبت گر دل رسد سوزنده / چرا این فغان از آتش بدانم خام میگردد
گلاب از گل چو گیرد باغبان آن لحظه گل داند / که آخر جود ابر نوبهاران وام میگردد
ز رسوایی دلم تهمت در محبت گر شرح جویم / که از دود دل من صبح محشر شام میگردد
چگویم گر نفس بر خویشتن در دم ناله سد بندی / نگاه گوشهٔ چشمی ز من آرام میگردد
چه شد گر من غلط زیر سقف آسمان خفتم / ولیکن طفل شوخ من بر بام میگردد
چو حنظل گر کنار چشمهٔ حیوان بروید / سخن از رشد خوی لبش شادکام میگردد

وحید امیدوارم که خشمش نو به من گردد
که با هر کس که وحشی گشت آهو رام میگردد

ز می گلگون برگ لاله زار از در درآمد / سری از گل گلستان چون بهار از در درآمد
بهار حسن سرانش به ارسال دگر باشد / بصد رنگینی برار و یار از در درآمد
رخی چون لاله سرخ از جام می شد شمع مجلس / فراز رفت از بر من چون بهار از در درآمد
ندانم شمع شد خاموش از سر مستی / ولی پروانه دیدم اشکبار از در درآمد

وحید با این نظاره ساقی ز خود رفتم
که جام باده در کف میگسار از در درآمد

کیفیت لبهای تو هوش از سر ما برد / معلوم نکردیم ولیکن بکجا برد
ایمن نتوان بود ز آزار ضعیفان / دیدیم نمی از رخ آیینه جلا برد
از مایه غارت زده اشک چه پرسی / آب سنگ آیینه صبر از دل ما برد
از غیرت همچشمی عشق تو مرا سوخت / هر کس که بهنگام دعا نام خدا برد
بیچاره وحید از دل پر خون غم دوست / خود گوی که غافل تو از این خانه چه ها برد

نکو حسن تو معروف نشد یا می نخواهد شد
چه میدانی که این فرسایش در پی نخواهد شد

نگویم مستطاب از روی نقل نگونت / نگویی قسمتم بوسی از و تا کی نخواهد شد
باو دل میرسد از ره شد این راه بی [illegible] / ره وصلش اگر خضر و مسیحا طی نخواهد شد
هوای چشم جانانت که گفتی نفس گیرنده / چه میدانی سگ آهو را چو دید از پی نخواهد شد
معکس طاقت خود را به پیری ای جوان مشنو / نبخشد صاحب هشیار هرگز بوقت دی نخواهد شد
نه هر کس در طریق تو عشق صاحب ساز گردد / که هر نایی که راه تا که نو بدمی نخواهد شد

من از آه وحید و اشک چون الوند افتادم
که هر کس عاشق جانان شود چون وی نخواهد شد

زمان خندهٔ معشوق چون بدوتا باشد / چو گل از خشم تو می بینی گره پیوند باشد
دلت تنگ آمد از خنده چون همه کره را [illegible] / که آه آتشین سرمایهٔ خندیدن جانا باشد
[illegible] میشود آشفته زلفی / در آن دل یارب از شوری که من کردم چها باشد
نمیدانم چه گفتم چون رسیدی بسلام / سلام عاشقان نام خدا نام خدا باشد

وحید از نالهای عاشقان در غنوده‌ام تن
که گاهی هر آنچه باشد درد گاهی هم دوا باشد

چشم آخر ببین هر کس که بی نقش بیدار بود / روز و شب در دوراز ی چون بیمار بود
حیرتی دارم که در آب و هوای حسن یار / گاه چشمش مست و گه مخمور و گه بیمار بود
بو الهوس را مستی جاوید شد آدم ز کوه / از می عشقش ز لب پیمانه ام سرشار بود
عکس را آیینه کی مانع ز رفتن میشود / رفت سالک در رهش آهن اگر دیوار بود

ای وحید ار در بودم در ره جانان گر
گر ز آن کنار گل بر خاطر او بار بود

نمی بینم کس از جور و بیان کو بجا باشد | تلف شد عمر در خویشی اگر عاشق چرا باشد
کی درین خود عاشق ندارد هیچ از الفاظ او | اگر راند در دراز بهر خود وا نزاد و داساز د
دل سوراخ سوراخ است بیرا از حسرت دنیا | تو دوغ با اشتیاقان تا ترا از خود جدا دارد
مرا دایم خموشی در حصار عافیت دارد | کنم گر اینک دعا جاسد از آن صد نا سرا دارد
وحید از غم چو مجنون سر بصحرا می نهد آخر
چو او با دل اینست زده دلم با او چرا دارد
نمیشود که سرشکم گل از زمین بدماند | مرا زمینت گلهای بوستان نرهاند
مرا ز خواب طلسمهای دل اگر نرهاند
تو دلسکه داغ تو دل البته رشتم | نمیشود غم عشق تو آتشی نرنشاند
چو من ز جا شدم از حرف یار کردم | تنم گلشن و دوش کرد را نشاند
وحید گفته انته لعل یار با تو نگویم
بشرط آنکه دلت در درون نشاند
تا مباطر نگاه آشنا آموختند | جا کی حیث دیده ما مژگان دوختند
مجلسی هرگز نشد رنگین ز رنگ ریختن | همچو شمع نسخه ام پیوسته تنها سوختند
میتوان دیدن ز بیرون کاسه را کرداب | قدسیان این وجد حال از ما آموختند
صحبت پروانه و شمعت مارا با ساختن | ما ز آتش ایشان سوختیم ایشان ز ما افروختند
از فروغ شمع باشد بال و پر پروانه را | رنگ عاشق سیر دچون ساهد آن افروختند
کوهها چون ما نیاسایند از افغان وحید
بسکه از فرهاد فریاد و فغان آموختند
مانند رنگ آب که تبخاله میبرد | رنگ رخش ز خیر کی ز ناله میبرد
حسن تو از ستردن خط هیچ کم نشد | نقصان ماه نیست اگر هاله میبرد

در شام تار زلف تو ره گم میکند | این دل همیشه راه تو را ناله می برد
حسنش مرا ز تیر گذار دیک کمان | مانند آفتاب که در هاله میبرد
افتاده است قافله لخت دل آن | برکاه بین که از پی برکاه میبرد
بر گرد خویش گشتن دل طوف کعبه است | زان از برم چو شعله حواله میبرد
از داغ و خون که در ره دل عشق یار
تا کوی دوست بر وسق لاله میبرد
عاشق از خون تیسان چهره رنگین میکند | جنگ چون آتش اگر با چوب چوبین میکند
هرکه فهمیده است ذوق عشق و الفت | زخم دل می بیند و بر یار تحسین میکند
سیل بنیاد است و برق آفرین کرد | آنچه با من روز وصل یار تمکین میکند
دل اگر رنجور نقش درد و ملول از یار است | همچو ضما دامن گمند خویش را بالین میکند
ای وحید از شور بختی شکوه کافر نعمت است
تلخی مرگت ترا در کام شیرین میکند
رسید گلگشت جانان دل بیتاب سیل زد | که رنگ رنگ روان عکس اگر در آب سیل زد
تو با آیینه روی آشنا هرگز نگردی | چه میدانی چرا از خویشتن سیماب سیل زد
نیاید بر لبم از ناتوانی ناله و دوز غیرت | برخ رنگ تو خون موج شراب نا سیل زد
نمیگردد کسی را گرم جا در شان بستر | نه میآتش سوزنده چون سیماب سیل زد
فلک از ناله دلهای سوزان بر حذر باشد | هدف برخ خیش ای از ناوک بر تاب سیل زد
نباشد کمتر از مظلوم بر خود ظلم ظالم | که ویرانه هر گریش از سیلاب سیل زد
نه تنها سرکر دعا شقان از برق جر گن
چو بیند کشتی ما را دل گرد آب سیل زد
ز انگونه که دهقان ز چمن زاغ بر آید | فریاد من از لاله ستان داغ بر آید

باآنکه وصال تو میسر شده بودم … از خواب خوشم شوخی چشم تو جهانید
صد حیف که از لخت جگر نازکرم … یکبار ربابت طبق گل الفت نشنید
چون سبزه نوخیز گرت سیل تو دهم … از خود شنو اضع تو انش کند اینید

مانند طوطی ز پس بند کشاید
از آنکه شکر شهد کلام تو چشید

گر دل از سرکشی از شوخیش باشد … شعله را خاصیت آنست که سرکش باشد
ترک آتش مردم چو کنی صاف شوی … تا که در جوشش تو باده و در دوش باشد
در دلم راز محالست که پنهان ماند … عود رسواست اگر بر سر آتش باشد
قلم صنعت نقاش ز مو میباید … ضعف شرط است نی را که ملاکش باشد
بر دلم زن که برای هدفش میبایند … تیر هر چند که آرایش ترکش باشد
دل چه صافست زبیر آنه ظاهر چه زیان … نیست البته چه نقصان که منقش باشد

ای وحید این غزل حافظ شیرین سخنست
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

کجا در دوش دماغ از جان غم پرور برون آید … نگوهر گر شکفتن آب از گوهر برون آید
تو و دیدار سیما حال جانشو در صف محشر … که اخگر سرخ رو از زیر خاکستر برون آید
چو کاغذ آسمان از انجم شد پر شرر آتش … مرا گر ناله از جان غم پرور برون آید
برنگ لاله ام در دل بود داغ دشمن سیر … عجب نبود اگر خونم ز چشم تر برون آید
چو فریاد جرس چون ناله نی عشقبازان را … نفس از هر که باشد شعله از اخگر برون آید
نمی آید برون ماه فلک شب ز حجاب … اگرچه هر زمان از مطلع دیگر برون آید
مشام بوستان کی گر رو اندیشه هرگز … شمیم خود اگر صد جا بی از مجمر برون آید
زهر سو بسته بر سوی بیابان شمشیر چو زری … نعتوانی که از پهلوی موری بر برون آید

وحید از خود توانی یافت راه وصل جانان را
وبال خویش کرد و نخل چون بی بر برون آید

دل چو مجمر شب هجران تو پر اخگر بود … یاد تنهایی تو آخر که دل من مجمر بود
خوانده شد هر چه در دو دفتر از غم و درد … گرچه اوراق کتاب دل من ابتر بود
سوی بر ترک جهان بود مرا پیش نظر … تا نقر من آینه اسکندر بود
امر ار سنگ سیه صورت شیرین بر آن … تیشه بر کوه زدن حلقه زدن بر در بود
باد بارش سحر از یاد تو در خلوت دل … گرچه زین خانه شب وصل زبان بر در بود

گر نه در خواب شب هجر تراه دیده وحید
از چه بالین وی از گریه چنین تر بود

گمان مبر که دل بیقرار گشاید … گره بکار تو تر کمان یار گشاید
چنان زده است جمال تو راه گلشن را … که چشم خویش بروی بهار گشاید
کلید قفل دلم نیست جز فتیله داغ … چو لاله تا نشود داغ خنده ار گشاید
نشد ز دیدن شام سیاه من که چو صبح … دهان بخنده بی اختیار گشاید
چنان پر است جهان از غبار کلفت من … که صبح دیده خویش از غبار گشاید
کلید قفل دل عاشقان گریستن است … که ابر سنبله گره چون شرار گشاید
بغیر دست حنا بسته یاد او در دل … که دیده ام بر رخ آن نگار گشاید
چو عقده بست شد ای دل امیدوار مشو … گره ز آبله قطره خار گشاید

وحید بسته حنا تقش ز هم دید آن شب
که چشم خود بره انتظار گشاید

بگسلد گر رشته جان تار آنجا مگسلد … هر کرم از دوست پیوند تماشا مگسلد
ای نگاه دلربای دوست بر ما مپیچ … تا زکت این رشته از بیتابی ما مگسلد

لب نمی بندد ز افغان تا قفس چون نگسلد　　مضطرب در سینه دل تا بانگ و غوغا نگسلد

در شب هجران نکردم از وصالش آه من　　از کشیدن چون سخن تا رشته‌ها نگسلد

قطع امیدش مکن کین رشته مهر و وفا　　منت تمکین او هیچ تا ز سر تا زجا نگسلد

آشتی سازد دلش از رنجش محبت را قوی

چون گره شد رشته دیگر از آنجا نگسلد

وحید منشوا ای بو فا کز صد گنه دارد　　ترحم کن که حالی درهم و زخمی به سینه دارد

بی تعظیم مشو صبح محشر از جا بر نخیزد　　زمین گیر سر کوی عیش در پاشنه دارد

نه زمن وصل او از عهده دل بر نمی آید　　کسی کی کار طپیدن موج دریا را که دارد

نگیرد کیفیت آرام دل را روی ریبارش　　اگر دامن گل چون شبنم آرا که دارد

چو یاری کو بیاری برخورد و اکنون هم　　نگاه آشنائیش در میان ره نگه دارد

نگردد آشیان عندلیبان خوش گل دیگر　　گدایی عشق بر درگاه صاحب که دارد

تو و شغل زبان چون وقت ساغر باد　　در آن ساعت خدا از گفتگو را نگاه دارد

نمی آید بدل اشکم گشتم از شدی خونش

که در ره سیم رهزن کار وانی را نگه دارد

آسمان از ناله ام بیتاب شد　　کوهها از آه گرمم آب شد

چون نگردم مست کز عکس لبش　　اشک در چشمم شراب ناب شد

از که گفتی شب هجرم تار است　　تار بود از ناله ام مهتاب شد

ریخت از چشم ترم صد دجله خون　　تا گل رخسار او سیراب شد

دیده تا داغ مرا از عشق یار　　گل چو زر در بوته از شرم آب شد

گرد ویران کاخ دل از اشک چشم　　از فزون شر چشمها سیلاب شد

آن دل بی رحم او گر سنگ بود　　گشت آهن تا ز آهم آب شد

بر زمین نگه چو ماهی مضطرب گردید　　بسکه دل از دیدنش بیتاب شد

از دهان او نشان کس نداد　　در دعا شعر او دو نایاب شد

ای وحید از دیدن آن سیمتن

در بر من دل چو سیماب شد

جوست میشود و با رفته جو آید　　ز عیش آب زخور رفته ام نکو آید

چو جوی پست و بلند تو میشود هموار　　ز نخلت یک گل آبی از آن سو آید

حباب وار لبش باز چون شود بیرد　　درین محیط کسی کو با سبو آید

کنم بناز دلت خون و سوز کن گویی　　هر آنچه گویی از آن چهره نکو آید

چو شیشه بسکه دلم از فراغ یار شکسته　　ز موج باده مرا اشک بر سبو آید

نگر چاک دل مباش گرستی　　هزار چاک دگر بر روی از رفو آید

غبار خط تو ام سیر غبار از دل

کسی ندیده که از گرد شست و شو آید

یار عمری شد بغم خاطر رسانش نخورد　　ساغری با نغمه مرغ خوش الحانی نخورد

تا قیامت خار در دیدش بسما ندل　　هر که زخم سوزنی از نیش کاری نخورد

گفتگوی جنت و کوثر ز رونقش است　　هر که می با لاله رویی در گلستانی نخورد

بی گل روی تو هر کس کش گرد گل　　غنچه کم دید کز روی زخم نمکانی نخورد

غم می خمری نشاید خورد کز ناشادمانم　　خضر نا آمد بکف آتش کز نانی نخورد

از رخ جانان نگاهش دامنی پر گل نکرد　　هر که جامی از کف معشوق مستانی نخورد

و هوی جنتش بود در گلستان بهشت

هر که جامی از کف کاکل پرستانی نخورد

دختر رز از قدح نوشان چرا رنجیده بود　　پای خود در دامن مینا چرا پیچیده بود

جام‌ها آن شوخ چشمها می‌آید به بزم / در سر مستی نمیدانم چه از ما دیده بود

شعلهٔ آتش بیک جا چون نمیگیرد قرار / انقدر این فتنه بیدار از خون بیدار بود

واگرداز مانده کی تمام چشم خود در خواب / ساغری مستانه شبها تا سحر گردیده بود

خوش بموقع دست گیری کرد لطف ساقیم / ورنه ایمان مرا از جای با لغزیده بود

تر چو شد از آب می شاید که از هم وا کنیم / این لب خشکی که از خشکی بهم چسبیده بود

جانب میخانه رفتم بهر یک پیمانه می / دیدم آنجا شیشهٔ دل بر سر هم چیده بود

تا نباشد جای می خالی بشبهای خمار / همچو ساغر تا سحر بالین من گردیده بود

من نه زاهد بودم و نه دختر رز توبه کار
ای وحید از زمزم من بهره ساغر چیده بود

ذکر ایشان کن گویا در رسول الله بس باشد / گمان کردم تغافل کردن علاج بس باشد

نمی‌جا چه دارد اهل مجلس چون پر او وزنی / که این آتش برای گرمی هنگامه‌ای بس باشد

چو فانوس است آن گشت به گرم از دل روشن / اگر در سینه داری آتشی یک جا به بس باشد

بیک شب دوری از کویت توان داد الهام / که مدعی از برای امتحان جان بس باشد

چو بنویسی نگه غلط قصه شبهای هجران / اگر داری سواد ای هیچ و تاب بس باشد

وحید از گفتگوی عقل و تحصیل خرد بگذر
که این بی‌دانشی بهر قبول عام بس باشد

بر ما گمان سر بر سر مهر دیده‌اند / آنان که تیغ و شهد جهان را چشیده‌اند

هر رنج دیده نشود دشمن گشته‌اند / قفل و کلید بر در و با آتش رسیده‌اند

شنیده از خیال لب او کشیده‌اند / آنانکه از آتش دل خود را کشیده‌اند

یارب نگاه شان خط تو ز بهر ما / این ما کسان که لعل لبت را گزیده‌اند

زین خاک گرم رو روان طرف شعر / دامان خود چه آتش سوزنده چیده‌اند

بود

بود محبت شکسته شود در نسیم / رعنا که یک شب در لعلش خریده‌اند

بر صفحای ... کوش میکنند / آن ابروان شوخ که زنبیلها خمیده‌اند

آنانکه دیده‌اند وحید آن بهار را
هر گل که بود در چمن کام چیده‌اند

در جهان از من خلاف آشنائی کس ندید / خودنمائی بیحیائی بیوفائی کس ندید

دل ز درد شرط راه و غبار آلوده است / ز آب گوهر آشنا دادن بصفائی کس ندید

با نگاه چشم جانان از خودم بیگانه کرد / از کسی هرگز بدین سان آشنائی کس ندید

گر همه باز آید آن سرکش خوش است / زانکه تا تیر انفکش در کمان مانی کس ندید

چون کند لب خنده از شرم سر زد حباب / زانکه دارد ابروی بیحیائی کس ندید

نشکند سر گر گیاه از باد چون سرو و چنار
خوشتر از خوی ملایم مومیائی کس ندید

کی ز دنیا جور دوری رو تقاضا خواهی کرد / چشم از بستن این چشم چو وا خواهی کرد

مست گردید وگر ساغر ... / با دل سوختگان باز جفا خواهی کرد

گر چه عمری است که از ملک عدم آمده / ... حسرت اگر رو تقاضا خواهی کرد

هر که بیند رخ زیبای تو گشته شود / دیده آیینه را قبله‌نما خواهی کرد

سایه پرور دمی از آنکه چنین خواهد بود / مهر را همچو انگشت‌نما خواهی کرد

اگر از ناز نگار کی عشق نیم / غنچه را از الم ... در را خواهی کرد

ای دل خسته که عزم سر کویش داری / مستی و خیره ندانم که جفا خواهی کرد

چون ز درد تو نشد چاره بیماری دل / با چه بیرشتی گرای شوخ دوا خواهی کرد

همچو فانوس خیال آن لب دارد سایه تو
در ته جامه اگر نشو و نما خواهی کرد

کسی کی آتش سیر از می دیدار آرد / ز شوخی گر بخواب آید مرا بیدار آرد

چو همواری ندارد حاصلی در دهر از دهقان / زمین کشت را هر سال ناهموار آرد

ترقی گر هوس داری ز خود بگسل که عاشق را / بریدن چون چنار از خویش بیرون دار آرد

نوای بلبل گلشن کلیم از بهر خود خوش کن / که مرغ باغ عرفان آشیان بر دار آرد

اگر در شکرستان دل نفس تلخ گوید / ز بس تلخی شکر را زهر و نی را مار آرد

دل آگه کس گران و انیش چو دریا گوهری زاد / مبند و بیت را از خویشتن هموار آرد

چو ظرف بزم هم رزم اگر بر خویشتن چینم / مرا از صاف درد خود درس بسیار آرد

در افسون چو دیدی از جهان خود بیزار گردد

ترا با خویش ای همه هر کس بیازار زد

ترا هر کس نبیند دگر ایمان نمیخواهد / چو نازت منت هر زندگان جان نمیخواهد

کشش در بهره گلگون کن بسوزان هر گرانجانی / مدار اندیشه گر آتش کسی تاوان نمیخواهد

مدار دلگیر کس در عاشقی حاجت بیابانی / برای خون دل خوردن کسی دندان نمیخواهد

کسی کو میتواند برد خود خوش گر آن / برای بر گشتن گرد دشت و دامان نمیخواهد

چه باشد زین دل بی آرزو دگر بزبان آرم / تهی از اسباب شد چون خانه دربان نمیخواهد

مبند ای کلیم ناکومت گردی فراموشم

نه چون ما با دماکردن نیاز نسیان نمیخواهد

ظالمان از نالهای زار مظلومان نشنید / گرگ را بندند دست و پا بموی گوسفند

میشود نعمت چو سنگ از گرگ خونی میشنید / باستانی میکنند داری چو طبع گوسفند

گر ز ما پرسی هنر نقص است در این روزگار / گرد اگر از تربت افتادگان گردد بلند

گر همه از خصم خود باشد جدایی مشکل است / میکنند فریاد از آتش در گرد چون سپند

دیدن ساقی نمی آید ز ما کم جرأتان / گردنی در بزم گاهی میکنند مینا بلند

باش مشقت که بیکار است در نظم وجود / هر آنچه را مردم عالم گرانتر میخرند

اختیاری نیست در بزم بتان فریادها / مست و آتش دیده خود داری ای دار آسپند

گر زبان در کام در دم سر آورد در زنان / از گریبانم چو رگ نی که ببرد میشنند

عشق بر ما زندگانی را گوارا میکند / باشکر گر میتوان بردن برون تلخی زند

شکر محنت کن که بهر زندگانی علت است / صید را صیادگاهی میکه بند دو پا نبند

غول جهل از اکر بر دار از ره نمی آید براه / میبرد از جاده صید وحشی ار رم کنند

آب حیوان زهر قاتل میشود در بادیه

گفتها آن لب شکرفشان از تو شکرخند

ز خوی کشته تا کی دلم اندوهگین باشد / چو چوب تر در آتش گریه ام در آستین باشد

مذاقت گر شود شیرین ز شهد خانه دوشی / ترا دادم سپند بنازی زنبورین باشد

بپیری باز در سر خواهش شیرین لبان دارم / لبالب کاسه پر شیرین از انگبین باشد

ز عمرت هر دمی کان رفت دیگر بر نمیگردد / چو یکچو بنکری در ماه سر و اسپین باشد

نمیدانم چه حاصل میبرد از کشت خود دهقان / اگر از دانه کمتر خرمن با خوشه چین باشد

بزرگی را اگر گوهر بدامن خسته ابر ای / گر آتش منی چو دریا پست عمرش باشد

دلت گر ز کدورت آئینه تجلی میگردد / ترا گر خط تعلیم از نقش نگین باشد

نمیزیبد لباس نرم بر اندام مردانرا / سنان نیزه و شمشیر باید آهنین باشد

وحید از شرم آن ... چکنم لال سکردم

مرا گر چون قلمسند آن صد زبان در آستین

خوهر کرا که دادمن از تو پیش سد هد / علاجش ز هجران دل ما بوسه بدهد

جا نماند از تو ... دریغ از خویشتن / صبا در رزق طایر محبوس بدهد

سر کشتم ... از غالب نشاط / مارا دمی که رخصت یا بوسه بدهد

خواندم ز نقش خاتم مردم که راستی / در کارها نتیجهٔ معکوس میدهد

خواندم بدیده باده که در جام می حباب / از دوری تو ناله ناقوس میدهد

گر بگذرد به کعبه کویت شبی وحید

بر پای خویش ناله ناقوس میدهد

محال است آنکه در مستانه شراب با یخ بندد / که در آب نگه شیشه مهتاب یخ بندد

کند گر روده باری بر تغافل منت ازاید / برای مردمان پل میشود چون آب یخ بندد

ز تنگی راه زاهد افسرده گر ساغر نمیگردد / که می در سردی شراب با یخ بندد

ز دکمیار چون برقه بجان بوالهوس تارت / فغان آتشین این دل مهتاب یخ بندد

ز من از تپش حیرت روسیه شد از سردی مهرت / بامنی که ماهی در میان آب یخ بندد

وحید از گرم چون آب است آهن چنگ شد

کند سالک اگر در راه جانان خواب یخ بندد

ز حرمان کینه هر گرد در دل وا نمیماند / چو جای قطره بارانی که در دریا نمیماند

چه باک از ضعف تن در کوی او افتاده ام از پا / سر گشته مشتاقان از پا نمیماند

چه محکم بسته بر دل هیت دل خود را / که همچون کاروان موج در یکجا نمیماند

باین شوقی که من در راه وصلت میدویدم / نشانهای من در دامن صحرا نمیماند

بحق واهیس چو کردی تر آلوده نگردد / بجا آلودگیش رنگ سیل در دریا نمیماند

بپرس از من خبر کز من خبرداری نمی آید / بیا ارست مادرزاد هشیاری نمی آید

من در خواب است جان من ز گلگونه / که این جرات ز من هنگام ننگ ازاری نمی آید

نگاه گرمت ز عاشقان میخواهی / که چون شد محرم است خودداری نمی آید

ز تیغ بستن تواند گردن صیدم رعایت / کم از زاهد افسرده عیاری نمی آید

نبود دارم گر بهره شو آید شدن گم / نکو گر گو دکان عاشق نگهداری نمی آید

چرا داری توقع گر جهان چشم خود بوشم / چو میدانی که از من مردم آزاری نمی آید

نسیم التفاتی بس بود در عشق نشه ما را / که در فصل خزان از برگ خودداری نمی آید

جوانم گرد عشق شوخ بمهر جفا کاری / نکو گر بس عالم رو بسماری نمی آید

مکن دور از دل آن جو دران زلف سر را

مکن کز طفل بازیگوش خودداری نمی آید

آن یاسمین بدن بر عاشقان چون بگذرد / نور نگهت تا زش ان از مهر گردون بگذرد

بگذر و همچون تماشای بطرف لاله زار / عشقبازان از اگران همه از خون بگذرد

یکنفسی دهر روی وقت آبادی شود / در طریق عاشقی سالک ز خود چون بگذرد

کی تواند دام گشتن مانع اشک روان / میتواند مرد روشن دل ز گردون بگذرد

زلف یوسف از جمال گوشت نمی آید فرود

خود بده انصاف از سر چون بگذرد

تو پنداری کسی در عشق از مجنون کمی دارد / دلم پیوسته با آهوی چشمی همی دارد

بروت در نمی بندند اگر داری اصلاحی / نه بینی آب را در پرده گل محرمی دارد

کند پیوسته جا در دامن رخسار گلرویان / درین گلزار چشم تر قبول شبنمی دارد

لباس زهد کی نیکو تواند کرد ظالم را / که چرخ و کجروی با این کلاه او همی دارد

از آن زود خاک گشته ام در اعتقادی خود پنبه

که بر هر دانه تسبیح جان آدمی دارد

سوختگی دل از جفای دوست عشق کم نکرد / تن بیمی مرد است ... دل جان تن نمرد

سحر پیغمبری یعقوب را این بس بود / با جهان مشتاقی از بوی پیراهن نمرد

لشکر یاری و تیغ از جانب او سر زنند / عاشق شهید ... دشمن نمرد

حیرتی دارم که خضر گشت چون فرهاد را / بهر یار خود چرا از رشک این مردن نمرد

ای وحید آنکه به جان صرف ره معشوق شد

بی تکلف تا قیامت می‌توان گفتن نمرد

رنگ عشقت کی ز سیما دل که پاک می‌کنند / چشم را با دل تماشای تو دشمن می‌کنند

پیشتر از تو یار رقیبان می‌شوند / اول از معمورات دهقان اگر خرمن می‌کنند

می‌کشم از کوی او این پای سنگین حقیقتا / دل درین مطلب اگر همراهی من می‌کنند

وقت رفتن ناله عاشق ز بیم مرگ نیست / چون سپند از بیکسی بر خویشتن شیون می‌کنند

حیرتی دارم که هر چند آتش بر زهر آلود / هر نگاهت باز جانی تازه در تن می‌کنند

شور عشق و فریاد در بازار وحشت [illegible]

بهر خاک مرده آب زندگی شیون می‌کنند

کسی کو تا طبیبی بهر این بیمار باز آرد / چه بوی زلف اگر سر شام باد نسیم نوبهار آرد

ز رشک قاصدم خون می‌شود دل عمر کوتاه / حیات جاودانی گر چه در پیغام یار آرد

چو طفلی کو به دست خویشتن آتش برد جایی / نسیم صبح رخسار ناله‌ام سوی یار آرد

عرق تحریر از گرد آب گیر شدن تر شد / گره در جز شبهای هجران در شمار آرد

چو شد پیمانه خاکش بوسه از معشوق می‌گیرد / به مطلب می‌رسد آنکس که تاب انتظار آرد

گر از رنگ تعلق ساده کردی دیده را / نیالاید بیا چشم اگر چشمی غبار آرد

کجا هر سو بر مژگان تو از گوهر نمی‌روید

بلی این سبزه از هر چشمه دیگر نمی‌روید

به جز آهم حدیثی از زبان [illegible] نمی‌آید / نیز از دود حرفی دیگر از مجمر نمی‌روید

نباشد قوت نشو و نمای با بهر دستان / ز قلبین در گلستان هیچ گل بی زر نمی‌روید

ز استغنای دلدار از سینه عاشق نمی‌آید / به بار زر ندارد گر کسی گل بر نمی‌روید

نباشد حاصلی چون قسمت از آن زلف گیسو را / نه بینی از کف پا موی چون فرق سر افتد

چو شعله مان به دولت بارگشتی ظالم را / فتد چون ناخن مرغی چو بال و پر افتد

خیال یار سوزد در بهین هستی عاشق

از آن پروانه را چون برگ گل دیگر افتد

عتابی گر کنی با ما همه خو کرده باشد / ستم مخصوص یار آن دگر کردن ستم باشد

درین مطلب فلاطونی اگر ز اهل سخن کردیم / که در دفتر برگ و خز و کاغذ شل هم باشد

ز دولت بیش شوی آماج تیر طعنه مردم / به عنوانی که رو هر جنگ در دست علم باشد

فشاند بحر دست از موج خود بهر رود / تو دنقص [illegible] اگر که [illegible] بیش کم باشد

ز دل در گریه اشکم چون غبار آلود نمی‌خیزد / چو گوهر گر بخیزد گرد از جایی که نم باشد

از و حیف غم زین بیشتر دارم از آن حالم

کجا فریاد من در عشقش از درد و الم باشد

بسوز و چون کسی چو در اگر دن شود / شمع را چون سرنگون سازند در [illegible] شود

دست خالی مرو در بر پروانه وار است / از قفس آمدن بیرون چون طایر بی پر شود

هر که عاشق و گر از وی دل آزاری مجو / کی درشتی آید از چیزی که خاکستر شود

دلنشین خلق سازد زاهد از [illegible] / دلنشین گردد چو عود چنگ در مجمر شود

گر بیابی با به نام تو ماند جاودان / رشته ماند نشان باقی اگر گوهر شود

رشد وحید [illegible] دارد

چون کنی فولاد را سینه بی جوهر شود

گو مرغ دلم تا کی چنین بیجان و بیمان باشد / برون از آستان شهها جو [illegible] باشد

غلام خانه زادی از برای یار می‌خواهد / اگر بر شاخ گلبن عندلیب آشیان باشد

چو دولت یافتی خوی بد دست فرمان روا کردی / که در وقت سواری دست [illegible] عنان باشد

نباشد رنجشی روشندلان را از گرانجانان  که چشم آسوده تر گردد اگر خوابش گران باشد

گهی از شان شه گوید گهی از وضع درویشان  سخندان در میان خلق چون من زبان باشد

لبی چون رشته دارد آب گوهر قیمتی دارد  اگر چون آب شد باید جان رایگان باشد

سخنبندان نمیتوانند یافتن از زشت نیکو را  محک طبع سخن غذای خلق عالم از زبان باشد

ز سختی ریخت دندان از دهن ور نبود از نرمی

زبان با تن بود همراه تا در تن روان باشد

خار از پا گر کسی در راه یارش میکشد  آسمان در خاک و خون از انتظارش میکشد

بسکه از تمکین خیالش دیر می آید بیاد  تا مصور زنده باشد انتظارش میکشد

در ره نارفته جانان علم در کار نیست  هر که عاشق میشود دل سوی یارش میکشد

چون چراغ زیر دامن روز را افتم ز شب  سرمه ام هر که ز خاک رهگذارش میکشد

هست کار ما تبار از اگر غلامی میکنم

منت ما را امنتی بر سر که بارش میکشد

کدشکان نهانخانه عدم مستند  کیاه کهت تر آتش دیدیم اگر بستند

برای مستی عاشق بهانه کافیست  تهیست ساغر گلها و بلبلان مستند

چو شاخ بارور از باغ دهر آید نیز  اگر شکسته خود و به طرف بستند

چو رود و قطره که ریزد به بحر در رگ  یکی شوند که از آن زمان که پیوستند

ز خواب شد به بیدار بقرار است  برنگ غنچه ز بس ز جای برجستند

برنگ باده ز نارسی شوق بجوشند  برم هوش تو ارباب هوس نشستند

ز پا فتادم و در راه او اسیر شدم  در قفس گشاده اگرچه در بستند

خجل ز همت خویشند یار اهل نظر  بجای یار ازین باغ خشم اگر بستند

ز رنگ گشتن چرد ان بود زیاری هم  شدند نیس بهم قطره نامه پیوستند

نگردد فتید جهان منبع معارف از بر داد  جنانکه مرغان پر در هوا بهم بستند

برای مستی ما بوی پیرهن کافیست

چو بلبلان که بباغ از شمیم گل مستند

کی رود بیرون ز دل رازی که از دلها شنید  هست در گوش صدف حرفی که در دریا شنید

همچو بوی گل که می آید برون از برگ گل  میتوان بی گفتگو از دوست حرفها شنید

گر فصاحت بشنود گوش تو از موج سراب  میتوان با آن خموشی ناله دریا شنید

بیستون از ناله فرهاد شد صاحب زبان  گشت گویا هر که حرف مردم گویا شنید

تاب رویش را دهان دیده ام از دیده داد  وصف جانانرا ز من از کی شنید

از چه یارب این زمان فریاد ما را نشنود  آنکه از دل رفتن عاشق صدای پا شنید

قطره باران ز نالان ز دور دهر مست  میتوان از ابر بانگ شورش دریا شنید

همچو موسیقار شد استخوانم زیر پوست  گر نفس در دم ز هر عضوم توان غوغا شنید

گوش هر مسکین دلی کز راز عشق آگاه نیست  کی صدف هرگز صدای ابر در دریا شنید

از هجوم دل نماند ره بخشش جواب  من دلی خوش کرده گویم ناله ها را شنید

سیر او در وادی گفتگو چون بوی گل  بی سخن راز غنچه زبان حدیث ما شنید

سنگ شد در شکم پیوسته از گوهر صدف  لاف هرکسی از همت دریا شنید

آنچه من با یاد او در دل اسکندم و دید

بود چون مبارک و مست و بی ز روا شنید

ای که چشمت بهر رزق چشم طوفان میکند  عاقبت این خانه را اندوه ویران میکند

بر لوح تحصیل غذای روح شیدان کرده اند  لب برای بوسه خوردن کار دندان میکند

خوش صحبت کی تواند رفت از یاد کسی  یاد نقل نکهت مشکین غزالان میکند

بر تماشای نگاه ارسکه میآرد هجوم  خلوت آئینه را از نقش ایوان میکند

هستی ما را خیال خال او بر باد داد / بهر گندم کاه را دهقان پریشان میکند

رند و تر دل را بتاراج جواد و سید

سینه چون لب برای عیش خندان میکند

ز معشوقه بسوی هر که پنهان دیدنی دارد / بجرم آن نگاه از خویشتن رنجیدنی دارد

ز حیرانی ندانم دیده ام رخسار او یا نه / همین دانم که با من هم نجیدنی دارد

شکست با عصای دست باشد دردمندان را / از آن در رنگ عاشق قوت گردیدنی دارد

بازادی [illegible] کردید از ابروی مستانی / که در محشر از انداز دامن چیدنی دارد

اگرچه آب یاقوت سرخ از سر هم گشتند / ولی چون شمع رنگ سرخ رقصیدنی دارد

تو و نخل تر اعصیان ثمر شاید فرو ریزد / ز آه سرد در شبها نخود لرزیدنی دارد

کی آسوده باشد زخم بال اشتر را / که مار کج هم بر خویشتن پیچیدنی دارد

چرا پروانه را پروا گر از سوختن باشد / بگرد یار خود چون رقص گردیدنی دارد

حیات ما پسندد و توانم گفت ترک چشم جانان را / ولی دانم که چون هند دگر دزدیدنی دارد

نباشد گره عیسی در حقیقت همچو خود مفتی / اگر منظور عیب خویش باشد دیدنی دارد

خورد دل غنچه را پیوسته آن از ناله بلبل / که از نالیدن این آن نخود بالیدنی دارد

نفس بر باد دست افتاده رو در [illegible] / ز نقد وقت خود غافل شود در دیدنی دارد

بکوی خنده گردن همچو گل باشد سعادت / که گاهی بر سر وضع جهان خندیدنی دارد

تر از [illegible] دست و جیب ار نیستی داری

درین بیزار انگشت خوش را سنجیدنی دارد

خشک زاهد که دیدم هر گز خندان نشد / کار تا مشکل نشد بر زاهدان آسان نشد

زیر بار منت خود دارم دست تهی / زانکه از من هیچکس شرمنده احسان نشد

از قبول نقش مومم [illegible] داد / حرم [illegible] دل گر تابع فرمان نشد

پاس [illegible] باید از دل سنگین ما / عکس در آیینه‌ها هنین پنهان نشد

بود دل یک قطره خون از نکویان کس نماند / کو برین خوان قناعت عمر را مهمان نشد

شد روان [illegible] در عرض [illegible] / هر که [illegible] نامه [illegible] دهان نشد

بگذر از [illegible] که سیلاب [illegible] موج / قطره آبی که صرف مزرع دهقان نشد

عمرها وحید بر خود [illegible] / قطره باران [illegible] گدا [illegible] نشد

شکرها دارم که با آن زور بازو [illegible]

خورد خون بر دل وحید از سینه ام [illegible] نشد

اگر قطع تعلق از بریدن مدعا باشد / درین میدان دو تیغ شمشیر [illegible] باشد

نمایان عیب [illegible] تا در گره [illegible] دارد / که با بستان سنگ را بستر [illegible] باشد

نمی‌باشد گر از [illegible] / که تا [illegible] باشد کور محتاج عصا باشد

بود [illegible] / که نا افتاده با هم قطره باران جدا باشد

زلف [illegible] / گر از گوید که [illegible] دعا باشد

راه گرم دل چون [illegible] آید / که نقد [illegible] خالص [illegible] باشد

کسی کز فکر [illegible] گوهر / سر [illegible] چون صدف [illegible] باشد

خو افتاده [illegible] / ز هر عضوی [illegible] چشم روشن آشنا باشد

[illegible] / درین میدان [illegible] باشد

اگر چون غنچه گردم [illegible] قفل خاموشی / بر رنگ [illegible] گل [illegible] باشد

نکهتی از [illegible] / ببوسی گر [illegible] باشد

وحید اگر [illegible] عاشق [illegible]

عجب [illegible] کیمیا باشد

کی بنواز سرمه چشم تو آشنا شود | آیینه شکسته روی تو گرد را شود
حال دلم حسابش شود بر تو عیان که عشق تو | شکوه چو سر زند ز دل از سخن جدا شود
ترک حدیث کند لب خوشکال باف دل | بسته شود در چمن غنچه گل چو وا شود
بر تن دل قبا شود پیرهن قرار او | هر که ز دستان خود نیم نفس جدا شود
بسکه نگشته بر رخم رنگ ز جور عشق تو | آینه از نمود نم کاغذ توتیا شود

چند گذاری ای صنم جان وحید از ستم
ترسم از آنکه ناوک جورت از ره خطا شود

غنی از محیط اعتباری نخر باشد | بریز دارد ای هر که در ظرف گهر باشد
حباب … کند پیوسته کشتی قطع دریا | چه حاصل … دانائی که بر باشد
دلت … از جهان که مجبور دهر گردد | گرت آیینه گیتی نمایش … باشد
بود شیرازه اوراق هستی چین … | ز … ان ترا زین باغ چون گل …
ز چشم خونفشان حاصل شود عشاق … | که نفع تاجران بحر … باشد
پری کی مانع کشتی شود در بحر طوفانی | اگر قارون شوی از مال عمر … باشد

وحید از زار جانان پرده کی بردارد
زند بر سینه چاک آندم که از خود بیخبر باشد

چشمم چو گرم دیدن آن سیمبر شود | چون شمع چشم من همه صرف نظر شود
صد گنج زر زمین بی هنران خاک شد ولی | دانا غنی نگردد اگر خاک زر شود
بیرون ز رشک … چون صدف | آن قطره که قسمت اهل هنر شود
از عشق آتشی که بود در سر چو شمع | دود دم به سر شود گرم از سر شود
دل عمرها طپید و ز عالم خبر نیافت | دارم طمع ز ناله ام او را خبر شود
زان گل جدا بطرف چمن همچو شاخ گل | ای اگر خورم به چشم نیشتر شود

از جان وحید بنده آن دلبر او بود
هر دم اگرچه یار برنگ دگر شود

سازز ادود از فراق می دل تخته بود | سوختن از دود دل آتش کسی کم دیده بود
گوش بس آواز مطرب وف میکرد از ل | در رگ طنبور چون نغمها خشکیده بود
تا نگر باید سراغ از ساغر و مینا و جام | رنگ بر رخسار عیش و خوشدلی گردیده بود
نای همچون مار افسون خوانده بی تاب بود چنگ | باده دست خود سبوی می … رسیده بود
و … کاسه چون طنبور … | شیشه از گوش … ل از دوری می دیده بود
بر لب … چو انگشت ندا دست … | … چشمش از گزند محتسب ترسیده بود

در چنین ماهی که مخصوص از برای طاعت است
دختر رز زنده دار رز چرا خوابیده بود

باز از خلق صراحی گل فشانی می کند | دختر رز در قدح رقص روانی میکند
گر ادا فهمی … ساغر کف کر موج خوشتر | می درون شیشه ایمائی نهانی می کند
نشاه در … جولان چه طفل بی سوار | تا که با می … ناتوانی می کند
داشتن دل را ز رقص شادمانی مشکل است | نغمه از هر رگ بدل … میکند
چهره اش از غازه گلگون تر ز برگ لاله است | باده ناب کهن دیگر جوانی می کند

یاد می بدمرا از روز وصل دوستان
شیشه با ساغر چو گریان همزبانی میکند

صبح فتح تاره از شرق دولت میدمد | شب نشین عمر هند و ز اسحر امد بدر
زین بشارت ساغر لبریز می شد گوشها | همچو میخواران دماغ مردم عالم رسید
این نوید فتح گو باید نور آفتاب | روی تا بنمود از شرق سوی …
خصم … را … باشد حال … | را که دیدیم آنکه … بود در خون …

نسیم هند دیشب تا گره زد غنچه او را روی / رخ نماید صبح صادق شب ناخوش چون رسید

بود دو لها بسته این کار روا شد زین نسیم / است قفل غنچه را از باد نوروزی کلید

سرنگون چون بید مجنون شد لوای همتش از

بسکه او را سرکشی از مردم عالم رسید

چو ناله ام بدل کوهسار می پیچد / ز تاب آن رگ خارا چو تار می پیچد

شبم وصل هم از شوق آن دلارام / چو تار در شکن زلف یار می پیچد

بر نخ اگر ز حدیث تو مضطرب گشتم / بخود ز باد بهشتی غبار می پیچد

بیا بباغ که اگر رفت موسم گل / بگوش غنچه درین انتظار می پیچد

بذوق وصل تبسمان شوم رعنای / بهم ز تاب چو میم دو نار می پیچد

چو مار روان شده خونم گره گره در دل / ز زلف سنبل و لوای گل عذار می پیچد

زمام رعنا قدی تافت رخ که پر تو مهر / عنان را سینه ای غبار می پیچد

تو دست ناز قدم بیش اگر نهی چه شود / مرا چو پای تبسم از خار می پیچد

ز جور چرخ خطر نیست خاکسار ز ما را / چو موج بحر که بر دار کنار می پیچد

ز پیچ و تاب اسیران وحید با خبر است

در آن دماغ که بوی بهار می پیچد

نو بهار امد بر نگینی چمن اعجاز کرد / هر کجا دامن بذوق چیدن گل باز کرد

شعله سوز دغا را از هر که دامن سوخت / هر که عاشق شد رو آن شوخ بر من ناز کرد

اسب شادی نیست در جو تا رحیک وعده آید / عزت اندازه که کار خویشتن را ساز کرد

در نظر بود دلش که روزی شانه زلف شود / رشته شمشاد هر جا نخچه از هم باز کرد

دیدن انگاه گلگون در دماغ من وحید

کار صد مینا شراب کهنه شیراز کرد

دلم از رشک هم زبان او بر خویشتن پیچد / چو می بیند غنی بر خویشتن در روش پیچد

ز تب فیض او چون که و دشت کوهی دارد / سلسل الخط مشکین از آن بر خویش می پیچد

بایین و حشت که شد اندر او بدین اندام / چرا چندین بمن آن شوخ کافر کیش می پیچد

گزین سرنگون دار و لوای عقرب را / بگوش شاه اول ز فکر طلم طلم اندیش می پیچد

وحید از زهد اگر داری کمند مکر تزویر مسند بش

نمی بینی که از چنگ اتش اتش می پیچد

ز گفت و گوی سر عشق عاشق لال می باشد / لب خاموش صاحب دل زبان لال می باشد

به از بیطاقتی خود دلیل رفتن دل از / طپیدن مرغ بسمل را نگاهی حال می باشد

بدگر دون ز نکرنگ ندارد با بدان کاری / شود خون بر گل خار رضا پامال می باشد

بزم عیش هر کس نشت گرد از روی میای / غم اتش پرستی عروسی چون دف فال می باشد

رگ ابری بود هر لحظه رخشم در دل ز خشم / که می سیر و از جامی که مالامال می باشد

مدار دست و جوابی عاشق نشست کاری / بگرد مرکز خویش چون نقطه پامال می باشد

چهار ارکان عاشق را اگر زر و زر بیاری

چو سیم قرصه رتال برگ حال می باشد

دل بحرت از معاملت دنیه از دنیا مبند / نقد عشقت چون بدست افتاد در جا

اب گوهر در دورون بحر از دریا خلاست / راه ابر بس بروی مردم دنیا مبند

هر چه اندازی در اتش نمک اتش کند / زشت و نیکو هر چه خواهی از زبان نشنید

ای که مانع میشوی ما را ز سر کوی او / گر توانی پای از خود ز نقش ما را مبند

همچو بسمل ان بال ایمند در زنت / نهی گر شنوانی بر من شید اید مبند

تا شود روشن چراغ دل تو ما نند شمع / با زبان نرم خصم شد خود را پابند

ای که میساز و شراب اغو از ارغوان / بر رخ ما نیز رنگ چون گل رعنا مبند

بسته چون غنچه ایمن گردد از رشک — از گشاد روی خندان دشمن پیدا شد

ای وحید از خوشه کمتر نیستی در راه عمر
از دل خود بر میان زاد ره فردا ببند

تماشای بهارست در جهان خوبی چه کم دارد — اگر همچون گل رعنا کلاهت استر دارد
زبان بست سختی استخوان شاخ میوه تنی — نهان در حقهای میوه چند شکر دارد
بحر لستی هزار در ریشه سرو سرافرازی — درین گلزار هر نخلی که میبینی این شمر دارد
حریفان را و بیابانها دی نوای — به پشت پا گران سنگ را از راه بر دارد
به پیری بار درس خواهی شیرین لب دارم — مشو از کاسه پر شیرین غافل شکر دارد

وحید خسته را ای ده ست و بیخودم
ازین معلوم میگردد که از جانان خبر دارد

نگه خشم اگه یاران جام ازل باشد — بطی کشتی تر از هر دو کس محمل باشد
ز بخت بد همان در پیچ و تاب خود ز هم بختم — اگر چون شیشه ام ان دسته گل در بغل باشد
ز لرزیدن فرو زرد چو برگ لاله انگشتم — اگر دستم جدا چون لاله از داماان گل باشد
باین جواب ای بیت ز ان تکرار جا مقامم — که مقدرست چون مضمون شعری مبتدل باشد
ز دو بنا دوستی دانا به پیش دهنیار را — که خار موی چون گل خوشتما در چشم کم باشند

غبار آلود میگردد وحید از تیغ تیز
نفس در زیر شمشیرش اورد آن باشد

نباشد گر خدا یار کسی بی یاوری ماند — کسی گر خود نمیگردد دری از حق می ماند
شود دهر کی فضول حق خریدار بی نیاز — که چون تکه جای کسی سودا کند بی مشتری ماند
بقدر را که بتوانی بکن از خوشتین دل را — اگر خواهی که نامی از تو چون انگشتری ماند
جوان شخصی که در غربت بماند از بی رفتاری — اگر ماند کسی در ملک زنده از بی رزقی ماند

وحید از من امیت بافت شهرت تکلم نبودی
جو خواهی نام کند از زبان بروری ماند

جهان را از تمنای سخن جان در بدن باشد — نه بنیاد ارم غذای روح را غیر از سخن باشد
کجا آن گل چو داغ از دست بر بوی او پیدا شد — اگر دامان وصل او شبی در دست من باشد
بو مشتاقان خطر ردی تو از آن نمیگنجد — خطوط تازه را گر حسن خطهای کهن باشد
بود بالاتر از عشق امید در دیده شوخم — دی گر زیر فرمان من آن سیمین بدن باشد
تو محجوبی و سر در پیش من با خاک یکسانم — عجب بود اگر دایم نگاهت سوی من باشد
کشد از بسکه تنگی آن دهان باعث خنده — شکایت از خدا نا کرده از من بی سخن باشد
تواند نفس ظالم از کدار خویش غافل شد — که چون شمشیر سوزن کشت کارش دوختن باشد

وحید آن تخت کوکان حرص گل در میراثم
همیشه بس که روی حرف آن ید خوی من باشد

چه عجب روی تو گر همدم دل من باشد — اب یک سنت که آیینه دشمن باشد
من ندانم تو کجای که بی دیدن تو — همه جا دیده خورشید بروزن باشد
با دل جمع نشینی چو بریدی ز وطن — دانه در خوشه محال است که خرمن باشد
عکس را ست تب آتش سوز دیده در آب — اشک دشمن عرق صحبت دشمن باشد

دیدنی ست وحید آنچه تو اکنون می بینی
هر فراسیه آب نشد که روشن باشد

دل پر درد ما از صحبت بیدرد مینالد — نمی سفال گرم ز آب سرد مینالد
کمند صید معشوق است مانند گل رعنا — نمیدانم چرا عاشق ز رنگ زرد مینالد
کند روغن فغان پروانه هر که در چراغ افتد — اگر نامرد هم از پا در اید مرد مینالد
چو هر گرد باد او برون رفت از خاطر تنگم — نمیدانم چرا این جان غم پرورد مینالد

وحیدا ما اگر گندم نریزد اشک از چشم
چو ابر نوبهاری از دل پر درد می‌نالد

چون حبابم زندگی از همت آب بسته بود / دیده‌ام در عین واکردن بدریا بسته بود
سینه‌ام از آب و آتش در نظر مجموعه / برگ گل در دیده تحقیق ما گلدسته بود
حیرتی دارم که چون سید بدحو در ازل / چون زلیخا چشم خود از غیر یوسف بسته بود
غایت اهل بینشی تعلق از سر نقد حیات / ذات او در نظم دنیا مصرع برجسته بود

همچو بیماری که خسپید درد بیماری وحید
در خیال چشم بیمارش دل من خسته بود

نوعی از طپش‌های دل فریاد می‌آید / که پنداری صدای تیشه فرهاد می‌آید
سر از محلت به پیش افگندنی انشاخ گل دارد / که گویی بر دل من تیشه فولاد می‌آید
حوادث کنج درویشان و رنج اغنیا باشد / که میرد شمع و افزون در دشمن چون باد می‌آید
اگرچه بسته شد دل از نفس چون زقلم اما / همان گاهی به چاک سینه‌ام فریاد می‌آید

نگردد چون دلم خون از تعجب ای وحید آخر
که دل خندان ز سودایش برود ناشاد می‌آید

ترا ما صبح چو می‌بسند زمن تیر رسد نیکو درد / به تیر طعن خود مینا دمن الکند نیکو درد
تواضع بار نخل دولت عشاق می‌باشد / بیا چون بید مجنون سر به زیر افگنده نیکو درد
زبان در کام از زشت و نکو بی‌حکم گردون کن / که از بادی که میرد شمع اگر زنده نیکو درد
ز آب سبیل از آن نیشکر بسیار دارد اوخوا / بکام عیش آن همچو شکر خنده نیکو درد
دل بیطاقتی دارم که در بزم تو چون آبکر / بیا شکسته بسیار دو جان‌های زنده نیکو درد
دلش را آب کردم از فغان آمد آهسته‌تم / که چون کند آخر این سنگ آتش سوزنده نیکو درد
سیه بختی وحید آیینه دل را اگر گردد / شرر در گرد ظلمت انفزا تابنده نیکو درد

نارگان از گلشن هستی منوشش می‌روند / همچو گل خندان اگر آیند با خوش می‌روند
آن گروهی را که ویرانیست منظور نظر / از جهان چون سیل نالان در خروش می‌روند
گر نبیند آتش گور و بیان پیش ما چرا / خانه‌سوز و شعله‌ور بی پروا ورتش می‌روند
در جاشتش آنچه نکنداری بیش اکف در زبان / همچو آن بر دم دم با تابش بی سر دوند

منت گردون سفره ... سان منعم را وحید
همچو می زین پرده بیرون صاف ... ش سر روند

اسیر عشق تو از خاص و عام نشناسد / چنانکه ... شور از عام نشناسد
اگر تمیز مدار نیک بوالهوس نکند / عجب مدار آن که نیک از نکوه عام نشناسد
ز درد دوری او ضعف و ناتوانی گر / چنان رسیده که ما را ز نام نشناسد
همین که دانیم از عاشقان خویش است / که رنگ بادیه را کس به نام نشناسد

ز غال برگردم ... الف وحید
که مرغ گرسنه از دانه دام نشناسد

وقت آن آمد که دی از بستان برزنند / منت گردد عندلیب از شاخ گل بر سر زنند
ضبط کردن ناله را در دل ز بیم مدعی / آنچنان باشد که کس چون زیستن خنجر زنند
اغنیا را از بر درویش باشد که زر / چون او در انی ز شوهر طعنه رخو اهر زنند
عیب جو دانست تا او بسته فریاد را / بار چون آنچه بسکاری چوب بر سر زنند
سوخت اهل کس دیگر انجو دهم از وی در گرفت / همچو آن چوبی که آتش را بسکد بر زنند

منت یک کس از قوی دستان منعم وحید
کین سکار ای چو آن کجبا شد دام بر سر زنند

غم سراق بتان آنچه با دل ام کرد / نکو که برق فروزان بجان خرمن کرد
نبود جای تو پروانه دلم اما / با ختیار خیال تو را در و مسکن کرد

چو تیغ ابرو دهد نگاه سرمه گون اش — از خشم تو خوب هر کجا که مسکن کرد
چو اشک شمع کرد باز شمع سر زرد — توان ز گریه گرم چراغ روشن کرد
ز خامشی سنگ دیوانه میشود گویا
رقیب عالمی در دل خامشش از نهفتن کرد

برنگ شمع دوری شمع محفل میتوان شد — شود چون جمع نگاه گریه ام دل میتوان شد
بظاهر گر نمی آید ز من منع رقیب اما — ره کویش رسیدن گریه ام گل میتوان شد
خوشا مرغی که چون غافل شود صیاد از حالش — به تیغ اضطراب خویش بسمل میتوان شد
اگر رهرو تواند چون نشد در خود سفر کردن — ز جای خود بردن نارفته کامل میتوان شد
اگر آب گهر از آسیاب دون بگرداند — ز علم جاودان دیوانه عاقل میتوان شد
حیا امشب زنا محرم او کرد دانستم
اگر خشم با حال او مقابل میتوان شد

ز تاج و زلف اگر چه خار خار از دست دوری بکند — مراد آن لاله رخسار زلف تاج سر باشد
قماش کار باید از نشست کار بیننده شد — چو مینی دستری دارد دکان شاید سر باشد
تو ای دان در نظام کار ما دست ضعیفان را — که اندام نکویان بسته موی کمر باشد
پری از رشته سبحه هندو خالی لو داد از ساغر — بود عیب از بزرگان آنچه از خرد دان هنر باشد
ندارم جرات هم بزمی جانان نکرده نخست — که تنها باشد و وا ز نشاط می خبر باشد
نمایان میشود عکس نگاه از رخسارت — رقم بر صفحه روی تو از نقش نظر باشد
وحید از داغها گردم مرصع ساعد خود را
با میدی که روزی در میان او کمر باشد

نوبهار آمد که دیگر ابرها گریان شود — ابرها گریان و فصل خنده بستان شود
هست رسم اهل دل در گلشن گیتی نشاط — دست بر میدارد از دل غنچه چون خندان شود

نیست چون یک بوسه نقدی که گیرم از لبی — زینت بازار نگاه محبوبان شود
خنده بر گریه ام دارد نهر کس میرسد — چون بهار آن پیشتر بارید گل ارزان شود
ای پری چون مار تا کی از غمت پیچم بخود
صبر اندارم که روز حشر در دیوان شود

از شعله دل حکایت آن غنچه گوش شنید — از برگ گل حدیث لب لعل او شنید
خیزد چو برگ غنچه ز روی سخن سخن — هر کس که نکته گفت حدیث نکو شنید
از حال خویش در غم لفظش حدیث — دل هر چه گفت از لب سکون او شنید
خرد و بزرگ باده گسار از سخن گشت — هر چیز گفت شیشه می از سبو شنید
پیوسته در همت سر زلف یار ما — یا رب چه حرف از من دل بی آبرو شنید
از عیب گوش که درین بزم پاک بود — از جهل خویش حرف بد خود نکو شنید
قاصد چنین دیده جور و دلش گشت
جانان همین حرف مرا از غلط شنید

بی درنگ رنگ گل چون بچمن می آید — هر چه میگویی از آن عهد شکن می آید
باز چون غنچه شگفته سراپای غم — یار گویا که به دلجوی من می آید
داغ در لاله برقص آمده چون خشم مست — یار گویا که بگلگشت چمن می آید
طرفه حالیست که چون آتش زند در شمع — میکند از سر من ور روی من آتش
دران محفل که زیب مجلس از رشک ملک باشد
سر شوریده ام گشته چون دور فلک باشد

دلی دارم نمکسود الخفان از لعل مکگوی تر — که شور حشر زیری در کبابم بی نمک باشد
بمن گفتی ترا از رشک خواهم کرد هر روز دل — بقربان سرت گردم درین معنی چه شک باشد
سگ لیلی تواند غمگساری کرد مجنون را — وگرنه ای وحید آهوی صحرا کی چه سگ باشد

هرکه باید غمگینی پر آب و تاب کرد | همچو گل خون مرا فرما ده بلبل آب کرد
در قفا از اره دارد مهر خارخاریت | نیشتر آهو روان با کی یکدم جواب کرد
با کشاده دل نمی‌باشد کسی محتاج دل | آب هم در طبع گل کار شراب ناب کرد
هر که مبارکت میکرد و بر رو رخ ام
چشم نرگس چون ز نم واشد دگر کی خواب کرد

لبم گر آشنا با نالهای زار میکرد | ز بیم سوختن مجلس زخود بیزار میکرد
بود چون دل غمین ز ناله تاثیر دگر دارد | بیا نزد فزون تنهی که انکار میکرد
شب هجران اگر صبرم نمیخواهد دل صد دد | چرا با تو بر کرده لم بسیار میکرد
هزار زیر دستان عیب میباشد که مرغان
پر و بال در پا کنده رفتار میکرد

نوعی اختلاط شیشه و پیمانه جیبان شنید | که آغوشش قدح در گردنش طوق گریبان شد
نگو نو روز از بهر مبارکباد عید آمد | که در مجلس ز ساغرهای پر می گل فراوان شد
ز افتادن نگه را باش شوان در مجلس | بچشم از دیدن پیمانه می لب گلستان شد
نمیکرد به ساغر از گرانی گره در مجلس
عصا از گردن مینا بدست آورد و آتش گرد

شود ضایع سبک جام سیه چون آه میکرد | بچشم آسمان زغم گران بگرد و میکرد
نمیباشد بغیر از عقده دل در جهان ناری | نه بینی کاهرا چون دل گره شد کوه میگردد
بماند نمیشود مغز استخوان آهسته آهسته | ز اشمرار شادی ما به اندوه میکرد
بچشم ناتوانان رنج کم بسیار می آید
گره بر رشته در راه سوزن کوه میگردد
چو عاشق شد کسی گفتار رو بر گفتنش گیرد | به آواز شخص ماتمی از شنیدنش گیرد

نگو آهم آن بت محجوب من آهم گرد | که میسوزم ز غیرت گر زبان در گفتنش گیرد
پر پروانهای شمع دود میشود دامن | شراری فی المثل زین شمع اگر در خرمنش گیرد
چو خار از اگر ز بر دستیغه چون در وجه بالط
چو پیوندد بر تن او رخت دود دامنش گیرد

در راه دوست شوق پر و بال ما شود | ار نیش پای بسته دیوار و اشود
زان لذتی که یافت ز پیکان تیر تو | سنگ مزار کشته ات آهن ربا شود
هر لخت دل ز اشک جلای وطن کند | چون با نظاره آنهمه آشنا شود
این کاه را ز کوی تو بیرون نمیبرد
گر کوه آسمان شبن گهربا شود

هر چند مدعی لب به لاف میبرد | اینجا سخن ز عالم انصاف میبرد
سالک رفیق و توشه نگو اندر راه دوست | زانک کفه نام سنگ طی اف میبرد
بالش سکت نا کز دور طلب | کی نقد سوی کیسه صراف میبرد
وستی بزن بدامن پاکان که درد می
بیرون ز خم بهمرهی صاف میبرد

امل زمانه کی بی یاری قدم زنند | گرد جهان فسرده گر همدم زنند
چون سنگ و آهن آتش سوزان ثمرده | زین لوشه نفاق که بر روی هم زنند
دل داده ام بکور سواد آن دهنی | ترسم کتاب مهر و وفا را بهم زنند
داغم ز دست میکشی بهای این گروه
بااینکه بر بساط نقش کم زنند

روشنی در بزم تا از عارض جانانه بود | تا گردن شمع در خاکستر پروانه بود
نشه شوریدگی بسیار و فی بر کرم | هر که عاقل ماند در دورش دیوانه بود

یاد آن روز دیده دیدنها که از کیفیتش — گوشه چشم تو ما را گوشه میخانه بود

حرف آزادی بهم گفتند بیدردان مگر
ناله مرغ قفس امروز بی تابانه بود

دل مجروح من امروز کجا می آید — که از او نکهت خون شهدا می آید
از پی محمل او رفت دل از سینه برون — گوش بر هر سو کنم آواز درا می آید
نگران دیدن رویت به بهشتم نگذاشت — غمزه دنبال دل ما همه جا می آید

صد زبان یافتم از عشق بدین خاموشی
شیشه بر سنگ چو آمد به صدا می آید

ره دل یافتند از روزنی که در بزم حضور افتد — شعورم در دماغ از بوی جانان مستعور افتد
ز حیرانی نمی آید برون چشم تماشایی — نگاه از دیدن روی تو در گرداب نور افتد
ببال شعله هر کس می نماید راه هستی را — باو نزدیک میگردد و هر چند دور افتد

بدوزخ گر فرستند شعله را گلزار میدانم
اگر چشمم پری رویی در آن دوزخ بحور افتد

یاد او را تا که اظهار آورم عریان شود — در غلاف سینه تیغ مهر کی پنهان شود
سر به جیب هستی چون موج بیرون آورم — تر تم روزی اگر بازی که طفلان شود
لب بدندان خموشی گر گزیدی ایمنی — سینه هدر از الغارت چون صدف خندان شود

جوهر آتش دل در دماغم دود سودا میشود
زان تف غم آرزو در سینه ام بریان شود

هر کس به بزم عزت در دهی کشان شود — باشد اگر خمار مستی نهان شود
چون موج آب فصل دی از تاب زمهریر — رگ در تن افسرده کیم استخوان شود
لطفش بوالهوس بود از عاشقان فزون — نالم براه او که من بدگمان شود

در بحر غم ز فکر وصال تو چون حباب
سرهای عاشقان بگریبان نهان شود

این گرفتاران که در کوی تو خاک افتاده اند — همچو قمری طوق در گردن ز مادر زاده اند
آن سبکروحان که عزم طوف کویت کرده اند — از پی آواز کی همچون نفس آماده اند
هست در عریان تنان پنهان شکوه خسروی — نور خورشیدند اگر بر خاک ره افتاده اند

گریه خونین و چاک سینه و داغ دلم
از لب و از خال و مژگانش نشان داده اند

فغان تا کی ز پستی خواهشم از نفس بندد — همای بال خود تا چند بر بال مگس بندد
خیال زلف او در سینه ام [illegible] — کی شنیده بال مرغ را کس در قفس بندد
گره در رشته‌ها از تاب و پیچ رشته می‌افتد — چو عشق آید نفس بر سینه‌ها راه هوس بندد

نمی آید صدا اگر کاروانی بگذرد از دل
غرور خوبی او ره بر آواز جرس بندد

ز چشم خون فشانم دامن صحرا گلستان شد — زاه آتشینم موج دریا شاخ مرجان شد
مریض عشق را داروی افسون ناز در کار دارد — دل عاشق ز جمعیت چو زلف او پریشان شد
چو کم‌نامی نباشد کیمیای اعتبار ما را — سراب اندیده‌ها چون گنج پنهان ویران شد

در اقلیم محبت برگ گل رنگ خزان دارد
فتادم در گلستانی که آنجا سبز نتوان شد

لب تشنه تو آب ز کوثر نمی خورد — چون غنچه آب از دل اسکندری خورد
شرح دلت نامه مباد آنکه بشکند — بر هم زنم بال کبوتر نمیخورد
اشتیاق چشم بوصل نه از او رسید گشت — از کار رفته دست که بر سر نمیخورد
در دیده تفرقه ز نیش پاس دل ارکجا — برگو این سفینه لنگر نمیخورد

مرا با تیغ عالم سوز او صلحی هوس باشد
که عشق خضر و عیسی در شمار کمتر کس باشد

ندارم طاقت نال دلربایی خوش نشانی
که چون از سینه بیرون آورد سر در نفس باشد

ز طوفان هوا داشتی که آهن همچو خس باشد
که زور مانم کشتی ظفار و خس باشد

بهوش آید دل شوریده از ناله گرمی
ز خود گم گشته را آوارگی بانگ جرس باشد

گو تا کی فغان زین جان غم پرور بر خیزد
دل امیدوار از آرزوها فرد بر خیزد

کند گر شعله آتش خیال عاشق شوریده گرمی
شرار سوده از خارا برگ گل بر خیزد

مریدان دل آن عناب لب اشک افشان گرم
که عاشق چون فغان خود در روی درد بر خیزد

ز درد دل که خاطرها غبار آلوده گرد
ز دلهای اسیران از شکستن گرد بر خیزد

کو در دیده ام خون گشت و گر ناکام بنشستند
غبارم رفت بر باد و پریشانم بنشستند

نگو در عاشقی رحمی ندارم وای بر جانم
دلم زانگونه میسوزد که دامانم بنشستند

تنی دارم که از بس بیدلان افتاده عاشق
اگر زنار بربندم مسلمانم بنشستند

چه حیرت در میان آید چه حاصل از تماشایش
که ذوق وصال آتش چو مرگ از کام بنشستند

بی قتلم تکلم بستوان کرد
به بیتابان زخم ستم آگه کرد

ز بس در راه خواهش خاکسارم
که چون من تیغ بیتوا کرد

اگر آسایش مرگ آمدت یاد
ز بیهوشی تظلم بستوا کرد

پس از مردن زبان ناله گویاست
ز موج خون ترنم بستوا کرد

محبت دل شوریده خون من شد
بهر که دوستی آغاز کرد دشمن شد

ز این سیاهی وافت گر سر مستی آ
که سوخت سینه و دود دشمن گره بر رخش شد

بجای سبزه و گل دود دیده شد تا کی
بهر دیار که چون شمع بر تو آتش گنی شد

فروغ وحدت حسن جانان دو روی آسوخت
که شیخ صومعه همصحبت برهمن شد

فغان من ز دل عاشقان هوس ورزد
در آرزوی که نکرده ام نفس ورزد

باین که اختیار کرده ام سیر چمن
بسوی خود کشد مرغ غنچه گر نفس ورزد

تو دعا نعت خال سیاه لعل لبت
چنانکه مگس شکر از دل مگس ورزد

بیا و زلف تو دل اینقدر برشک آید
که دود شر وی از خاطر هوس ورزد

عمر شد چون کرم رفتن بار هم از بال ماند
شوق و صبر شد بال شد پرواز مال ماند

کاروان سالار مردم نقش کافی رفت
صد قدم پیش است از تنها هر که دنبال ماند

نوبهار از بیم احسنکم بی پروا گذشت
بر لب چو غنچه شگفته چون تبخال ماند

مطرب از نالیدن من شام هجران یاد کرد
در درون نی فغانی از ضعیف همچو نال ماند

نظر هر که بر آن عارض چون گل باشد
هیچ و نالش به در کرمه کاکل باشد

حسن او کم نشود از نگه گرم رقیب
نو بی از شعله بسوزد اگر از گل باشد

حولیش را گم کنی از دیدن گل در چمن
گر نگاه تو هم از دیدن بلبل باشد

بیش بیش تو رود خضر نکند آب بقا
زاد راه توجه بر دوش تو کاکل باشد

دمی که از نفسم شعله در وجود آید
عجب مدار که پروانه در سجود آید

با قتاب قیامت همیشه رشک برم
که آسمان بتماشای او فرود آید

هزار سال گذشت و هنوز آتش عشق    ز گرد تربت فرهاد بوی دود آید

بمدعا رسد تا برات دل ز هوس

که پیش جام تهی شیشه در سجود آید

ز عالم سبزه بیرون شوخ ترا ز بال    اگر نام وصالش بر زبان لال می آید

وا دادیم گویی دوست تنها سیر دشت    فغان ناتوانم دایم از دنبال می آید

قضا کرد نماز نیم شب گر صبح خندد    تو پنداری که کار یا رب از امسال می آید

نمی بیند بر اینش عشق هرگز روی صحرا را

که جان زیب و رنجایش از تجال می آید

گر چمن آب نوا شد از اشکم    شاید از لاله داغدار افتد

ناله در گلشن دل دارم    کاش چشمی بروزگار افتد

عقل دیوانه سینه بدر سر    دست عاشق اگر بکار افتد

کمتر نفسی زین گره پیکر دد

راه منصور اگر بدار افتد

مال دنیا فت جان توانگر میشود    کشتی عمرش چون از آب گوهر میشود

حال دل را اشکه خون الود بستاره ام    نامه من سبز در بال کبوتر میشود

سبزه خون الود هر جا رسد ز آزار من    ابر چشم گر کسی سایه گستر میشود

بو او از ناتوانی بر نمی خیزد ز جا

استخوانم فی المثل گر عود مجمر میشود

جان ما را در بدن شوق تو حیران میکند    ورنه شمشیر توام هر روز قربان میکند

عاشقان را سینه میسوزد ز رشک آتش    سیل چون ویرانه را با خاک یکسان میکند

خاک راهم با سفر بت دنیت صبح امن    با وجود خستگی چون آه و افغان میکند

بار حمان

بار نیسان شسته اند آه دیده اوست

یار چون میبندد مرا آیینه پنهان میکند

عطری که سر زلف تو در کار صبا کرد    آورد و مرا از دل شوریده جدا کرد

گر از قفس گشت برانم که صیاد    بیرون برو بالش و از دام رها کرد

از بسکه دل نازک ما تنگ قفس بود    عکسی تو توانست درین آینه جا کرد

از هجر گشته ایم بوصل آنچه ندیدیم

زنگار بآینه نکرد آنچه صفا کرد

بی عشق کسی عاقل و فرزانه نباشد    فرزانه کسی نیست که دیوانه نباشد

آوارگی از بال و پرش دور مبرا    گر خواهش دل رهبر دیوانه نباشد

شب نیست که دیوانه ما کم شده    از یاد تو در سیر بیگانه نباشد

مرغی که به جمعیت گرفتار نگردد

دام و قفسی در ره پروانه نباشد

وای بر چشمی که از حیرت ز پی ماند    دید ساقی را و در بزم طرب هشیار ماند

چون تواند گو مکن با بستن از دل دور کرد    عکس شیرین را که آیینه کهسار ماند

عکس او افتاد در آب روان از عمر یش    موج همچو جوهر آیینه از رفتار ماند

شد حیات ناقص ما مانع دیدار دوست

از نفس چشم نزارم در پس دیوار ماند

عمر ما آخر شد و جور قضا آخر شد    شور عشق در با زم گر ناخدا آخر شد

نیمه دیهای فراق از وصل او کمتر نیست    صبح محشر گشت روشن خواب ما آخر شد

فرزها گرچه راه ناله و بیخ ام بست    در میان آمد شدها و صبا آخر شد

گشت افزون روی جان بخش اعجاز مسیح    درد بیدرمان بیتابی دوا آخر شد

کی کی رنگ و بدر در کار را نمیدید　　گلاب اشک ز گلهای آب واکشید

ز خویش دور نشین گر جدا باشی　　که سایه را نتوان سر به تیغ تیز برید

ز بسکه دیده بدیدار مست حیرت بود　　بروز وصل تو گویا که خواب خوش میدید

گهی گذشته ز شیشه نار خوبان شد

حباب بر سر خوش زد و در قفس رسید

چو بیدردان اگر در خاطرم یاد دوا آید　　نفر قم سایه بال هماش از هما آید

تنی دارم که همچون کلک اگر بیستون جدا گردد　　بذوق التفات کوهکن بیش از صدا آید

دلی از ناله پر شد انچنان کز وقت تنگ　　چو گریم از حباب اشکم آواز درآید

مرا با آتشم اما زهم ان نمی سوزم

که چون میسوزم از خاکستر بوی وفا آید

چنان گریم که چشم از لذت آتش روی وصال افتد　　چنان نالم که از سوز دلم آتش در آب افتد

ز برق آنکه در ابر بهاری میشود پیدا　　ز رشک گریهای گرم آتش در سحاب افتد

مدارم طاقتی گر چشم جانان پرده برگیرم　　مگر باز از نگاه گرم آتش در نقاب افتد

بیا ای همه بر خواهد فتاد آتش به کتو بم

چنان که برق آتش در پر و بال سحاب افتد

خوش آنکه جان بسر دو ز همراه نمانده اند　　بی کاروان دمی چو صدای در انمانند

صحرای سینه است لوکوی طریق عشق　　صد کاروان گذشت و درد جای بانمانند

میراث عاشقان نبود غیر نامه　　از کوهکن بکوه بغیر از صدا نماند

سنگ ستم بال افغانی خود گو بشکند دل

دامان بود دست نسیم صبا نماند

یکسان هر که جا که حرف ز حرف ز خط بلم برزند　　غوطه در دل زخمها از گریه هم بر زند

این سعادت بس که با هجرت ز دل　　ابر و مژگان از شمشیر باهم بر زنند

از فغان خاکستر شمع دلم بر باد رفت　　داغها خود را در کرد آتش هم بر زنند

مرزع همت نداز وادی غیر از کرم

برق برکشت امید ما شبنم بر زنند

چه باشد گر کسی حرفی از بهر خدا گوید　　زما حرفی بدیرین همدم نو میو فا گوید

مرا گو بند عاشق زرد خود باد و نکو بند　　نمیدانم کی میدانم میدانم چرا گوید

جواب از دوست خواهد بود چه با ما　　فدا با طعنه جانان ما را دل کو

شام ار ز و میشدم نسیم برچین دارد

اگر چه زندگی است با دم صبا کو بد

مرغ جان در بزم وصل از بیخودی پر میزند　　بال و پرافشانی اینجا حلقه بر در میزند

آه ما از گرمی دل در درون سینه سوخت　　آتش با شعله بر بال سمندر میزند

گل ز دون بر سر نمی اید دل از که دور ما　　خار بر پا سنگ بر دل دست بر سر میزند

چون حدیث تشنه سخان در زبان خویش نوا

طایر ما کرده عالم در قفس پر میزند

در دل شب از نگه حیثیت داغ بی اندازه ماند　　داغ دل آینه را تا صبح محشر تازه ماند

با نگاهی شد آشنا تا گشتم از امید وصل　　همچو ابروی تو ام آغوش خمیازه ماند

لعلهای دل با هی هرکه از چشم دوا شد　　این ورقها چون گل شکفته در شیرازه ماند

شد عرق آب نقاب از شرم هر جا رو بود

تا قیامت بر گل روش نگاهم تازه ماند

دوش عقلم از لباس عقل عریان کرده بود　　دل درون سینه گو یا یاد جانان کرده بود

آرزوی وصل او باز آنم نو دیوانه کرد　　دل دگر نه عادتی با درد هجران کرده بود

وقف یاد دوست باد اگر دو شرار جلوه / آتش سوزان دل را الهی گر دبود
کی دل ما سکندرانه شادمی خودی
بزم مستان بود یا دار جشن خاقان کرد بود

کی رود از دل برون حرفی که از دلها شنید / هست در گوش صدف حرفی که از دریا شنید
این سر شوریده را ناصح چو در زلف تو دید / رازها همچون موج از سر لوح خارا شنید
هر که چون نقش قدم در راه طلب گوش شد / قصه زولیده مویی را از خار پا شنید
هر که گوشش آشنای گفتگوی دوست شد
ناله کهسار را از سینه صحرا شنید

یکنفس گاهی سکندر دلگر صحبت کند / یکزبان صد سود در اهرن و در اگر عادت کند
مهر گرم صحبت اما آتش سوزنده است / اینقدر مهری که دلها درد او عادت کند
گر کند ابدال ما را کامیاب از انعام / از تغافل همتم خون در دل نعمت کند
دل اگر جنبش گری سیه گرد دگر داگر
میتواند عشقها از پهلو غفلت کند

دل عشاق را دردی که در پنهان باشد / در اقلیم پریشان خاطران سامان باشد
بس کفی گرفرد امید هم کام دل کم تا / خبرداری که گشتم همچو را با یاران باشد
براغ آتشین سینه عاشق تماشا کن / لب خندان نکو با دیده گریان باشد
شراب عشق دارد نشأه سر تا بپا
خیال اندر هم آتش با نهان باشد

دلم ز بوی گل و رنگ یاسمن بسر د / من از برای دل و دل برای من میرد
چه لازم است شود رنجه طبع نازک تو / مرا کشی که جهانی برای من میرد
دلم مباد تو در سینه جان شیرین داد / چنانکه بلبل شوریده در چمن میرد

لباس شوق بر اندام من کوتاه است
شهید عشق تو چون شعله بی کفن میرد

دل من از دل فرهاد بیدلی خبردار / صدای تیشه ام در کوه می پیچد که بر دارد
دلم را باد خواهد رفت از نیرنگ مقابل / ز موج خویشتن این دریای بی پایان تغافل دارد
اگر حایل نباشد سایه اش مهر چون ماند / وجود ما شود محو از نقاب از چهره بر دارد
که دامی از فروغ خویشتن بر هر نگه دارد

زاهد که از غفلت سینا نگردد شنید / افسرده دلان مانند این شعله نکوشند
افسوس که طول امل این خیالت / این جنس مرا ست باین گر نخرد بشنند
از صبح قیامت نتجلی گویم در سم / کاین خسته سیران شب هجر بدو شنند
فرزند کمند در نظر شوق کم و بیش
از کمتر اما که نگوشند نگوشند

مانند حباب شیشه تن صافی ز هوا بود / پیراهن او پرده چشم تر ما بود
دیدیم لب یار و ندیدیم دهانش / هر حرف که گفتند و نفهمید کجا بود
مردیم ازین شوق گریبان که گشاد / عمریست که جان تشنه آن بند قبا بود
بی نرگس چشم تر من گریه شوخی
عکس تو در آئینه دیده آسیه جا بود

وعده آن طفل شوخ تا گریبان کرشند / اشک خون منم بجشم از انتظارش بیشتر شد
ای که دایم نعمت الوان حسرت میخوری / بر سر این خوان ز عشرت خویش خواهی بیشتر شد
از زرویش درد دلم دیگر گرد و جلوه / لیکه از یک درد دن سینه ام ملکیشد
خاطر جمعیت اید دل تا توانی آه کن
ناله چندانی که سیمابست بیتاب شد

در غیرتم که لطف تو حاجت نواز شد / وین در بروی بوالهوسان بر باز شد

در رشته تاب گو نهی آر د کمترتم / گر پیچ و تاب من شب هجران دراز شد

ای سینه جهان همه عکس کار او / پوشیده ماند دیده هر کس که باز شد

اگر ز پادشاه گناهان رسد کرند

برق گیاه اهل هوس آشیان شد

کی بود کاشانه ام آتش فزا شکر شود / دود آه سینه بر او کوه عالمی روشن شود

کو جنون تا دشتها کوه و گلگلها کند / عقلها کی پاسبان ننگ و نام من شود

فکر سامان داشتن دارد پریشان مرا / بگذرد چون خوش ... از جام عشق جمع کی شود

داغهای سینه من را رسد تنهای دل

سر چو آن حلقه زنجیر پریشان شود

ز کفر کاوش دل خانه ام آباد رسید / دماغ من که ز اسراف حباب رسید

ز زیر سایه ابرم ز فیض جنون / برنگ داده دماغ غم در آفتاب رسید

چو آشیانه بلبل بروی خار شکست / به درد دل که شمیمی از آن گلاب رسید

گران ز بار معاصی از آنکه گردیدم

فتاد سایه من هر کجا بآب رسید

خوشا کسی که دل از خیش روزگار برید / به تیغ خنده سر غنچه را بهار برید

امید هست که پوشد لطف عیب مرا / کسی که بهر من گل لفند خار برید

ندا نظر تو خراب از شراب حسرت شد / که لاله کف ز تماشای نو بهار برید

ز لاله بر شد صبح اگر که تیغ سحاب

بهار سر بدامان کوهسار برید

در آتشم که مرا خیش از این بشورد / خوشا کسی که دلش ای خلیل نسوزد

غمی هست رسید از چرخ در تابت / فتیله تا نبود در غمش نسوزد

زبان شمع پروانه این سخن می گفت / چنین بباش که نقش چنین بسوزد

بکان معدن یاقوت آتش ...

چراغ شعله نام نگین نسوزد

اگر که یاد خویش را در سینه وحشی می کند / نگهش جو ور را در دل آهو وحشی می کند

اگر آرام از دل مطلق من میبرد / نشه را از باده در سینه وحشی میکند

نیست جام و باده انار او بیش ... / عقل را در شب او بسینه وحشی میکند

همچو خشن زاغ گر شاهین گردد چشم او

داغهای تازه را در سینه وحشی میکند

نگرم از سر چون بیاد / کشتیم در موج خیز قطره دریای شود

سینه ها از غم تو به ما کس نفس آسوده / بیقراری چون کند ... شود

گر دل با هر نفس در زندگانی باشد غم / حیف لو ... با دانه که هر جانی شود

همچو ... در سینه عشاق از طغیان شود

شهر از دست تو در دست صحرای شود

چو طفل شوخ باز بهار خود بازی دل / بگون عشقبازان بیکسی بازی ... رسید

شد از ... اصلاح ... هر کجا شوخی خط ... / تو خط خویش را هر گر ... ساری ... رسد

سوار برق شمع ... / تو شهسوار سپاه ...

کسی دل را بس از برون بکمر گیرش ... کشند

تو داد برده را از آن سپاری ... رسد

الهی زنگ ما را آتشی در خان ... / چو لب سر خنده لعل مرا ... افتد

را افتد

جرس اسیر ره دیگدازم گشته بودم | که بر سرشم همه آتشی در کاروان فکند

بنا من چه شناختی غیب کار در هم ما را

همان از خویش یک بدکره چو زر در زنار کند

خوبان ره دل از نگه آشنا زنند | بسیار دیده ام و ندانم کجا زنند

چون برگهای غنچه درین باغ گل رخان | اول گره بناخن تدبیر باز زنند

دل را بزده ز آتش افغان کدا جستند | بار آتشان ز نغمه با تیر باز زنند

سودی نداشت عیش که تا هر حباب

نقشی نماند اگرچه بر آب نقاره زنند

چشمت ز ابروی تو مدارا نمی کند | در زیر تیغ غفلت و پروا نمی کند

بر سر ستم که هر چه در خون نشسته | خود را اگر ز ناز تماشا نمی کند

ممنون دل شدم که با این شوق بیشمار | وصل ترا از رشک تمنا نمی کند

از بس مقیدست با هوی چشم تو

۷

دیوانه نیست جانب صحرا نمی کند

نیشخندی بر رویم تا ز خون رنگین میکرد | نمی گویی سخن تا در لب شیرین نگردد

چه میدانی که شبها در دل عاشق چه میگردد | ترا اگر بخودی هر کرشمه الفت میگردد

نباشد گر کف سر رشته چون سینه ساختت | ترا دل هر کجا با نفس سنگین میگردد

ز استغنا با آن چو نگوار گیاهی علاج و خم

بگرد دل بگرد جان بگرد دین بیچ میگردد

دل و جان از تماشایش دگر با من نمی ماند | تلاک دوستی کردم که از دشمن نمی ماند

چو رقم کرد ازاد ازلا تو عشوه برد | که میسوزم که خاکستری از من نمی ماند

ز خاک من بید ذوق و عطر سوسن بروید

گران هر که چو طوطی از سخن گفتن نمیماند

از آنکه بوی سبزه خطی نثار کرد | چون گل ز جا گسسته تواند بهار کرد

چون نشستم ز حسرت در سر بی مستی سوختن | غمزی برکن لاتوانم مدار کرد

دلتنگم رسیده بحدی که شام هجر | یاد تو از دلم شواند کدار کرد

در سینه گاه جلوه او سینه دل شکم

این مرغ پر شکسته مرا چون شکار کرد

نیست چو پای مرا حاجت که خوش وا کند | همچو رنگ بسیدان بوی گل را اند کند

در غربی شاد شوان بود شبنم در چمن | تر بود چشمش اگر در دامن گل را اند کند

گر شوم خون غنچه گل های ما سر کره | عضو عضوم بال و پر در جستجویش وا کند

نرم میگردد ز فیض نکهت گلهای سخت

قطره چون تنها شود جا در دل خارا کند

هر که سد افتد و با لاگریبان میدرد | شعله چون دیوانه گریبان میدرد

شب بسینه کوشش است تا بامداد روز تو | صبح اندر ماتم شبها گریبان میدرد

نوبت چون میکند داری عیسی بهر دم قرص | از نفسهای زندگی صد جا گریبان میدرد

از سواد شهر چون ریگ سحر خیزد فغان

سیل چون دیوانه در صحرا گریبان میدرد

از حجاب دیدنت با هم نشین در جنگ بود | صورت آیینه را با آنکه رو در سنگ بود

رشته ای که از تار نفس بگسیختیم | حنک کردو نرا کجای ما سر آهنگ بود

روز و شب در گیرودارم با دل از افغان خود | عشقش باز کردن اول این جنگ بود

نیست بوی آشنای رمجوب مرا | پرده های دیده برانداز که حسن بیرنگ بود

ابروی کمان‌دار تو چون تیر کشاید  خون جگر از دیده بصورت بکشاید
در وصل دلم وا نشود اندکی از ضعف  از رشته باریک گره در نگشاید
گشت ز خندیدن صبح اشک سحرخیز  این طفل محال است که از شیر کشاید
آزاد کن از قطع تعلق دل خود را
آنجا گره از کار به شمشیر کشاید

دل ما ز آتش سودای درد دوست پیچ و تاب شد  نقد جان خریدارم از مهر که بعل خواب شد
چو الحکم هرکه آتش میزند در خرمن هستی  ز فیض سوختن آخر لباسش کعبه ... شد
دل شوریده ام شد از کشاف اشکی که بردم  بهر یک دیده خونم جواب چشمه ... شد
مشو غافل و حید از کار خود در راه رندی
که چون می آید چون در مینای خویش کوشد

ز بسکه هجر از فکر یار شوان شد  براه وعده جانان ز کار شوان شد
همین خسارت عشق زعشق گریبان بس  که در طریق محبت ز خویش شوان شد
کریم روز جراتقد جان بمنکرد  رهین محنت مستی دو بار شوان شد
خلاصی از غم اسکلت عاشق را
ازین محیط بلا بکنار شوان شد

سیر سکرد و دلش از نفت آسوده نگردد  هر کرا پای حسی از خار مغیلان نگردد
رخ نمی‌تابد ز خود اکسی که جا خشن شد  ار صد سیل بروی از موج طوفان نگردد
رشک آتش نگر سوز دم گر آتش بسکی حرارت  میشود داغ دلش گر آب حیوان نگردد
کسی که منکا بدم راشته ام مربی در چمن
سایه نخلم ز موج آب پایان نگردد
نکو تیغ زبان دوست تنها قصد من دارد  که با هر موی من مژگان خونریزش سر و کار دارد



ز شادی کشته شمشیر نازش تا دم محشر  چو نور شمع در فانوس رقصی در کفن دارد
برافروزان رخ از می در حجاب اشک بر ارآن  ترا در پرده تاکی احمینان از چشم من دارد
مدارای فلک از مهربانی نیست با مردم
اگر چون شمع دارد زنده بهر سوختن دارد

خوشا که ساقیم از رگ تشنه خون باشد  سوی من خم ساغرم سبو باشد
دل شکسته تو و تخته پاره کشتی  دران دیار که طوفان آرزو باشد
شود ز تب شبنم بآفتاب اکاه  کسی که چشم ز آتش بروی او باشد
کو بیاد نفس و دختم لباس حیات
که چاک دیگرش از رشته رفو باشد

تا چند همچو گل ز بی رنگ توفقند  آتش بگان این دل بر آرزو دفقند
می در ایاغ ساقی ما میشود حلال  عکسی گر از لب نمکینش در افقند
گم گشت عقل در سرم از شور عشق او  چون روستائی که شهر جلو فقند
بر روی مجویم شکنند رنگ نازکش
گر چشم مهر بر رخ زیبای او فقند

گر عیسی رسد می بینند  چشم بی حیا نمی بینند
حیثیت این سوخته را  تو بنا گر شود می بینند
گر گویم مرا آتش بنگاه  تا نگیرد سند نمی بینند
عیبهای هنر نما دارم
لیک حضم ز حسد نمی بینند

بیم دشمن نکشد هر که محبت دارد  موج اگر کشتی ما بستر راحت دارند
واصلان راه بود هم رسید از قدم  آبرا دانه تا کشته افت دارند

دانه را خرمن جمع آمده می‌بیند — هر که از کشت امل حاصل اقامت داند

اگه باشد خبر از شیوهٔ غواصانش
هر نفس را صدف گوهر دریا داند

مرا پاس نگه کی زلب جانانه می‌آید — کجا از تشنه پرسر می و پیمانه می‌آید
اگر داند که خواهد یافت کام از لعل نوشینت — بپای خویش می از تاک با پیمانه می‌آید
نزد عشقی حکایت آتش غیرت نمیدانی — که کار برق از خاکستر پروانه می‌آید

صدف را از گهر و این برار سنگ دریا
دگر سیلاب اشک از چشم این دیوانه می‌آید

دلم بر روی تو نظاره پنهانی کرد — بیا ز خون جگر طرفه سخت جانی کرد
خوشم که دیده من خاک گشت و باز ارشود — نگاه بر گل روی تو پاسبانی کرد
در رشک سوختم ای بوالهوس خوشا حالت — که سیر چهرهٔ معشوق میتوانی کرد

لبان اینهمه منظور خاص و عام شوی
اگر دوری خود را تو توانی کرد

خوش آن عاشق که آن حیا کراهیا کرسازد — کشد چون تیغ استغنا دل خود را گسار سازد
لبان بید مجنون گر فزاید پایه قدرم — چنینم را اگر آن سنگ تنزد گر زند
بگوشش بانگ تحسین از در و دیوار می‌آید — کسی کز مردمان با صورت دیوار و در سازد

بیک جا ایستادن قطره را عقد گهر سازد

بوقت رفتن از رخسار رنگ تا بجا ماند — که از وی نقش تا در اولین منزل بجا ماند
باب بی‌نیازی طفل اشکم اگر شوید — چو گوهر تا قیامت آبرو پیشش بجا ماند
بساز نسخه دایم دگر جانان بر زبان دارد — غبار تربت عاشق کجا گر جا ماند

ندانم شیوهٔ بیگانه خویش آنقدر دانم
که نقش پای آن وحشی نگه چشم آشنا ماند

برنگاه عقده‌ها زان رگ جان در فتاد — این گره زین سلسله از افسون آن چین فتاد
تا حدیث کشتن ما در سر آن می‌شنید — سرمه از چشم سیاهش نافه آهو فتاد
هر سر آهم ز بی پروایش بر باد رفت — اشکم از بس گرد رای پایش از اوار فتاد

من نمیدانم خیال کیست گرد دل هنوز
اینقدر دانم که در جان آتش از هر سو فتاد

میرمید از ما و همدم با دل من رام بود — یاد از روزی که چشم نرگس آن در دام بود
هیچ دل از ترکتازیش سامان نداشت — موج خار از حصار سینه‌ها آرام بود
راحت بی‌محنتی هرگز نصیب کس نشد — دانه هر جا که دیدم در شکنج دام بود

بسکه با معشوق ذوق همزبانی داشتم
نامه ام در جیب قاصد چون زبان در کام بود

دیدیم هیچ کردن انجام او شنیدند — پرتو و این بیاض رنگ صبح می‌بیند
گردن کسی که گرد طاف سخن میبند — افتاد هیچ خانه ز سر تا سایه بند
از من دگر بپرس که چون می‌بردی ز خویش — ز آتش چگونه رخت بردن ... میبند

پروانه در نظاره بروی تو بسمل است
ای شمع دست و تیغ محبت سنگی میبند

یاد او در دلم از در و خبر دار شد — ... در کشتی طوفان زده پیدا شد
نشدم با خبر از رفتن یار و تو دل — ... رگ جان از گشته ... ساز شد
تا نبردی نفس را او به بند در برکت — گرد از باد در جا شسته دیوار شد
... که کوه درین راه که هموار نشد

برنیم رگ ز مینای تو پیمان باشد	چون سر زلف که از باد پریشان باشد
رشکت از دیده خونبار نهان نمیسازد	کاتش سینه بروی تو نگهبان باشد
همه یاد توام از من اثری پیدا نیست	چون سفالی که نهان در گل و ریحان باشد

دل چو از سینه برون رفت نخواهد ایزد
شعله در سنگ محال است که سوزان باشد

بیتاب شد تکلم شیرین لبی چو دید	اری چو طفل بر سر آتش رسید
در فصل گاه یاد تو رگ در تنم طپید	بیدار شدم که مار سیاهی مرا گزید
گشتم خلاص تا که بریدم ز هر دو کون	پرواز بال بسته بجایی نمیرسید

ساقی ز هوش رفت ز سر حال حریر
زان نکهت تماشا هستیش از لبی میرسید

تحفه صبا از ان زلف و نکو شکر باشد	فغان ما گهی از دیو و گاهی از ملک باشد
یادش زلفت و نکو کرد دلش آویزد	که هر سیه غبار نشسته را اشک ملک باشد
بروی یار خود از انکه چشم دل شود روشن	نگردد خویشتن از شوق گردان چون فلک باشد

دل را اهلش نما هم ز جانان میتوان گفتن
بود لطفش بکیسی اما معنی شرک باشد

گر حیات ره نوردان در طلب اخر شود	میتوان بود که این ره بی تو اخر شود
صبح شنبه بی صفا تر از شب ادینه است	با دوستان اگر اغاز شب اخر شود
سعی کن ای انکه یکدل اخون بدست آورده	تا بر سنگ شیشه می در طرب اخر شود

بهر پاس دوستی کاری به از اخفا نیست
عیش اگر پوشی نزاع روز و شب اخر شود

دست مرا ز دامن وصل تو دور کرد	الحق این سپهر جفا پیشه زور کرد

شیرینی حدیث تو از شور محبت است	یادت بکرد ز دل ها عبور کرد
یارب بهیچ کام مبادا شود دست رس	از دامن تو دست مرا هر که دور کرد

شد جان بشوری شنوم الوداع
اب حیات را گل این کوزه شور کرد

چون لنگر از محیط غم دل وا نمانده ام	برگ بار کشتی که از دریا برون آمد
مرا ور دل انسیان خیال کنه مردم	پیامم رفت اگر خاری ز دشت بیرون آمد
رگ سنگ از فغانم همچو مار از کوه بیرون شد	ز شور گریه من موج از دریا برون آمد

نمیدانم برون اورد مکتوب از لعل یار
ولیکن دست قاصد چون ید بیضا برون آمد

نشاید کی لب ترا اخفا از کنند	رنگ می چون در دل شیشه تو رو نهان کنند
میتوان کردن اسان کار دشوار را	دیده ام ره را بر جمال خویش اگر حیران کنند
گر بجوی کمتر از جانش مری الصافست	طره اش هر چند بوی خویش را ارزان کند

غنچه را در شاخ گل از بهر بلبل نو بهار
محو مکتوبی که قاصد در صبا پنهان کند

چون بر آید حرف صحبت عاشقان بشکنند	یار اگر مطلب بر آرد مرگ مطلب میکنند
کاش باد اری در آن دم از دل برخوار گز	ساقیان هر که ز می جامی لبالب میکنند
عاشقان را فرستی نیست جامی دیگر	نقد عمر خویشتن را صرف مشرب میکنند

گر نفس از ضعف ناید بر لبم گوید نثار
روز را این کاهلان با ناله امشب میکنند

دل دیوانه از جانان جدا هرگز نمی گردد	چو وصل یار با من اشنا هرگز نمیگردد
رواج عشق و اخر جان کند دل صد در دیانم	که با یکدانه گندم اسیا هرگز نمیگردد

تمام عمر اگر گرد سرش گردم روا باشد    از و هر چند کام من روا هرگز نمیگردد

اسیر عشق را کی قدرت رفتار میباشد

چه میپرسی ز من رنگم چرا هرگز نمیگردد

جنون عشق مرا هیچ در شمار نیاید    هزار سال گل گلشن اگر بهار نیاید

چو سود از آنکه دهد جان نو بند عاشق    مرا که بی رخ او زندگی بکار نیاید

مرا نکار تو و جان و دل نثار تو گردد    ترا اگر چه دل و جان من بکار نیاید

چنان در آتش الفت بشمع از غم سوختم

که جان سپاری پروانه در شمار نیاید

خوشت باد ای که از غم خاطرت آزاد میباشد    که ما را جان غمگین و دل ناشاد میباشد

معاذ الله که جانم فارغ از درد طلب باشد    نیم بی ذوق شاگردی ولی استاد میباشد

بود دستگیر محلس هر حریف دار و در سیلان [illegible]    چو دل از تیغ شکستن سند [illegible] آباد

ندارم پای رفتن یک قدم [illegible]

عصای پیریم از سر [illegible] دمیباشد

ترا از دل فسار قصه هرگز کم نمیگردد    چه میدانی که مست از می چکیدن کم نمیگردد

دلت را کی شکستن آشنای رحم میسازد    اگر سازد گیسی الماس را اهم نمیگردد

به نقصان شمع محلس براهی گر کند روشن

همه بوسی که از حسن تو چیزی کم نمیگردد

بیوی خسته دلم در واز دنبال مراد آمد    بصندل [illegible] سری هر جا مراد آمد

بیا جانا که روی خویش یاد [illegible]    که ندارم که کار [illegible] رنگ زرد آید

شب گرم تو باشد شعله آتش [illegible]

بس از لطف خدا کاری بگر از آه [illegible]

خلق عالم چون هم را بی تکلف میخورند    ای عزیزان جنگ چون گرگ سگ میخورند

ما غریبان با هدف در کوی ارباب نعیم    ناوکی کز ما خطا گردد تاسف میخورند

بسکه مردم را بود در کار بیجا اعتقاد

بر سر خوان شهان نان تصوف میخورند

پی گشتی زبان بتو گویا نمیشود    این رشته تا گره نخورد وا نمیشود

از خویش اگر که رفت بروز وصال ما    مانند رنگ باخته پیدا نمیشود

چون مست طالعی چه گشاید ز تیغ تیز

با ناخن بریده گره وا نمیشود

دل بسکه هجر ز شراب وصال شد    بر من حرام وصل تو بزم خیال شد

مانند شان موم که ریزند شمع از د    شد خانها خراب که سروت نهال شد

گردم نه دم چو آینه انشوخ رو دریغ

بر طبع نازک تو غبار ملال شد

از نقش لب که بدخشان نگه دارد    رفت سر تا باز نمکدان نگه دارد

حیران شده بر دیده من بر تو دید آن    از جرات من موسی عمران نگه دارد

تا آب تتار اج هوا رفت معاش

از شورش من خاک صفاهان نگه دارد

جنبش مژگان او دل را خراب میکند    خنده لعل لبش تاراج را حسابکند

قحط حاصل بسکه شد در مزرع تقدیر    برق خرمن سوز با موران رکاب میکند

کارها در وقت خود خوبست چون نگرفت

در چمن باران رحمت کار آب میکند

دل بریم وصل جانان داد قربان شدید    در میان آب و آتش تشنه لب جان میدهد

میتوانی یافت چندین باغ رایی چید لب    گرچه از نوش میبار اکه گلستان میکند

دود مجمر برق خرمن سوز میشد شمع را
زانکه باد از شور شش سفت اشک سید جالان

کدامین صبح از دل نغمه ای می بر زند    کدامین شب بر جسم غمها می نمی ریزد
خراب باده شوق توام گر حاجت    اگر از ساغر ما رنگ رنزی دمی می بر زد

ز بیم مدعی گریان بی چشم گهر بارم
که آب چشمه از سر بالفضول دی می بر زد

شاهر ان بگرد ون نالهای نمیکنجد    که اتش چون فرو زد دود در گلخن نمیکنجد
نباشد بخیه حاجت جسم در خون جگر گشته را    میان تیغ و چاک سینه ام سوزن نمیکنجد

ز سوز بیخودی در کار بار خویش حیرانم
میان شعر عشق و حسن فهمیدن نمیکنجد

بر راه انکه بیمار از پی دیدن گیرد    عمر بگذشته چو در اید وی کمی گیرد
چو بپای تو که از شوق خرامیدن تو    جاده چون رگ بتن خاک طپیدن گیرد

گر ردی جانب گلزار از شرم رخ تو
رنگ گل چون عرق از روی چکیدن گیرد

در و میدرمان مراین عشق را جان میشود    درد اندر دوست کان خنجر ز درمان میشود
ار شب بختی ندیدانم طریق وصل را    در شب تاریک راه از دیده پنهان میشود

سیل از ویرانه کرد و غبار الوده تر
ناله ابادان شود چون دل از آن ویران میشود

گل عشقبازان از حال دیگری باشد    چو رنگ چهره بپروازم جهان دیگر باشد
خیالی در دل از شوق دارم تحسین    که چون برقع بر انداز دخیال دیگر باشد

مگر نا گفته احوال دلم فهمد کسی ورنه
بگفتن هر چه اید راست حال دیگری باشد

عمر در وصل نظاره یار اخر شد    اول کار رنگه بود که کار اخر شد
گلشن عیش امد و صحبت یکسال نداشت    ای از دل گشتیدیم و بهار اخر شد

لب ار زشنام فرو بستی و معقد شدم
شعله خاموش چه گردید شرار اخر شد

ز شعور دم موج جام باده بال و پر شود
بوی زلف یار از دود کمند گلشن شام    استخوانم گر بجای عود در مجمر شود

قطرهای خون کوکب ریزد از چشم سپهر
گر شب هجران شکایت نامه ما سر شود

شنیدم گفته از من چرا مهتاب میگردد    ز همت خون دل در چشم عاشق آب میگردد
تو و عمری که دل تو چشت از دود کی    در ان کشتی که بر گرد سر گرداب میگردد

ز رنگ خود حباب خون دل گشته دارم
که دایم کشتیش در لجه خوناب میگردد

خامه گر در وصف زلف طلعتش انشا کند    کی کدار پیچ تاب او زبانش کند
چون توانم بست چشم عبرت از خشر    خاک کویش کور ما در زاد را بینا کند

همچو گل ازچین رقص در بال پرواز ماند
این گره از کار ما شاید نسیمی وا کند

یاد شمشیر تو طوفان تگلم سر زند    ای خوش از رگ که خون بحکم سر زند
سنبل موی توار اسکه رنگ دارد    گر وزدها د بزلف تو دلم سر زند
من ندانم که تو دیگر به اشه کوند    یا بخوی شرم زروی محکم سر زند

گفتگوی آن نگارم سیر دیبا میکند     میکد از شمع چون آتش زبان وا میکند

نامه با دوصبا هر که بکویش میرود     از زبانم نامه حرف درد انشا میکند

میزند بر تیغ غمزه‌ها دل براه عشق تو

قطره باران کی از دریا محابا میکند

نگاه سوخته ام از رخش چه بر گردد     چو میل سرمه مرا زینت نظر گردد

کسی بلطف خدا دارد اعتقاد درست     که چون گناه کند امیدوار تر گردد

ز رشک چون شوان زنده ماند در وصال

خوشا کسی که بنظاره بیخبر گردد

نگاه او ز بی‌حسی بدلها تاب نگدازد     تبسم مردم آسوده خاطر را جوابی نگدازد

ازین گرمی که تیغت میکند با عزیز سرم     که خون کشتگان خویش را در خواب نگدازد

کسی از شعله شمشیر آن بت زنده نتواند

که نو خیزی چو آمد کس را در آب نگدازد

مپرس حال چشم ما و چه بر هم میخورد     آفتاب از بی‌نیازی خون شبنم میخورد

گشتیم کشته نگهت گر آشوب عشق     میجهد برق بلا چون موج بر هم میخورد

رزق عاشق دایم از زمین جنون آماده است

باده از خوناب دل پیمانه غم میخورد

سری داریم سامانها که از سامان نمیماند     تو دردی دل ما را که از درمان نمیماند

بر آمد غنچه چون فصل بهار از شاخ دانستم     که مکتوب نکویان در بغل پنهان نمیماند

دهد بوسی بجان الطف و معشوقی نمیداند

دلاستان که این کالا چنین ارزان

تا طاق ابروی تو مرا قبله گاه شد     اشکم ز شوق دیدن رویت نگاه شد

شبنمی گشت سیمین ز گل و غنچه در چمن     چندین کلاه گوشه سروی کلاه شد

از ابر دیده شام و غم همچو ابر گرفت

شد رنگ زرد جامه بختم سیاه شد

مرا ز آتش حسن تو جان نمیسوزد

کسی دگر که دل خوش کند بیاد خوش     غنیمت است که یادش زبان نمیسوزد

کسی که دوست تسلی شود ز سوختنش

ز رشک سوز داغ جاوید آن نمیسوزد

گل از خیال لعل تو سیراب میشود     مبل ز یاد روی تو بیتاب میشود

از من مپوش چهره که از حیرت     در دیده ام نگاه شکر خواب میشود

نخست گون ز یاد کنید سوز عشق کجا

پستی دلیل تندی سیلاب میشود

روز کین هر کس که یاد خنجر او می‌کند     برق روشن خانه از خاکستر او میکند

از جفایش زان نمیمیرم که جان مشتاق او     تا قیامت طوف رحم خنجر او میکند

تا عرق گرد از غضب دل آفت جان تازه

شعله را کوثر زلال گوهر او میکند

تا لاله را زعارض آن بت بهار کرد     بر سیل خون دیده چو موج سوار کرد

گشتم حباب باده نشد سرخ چهره ام     رنگ پریده را که او شکار کرد

دوری ز جیب خویش مکن قطره های آب

با خاک همنشین شد و خاکش غبار کرد

راز میان او نهفتن نمیرسد     از بسکه نازکست بگفتن نمیرسد

عمر دو باره در سر کوی تو کرده است     اینجاهر از دوست بدشمن نمیرسد

کوتاه شد نظاره ام از دیدن رخش
نور چراغ صبح بروزن نمی رسد

ز دل طپیدن من بال و پر تجلی باشد — چو غنچه بال و پر من درون دل باشد
خوش آنکه همچو هم آغوشی دو موج بهم — نگاه من بنگاه تو متصل باشد

مرا ز گوشه دیر آنه یاد می آید
ز خون دیده بهر جا که خاک گل باشد

عاشقان ساغر از آن باده چو بیهوش کشند — ناز عالم همه زان شوخ غضب کوش کشند
شمع را غیرت پروانه چنین گرم نمود — که مبادا بهوس خلق در آغوش کشند

کوه هادت بهم داده ولی نتوانند
باری از خاطر عشاق تو بردوش کشند

ز نقش پای تو مرغ دلم بدام افتاد — پری بدیده کسی آدمی بخم افتاد
ز آرزوی رهای نمی طپم ترسم — که زنده مانم و صید دگر بدام افتاد

ز عشق او بکس نرود دگر شاخ
بخیکی نرسد میوه که خام افتاد

دل بیطاقتم که از وصالش بیاد می آرد
من آن صیدم که از بی طالعیها در کمند — فلک خواب گران در دیده صیاد می آرد

اگر عکس سر زلف تو در آب روان افتد
بجای برگ بیرون شانه از شمشاد می آرد

هنوز از هنر خویشتن خطر دارد — بدام شوق طپد طایری که پر دارد
بره چگونه توانم فتاد با دل جمع — که کاروان من از گرد خود خطر دارد
برای بدرقه آتش رنگ من ز چهره زرد — دل رمیده تو گویی سر سفر دارد

بیم

چشم ز لبس بر آن مژه‌های دراز ماند — اشکم بسان آبله در دیده باز ماند
حرفی ز جلوه وشی بر لبم گذشت — ساقی ز می کشیدن و شیخ از نماز ماند

از آینه دل عکس خویش دید
از ابرو نگاهش او تیر ناز ماند

قفل خاموشی ز خجلت بر لب شیون زند — بلبل شیدا اگر لاف فغان با من زند
نوبهاری کرد عشقش گاه جلوه چهره ام — آتش از رخ میبرد در شعله گردامن زند

بت انگشت ناکه شبهای رقیبوز آه
زانکه دایم خویشتن را برق بر خرمن زند

شعله آتش ز آه آتشین و بالا تر رسد — گرم می آید ز تاراج دل ما تیر رسد
همچو مژگان در آتش کز نفس با جلد رسا — ناله ام در زیستا با نفر دا یر رسد

آب شیرین بقا با داکوار خضر را
نخل امید من از تخم با پیشانی رسد

اگر کس نرسد شهد را بگان به برد — بروز بال و پر خود با سمان برد
نکهت زلف تو در خاک می افتد — بد انظریق که شب مرغ از آشیان پرد

ز چهره پرده بر انداز جلوه گیر کن
که رنگ از رخ خورشید تاب برد

از وصل یار سوز دل زار کم نشد — از تشنگی ز شربت دیدار کم نشد
چون موج بحر در ره او از کمال شوق — پایم شکست و قوت رفتار کم نشد

شادم ز چهر اگر چه غبار یاد داد
آشفتگی ز خاطر افگار کم نشد

رفت مجنون و از و بهر ما افسانه ماند — بیسر و پایی بیابانی و گرد دیوانه ماند

ب حسن شمع را نازم که در وصل او — کرم چون شد بال از سراپای واند
خاک شد مجنون و باشش همان مستی کجاست
شورش جاوید در زنجیر این دیوانه ماند

چو غنچه‌ای که ز بادام برون می‌آید — مغنی صبح ز دشنام برون می‌آید
شو و از خواب پریشان رهایی بلا — مرغ پر بسته چو از دام برون آید

ثمر از شاخ بادام برون می‌آید

ز شوق دل صدای بالم از پرواز بماند — دل شوریده از همراهی سر باز ماند
ین ور وگران در کوه اگر سنجد افغانم — نشان ناله‌ام چون سطر با سنگ ماند
ز بس دشوار باشد رفتن از بس گلشن برون
به تعیش رنگ خونم همچو جوهر با سنگ ماند

ر رسائی رشته زلف تو با غم باشد — برو دلم لذت جاوید مسلم باشد
رشته ناله‌ام ار بسکه رسائی دارد — اگرش حلقه کنم دام دو عالم باشد
دل بدین باغ چه بندی که می عشرت او
القدر نیست که در ساغر شبنم باشد

چشم ابروی تو تا رخنه کمان اندازد — مژه اش تیر بر زه دو کمان اندازد
بر گشتی بدلت بار جهان اینهمه نیست — برگ را شاخ به هنگام خزان اندازد
بزده شیرینی دنیا دل و جان را ز زارد
کو لب دوست که شوری بجهان اندازد

دیده هرگاه بروت نظر می‌اندازد — نخودی سوی تو طرح سفری اندازد
سر به کوشند که با دیده و حشی رست — سوختم تا بغبارم نظری اندازد

جان دهد مرغ گرفتار اگر صیاد شر
دام را در ره مرغ دگری اندازد

از چهره‌ام شکفته گل زعفران بخند — بر گریه‌های بیخودیم گریان بخند
بی شادی و الم شوان زیر چرخ بود — بر حال من گریه گریی بر جهان بخند
گر خنده است زندگی خویشتن بود
شنو حکایت غم و تا میتوان بخند

مدتی شد که ز دل کین مرا بیرون کرد — یاد روزی که نگاه تو دلم را خون کرد
نیست نظاره که در دیده ز مرد کم — همچو مور از هوس خال تو بیرون کرد
به از آن بود که از وصل دهد کام دلم
غیر را یار چو از کشتن من ممنون کرد

نه همین در دیده عشقش جوی خون می‌آورد — صبر را سیلی زنان از دل برون می‌آورد
تا رساند مطلب روزی بروزی خوارگان — دانه زیر خاک بال و پر برون می‌آورد
عاقلم سازم اگر با نشاه دیوانگی
چون فکر عقل می‌افتم جنون می‌آورد

خویش را زشت مبند هر که از بیگانه گذشت — میشود دلبستی چند بها جوهر طی میشود
عزت دنیا وطن کرده چو دل بند بند — گوشه صحرا اگر عادت کنی جی می‌شود
میتوان از گرد هستی چون نفس بالا گذشت
توسن خواهش درین وادی اگر لنگ شود

با یار من نشسته زبان بی نشسته می بند — حرفی ز مهربانی تا میتوان بگوید
از ناله دوست کردم با خوبش دشمنان را — آهسته این سخن را با دوستان بگوید
بیهوده چند گردد این آسیای خالی — من خود غبار گشتم با آسمان بگوید

زنومیدی لب هر خم بخواهد رو گردد    اگر سر رشته امید از دست رها گردد
زخویشان میفزاید نشاط تنگی ما را    چو مجنونی که وحشی را نگاه آشنا گردد

چو نور دیده پا در رشته دارم در ادای
همان سوی قفس مرغ من از گلزار

کاش پیش نظرم شرم تو حایل باشد    شو اگر دیده تا سوی قاتل باشد
میبری راه از این بحر سوی ساحل اگر    چون صدف آبله پای تو در دل باشد

گفته دعوی دیوانگیت ثابت نیست
شاهدی هست که آینه مقابل باشد

بما و می رغم دور دل بگذرد    اگر بما نفسی بی ملال میگذرد
بمال دیده زخواب گران بیدردی    ببین که قافله ماه و سال میگذرد

گذشت عمر من با وجود شام فراق
به انتظار تو که از دل خیال میگذرد

غبار جام طرب گر ساقی گردون دهد    ساغر ما را نگاه آن لب میگون دهد
ای که گاهی است می‌بینی جفاجوی مرا    از زبان من بگو حرفی که بوی خون دهد

راز دل از ناتوانیها نهان در پرده ماند
رنگ نتوانست از سیما برون دهد

ز بس با خطش زنجیر باشد    سرم نتواند از دود دم جدا شد
فتاده زلف و دل در شور شد    دگر زنجیر این دیوانه وا شد

شدم گویا خلاص از قید زنجیر
چو از کف رشته خواهش رها شد

ناله بر دل بیتو کار تیغ قاتل می‌کند    خون ما را خنجر دهر گرسنه بسمل می‌کند

انگه بیتابم از او گر ساقی مجلس شود    شیشه می اضطراب شیشه دل بشکند

می شیشه‌ام از گریه مستان جام شوق را
خون می در گردش و مستی حجاب بشکند

شمیم سنبل فردوس را خجل دارد    بهار سوخته داغ بوی دل دارد
از آن بسوخت در دل الهوس گل گر اراهم    دیار عشق هوای سهند دل دارد

کسی که سر بگریبان کشیده در خلوت
بروی دوست نگاه هرزه داغ دل دارد

کسی از عشق محال است که درویش آید    گر بسنجند غم از هر دو جهان بیش آید
در ره عشق بتان راهروان بسیارند    هر طرف روی کسی رو به بدی بیش آید

سر موی نبود را رندی جا بیرون
هر چه در خاطر معشوق بخاطر آید

جز دل من هیچ دل از جور او در هم مباد    هیچکس را همچو من یارب نصیب این غم مباد
گر هما سوزد در تاب استخوانم گو بسوز    سایه بال همت داریم سر من کم مباد

آنچنان کو رها شد درد قسم گو مباد
دل زخون یک لحظه خالی دیده‌ام بی نم مباد

سوار سیل با شک دو دیده‌ام نرسد    نگاه دو دست بر گرد دیده‌ام نرسد
بوحشت دل جاشو عنان سیر گه باز    بیا که گر غبار بر دیده‌ام نرسد

حباب وار نفس خالیم زتاب و توان
نفس گان بلب رسیده‌ام نرسد

تی دار که با داد بدل اسکن بگردد    اگر جان در بهایش میدهم از من بگردد
بچشم دیگران نتوان تماشا کردن بتها    دماغم بوی یوسف را ز پیراهن بگردد

بود حیرت دم عیش وش کلید قفل خاموشی
که موسی را زبان در وادی ایمن نمی‌گیرد

از یار گریزانم دیوانه چنین باید / گرد دل خود گردم پروانه چنین باید
دل از من و من از دل داریم سر تنها / ویرانه چنین باید دیوانه چنین باید

در سینهٔ من یادش با جان نکند الفت
در عشق غریبان همخانه چنین باید

ای که می‌گویی چرا از دیده‌ات خونابه رود / جان من جانان من از شهر بیرون می‌رود

واقفم جز یک ملک از عشق او شوریده‌اند
او من هر شب بر اوج گردون می‌رود

لنگه با من سرد مهری می‌کند تیر بند / در مسکیر دامن آتش اگر گردم سپند
چون بلندی یافتی ایمن ز افتادن مباش / زانکه هنگام شکستنها صدا گردد بلند

گر روش درد و زخم و رخت مرا عشق تو سوخت
کهوا دار و برای شمع هر جا می‌زند

داشتم صد عشق قدح نوشی به فریادم رسید / هوش دل نیست [illegible] هوش به فریادم رسید
شوق دل در راه کوی تو دو جا تا باطن تحصیل شد / طرفه وقتی بود خاموشی به فریادم رسید

شیوه‌ای دوستان دارم محنت سر داد
نگو سیکر دم فراموشی به فریادم رسید

مهی دارم که از تماشای تب او سینه می‌سوزد / رنگ آتش آب در ساغر آمینه می‌سوزد
من از برگشته بختیهای خود دارم پاس آن دم / که دل از انتظار صحبت دوشینه می‌سوزد

اگر نازی نگو دیروانه می‌رسد که در محفل
دل فانوس از بیتابیش در سینه می‌سوزد

برق در کشت اسیران ما کمین خرمن بود / هیچ گرم شب فروزم شعله‌ی چراغ تن بود
گوش اگر داری باواز احتیاج / باز خاموشی دایم سینه در شیون بود

نیست کمتر از دهان زخم فریاد نیز بیم
کشتیم با گفتن و ناکشتم گفتن بود

در دم قرار از دل احباب می‌برد / مستی من ز می ناب می‌برد
عهد شباب رفت و مستی در این چمن / پنداشتم که برگ گلاب می‌برد

پنداریم ز وحشت دیوانگی گشت
گاهی بکوی دوست مرا خواب می‌برد

ویرانه‌ام عدم شده و دل را حضور داد / رنگ شکسته از در دیوار نور داد
سرگشته‌ای کشمکش آسیا نه بید / آن خوشه که دانه خود را به مور داد

نظاره چون عینک زبان شد بدام
چشم مرا خیال نگاه تو نور داد

دل‌ها کی بیاد وشش حسرت هم جای دارد / گل بیگانه با نکهت بیگانه دارد
شراب از تاک می‌آید برون چون بوی گل از گل / قدح از خاک بیرون دید گرد لو با گردد

بدل صد آرزو می‌سوزدم از شعله‌ی [illegible]
که شمع از اشتیاق او سر پروانه گردد

ما را خمار ساغر و پیمانه نشکند / داریم توبه که میخانه نشکند
خاکم بباد رفت و همان درد دل بجاست / رنگ گلی ار شکستن پیمانه نشکند

شد آن خرابی که شد که در بهار
چون مست بوی گل در میخانه نشکند

جنون کام دل از رسوایی دیوانه می‌گیرد / شراب عیش را رنگ در پیمانه می‌گیرد

کسند ناله را چنین کرده دارد — گر بنا لم مرا دل در رد بسحابه بسکیرد

زساقی خستم اگاه ارمستی ولی دانم
هوس هم از شراب بیخودی ما یکسرد

ما اسیر از احیات جا و دانی بیکشد — گر نباشد مرگ مار از زندگانی بکشد
با اجل کاری ندارد دل بغارت میداد — خط و خال و چشم و ابروی فلانی بکشد

عاشقان را در فراق زندگانی تلخ گشت
گر نخواهد گشت هجران سخت جانی میکشد

ساقی دارم که بویش تر دماغ بشکنند — عکس او بیهوش دارد در ایام بشکنند
گر سخن بیرون رود از بزم و اغمام بشکنند

کی دو ار ابیقدر لطعت با شوریدگان
ور ورا نا نم که در جام عمر اشکنند

لکه رخش من بیمه و یا می بد — ناله نا کرده زکهسار صدای اید
ناله کردم و بکیم ان از ان رفت و هنوز — بوی دل از نفس گرم صبا آید

پرده بردار که در دامن شرم ارد دای
نور به پسر زده در کلبه ما می اید

نکو فسم زبا و صبا مستوان شنفت — بوی دلی ز ناله ما میتوان شنید
عمرت کر چه با دو تو از دل کدیه اکنیت
ورنه دل هنوز بانگ درا میتوان شنید

نکارانم که بر گشتم بلا و برخیزد — نشیم در کمین خویش تا صبا در خیزد
بصید معشوقی شیرین تواند راه و لها زد — اگر روزی غبار از تربت فرها در خیزد
نفس را دور تر شب یا سبابی بسکند ضعفم — مبادا آه گرمی از دل ناشاد برخیزد



کجا بشیوه نازش دلم سخن دارد — تو مهر که بدارد همین بمن دارد
ز شرم یار بچشم ز لشکه می بچد — برنگ بوی گل و رنگ یاسمن دارد

اسیر عشق چو با دام تر درین گلشن
بذوق کشته شدن تیغ در کفن دارد

بس چشم تا سحر در خواب روی یار بود — دیده ام در خواب و در چشم که بیدار بود
هم نوا گر دید عالم از غبار دل این — هر کجا فریاد کردم دامن کهسار بود

نه فغانی خاست از دل نه گریبان چاک شد
و نیست حیرانی مرا دست و دلی در کار بود

کسان که از بی و بیانی و فاکشتند — بکوه کشده
خوش آن کسان که درین باغ تا زهجر و — چو نی زخویش بریدند و با کو اشتند

کدام قافله عمر بار می بندد
که کوهها همه از ناله ام درا کشتند

کسی که پیش تو یکبار در سجود آید — ز طاق دیر بیتم بهر او فرود آید
رسیل عشو خبر دار نیستوانی شد — دمی که خانه دل بر برت فرود اید

کنون ز دامن او کوته است دست امید
نشسته که باز از ضعف فرود آید

فشور سوا گشت با چشم تر و نباز شد — قطره گرم سرشکم پرده سوز راز شد
پرده تقل دهان باشد زبان کنعان — بیزبان از برگ تا شد نی نوا پرداز شد

وحشت ما پیش شمع بانت او جن ترم
با خیال او دل شوریده چون دمساز شد

عشق را در دل ز ارت بچو تقرب شد — پرده راز تو پیراهن یوسف باشد

تا دلت بر سر رحم آمده از فریادم / ناله من همه انگشت تأسف باشد

عاشق آن است که با عقل جنون میسوزد

عشق دیوانه دیوانه تکلف باشد

دیده را آینه ناز که دختر کی کرد / پیرهن را بر تن محجوب من زندان کرد

دید ساقی را و از شرم لبش مینا تنک شد / ساغرم را دیدنش برگ خزان کرد

تا قیامت خسته‌ام از چشم گریانم گرفت

عکس را آب کی از آیینه زانو پاک کرد

ای خوشا روزی که جام دل پر از خونابه بود / خاک اگر ریزم بسر کردون در کلام آب بود

خار اگر افتاد در دیدم از آن بستم بزد / بینش حسن رضا در دیده گرداب بود

شب که از ماه جهان ارا طرف بامم گرفت

برق عالم سوز در پیراهن مهتاب بود

هر کرا اکسیر غم چون ما شبیخون میزند / طعنه بر کشتی که از دل کرده ون میزند

از پی انگشتر جمشید اگر باشد مرو / بهر کر اهست دولت نقل وارون میزند

زیر بار منت شبهای هجران نیستیم

روز بر ما تیره گشتنهای شبیخون میزند

تا با نسیم صبح تبسمی زیاد بود / گل موج خیز تا کمر نوبهار بود

فانوس رنگ شعله میزد ز نور شمع / دیدیم گلشنی که نقاشش بهار بود

بی مطلبی رساند بتصقیل دل مرا

از زنگ مطلب آینه‌ام در غبار بود

دوش بلبل بوی دودی از دل من کشید / در گلستان بود دوش صبح کی گلچین کشید

دانه ما سر بلند از همت باران شد / بر فرا سیده در کف تیغ و کردن کشید

شد خوی ما اساس دبستان مهر ما شت

تا ابد این رشته را که سلسله شنید

زیاران کینه هرگز در دل ما نمی ماند / بر روی آب جای قطره باران نمی ماند

بکف ساقی شراب ناب باز آید گوید / که روی ما ز خسار گنهکاران نمی ماند

وحید ما اگر تخم گنه در شوره بنشاند

زمینی از برای معصیت کاران نمی ماند

کهنگو گر همه لطفت کنند مضطر بم / جرس از موج نسیمی بفغان می آید

نکهش را اکسیری است که هنگام وصال / آنچه در دل گذرانم بزبان می آید

بسکه بی نشتر غم هجر تو خلیده است بدل

بالینم ناله خار گلستان می آید

نگاهم از فروغ عارض جانانه میسوزد / بدل از تاب عشقش ناله مستانه میسوزد

چو می بینم گرفتاری لنگر جوش می افتم / دلم از شوخی بال و پر پروانه میسوزد

چسان در دل نگهدارم غمش پنهان نمی ماند

چراغی را که کس در خلوت ویرانه میسوزد

آنم که از محیط لبم تر نمی شود / یک نغمه‌ام ز ناله مکرر نمی شود

آب از علایق برگ شاخ میرود / اقلیم دل بروز مسخر نمی شود

پرواز بیکسند فضای وجود خویش

پروانه که سوخته بی پر نمی شود

عاشق از کف رشته آرام را تا سر رسید / اسپند را ز آتش در جگر تا سر رسید

میشود دل عاقبت از لعل نکو بختی آب / شیشه عمر خویش را افسانه سر رسید

فال آزادی نکو شد گرفتار ترا / صید در اسیا چون نسیم گند سر بند

چو ابر گریه ام از دیده بخواب بر خیزد  ره دگر طلبد دریا غبار از آب بر خیزد
ز بخت خفته خود انقدر زاری میکنم  نمیدانم چه خواهد کرد اگر از خواب بر خیزد

از ارزوی که دل از جگر یاد ارتشید

نفس چون دود مجمر از دل بیتاب

چو عاشقان خبر از دلستان هم کردند  شوند کلفت عشق و زبان هم کردند
زبان سبحه درین حلقه عارفان بشنید  که ذکر نام ترا از زبان هم کردند

رسید دیده بدیدار برق سوار

امان نداد که از هم نشان هم کردند

برون رو ازین دشت که گنج ندارد  خوابیت وجود تو که تعمیر ندارد
گر لطف باغیار واگر جور بما ای  رشکی که مرا سوخته تغییر ندارد

بر آینه آتش نگهت گل آب آسکارست

من بنده آن ماه که ما [illegible] ندارد

اشعار آن خویشتن را شاد ار میکنند  از صدای خنده گل بلبلان ماتم کنند
در محیط عاشقی یکقطره بی قسمت نیست  بند بند شعار ان نوحه برهم میکنند

میتوان دانست خوبان قدر خود دانند

زانکه سوی عاشقان خود نگه کم میکنند

روی پنهان از نگاه ان پیر و میکنند  اتش او از پرده او [illegible] میکنند
یار چون ائینه می بیند من از خود دام  بر حسن از خویش و از ما [illegible] میکنند

از میان پرده ما ان شکم بسحر اسیرد

زانکه مکو بند درد او سرانیکنند

چون مراد سینه دل از شوق ما شد  رنگ بر رخسار من چون مرغ بسمل میطپد

هست ذوق گوشه گیری را اگر خواب اورد  موج چون ماهی در اب از دو یا بل میطپد

دیدتا در جام عکس یار ابروی می

رنگ مجلس همچو مرغ نیم بسمل میطپد

چو داغ لاله دلی در وفا تمام نشد  که بهر سوختن تازه بار خام نشد
شراب حیرت حسن تو الحیاتش کرد  که پیاله بدور بهشت تمام نشد

دلم ربودی و بدنام عالمی کردی

مگو از انچه بسر دم مگو که ام نشد

دردم شب فراق بزبان رسیده بود  جانم بلب ز محنت هجران رسیده بود
گذاشت در فراق تو بر سرم آنچه میگذشت  ایام هجر ورنه بپایان رسیده بود

زان پیشتر که خون شود دل ز هجر تو

او از سیل اشک بکاشان رسیده بود

تا از فغان دل بنوائی نمیرسند  گم گشتگان ببانگ درائی نمیرسند
در راه دوست رنگ ندارم بهر دو  تا گم گشته اند بجائی نمیرسند

خاموش چون حباب دل عاشقان شکست

زین کهنه سا بنوائی نمیرسند

با وجود انکه پی هیچون نگه کم میکنند  اهوان حیرت از ایشان دم میکنند
چون نگه در دیده عاشق گرفتاران تو  در میان خانه خود راه را گم میکنند

فارغند از محنت روزی دل خود خورند

عاشقان از دوست خوبان شکم میکنند

گرد عشاق بان گوشه دامان رسند  مور اگر بال برارد بسلیمان رسند
ساقی جام بقا گر تو شوی روز جزا  نوبت از حیرت روییت بشهیدان رسند

جامه بر جامه قامت ما کوتاه است

گر همه عمر زندگیست به افغان نرسد

دران مجلس که بس گردد نگاه باده پیمایی — زمستی شمع را پروانه گرد سر نمیگردد
پر و بال پروانه افتاد آتشی در بزم — بگرد دست کس همراه با آن پر نمیگردد

نگه شیر خدا انکس ندیدم یار حق باشد
درینجا سایه هم همراه همسر نمیگردد

دیده شست و دل غبرده چو ساکن شد — رگ چو مو بر چشم از دیدن او ساکن شد
دیده رفتار تو در اینه اب روان — سرو از داد از ان بر لب جو ساکن شد

دل عاشق که بسیاب زدوی طعن قرار
دید تا اینه طلعت او ساکن شد

زکار بار جهان آنکسان که با خبرند — ره آشنایی مردم همیشه با خبرند
زبیت الغت مردم محور که چون روزن — رفیق دایمی و حضم جان یکدگرند

تخم بینی که در افشاند دانه نگذارند
اگرچه پیش نظر با حقیر چون شررند

نمیدانم کسی احوال این دیوانه را پرسد — زخشمش سر گذشت گریستانه را پرسد
تو مینداری محبت بر سینه عاشق سنگ گویند — در دل میزند تا نام صاحب خانه را پرسد

زباس راز خود با انکه در آتش شتابد
نه هرکس شمع مجلس قصه پروانه را پرسد

از زمان که پیش چشم روی جانان دور بود — بیش از دیده چون اشک گریزان دور بود
سوخت روز وصل باز از آتش هجران دلم — با وجود انکه دل چندین بیابان دور بود
در وسیدن جان بود آخر حیات عاشقان — زنده زان ماندم که در دم جان زدن دور بود

نسیم صبح چو بوی بهار می آرد — گمان من انکه مگر بوی یار می آرد
دل رمیده مرا میکشد زبی ادبی — دمی که یار که تر ادر کنار می آرد

نهال خوش ثمری همچو سرو مجنون است
که باقی تمامش سجده بار می آرد

چنان از ناله پر شد گوش عالم ضعف ارزد — چو خالی نیست ساغر باده ساقی بکار ارزد
چنانم باش ایمن بر زبان هنگام لب بستن — که برگ گل بیارد شاخ از جنبش باد صبا ارزد

چنان در رفتنم بر دو عالم ارتماشا گاه
که چون برگ خزان از دوش من بگریختن ارزد

زبان چون گشت محرم راز با بیگانه میگوید — چو شد خاموش شمع از بهر بس افسانه میگوید
همینم بس که هنگام شمار کشتگان خود — برد چون نام من اهل سخن گر مراد تو میگوید

تو از سوز سخن آگه نه ای بی خبر ورنه
زبان شمع دایم قصه پروانه میگوید

اثر وران دل سنگین نمیکند ورنه — صدای ناله ام از کوه بر نمیگردد
زحیرت تو مرا جان در آستین گم شد — خوشا کسی که زخود بیخبر نمیگردد

گوهر سنگ تو بر سنگین نشد چه سود انی
که رنگ رخ خون جگر نمیگردد

زدم که شد که اشکم گوهر فشاند — برون کشد زآهم در آتش نشاند
از بسکه با توانی بر دوست قرار من — در آب اگر بیفتد عکسم بجای ماند

از بسکه مهربانی دارد دلم بمردم
افزون شراری در آتشم نشاند

زاتش امید خوبان هیچ و تمام واداند — رخصت دمی ان ازین سوی تعلقم واداند

شیوهٔ خاموشی پروانه چون بر سنگ زد    کشتگان او بخاموشی جواب داده‌اند

نیستم محتاج خضر از همت رشد نفس

از که از خویش چون آینه آب داده‌اند

شمع از بسکه دل خویش خورد می‌میرد    این نشانیست که سودای تو در سر دارد

سنگ را گرم کند شعله اگر نگدازد    او دل سنگ ندارد دل دیگر دارد

چون شوی بی‌سر گم کرده کی را طلب

جاده از نقش قدمهای تو محضر دارد

رازی که در دل است مرا در بیان نبود    یک صفحه از کتاب دل ما زبان نبود

تا هست رنگ عشق تو حیفست سوختن    در آتشی که چشم رود بیابان بود

دارا و این سنگ تو بر دامت انگار

با آنکه یاد دوش ز نظر دل نهان نبود

بیشتر از من چراغ عشق کس روشن نبود    بلبل و پروانه و شمع و گل و گلشن نبود

هر زمان معشوق از آنکه یک قیامت ظلم می‌نمود    عاشقان را از دوستداری بهر ما تهمت نبود

این زمان یاد دوش فرش‌ها می‌آرم کسند

شمع فانوس خیال من از تن روشن نکند

چراغ در شب ما یک بار شاه شود    سعادتیست که بخت کسی سیاه شود

چنانکه بس شوق دار کیمیا تمام عیار    ز شوق او ذره در دیده‌ها نگاه شود

چه بهره باشدم از وصل او با این حسرت

گدا چو سوخت که در خواب پادشاه شود

گرچه آتش وصل را با هم چه شمع انگیخته بود    از دل خود با برت بامای من خشنده بود

وصل در شوق او در نقصان خدا یاد باد    بود تا دل آتش لب بنشاند آتش زنده بود

صحبت من با تو بی‌طلب جو کشتم در گرفت

آرزوها همه این آتش سوزنده بود

بر تیغ صبر هرگز کسی جهان نگیرد    اگر سفر نکند قیمتش زیان گیرد

ببین قطره که از بحر منحور رود بیاید    هزار ساله ره بدریا اگر مکان گیرد

بکند در رو خدایی که سکندر در دوی

چسان صدف بدو دستش ز آسمان گرد

آه از دیده خیال تو در درون می‌آید    این قدر رهروی از تخت ز بیرون می‌آید

ستم آن بلبل شیدا که اگر کشته شوم    بوی برگ گلم از قطره برون می‌آید

بر سر ماکرش سرکشی حسن آرد

ورنه کی از پی این صید زبون می‌آید

گوی در دستر اغیار مچگونه درکمر تو    همین بس است مرا از شناسی طفلانی گرد

پیام کیست ندانم بهار می‌آرد    که غنچه را به دل پاره پاره خندان گرد

ببین شکوفه بادام را و هر زره بخند

که چون قضا قرش را بدید و یکسان کرد

گو تنها همین عاشق ز دی با ریسلر زد    ببین بر طرف گلشن برگ گل بر خار بسلرزد

خمار خود کرم کن بر لبم ساغر ای ساقی    مبادا برزد دست من بسیار بسلرزد

برو افتد چو نور آفتاب است پیمانه زدی

چو بید از باد در ویرانه ام و دیوار بسلرزد

چشم هر کس آشنای دیده قاتل شود    باورم ناید که از تیغ اجل بسمل شود

لیکه تر از اشک حسرت گشته بر پاهای من    سایه من هر کجا بر خاک افتد گل شود

همچو گلبن در تمنای وصالت دوست    رفته رفته در تنم هر قطره خون دل شود

دوش از خیال یار دلم شمع طور بود — پروانه وار هستیم از خویش دور بود
یک نفس پیش نفس آمد نگاه گرم او — در ملک دل ز عشق تو گویا فتور بود

گم گشتگان وادی ملک وجود را
چون احتیاج راهنمای ضرور بود

دمی که دیده ز روی تو لاله چین باشد — نظاره مضطرب و اشک در کمین باشد
ز رحم از نفسی پیش رام ما نشوی — تو عمر مایی و این عمر این چنین باشد

ز من مپرس که در زیر لب چه میگویی
مگو مگو که خود گوهر چنین باشد

یارب هلال از چه قامت خمیده شد — خورشید در ره که سراپای دیده شد
اشکم لبان امید در سینه خام بود — از ضعف تا بدیده رسیدن رسیده بود

هرکس که رفت او ز پی راه زندگی
افسوی دیده محو که مهمان دیده شد

تو تشنه خضر جان نمی باید — گشته هم آب روان نمی باید
هوا ست لخت روان عاشقان ز — پراچه نکهت گل آشیان نمی باید

ببال خویش چو تیر شهاب گیر اوج
فدنگ نار سیا ز کمان نمی باید

کجا اسیر ترا احتیاج دام بود — یک نگاه تو کار دلم تمام بود
تا رنگ تو چو شمشیر صفحه تصویر — کشیده است گرچه در نیام بود

اگر ز دولت عدم عاشق از رسیده ولی
هنوز وحشی غوغای انجام بود

نیتوانند چون سر سحر ستی یاره کرد — هرکه روی آتشین دوست را نظاره کرد



باوجود آنکه پای رفتن ار کوش شود — همچو رنگ چهره ما را در وطن آواره کرد

همچو شمشیری که از نیام خود بیرون آمد
نامه از جیب قاصد ار شوخی پاره کرد

دل بسی شاد مان زین اندهناک تنگ شد — نشستن گر غبار از دیده ای اشک پاکی نگرد
غبار خاطر پاک فتاد که تیشو دگر دم — نگذرد که بهای حسن دل پاک نگرد

ز رشک کی غبار دیده شد ار گرد در او
گهر چون سوده گردد آن گوهر خاک نگرد

رسید دست و عشاق نازها دارد — ز ما حجاب بدار و چه مدعا دارد
در آفتاب حوادث بر رسید نگرد — کسی که بر همین ار سایه هما دارد

نشست از آن اندر رقیبا که یکف دست
که سوی دست ز انگشت جاده ها آرد

گفتی بروز کوی تو یا تم نمیرود — این کار بارها تو گفتم نمیشود
گیرای نگاه تو این کشش رز در وصل — با این حجاب پیش تو رنگم نمیرود

نادیده که ندیده ام از دیدن خجلت
صیدی ز دام نگاه تو بیرون نمیرود

از تماشای تو میل ذوق گلشن تازه کرد — دید چون روی ترا آئینه چمن تازه کرد
گل که تا یک غنچه ارستی کشاید چشم خویش — دست را او اگر دو عهد یار باتن تازه

پیش ما شد رخ ترا ار از وقت دو خلقی
داغ ما را عذر خواهیها دشمن تازه کرد

فروغ مهر روی او مرا چون در نگاه افتد — به نور از ارشک کم آتش اندر استخوان افتد
قوی بازو دست از پس ضعف در ایام فرامانت — جوان از پیر در عهد تو چون تیر از کمان افتد

عروج همت او خصم را بی بهره نگذارد
که چون از چشمه اندازد همان بر بام اندازد

از جفا افسرده دل باشد و سرکش می‌شود | آب را چون گرم می‌سازند آتش می‌شود
تا نفس باقیست بر این کدورت‌های تن | می‌نشیند چون شراب از جوش بیش می‌شود

همچو شاخ گل اگر گلشن بود منزلگهم
در گلوی من آب روی تو آتش می‌شود

می‌نوش که خوبی تو میراث نماند | گر جام و سبوی ز تو میراث بماند
اولاد ترا بس بود ای خواجه بس از تو | گر نام نکویی ز تو میراث بماند

بگداز تن خویش که تنگست پس از مرگ
گر خاک سبویی ز تو میراث بماند

دل شوریده را اهمال از ما هر که می‌گیرد | کباب آتش گر دم وان میوه را هر که می‌گیرد
ز داغ سینه ام تهوا... سوزان دل آگه گردد | که نقش با معنی جای با هر که نمی‌گیرد

ز سیم و زر نباشد بهره صاحب تمیزان را
کسی با سنگ محک را در طلا هرگز نمی‌گیرد

بمن ز صاف دلی روزگار دشمن شد | ز باد دیده خطر چون چراغ روشن شد
متاع راحت ما را هنر بغارت داد | چراغ قافله ما دلیل رهزن شد

برنگ طفل تو درین خاکدان ظلمانی
بود ورق ورق از غم دلی که روشن شد

آن بت سرکش بمن دوش چو همراه نشد | همچو شراب بر سر خشم سر زنش ... شد
دیده کن از هنر جان و دل هنروران | همچو صدف که خانه آتش آب گهر شد
حیوان و پیر اردی طلب نگهت | تا که فسون چشم تو رهزن این شد

اگر از سر برون بیش بچشمت تو نیاید | نگاهت را جهانی تازه هر دم رو نماید
محبت تیره و راضی باش چون صباح سخن گفتن | زبان اهنور بر غار ز ابلس اینه جا بانید

طپید هر موی من از شوق بر تن چون رگ بسمل
ترا سر پنجه تا کی سرخ از رنگ حنا باشد

ای بسا گردند گلها حرف ها تا ن سر گیرند | گر نباشد می ز بوی گل دماغی تر کنند
هیچ عهدی همچو شاه ما شهنشاهی نداشت | آسمان را اگر ثنا گویم ز من باور کنند

غافلند ای جگرکان کو با تعجیل بهار
ساغر می گر نباشد شیشه را ساغر کنند

ناله ام چون از جگر سر بلندی می‌کند | در رگ من قطره‌های خون سپیدی می‌کند
شهرها را قدر و درد آن نمی‌دانند حیف | کوه از بالای پستی سربلندی می‌کند

عشقبازان را می‌رسد نشاط و طرب
دل ز چاک سینه ام بر هر ره خنده می‌کند

کسی که پیش خیال تو در سجود نیاید | بحشر نامه رحمت بر او فرود نیاید
بود چو پیر بزان عدل حسن و محبت | از آن مراد ترا سر بهم فرود نیاید

ز بسکه چشم از غرور دست کرد محبت
بسوی آینه عکسم بی نمود نیاید

مست از جرح این ستم جور تو ما بر تگیند | طفل بد خو دایه را با گوش دشمن می‌کند
در دو چند از گریه ما شد حال اکثر | بلبلان را برگ گل تعلیم شیون می‌کند

سخت گردد بسکه دلها از نگاه گرم من
گریه در سینه آتش از شیشه آهن می‌کند

چون صدف در عشق من سود دریایی | در گلویم قطره آب استخوانی می‌شود

آتش دل هر کرا مهر سکوت از کف گرفت / همچو شمعش در بدن هر رگ زبانی میشود
گر چنین ضعف تن در کوی او خواهد گداخت / نعرهٔ مستانه ام راز نهانی میشود
انقدر قاصد که از ما سوی جانان رفته است
هیچ اگر گردد یکجا کاروانی میشود
یاد تر اجفای تو از دل نمیبرد / هجران رخ تر از مقابل نمیبرد
دل با خیال یار کی ایدلسته ام / رهزن متاع خویش بمنزل نمیبرد
سوهان موج اب که صیقلگر غم است / گرد کدورت از دل ساحل نمیبرد
عمر اندر راه وصال تو کوتهست
اب بقا غبار رهی از دل نمیبرد
نفس را رهگذر تا دل بود دود سواد اینجا شد / چو اید رشته بیرون از گهر هموار میباید شد
چو عاشق راز جان دادن نگاه بی روا ایجا / ندانم دل بدو دادن چرا دشوار میباید شد
ز سنگ اتش چو می اید برون دودی نمیدارد
در اغاز محبت عشق را از ارسیباید شد
انانکه از ستم شده بیهوش خفته اند / از دود دل چو اتش حسن پوش خفته اند
گمپند رفته اند براه خلاف هم / هرجا دو تار دوست در اغوش خفته اند
غافل ز چشم بندی ایام زاده اند
شیران دهر جمله چو خرگوش خفته اند
دلی که ز دی بر دوی ما حال نکو شد / بس که اشنه با خوب و زشت نکو شد
ز یاد دوست دلم اب و رنگ دوی گرفت / بد النظر تو که گل ز افتاب خوشبو شد
بود ز حسن عمل نامه اشنا چو رنگ گلی
کسی که زند کیش حرف روی نکو شد

مابجای

باخیالش عشقبازان هرکجا خوابیده اند / تا قیامت گردها ان زان سر زمین گل چیده اند
سخت گیر از اتحادی نیست در کاخ وجود / قفلها را پیشتر از ساختن تابیده اند
هست از رخ سطر مشکین کرد نقاب
حرف ما را انیکه کان یار چون فهمیده اند
این ره تاریک هستی سخت ناهموار بود / رفتنش دشوار و برگشتن ز ره دشوار بود
هیچ دیواری نباشد همچو هستی اهنین / اب گلزار گل سدره رفتار بود
اسمانها سر بکی غنچه گل اتش نیست
بر بار انگشتی چون روی او در کار بود
چشم ما در هجر یار انانکه بی نم دیده اند / پرتو خورشید را چون ابر با نم دیده اند
عاشقان پاک نهر یکدگر جان میدهند / صورت معشوق در ائینه هم دیده اند
نیست بیرون جلوه پروانها از نور شمع
عاشق و معشوق هم را در دل هم دیده اند
بدل هر داغ من از چشم چو دریای نماند / ز خون دیده هر چشم ز دریا نمی ماند
کجا ان اتش سوزنده با ما همنشین گردد / که از وحشت نشان داغ او جایی نمیماند
ز خون دیده مانند حباب
نشان از هستی عاشق ما جایی نمیماند
کسی را در عشق از جان بی نشان کرد / هیچ کس درد مرا اندر نشوان کرد
عیبهای زندگی در صبح پیری فاش شد / زهر را پنهان کسی در شیر نتوان کرد
نازنین بر روزها دوار د صورت شیرین نمود
حسن در گفتار انکو تاثیر نتوان کرد
انرا که از حریم وصالت خبر نبود / در روز رستخیز و حلقه بیرون در نبود

ماننده برگ دست خزان دل ببیداد    از خود بر آمد و بر رگ نغمه بود

در راه او ز گرمی رو پهای بی نفس
رنگ روان باد به ما شرر بود

نی که خاک درش آشیان ما باشد    بجان خود قسم او بجان ما باشد
بکشوری که تو نامهربان در او باشی    گمان مدار کسی مهربان ما باشد

دل تو و دل من چون زبان همه اند
چه لازم است زبان ترجمان ما باشد

عاشقان را دست و دل از دامن غم نگسلد    رشته نگاه گشته از تیغ دما دم نگسلد
بند بند عشقبازان گر شود از هم جدا    رشته پیوند اشک از چشم پرنم نگسلد

چون ترا این رشته عشقی بدست افتاده است
ناله را از دل کشش زا نغمه از هم نگسلد

ز رشک دیده جان ور وصل تو آشفته میگردد    چو نال نی چو شنیم در زبان آشفته میگردد
درین گلشن اگر باد صبا بیجا نهد پایی    چو موج آب طبع دوستان آشفته میگردد

صفای برآمدن غبار کی بیکند پنهان
ز ایمای دل دشمنان آشفته میگردد

بذوق دیدن طفلان دلم دیوانه میگردد    اگر خاکم شود گل خشت مکتب خانه میگردد
رود چون نام جانان بر زبان بی خبر گردم    به بزم حال من تسبیح چون پیمانه میگردد

بدل بتخانه کردم یاد جانان زاهد استم
که چون شد آشنای روز من بیگانه میگردد

گرچه خاک مسجد کاشش خون من از کین بخورد    باز موج اشک من بر دامن زین بخورد
از صدای تیشه مخزنی کرده جول    خسرو از لوبه گلی بر طبع شیرین بخورد

هر که قانع شد بخشک و تر ز کام اژدها
زان صدف در گهر شور آب شیرین میخورد

آینه بسکه از رخ او رنگ و بو کشید    انسان شود ان گلاب چو گلبرگ ازو کشید
هر مصرعی که کرد رقم کاتب حیات    افزود بازگشت نقش خط بر او کشید

تا دید عشوه ناز و نزاکت زلف او
چندگره چو سبحه بهر تار مو کشید

کفی از حیرت ز دامنت از جا نزد    اختیارش کف دست تکو تا نزد
زخم پر وانه پر سوخته را مرهم نیست    کشته غمزه بد بنال مسیحا نزد

تکیه بر خاستن از رهگذرت دشوار است
نکهت از آینه چون صورت دیوار نزد

از سخن فربه شود جان در تن خشک لاغری    رزق دانا از دهان گوش و آما میرسد
از فغان غربت گر پاسی ادب نشناسم    غلغلی گاهی ز جوش سینه الحمد میرسد

رو به مسکن و حیرت چون دعای مستجاب
ای کمان ابرو که ناوکت بر مسیحا میرسد

بود مضمون خیال خط عنبر بوی دوست    سر لوح شستم را تمام از صفحه آئینه خواندند
دیده اشک حقیقی را در لجه حیرت نگین    بر چراغ هوش من مژگان او دامن فشاند

است ولی اطلاق اهمچون [illegible]
گرمی صحبت مرا در آتش سوزان نشاند

پای دل هر که بسته باشد    سگ که دام جسته باشد
نقصی نرسد بقوت دل    گر جسم نزار و خسته باشد
صد نقش درست میتوان کرد    هر چند زبان شکسته باشد

در کشوری که درد سر عشق شود | بیچاره آنکسی که گوارش هوس شود
با آنکه نیست کمتر مویم تهی ز درد | از خون خویش چشم بپوشم اگر دست رس شود
آن تشنه‌ای که نشان ز دریا بس است
آئینه شکسته او گر جرس شود

معشوق وعده سخنم از فسون دهد | شکفته است غنچه او بوی خون دهد
عاشق کشیست معنی بجهد خطش | فریاد ازین چمن که گلش بوی خون دهد
پر بود بسکه زخم تو از روح کشتگان
می جا نیافت زخم که سینه برون دهد

منظور آتش هجران کرد دل صد گنه دارد | بیا جانا که خالی در چشم دوری می‌باشد
بان است که بود آینه از هجر تغیر | چو صاف سیم شد عکسی اگر بیند نگه دارد
بود دیدست من تقیف گریبان کف دیگر
کسی دامان او را یا دل خود را نگه دارد

شب که نور رخ او شمع جهان آرا بود | شمع تاریک شب ما ید بیضا بود
بسکه از دیده بهجر تو گهر باریدم | چون صدف خانه ز اشکم بته دریا بود
سر یه چشم چه گویی تو خانه پوشیم کرد
بالنعل تو ام ورنه نگاه تنها بود

ز آتش عشق تو وجودم نماید | چون شمع بر او خنده وجودم نماید
از قطره نشان بر رخ آب نماند
بر خاک درت نقش وجودم نماند

معشوق رخ خویش نگو ام نماید | رخسار نگویم که نقابم نماید
از بس دلم از یاد کشیش تنگ شود | هر چند بود شور کبابم نماید

ز مکین بسکه یاد آن بت خودرای | بدل تا میرسد از دیده ام صد جای می‌بالد
چو اشجب نباشد مست از نگاهت
که زلف عنبرین در حلقه‌اش پا می‌کشد

ز جوش ناله ام جا در دل شیدا نمی‌باشد | اگر در دل نباشد یاد او بیجا نمی‌باشد
ز ساغر گاه خام باده گاهی بوسه گیرم
اگر چه میوه با گل نیست جا گلی را نمی‌باشد

در آن ساعت که چشمم با جمال او مقابل شد | نشد ذوق نگاهش حاصل از خود نگه فاش شد
درین صحرای پر است برگ خوشه گندم
نگارم عقده گردید هر کامم که حاصل شد

نیم من بی جگر تیغ ترا اگر جوهری باشد | چنان خواهم که هر موی بر اندامم رگی باشد
تو خود را چون کدو از بعضی خالی نمی‌داری
که دشت هر وجودی خیمه کان شکری باشد

کرامت و بالی زرگان است که فولاد | تا تیغ نگردد خطر سنگ ندارد
اندازه درین ره یکی از کم شد کاست
راهیست ره عشق که در سنگ ندارد

یارست یار بر دوش دل این بنهد | چون بتاراج دل من رود بر من بنهد
رود هر که وصل آن بمهر آتش خبر را
بیقراری چون سپندم در نقاش نهد

دل درون سینه ام از شوق ابرو بطپید | مرغ جان از آرزوی طوف آن کو بطپید
همچو آن مرغی که بیش آشیان خود کند
در لب من بوسه از شوق لب او بطپید

آب حیات لعل توام قبله گاه شد                بر لب نفس برگشت هم نگاه شد

چون از وصال یار نگرد جوانی دلم
موی سفید شمع در آتش سیاه شد

ز بس ای شاخ گل هر برگ از دست تو می‌نالد                نگین خاتم چون بلبل در آشیان باشد

نهال خرابی منزل داری نمی‌دانی
ستون خانهٔ عمر تو تیری در کمان باشد

تبسم در لب جانان ز کیفیت سخن دارد                که چون خندان شود در هوش گره باید

ندارد آشنایی جام صبح خرمی دوری
که داغ آشیان از بلبلان هر شاخ گل دارد

باز از خجسته سار چشم تر قد می‌کشد                سرو بالای تو چون نور نظر قد می‌کشد

شوخی بی‌پرده آتش دل را از ما پوشیده‌تر
بود در پیش چشم و نهان از نظر قد می‌کشد

روی خوب توام دیده چو حیران ساند                که بازگشت نگه کار شام هجران کرد

چو شمع آتشم امروز در گریبان است
گمان مکن که بمن وصل کار بستان کرد

کاش تیغ با قلم زلف پریشان بکشند                صورت حال مرا کاکلت با من بکشند

کیست آن لعل که از بوسه کند سیر مرا
هر تن دایره کاش نگویان بکشند

دل صدپاره عشاق بار چشم تو می‌ریزد                نگه کم دیده‌ام در باغ با شبنم بیامیزد

جز آن لبها که از شادی به یکدیگر می‌آید
دو می در یک قدح کم دیده‌ام با هم بیامیزد

چو ناز دنیا بجز محنت نمی‌باشد                چرا ارباب دولت را بهم الفت نمی‌باشد

ز رشک نعمت ارباب دولت هند می‌سوزم
کباب دانهٔ مرغ قفس عبرت نمی‌باشد

خنده را اگر آشنا با آن لب شکرین کند                چین موج چهره از آب روان بیرون کند

در مذاق او گواراتر ز آب کوثر است
عشق لیلی خاک اگر در کاسهٔ مجنون کند

جفای دوست را دل بهتر از لطف کسان داند                زلیخا گرگ یوسف دیده را به از شبان داند

نسازد بجودی آوارهٔ دشت جنون ما را
که بلبل گرچه بشکست ره گلستان دارد

رفت از سر من هوش چو دل نعره‌زن آمد                صد قافله آواره ازین بانگ درا شد

نتوان سوی معشوق شدن از ره تسلیم
گم گشت چو عاشق ره چون و چرا شد

بچشم اشک حسرت حسرت دیدار می‌آرد                که شاخ خود چون آب آتش بار می‌آرد

کی بال و پر پروانه مسکین بجا ماند
در آن گلشن که نخل موم آتش بار می‌آرد

دل در هوای بستن ناقوس می‌برد                چشمم از آرزوی جهان کو بسی برد

پروانه گر به بزم تو گستاخ پا نهد
رنگ از حیا ز چهره فانوس می‌برد

عاقلان غم گرچه بهر کار و بار هم خورند                درد مندان تو دائم غم برای هم خورند

نیست آئین دورنگی در دیار عشق ما
کافر و مومن قسم اینجا بجان هم خورند

مرا نظاره رویت اگر هوس باشد بهر چه دیده توان باز کرد بس باشد
نه بلبلی که بیاد نگاه تو اندر د
شکاف سینهٔ گل خنده قفس باشد
آشنایان ز سر کوی تو بیگانه روند عاقل آیند به میخانه و دیوانه روند
اشکم از دیده روان شد چو دلم رفت ز جا
همچو طفلان که دوان از پی دیوانه روند
خیال خویش را هر در حریم ما نشینده‌اند نیاید یار می‌بیند آری برایشان نشانده‌اند
ز پای خود نبرد خشم این چو فانیها
بجا رسیدن ما را اگر هیچ تمکین کرده‌اند
چنانکه برگ خزان فرود آید بیاله گوهر از آسمان فرود آید
ز گوهرهای پریشان دل ز دست افتاد
چو چشمه که بره کاروان فرود آید
یاد گوی زبانش کردم و از مروارید جز نیم که هر گره بر سر غنچه برون می‌آید
می‌توان یافت ز خاموشی من شکر گفت
از لبم نام تو ناگفته برون می‌آید
نو نهال قامتش از آب حیوان سر شد گلشن رخسارش از اشک اسیران تر شد
پیش او قدر من از بد گوی مردم فزود
دانه را از دست چون افکند مقبول شد
از ته زلف رخ یار برون می‌آید صبح را بین ز شب تار برون می‌آید
مست از بسکه از لب گرم آن
از گهر رشته بیکبار برون می‌آید

حرف تلخی گوی تا کام جهان شیرین شود گوشها پر زر و لبها پر از تحسین شود
ما بچندین بهار خون بهر دولت
گر برآرم ناله دردی جهان رنگین شود
چو ابروی کج تو که ابر برفته است بیگانه چون ترا ز باده کس ندید
ما را رسانده کم شد که نهان تو وصل یار
رفتیم از رهی که در و جاده کس ندید
آنچنان کان طفل بدخو هر دم نمایی کند رود عشق او دل ما را هوایی کند
از مراجش بسر رنگ شکستن پروان
سیل در ویرانه کار مومیایی می‌کند
بسکه در دیده من سوخته ام اشکم کو دیده ام روزن آتشکده را ماند
بسکه از داغ نو و کهنه تو اکنون شده است
سینه ام کاغذ آتش زده را ماند
شکر خدا که کار دل من بکام شد بر مرغ روح جوهر تیغ تو دام شد
از سینه گرفت ما ز جوانی چو ماه نو
عمری که در نظاره روی تمام شد
ز آه سینه تا بم خانه روشن دارد چراغ داغم از پهلوی مرهم روشنی دارد
نه همچو مدهوشند از نظاره روی
زنگ آتش چو مجمر چشم عالم روشن دارد
هر که مدهوش شد از غمزه اش اگر باشند با دل خون شده سودای تو سبزه شد
دور افتادم و یکجا نشد از من دل تو
رشته مرغ تو آموخته کوته باشد

کسی که میتواند با تو عشق مختصر بازد    بدلبازی کشد اخر در اول که نظر بازد
زچشم ما به هر اری که گیرد از گرانباری
اگر بر کوه اهن سایه اندازد کمر بازد
در و سر لازمه تاج شهان نشاید    قطره مصلحت که گوهر نشود
کشتی دل سنگ از بحر فنا میگذرد
اگرش درد گران سنگ تو لنگر نشود
که از دیدن زلف تو بکامی نرسید    بال و پر سود و به حلقه دامی نرسید
بر جگر چاک زن از شوق نه کم زکمین
سینه را تا بحر اشتید بجایی نرسید
غم تو عقده ام از خاطر دلگار نگشود    نفس سینه گره شد گره از کار نگشود
ز کاوش مژه ان بیوفا جهانگیر کرد
ز چشم لاله بکام رگ بهار نگشود
رو ز بد ار کشاکش گردون رهیده اند    ار خود که شکان نفس ارمیده اند
ز دو ر دیده اتره نبود که دیده ها
انگشتها ز حیرت حسرت گزیده اند
انجم ستاره و ثابت شبنم چشم منند    قطرهای اشک من همه [illegible] چشم منند
تا نظر کردم که در پرده [illegible] گرفت
عیبهای مردمان تا محرم چشم منند
گریه در دیده ما [illegible] میکارد    ناله در سینه ما تخم شرر میکارد
دیده و داغ [illegible]
اه ما در چمن صبح اثر میکارد

کفی تو ان بصحبت ان [illegible]    گر کمند ی ز خویشتن [illegible]
پای کسی که چو آمد رسد بوصل
ان تیغ کار کرد که تا استخوان رسید
کار دل [illegible] بود    رگ جان کردن بر اه [illegible] بود
در بنام برق با شد تیغ عالم سوز رو
زان بهر موج شکم دو زخی پنهان بود
ز کار سنگ [illegible] زبان میکرد    ملوح سنگ [illegible] میکرد
ملاک تیر ی تیغ کس که همچو خامه مو
مرا گسسته لب از حرف [illegible] بنگرد
هر که سوز و ار غم او جام اتش میخورد    زانکه نخل وادی [illegible] اتش میخورد
نام [illegible] رد م ان بد خورش [illegible]
یا و اگر خیزد ز گل بر طبع اتش میخورد
خوش انکه [illegible] عشق تو از دل [illegible]    از دست خویش دامن قاتل [illegible]
[illegible] که گل ز گریه بلبل [illegible]
[illegible] سرو از دل [illegible]
زبسکه [illegible] گل جدا ز ترا    نمی چو اشک ز مژگان من فرو ریزد
بجای برگ گل انبه سر ز ند از شاخ
عرق ز روی تو گر در چمن فرو ریزد
چون [illegible] آینه جلوه میکند    لطف تنت ز زیر قبا جلوه میکند
خود گرچه پای در گلم اما چو بوی گل
پرواز من ز بال جدا جلوه میکند

گریه عاشق پیشگان افغان و زاری میکنند        همچو دریا از مروت پرده باری میکنند

سجده کن بر بوریای فقر کین پر شیر دلان

چون سپاه شعله فتح از بی سواری میکنند

هیچ داند از آتش دل شمع بیتابی کرد        همچو شمع از پای تا سر سوخت بیتابی نکرد

با وجود گریه بر روی او چشمم سرد

کس ندیدم موج مرکز رسید فرعانی کرد

ای خوشا آن یاران که دل از صحبت ما کنده اند        تا نفس دارند از افغان و ماتم میکنند

رسم یاری یاد گیر از تار شمع انجمن

سر بسر سوزند و دست از دامن هم نگسلند

بهر کجا سخن از زلف یار میگذرد        حدیث کوتهی اشعار میگذرد

غمین نمیشود از مرگ خاطر عاشق

سپاه آب روان بی غبار میگذرد

سخن ز قامتش کردم ز دل نامم نشان گم شد        چو یاد آن میان کردم جهانم در زمان گم شد

بگرد دل فتادم رشته طلای زلف دادم

همای بخت تا را بال و پر در آشیان گم شد

گوش هر سو کنی آواز درا برخیزد        از جهانی که ز خون دل ما برخیزد

دل شوریده ز بس ذوق شکستن دارد

از غبار من بیکس کی صدا برخیزد

آم از شور مجنون کم نمی‌آید        که گاه وحشت آرام ما از رم نمی‌آید

من آن مغز غمم که در ره طلب دارد اگر کرم

چو گل زین شوق و گریبان من بر هم نمی‌آید

چو ناله ام ز دل دردناک برخیزد        غریو و غلغله از جان خاک برخیزد

چو دانه هر که درین خاکدان سود کند

نشسته خاک زند تا ز خاک برخیزد

تیغ اگر بار دو دلم کی دلم ترک الفت میکند        لیک شمشیر زبان قطع محبت میکند

هر که مردود تو گردد رشته رگهای او

شمع اگر گردد از پروانه نفرت میکند

کی گل امید ما از چشم تر وا میشود        چوب کشتی سبز کی از آب دریا میشود

خانه دل را زبان و ز ناله او بر درآت

میتوان دانست از فریاد دل او میشود

شمیم لاله برگ سمن نمیگنجد        فروغ حسن تو در چشم من نمیگنجد

همین حکایت اعجاز آن شیان کامت

که وصف لاغری اش در سخن نمیگنجد

دل سنگین او اگر از ز نهان گردد        چو آواز جرس دایم بگرد کاروان گردد

برو دو جوهر آیینه از حیرانی روشن‌تر

چو ریگ کو درون شیشه ساعت روان گردد

سوجهای گرمش دیده ام امتحان        رهروان فرسند و زینان نقشها بر ما نمی

منت ز قهر اخطر کز وی توان در بند

کشتی ما عاقبت در بحر چون گرداب ماند

نکهت گر بمن ایمای نهانی نکنند        نه همان جان که بطبع تو گرانی نکنند

خاطر نازک ما شکند از سنگ جفا

باده بر جوشه شیشه گرانی نکنند

زمانه عیب کسی شیدای گلستان کرد      خرابه دل ما را ز ستم چراغان کرد

و گر گشت آتش دیوانگی نگار کند

همین بس است مرا روشناس طفلان کرد

دانم ز من رسیده گذشت یار که      مانند آهوی که ز صیاد بگذرد

در کوه بیستون رود از جان داغ لاله

شیرین اگر به تربت فرهاد بگذرد

با کشمکش سلسله موجه توان کرد      با آن گره گوشه ابرو چه توان کرد

گیرم دل افگار توان سوختن آخر

معشوق رقیب شده با او چه توان کرد

هر کسی سرگشته هر سو بهر قسمت می‌رود      دیده عشاق از دنبال یار سر می‌رود

همچو بوی گل همراه آن یار در گلشن هیچ

کاروان تا هیچ گردید است وحشت

رنگ بس که ما خورشید و به رخسار گرد      جواد به جرعه خود در ایاغ که ریزد

هلاک شیوه آرام که آب تیغ در زیرها

چو شیرین شد نگاهش از دامان خاک گرد

از قناعت گوهرش در سینه پیدا می‌شود      چون صدف راضی به تلخ و شور دریا می‌شود

گشته پنهان در غبار رنگ هجران عندلیب

شمع گل را چون برافروزند پیدا می‌شود

خوشا آنکه که از نظاره گلچهرگان رزرو      خوشا وقتی که روز وصل عاشق را بکار آید

بر سنان مژگان که زخم بسیار می‌آید

همای بخت عاشق بال و پر در آسمان گرد

بر...

پیشتر یار به این گونه ستمگار نبود      هوش بیچاره نبود و دل آواره نبود

این همه از سخن ما بود که در محفل دوست

جیبها چاک شده و جامه‌ها پاره نبود

فغانم را شام را صبح جهان آورد      شب ما را سواد دیده نور آورد

دوران نگاه نیست در طالع چو کوکب‌های سیاه ما

که شب را بر روی زلفش دوران نیست باز آورد

تا از غم دل شوریده طپیدن خواهد بود      تا کی از دیده ترا اشک روان خواهد بود

هر که را دل چو هوا صاف شد از کدورت

مایه زندگی هم نفسان خواهد بود

چو برگ تا خلق از دست نمیدانند      شکوه عزت و تاج و کلاه نمیدانند

جهان ندیده صاحبدلان تاریک بود

خوشا کسی که سفید از سیاه نمیدانند

آرزومندان هجران دل نهادند      همچو یاقوت لب او خانه زاد آتش آمدند

عشق را هرگز نباشد شکوه از تنگی فغان

همچو خار خشک وا ایام بر باد آتش شدند

با جنون عقلم در این گلزار پهلو می‌زند      بر دماغ شبنم بوی گل بهوش دارو می‌زند

بیشتر از دشنه الماس دل بیخود

کفه میزان بر در خیر اگر مو می‌زند

تو نه آنی که از رزم تو ناشاد رود      شوق نگذاشت که جان در پیش تو بر باد رود

عاشقان نیست که از شربت کوثر در جلد

لذت تلخی جان کندنش از یاد رود

تا رنگ باده روی ترا لاله زار کرد
دل همچو داغ لاله در آتش بهار کرد
از وام ور روی غلامی دگر ندید        صیاد دهر گر اتصافش شکار کرد

ندارم چشم پرسش از نکورویان وحشت        شب هجر اضطراب دل ببالینم نمی آید
ز تلخیها حلاوت الحان دور از مذاقم
که دشنام اگر بر لب جانان شیرینم نمی آید
مرا این گردان ست اثر انصاف گردد        تا نه بیند اری که در خون خوردنم اصرار کرد
از پی گلگونه رخسار جانان نوبهار
رنگ را با پرده گل در گلستان صاف کرد
میطپید دل ناله را ازم مباد آشنا شود        خوی او شد است که با سخن شود
رنگ تیر اندازی من رو عطای هرگز ندید
بر دل من سخت تر تری که از من رد شود
از بس شدم که خسته بود از غم فراق        نزدیک بود تیر نگاه تو رد شود
ای غم برون ز خاطر اندوهگین شود
شادی مباد خانه دل را اما شود
مانند کاروان شکر غم آمد پایمال کرد        شعله عشق تو مارا پای تا سر بال کرد
گرچه در گام نخستین گرد خواهش بود دم
دوری ره را ولی دانم که استقبال کرد
سخن چون غنچه گل پر کند کام دهانم را        زبس از حیرت دیدارش بستم زبانم را
نگرماند بیاد من زوری صحبتش حال اول گفتن        از آن چون رشته بر انگشت هم ...

تا دل

تا دل شوریده ست از حیرت نظاره شد        همچو موج سیل زنجیر جنونم پاره شد
خواب رفت از دیده جانان ز ناله‌ام
بوی گل در جستجوی بلبلان آواره شد
غربیان را چندین در وطن بستانند آرزو        تمیز و شرر تا در درون سنگ جا دارد
بیا دو دوست هر کس بهر دیدار خویش آمد
که نقش پای او نقش نگاه آشنا دارد
نفس از سینه عاشق چو گرد از خاک برخیزد        غبار از تربت خونین دلان شبناک برخیزد
ندارم طاقت اظهار حال از شرم میسوزم
اگر دم زنم ز راه او گریبان چاک برخیزد
صد حیف از آن زمان که دو عالم حباب بود        موجی که داشت کشتی ما قحط آب بود
آرام را نمود دو پا بند اهنشین
در سنگها شرار چو برق سحاب بود
عشاق تا ز ناله بر او وارسته اند        جان را چو نغمه در رگ این ساز بسته اند
آزاد هم از جهان و گرفتار و خسته ایم
بال مرا بر رشته پرو وابسته اند
از گریه تا نفس دعا تازه و تر بود        تا دوش هر چه دیدیم اثر بود
دیدیم رخ خوب تو در خواب حیرت
بیداری ما سوختگان خواب دگر بود
نیست که دم گاه پری شد دل شیشه را بشکند        می ریزد گل نشود ز دو جام و مینا شکند
خاطر شکانه رنگ بهار شش ز گل بار گراست
شیشه دل را مدانم شکند یا شکند

پنهان بمن گهری از سخن نهفته اند — که رنگ دامنی از باختن نهفته اند

تمام نسخه خورشید اگر شود گرد ول

غبار تیرگی ار شام من نخفیاند

تا جبین عرق آلود شد از می محاب — در دل شعله شرر را به برخون شد

همچو چون دیده عاشق شود تیره و تار

بینش ار آینه با عکس رخت بیرون شد

منتی ما را که از سر راه می باید کشید — انتظار خویش را در راه می باید کشید

موی بیرون کرد ار لب حرف خط و گفت

خامه مو شد زبان آه می باید کشید

بوی خطش از تن جان غم فرسوده برخیزد — بدان تن زنده گشته کر آتش باد و در برخیزد

اگر گلگون کفن ارند در محشر شهید از ا

غبارم از زمین حشر خون آلود برخیزد

سینه ریشان که نفس در جگر آهم شده اند — بی الش فتنه خاران و چشم ترم خشند

راست بازی بنبات باران جوانرد

با وجود آنکه بمو در راز هم نیستند

وحشتی یاد کسی داد و دل ما ندهند — از خیال آن گل رو رنگ بر لبها ندهد

قائم ترک و جفا بست و غیور

هست امید که فرصت بتماشا ندهد

از باده وحدت دل ما مست فنا شد — چون غنچه گل شیشه ما ساغر ما بود

کوتاه بود دست من از دامن امید

دردی که بصد شوق فرو بردیم دوا شد

چراغ دولت چنین دلان برده ام — چو یاقوت آتشی دارم که افسرده اند

هلاک سادهٔ لوحیهای دل گردم که از غیرت

دمی صد بار چشت مرده و مردن نمیدانم

ندانم چون گران گشتم بر این دل کز سبکروحی — فتد در آب اگر عکس سبوی آب ماند

نباشد ناتوانان را ز جور چرخ پروایی

که صید از لاغری در خانه صیاد میماند

آن تند خو بدرد دلش گوش می کند — اظهار حال هر که فراموش میکند

از نگاه گرم که کردی بروی تو

تا خشک خون دیده من خوش میکند

ناگاه اشک آشنای تیغ آن بیباک شد — همچو گندم دانه اشکم گریبان چاک شد

شد ز حیرانی غبار دیده من اشک گرم

این گهر در خاک از بس ماند افر خاک شد

خوبان ز می چو چهره عرقناک می کنند — عشاق سینه را ز هوس چاک می کنند

تنگ میرود ز گریبان عاشقان

تا دامن قیامت اگر چاک میکنند

در وحشتی که با هم ناله درگیر بود — هر دمی بروی او بر دل دم شمشیر بود

شد ز سودای تو مجنون و ره صحرا گرفت

با وجود آنکه دل از ناله در زنجیر بود

تعبیه چون مینی نفسش ز جا بیرون نخواهد شد — با این که قطره خون رخسار او گلگون شد

ز ضعف جان نخواهد آمدن بر لب بیرون

ز ستی گو راز فانوس بیرون نخواهم

جهان گل

حرف شیرین را جدا از لعل او افسانه کرد
نور عالمتاب حسنش شمع را پروانه کرد

سنگ طفلان نیست همچون طعن گردم دلخراش
گفتگوی عاقلان دیوانه را دیوانه کرد

زخم از دل سنگین او نمی‌آید
به عاشقان سر و تیغش فرو

ز رشک آنکه کسی نشنود شمیم ترا
دلم کباب شد و بوی او نمی‌آید

هر که شد آزرده دل از دوستان بیگانه شد
از غبار خاطر خود در پس دیوار ماند

گاه افغان بلبل از جا اهل هوس بادگرد
ناله آتش شد قطره جوی و بر منقار ماند

ز ناز آن شوخ چون سوی دلم آشفته می‌بیند
بگو تا بی دلم تر که را آشفته می‌بیند

دل خویش چون تواند بود بلبل را
که هر ساعت گلی در گوشه‌ای شکفته می‌بیند

چو شمع در رگ جانم هزار تاب افتد
دمی که از رخ پرنور او نقاب افتد

هزار میکده می‌بی‌کسید مستم
اگر به عکس تو در ساغر شراب افتد

کجا نقاب جمال ترا حجاب شود
ز شمع کی پر پروانه نقاب شود

دل که آینه‌ی حسن او گردد
که سنگ چهره نماید دمی که آب شود

مرغی که ز آشیانه پر و بال نشاند
در کوه صد اگر کنم او آشیانه

آگاه ز بر سنگ خویش گردد
تا طایر سینه به پرواز آید

بود جان در تن زان که وه ... هواخواه
بود معنی لفظ کهی کان بر سبب

لبان سبحه تار نفس او صد گره دارد
نگاه باز پس نظر انگشت ...

آزرده دل ار ز اشک گلزار نباشند
گل در نظر ... از خار نباشند

اندیده که در خواب پرویت نگرانست
بیدار ز بالینت که بیدار نباشد

چنان مکن که دلم طالب مجاز شود
بر دنیا در دیگر ... باز شود

زبان ز شرم نگاه نوا چو شاخ غزال
چنان نیافته ... که باز شود

در عهد قبا باده ... زهر قاتل شد
ساقی غم جام ما ... دل

صاف گشته از بس دلم چون ...
سکندر را آینه من جای درد ...

چهره ساقی ز تاب باده چون گل ...
غنچه چون مینای می ... دل بشکند

میوه ... نخل ... خشک تر
تا امید بهای من کار تو گل سکند

صبح پیری چون ...
جای دندان ...

جنبش گهواره ...
اگر محو جلوه افتد ...

نه همین گل ز غمش خاک بر افشاند رود
سینه ...

در محیط ... که ... خطر است
چون صدف ...

گشت چون مصاف زلف جان شورش برد    باده در خلوت خم گشت جوش برد

شب خوش شد حسن چو با سوی دلم می آید

همچو گم کرده رهی کز پی آتش برود

مرغی که از نظاره خود در قفس بود    فرشکان کشود نفس پر پروازش بود

آزادگان ز چون و چرا دم نمی زنند

ضبط نفس گسستن دام هوس بود

مراجا کمیت سواری هر دم از جا برکند    که عکس او غبار از چشم ما غبار انگیزد

صفحه مرمر سیاه زد در دل چین نگارش

رنگ من غبار از سوخته در باز انگیزد

هر سر موی خط جانان جدا دل میبرد    میکند صد پاره و آنگه ز ما دل میبرد

سایه فانوس در رقص آورد پروانه را

آشنایی آشنایی آشنا دل میبرد

چه تجلی است نهایت که آتش جلوه تماشا میبرد    که رنگ شمع از رخ چون پر پروانه میپرد

تو ندار نفس گرد ملالی میبرد از دل

نمیدانی که خاک از سقف این دیوار میریزد

هر که جویای تو شد سرگشته و پا گرد    خون جدا در رگ من از رنگ جدا میگردد

بیت الحرام نگاهی اسیران ترا

کعبه از شوق تو چون قبله نما میگردد

نیست یک چشم که بر روی تو حیران نشود    نیست یک دل که ز جور تو پریشان نشود

خواهی که فاش نشود راز تو عاشق مگیر

شمع افروخته را دود نمایان نشود

آشنایی با کسی آن بیوفا کم میکند    چون نگاه از جنبش مژگان خودم رم میکند

آشنا بیگانه ماند از ما تراز از زود که میرسد

هر که از زود نیستند شیرین کم میکند

چون گل رخسار حیرت در پرورده تو    همچو اشک گرم عاشق طفل شکر دی که دید

چون تو دشمن وعده از آشنا رویان شهر

بیوفا آنقدر بیمهر سیه رویی که دید

روی پنهان از نگاه آن بیمروت میکند    آتش او از پر پروانه وحشت میکند

یار چون آینه میبندد سر از خود دیدنم

بی حیا از خویش و از ما نیز طاقت میکند

بسان مردمک پروانه جا در چشم کن در دل    که از جنبش چو فانوس آتشی در پیرهن دارد

نگردد دل خیش چون توام گردن با ساز آن جگر

نگردد دل نگردد دم که یاد او وطن دارد

عاشق ما ز خویش ز بیداد خود رسید    از زندگی گذشت و بفریاد خود رسید

چشم نظاره دوست نکند چشم براه شوق

صید رسیده که بصیاد خود رسید

عاشق خبر از گردش ایام ندارد    دل صبر و غم و محنتش انجام ندارد

خط سر زد و تا بیت جهان وقت جنونست

این صید قفس صید آرام ندارد

ای که میپرسی که احوال دلت چون میشود    آنچه من میبینم از عاقبت خون میشود

یار بی مروت و من بیتاب و دوران بیکسند

حیرتی دارم که احوال دلم چون میشود

دلم از حسرت صد مطلب نایاب میسوزد    لبان تشنه گر آرزوی آب میسوزد

نه ز آبی بر آتش دل بیتاب و بیمار را

شناور در انفس دام سیماب میسوزد

که خنده گل کشیده ام از تنگی زندگی    اندیشه از غنچه دل اندیشه‌ور شود

از درد انتظار تو از بس گداختم

گردم چو رنگ باخته اندیشه‌ور شود

مرا آواره دارد بیخودی از خویشتن گویند    بیان وحشت خاکش کیفیت پای من باشد

برون از خویش است عالم حیرت عالمی را

که چون شاخ گل آنجا دستی اش نباشد

آهوی چشم تر از مستی بمردم رام کرد    در میان عاشقان ما را چنین بدنام کرد

زنده داری از خیال خود هجر مرا

دوستیهای تو ام رسوا دشمن کام کرد

اشک گرم اگر از دیده بصحرا خیزد    موج چون برق فروزنده ز دریا خیزد

بوی سنبل که از آن زلف برون می آید

نفس اوست بجایی که از آن برخیزد

گلرخان ذوق طپش از مرغ چمن میبرند    دل ما گر ببرد با شیم غلط میبرند

حسن معشوق حقیقی بکام ما چون کند

چون بتان از سر رنگ عارضی دل میبرند

یک نیک کام دلم از شوخ بدخو نرسید    هرچه بر سر بستم خواهشش را بار نرسید

زیر بار از احسان نمی ماند کریم

رنگ یک گردد گل از باد صبا بو نرسید

چون توانم گفت در عهد اجابت بشکند    یا و اردوی تو کار تیغ دشمن بشکند

همچو رگ شیشه ساغت ابر انتظار

روز و شب جان در تن معشوق رقص میکند

هرکجا خانه ویران شده معمار اند    بوی گل گرد پریشان شده همچو یار اند

از خجالت خط عارض یار

هندوی تازه مسلمان شده در ایمان اند

تا مرغ دل ما رمیده است بند    تا رنگ زرد نیم پریده است نیست باید

چون شمع زبان پای تو دگر رود مرا

گفت و قدم هر که مذبه است نیست باید

شکوه کم    خود آن ولی گر کند    خویش را آماده بر حرف خود باور کند

باغ عیشم دستگاه احتیاج بساط نیست

شیشه من گریه در کم ظرفی ساغر کند

لب ما نیجران آئینه راز شد    قفل گنجینت که فرسوده ز هم باز شد

ای لب مرغ که چون بلبل و طوطی در باغ

شد سخنگوی ولی حافظ شیراز شد

دل از غمت آب مینماید    این خانه خراب می نماید

خط اند شیده از جراحت

چون دام در آب مینماید

به از دامان ولی یار رفت محمود    اگر مرا هوس مدح گستری باشد

چو صبح در ره جانان دریغ گر را

رفیق اگر همه خورشید خاوری باشد

از غم کدام اخت دل تمامی هر آنچه بود    در وی نسوخت آتش غمی هر آنچه بود

داد م مردمان فرو دست خویشتن

غیر از ثواب آتش سلامی هر آنچه بود

دوش در گلشن دلم از ناله برآتش زد    در رگ هر شاخ زاه کاروان آتش زد

بت در رخسار آن صورت شیرین اندود

شیشه دل را ببین فرهاد چون بر سنگ زد

ز رشک ناخن خود خون    کز این پهلوی لاغر علاج صد گره باشد

طلاکوبی سکر دو فرزین در خاک خواهم

از آن در چشم اهل حرص زر از خاک به باشد

کسی را غم چنین رسوا نسوزد    دل کافر بکفر مانسوزد

ز آه سر و زاهد را خطر نیست

درخت خشک را آتش نسوزد

جانان برم از طعن بداندیش نیامد    دانست که من میبرد م از خویش نیامد

از زشتی اعمال تو دامن چند بود

بر خویش نیازی که بدت پیش نیامد

مجلس آراسته اند از تو نهان بر رخ تو    بی جهت نیست که افلاک برقص آمده اند

نیست این لاله که ناسور برآورده بهار

داغها بر جگر خاک برقص آمده اند

بحرف اگر نویسم از اشتیاق زرت    هر نقطه کتابت چون مور بر پرارد

در پیچ و تاب دیگر از عشق خود نه بیند

هر کس ز بحر هستی چون موج سر برآرد



ای دل ز آب چشم روشن از صفای سینه شد    سنگ چون شد صاف از نیک خودی آیینه شد

دو گروه آن از گداز عشق و کز فیض گداز

موم شمع انجمن گردید و سنگ آیینه شد

گر به عکس روی من آیینه را ارزی کنند    صورت آیینه را احسن تو کافر می کنند

لاله میدانند درین گل زار قدر بیکسی

زانکه در وصاف را اهل ستم زر میکنند

چشم سنگی تو آن در ملک هستی داشتن    دیده آیینه از گرد نفس بیمور شد

همچو بادامی که در آب نمک می پرورند

خواب تلخ از دیده ام رفت ام انجم شور شد

شاخ گل را باد عیش جام بر پی میسپرد    شاخ آهو از فغانم ناله نی میسپرد

بادو خوبی نگاه چشم او آهو شنبر بود

گردش ساغر درین جا نشاط می میسپرد

آهوی وحشی که می بینی بهامون میشود    دیده لیلیست از دنبال مجنون میدود

کی تواند ستدره گردید بیش بود

هر که همچون بوی گل از خویش بیرون میدود

بدل چون ما تر اگر عقده زار ورد اینشد    برنگ نار دانه قطرهای اشک خون باشد

سنج این کوهکن با یرسن مثال شیرین را

کی دارد اگر سنگ تراز و بیستون باشد

زضعف تن نکت میتوانم از آن برخیزد    اگر در نامه اعمال من جای نقطه باشد

نهال خشک دارد هم ثمر در باغ درویشی

کلید مخزن رزق فقیران چوب خط باشد

کسی را محرم راز خود آن بدخو نمیداند که میپرسد صد سخن میگوید از بر نمیداند

خموشی میتوانند قاصد راز محبت شد

صدا کو هیبت امین و سیکو نمیداند

ازین آتش که در جانم ز شوق گلرخان باشد بسان صبح چاک سینه ام آتش فشان باشد

شب هجران قیامت را بجا آرد بسیار تر که از ما تا بروز حشر یک شب در میان باشد

کاه شیرین را ز غفلت نام خسرو میکنند وای آنانی که فرق او ز پرویز میکنند

بر فشانیها مار آتش بنداری و در چمن

عندلیبان جامه پرواز را او میکنند

آب حیوان را نباشد قدر خاک پای تو دعوی غلبن اگر کند با با سکندر میرسد

تشنگی در دی نمی دهد صحبت ز روشندلان

رشته پیش از آن تاب خوردن کی گوهر شد

هر کرا او در دل مسیحای عشق دم در دمید مرده از خاکش بپای حشر تا با دیر دمید

همچو رنگ چهره عاشق ز فیض نوبهار

چون نگه شد چیده از جانبش گل دیگر رسد

ز بسکه رنگ در دست شکست از کیم کمان برم که نسیمی بناله زار وزید

نکوی کینه ز افتاد کمان نمی آید

ز خاک نرم بسی دیده ام که خار دمید

تو ای الف قسم زلف پریشانت نداد تیر تبسم کام دل گلهای جهان نداد

دل ز غربت چون اسیر در قفس شیر ماند

هیچ عضوم را نصیب از زخم شمشیر کام نداد

نکم ز رخ بهال و بر ابر میبرد با مرغ نامه ایست که همراه میبرد

گرد غم ز چهره میرود از رنگ رنجیت

این گوهر اگر بر گاه میبرد

چون دل سخت تو در سینه سنگ گردد دم شمشیر نفسهای تو بر سینه گردد

رحمت آسان برد از ورطه هستی کنار

چون حباب آنکه درین بحر سر اکر گردد

جا کرده است در سر زلف دراز تو مشکل که بعد ازین خبر دل بما رسد

از آسمان گذشت صدای فغان ما

کو دل رسیده که بفریاد ما رسد

دیده ام را معنی خط تو نافهمیده ماند صورت خالت مرا چون مرد درد دیده ماند

تا گردد تیشه فرهاد در آسیه تا به

تا قیامت صورت شیرین نقش دزدیده ماند

کسی سر رشته گفتار را از دست کی دارد زبان این گفتگو از دیگری ما مینهد دارد

بر از شرم مستی شد دل بیکاره گر شد

شکست سنگ دیده از خوابت نگی کمی دارد

در دل اگر کتابی برخ و شمس دوست بر تو راه سخن مدعیان بسته شود

محرم دوست شدن مهر گویاست

باز چون شد ره دل او زبان بسته شود

اگر آن شوخ نقاب از رخ زیبا کشاید ماه چون هاله ازین شرم بصد رنگ بر آید

همچنین نفسی که بر روح من عشق بو زد

گل اگر بو ندهد بلبل شیدا نسراید

ز غیرت روز وصلش خون ز چشم تر بریزد / چنان کز چشم ساقی باده در ساغر بریزد

چو گل از آنکه همت شیشه‌ای آمد بمن گلشن

اگر سر پنجه آتش زند دوشش زر بریزد

بهار آمد دل و چشم تماشا باز روشن شد / نسیم از جوش رنگ می در چراغ لاله روشن شد

بگو کی گشت غافل از دود آن شعله روشن

ز خاکستر چراغ شهرت پروانه روشن شد

بپای اسیران راحتی نگذارد / شور جنون ما در عشق زنار آرد

صد خاک بود آن گل ز مرحمت خالی نیست

یعنی شکسته بهتر جامی که تری آرد

غنیمت دان شبهای بی‌شکیبی ها شد / الهی افغان نکند گوش گرانی باشد

در قرآن بنفشه بود و شور من از فصل بهار

برگ هر تاک مرا ساغری می باشد

روز محشر شو و آگاه ز محرومی خویش / دل ز یادش نخود امروز گمانی دارد

کسوت سرمه بود خاک شهیدان ترا

که ز چشم سیاه تو نشانی دارد

همیشه طالب معشوق در سراغ بمیرد / چو عندلیب که نالان بطرف باغ بمیرد

منم که سنگ وفایی آشنا ورا ره و غم

سیاه پوش شود شب اگر چراغ بمیرد

جوان ز من نیست غیر هیچ و تاریک شیشه / چرا بر من باین دست جهان چون چشم سوزن شد

ز شوخی جلوه خس تا گردید خط ناسخ

ز بخت من غباری در ره او سنگ راهم شد

جفاکیشان که بدام هوس نمی افتند / به بند خواهش دل چون مگس نمی افتند

کسان نخانه قدهای سروان از شوق

براه دوست ز دام نفس نمی افتند

بدل اسیر یاد تو دیدن ز هجر آرد / نگاه شوق ز بینایی دل منفعل دارد

که اندر آن مژگانت نوا آموز بیداری

وگرنه صحبت این چشم ز خار پنهان کرد

محال است اینکه خونابه دل با قطره ها شد / بدان یکقطره خون خویش گر بسوید قطره باشد

تو از جانان بغیر از جان خود چیزی نمی یابی

نصیب در یمین از آب دریا قطره ها شد

ز رشک خون خس شو بوالهوس افسرده میگردد / گل کاغذ ز شبنم چون رسد پژمرده میگردد

ندانم نامه جایت از کجا آن دل دیوانی

که نام خود ز من گر شنود آزرده میگردد

به رغبت وان شبی را اگر راحت نگذرد / خاصه آن شبها که پایان را الصبحی نگذرد

عرصه هستی ابی شکست و کلفت شمار

خود کناری گیر تا حسرت فراغت بگذرد

گو از چشمهای چشم من خوناب میریزد / این بهانها دایم شراب ناب میریزد

ز لب در عهد ما حاسد دو داری مردم

ندارد قدر در سنگی که از وی آب میریزد

چون طوطیم بلطف زبان سخن گشود / آیینه روزی دل خود را نمود

نازم بچشم یار که از روی مردمی

زنگ هزار ساله ما را از دل زدود

روی اگر شیر کرد اندر بیستون    صورت فرهاد در ابر و کهسار او

نیست کس را زور بازوی تمام طلسمشان

همینوا اندر آتش ابر بهار آورد

جان بتن مشغول کرد و در فنای بیکسان    قطره تا بر خاک افتاد از نایاب شد

برق شمشیر درخشان ترا تا دیده ام

در رگم چون ابر خون از دیدن آوا شد

دلم تا چند ریش از داستان سرگرد    تن فرسوده را زخم نشان سرزنش گردد

بکوی او شب وی کرد هم سنگ گدائی

چو بهر تاج بر فرق زبان سرزنش گردد

یار باید شاطر محبوب بود    نیست بی پروا و شوخ و سرکش و خونی بود

جز خیال او که دارد جای در آغوش دل

گر همه معشوق باشد یار بیرونی بود

پرورم زخاطر بگذرانم گر خیال ترا    خیال شمع از پروانه بال و پر برد

شکستن تو تماکرد الحباب ویرانه ما را

که باید بر زمین گرد الملش از گمند گر زرد

حرف ناگفتن او برد دلم را از کف    گره از سخن بات خاموش کشود

نامه بر را رسد بال همچون تیر

لیکه بر باد تو هر سوی وی آغوش کشود

تا بروم در نظاره از دیده کشود    عشو و جهره ام از جای جگر پالود

کفتم از کف کس باید دل شوز بد کن

مژه بر گشت و چشم تو اشارت فرمود

کار بهتر شود اندم که بتر میگردد    سخت چون شد گره قطره گهر میگردد

گرچه جانم ره عشق تو سخت شکست

دلم از سینه برون همچو شرر میگردد

چو برد باین نفسی نیست که رای ازنند    راه صد قافله دل بنوای زنند

این دو ابروی همه از شغل و عمل نگزرد

نیست حیف نقش کمینی که بجائی زنند

هزار سال فلک مهرها بگردانند    که آب و آینه هرگز صفا نگردانند

زکین سنگدلان مهر ما بدل نشود

چنانکه نقش نگین ابر اگر دانند

گر با تو شرح صورت احوال خود کنم    رگ در تنم چو کلک مصور زبان شود

مشغول خویش کرده مرا یادت آنکه او

نزدیک شده که یار من بدگمان شود

این تیغ نگاهان که بر رخ عزت جهند    وارنده یک حلقه ولی بیچ اجابت جهند

دیوانه کسی چون نشود در که درین عهد

پیران و جوانان همه طفل پری جهند

اگر قسمت شود وصلش نمی دزدیدنم سوزد    دگر هجران بود در روز بی غم نادیدنم سوزد

نمیدانم نگاه یا آتشی یا لیک القدر زد دامم

که چون پروانه دست و دامن گلچیدنم سوزد

لعل لب از خنده چو سیراب میشود    از شرم در زبان سخنم آب میشود

باشد بلند سوی صدف حفظ طالعش

ان قطره که گوهر سیراب میشود

دل بیمار من در سینه جنبیدن ز پا ماند / نگاه او ز تمکین رفتن بیمار را ماند

چو غم آسیم از دل سوزان را زخویشتن باشد

چو گرم شب فروزانم شمع مجلس خود من باشد

چو در چشم اسیران بیاد یار ننماید / چو سرمه روز در سیاهی چشم او نماید

بار احسان زبیانه خاطر روشندلان

پرتو خورشید را آیینه دست رد شود

غذای روح من ده زان لب ای پری / بغیر بوس تو چیزی نمیتوانم خورد

روی کار تو نیاز از هیچ رنگین میشود

خواب طفل شیرخوار از شیر شیرین میشود

چون صدف از بس من تنعیش تنگ بود / قطره آبی که قسمت شد مرا در سنگ بود

جا نشد تا دو قدری همسایه شد ترازو را

زبان بی هنران چون میشود بکار ماند

عجب مبود اگر در وصل جانان و اشده شیم / بروز عید درهای دکانها بسته میباشد

دلی دارم مهیا شکستن دور از آن خنجر

برنگ شیشه کز آتش سوزان بر آمد

چو شیشه کز آتش جدا شود دلی تو / دلم برای شکستن بهانه می طلبد

ز پیچ و تاب خود هرگز ندیدم بهره از زر

ز گوهر رشته در آغوش گوهر پیچ تا باشد

میشود تیغ دودم شمشیر از ضعیف / ناتوانی خصم عاجز را قوی تر میکند

بدست همت ما سر ها را در بکی

برنگ رشته گوهر که بی گره باشد

نگه گر خواهشم لعل شکر خواهی که میخواهد / ز مستی بوسه ام آمد بهر جایی که میخواهد

دگری را در میان ما کار گرد دستاست

همچو سنبدان مردمان صد تیر سر خورده اند

توان کردن بنرمی کارهای سخت آسان را / که از قفل آنچه می آید ز موم سهل می آید

برنگ آبله پا شکم نهد زمین

اگر وقار بود رخ سبک کند ازو

مدار بر ایشان چو امیری پسند خود تو اتی شن / که چون با ریسمان آمیخت ارزانی نسیم می شود

من آن سخن که زرش نمیتوانم گفت

اگر گفته نفهمی نگفته میماند

بظاهر صاف اگر بینی مردم کار سخت را / ولی ز کینشان چون گره ابهام از گره باشد

به شمع میمانکه نور حسرت دیده ام آمد

چو سر دارت اسکه قربان تو گردم بار می دارد

نکویی خوش شد که چشم مرا یک کرم چون می / من آن شمعم که اشکم را که در دیده بسوزد

ز حسرت لال است زبان نکته سنج را

برای کشتنم جانان چنین شمشیر می بندد

ز تیغ باک ندارند زنده کرده خوبان / که نقش آینه پروای افتاب ندارد

تهی گفتارش از عشوه ها را دور کرد

باده مار که شد از لب او شور کرد

زمانه تنگ بود بر تو تا اسیر خودی / ز خود برون رو وسعت ببین چه میباشد

نگاه دوست دشتعارزی حال ما دارد

که چون مژگان بر گرد دیده آتش زیر پا دارد

بیاد او دل خود در اسیر سپرده‌ام

که بوی باده رود و شراب می‌آید

در غبار ره ما هر نگاه از ز و نه فلک چون حلقه‌های دام نهان میشود

در چرخ رشته قبات تکمه بسته است

این ناله ضعیف که تا آسمان نمی‌رسد

شبها که مرا به رخ جانان نظر آید هر صبح چو ماریست که از ره برآید

محیط شور [illegible] قبا که کنار ندارد

نفس سپند و تو در سینه‌ها قرار ندارد

زین شب که مارا چو تن حباب از آب تحمل ساغر ما پر نمیشود

دیوانگان باده در شهر عاقلند

در کوزه موج رنگ روان را کسی ندید

چون ناله زنجیر ز شوریدگی عشق دیوانه ز رسوایی تو در بند بگنجد

هوس دارم وصال دلبری کاز ناز گنجد

شو و نیلی اگر از کشش در نعل گیرد

در آن دیار که من نقد عمر گردیدم همای پیر ز دنبال سایه میگردد

انکه عشقت هر سر موییت در آغوش کرد

زانچه عمر او میباید ترا ابرو بر گرد

هر آنکه دیده تر از گلوگاه خاطر شود غم تو بوده [illegible] میشود

غلشها رفت که عصیان [illegible] و سای ماند

سیلها رفتند و ریشان ز کهسار جا ماند

که شود دامن فردوس نسیمت گر کشش لذت شمشیر تو از دل ببرد

از بس نشسته در ره اندیشه بال که در هوای وصل دلم از بوده بال

عنقا بگرد مرغ دل من نمی‌رسد بر مبند براه و قاتا گشوده بال

صدای چون نور شمع دل [illegible]

در بیضه مرغ ناله بر ما گشوده بال

هر گهر جزی نگرد قطره نیسانی دل که بی احتساب نیست در بیراز عدل

بیش و کم از حیف وصل چرخ و [illegible]

سنگ و گوهر ورنه هم ورشند در [illegible]

بود دیده ام از سمره ادب مخوار تحسین دختر رز بود توبه مقبول

ز تاب سیلی غم چون صدای [illegible]

برون ز دایره باشیم و با [illegible]

واغم که ذوق درد و الم برد ز دل این [illegible] که یاد غم [illegible] ز دل

که متاع شادمانی پی درم اندیست

خنده را بار [illegible] در کف سیران [illegible]

چو شارعی که برد [illegible] [illegible]

چین ابرو [illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]

دیگر به درد مرا نمی [illegible] تا شود [illegible] خون میشود [illegible]

از برای خنده گل [illegible] [illegible] ذوق [illegible]

[illegible] [illegible] هستی من [illegible]

الجان باشد که سوزد آتش ار گیرد ز دود / بره را گر کند همکام بازی با هلال

و درد دل ما هیچ کس از یاد او واقف نشد / راز داری گرچه دشوار است بر اهل ملال

چشمه آب حیات چهره جانان وحید

کو که تشنه بد از دل بر خسته تر گردد زلال

نبود کام دل معشوق آن کامی که من دارم / که از من بخت مانند نگین نامی که من دارم

نیم پروانه چون پروانه اما شرمی دارم / که سوز دل نگیرد می باده و جامی که من دارم

محال است اینکه باشد ابر او در لعل یکجا نی / بر وی ناوک جور تو آرامی که من دارم

سحر گه چون شور آتش بر انداز گریبانم / تب ار گیتی اندیشه خامی که من دارم

ز صید خود بر یک جو بهر این قسم محرومم / نمی گردد تو از رنگ این دامی که من دارم

ز خاک راه هم یک پرده نتوان تا گذشت / چو نقش پای خود در راه او گامی که من دارم

عجب خاری نگردیدم وحید از در مبارک

نیاید این قبا حسبان بر اندامی که من دارم

از خدمت تو دور در آغوش محنتم / چون بی رسم بزم تو در تهدر احتم

از شور من زبس دل مردم کرده شد / در کوچه تو همچو نمک بی جراحتم

سنگم ز جیب غنچه برآید چه شاخ گل / از غصه انتقام گشاد گرهی دادتم

یا رب چراست نادر ارمنی گی قرار / بر یک نفس ز ارادت چو در هجر حالتم

هر شب ز ناله شعله کنم زند وحید

جانا ز حسرت که نماندست طاقتم

بی بزم وصل هم در انتظارم / نمیدانم ز مستی در چه کارم

ز دوام خرج شوان چون پروانه رفت / سری شاید بر سودای بر آرم

نخورد چشم رنگ غنچه ها چند / چرا دست از دل خود بر ندارم

سر اگر جهان آیینه باشد / نگردد چون نفس پیدا غبارم

ندارم تحفه دیگر نثار جانم

وحید از یار خود زان شرمسارم

اگر با ناله و فریاد اگر آهسته میخواهم / ترا پیوسته میجویم ترا پیوسته میخواهم

ز تاب هجر از آن بر خویش میپیچم که چون تنها / یکی جا در بغل چون رشته گلدسته میخواهم

زمانی چو شاخ گل با یاری که تنگی / بدامان تو دست خویش را پیوسته میخواهم

برنگ دانه کز برگشتن دانه شود راهم / کلید قفل دل از مصرع برجسته میخواهم

ز زور خود ز بری چون کمان گشاید آغوشم

همان مانند تیرش در بغل پیوسته میخواهم

ز عشق گل ز فتنه تا رسیده ام / سیل کوهسار ز صحرا رسیده ام

مانند رهروی که دو و جاب تشنه لب / از بیت همتی سوی دنیا دیده ام

بر شاخ گل چو غنچه گل دل نبسته ام / زان غنچه ام که دامن از این باغ چیده ام

کیفیت لب تو چگویم چه میکند / مستم از این شراب که نا چشیده ام

در آب دیده سیر قدت کرده آدمم / تمکین تو بیشه کرده و من جلوه دیده ام

گویی ز چاه یوسف مصری بر آید آب / هرکه ز دل بیاد تو آهی کشیده ام

چون میوه رسیده درین باغ دلفریب / از جا برون نرفته بمنزل رسیده ام

هر دم شوم چو شخص نگه خیره دو تر / ای شوخ تا عقیق لبت را مکیده ام

جان وحید این همه وحشت ز من چرا

چشم است جای تو ای نور دیده ام

نه بیرون کرد اسرار نهان سر از گریبانم / برون آورد آشوب جهان اثر گریبانم

گر از فریاد و رازی لب فرو بندم بر آرم / فغان چون ناله نای شبان اثر گریبانم

اگر راه نظر بر اشک خونین بند دیدم / برون آرد چو شاخ ارغوان آن گریبانم

برنگ لاله خون گر میخورم از داغ پنهانی / برون می آورد داغ نهان سر از گریبانم

ز بیم سر اگر در سینه ریزم آتش دل را / برون آرد چو مجمر پیکان سر از گریبانم

جهان گر بندد از هر سو رگ هنگامه‌ها بر من / برون آرد زبان‌ها ناگهان سر از گریبانم

نظر چون پوشم از اشک وی همچو گرد سر کشان از او / هزاران چشم حیران در زمان سر از ...

وحید از راز داری گر گذارم باد امان خنجر

برون آرد چو غنچه استخوان سر از گریبانم

جاکت از تب تو دل در نوشته ام / در بوته که دار شکست شیشه ام

کنده‌ام هر آنکه غم شب ات خو گکن / گر باره‌ای شکسته دل از تو نوشته ام

پروانه وار گرد تب شمع بیقرار / آتش فتاده از تب شرار ان بر شرم ام

در آتش این زمان نیم از تاب و رنج تو / باشد تب دل از غم شمع بیشتر ام

در سوج خنجر شعله فتد کشته سپهر / حق از کشت با دکمه دار نشسته ام

یارب نگاه دار تو این نور دیده را / گر آبروی دوست جبین تاره ریزم

وام از سگ کوی او ... بار دم براه

گویی که در برید این راه تو نوشته ام

من آن مرغ خوش الحان که صید [illegible] / گل از بلبل نیابد رخ در آن گلشن که من باشم

[illegible]

قماش گفتگو رسوا گند [illegible] / اگر با رخود در پرده دل ام سخن [illegible]

بزم خود چو منید [illegible] / نظر پوشد ز شرم آنکه [illegible] که من باشم

وحید از سکه در دو غم هجوم از دو دل بار

اگر در کنج غفلت جا کنم در انجمن باشم

بحمد الله که دیگر بار دی رفت و بهار آمد / تو گویی زاهد دم سرد رفت از بزم و یار آمد

رخ ساقی بهار عشرت افروز در محضر / می لعل گل سوری است این گل نابهار آمد

چو نرگس هر سری را گر تو دیدی جام کمیاب شد / بباغ بزم شاهنشه که زیب روزگار آمد

خمار باده از مسجد آن مسجد آمد گر زاهد ار / و باغ رفته برگ گون می دیگر سوار آمد

دم نی در نفس از رنگ شب برون آورد یارا / برو گرد کدورت بر رخ الکی غبار آمد

چو ماه روزه زاهد رفت و بود از بزم مینوشان

پس از رفتن ندانم بی طلب دیگر چه کار آمد

گل آمد باده آمد عشرت آمد خوش دلی آمد / بیا بلبل که خوش گلی بروی روزگار آمد

نهد ساقی مت جانه بدست و بام تا / برای من دل دستی که گم کردم بکار آمد

کدورت رفت از تاب می گلرنگ ساقی / برنگ آفتاب از ابر برون از خمار آمد

همی دوات تب ال شه گفتم به تنهایی / چو آتش سر اگر بلبل درین گلشن هزار آمد

محال است آنکه خیمه داغی آتش نماید / سیاه و تنومند حنک از ره بار نگار آمد

برای من چو خوردن و دیدن می صباغ آرد / عجب نبود ز ترکیب سیاه که عقیم کرد و بار آمد

الهی تا جهان باشد شهنشاه جهان باشد

که این جان جهان آرام جان روزگار آمد

درین بستان سرا عارف نگار از دور میبیند / با حسرت که تا بدنه میبیند بد نمی بیند

رگ سنگ در کهسار صاحب جان سنگ دل / زخود تا زکری تا نمی غلط نمی بیند

شب چهل گرشب پری وار دیگر کوری / هنر پیراهه خورشید اگر پوشد نمی بیند

نباشد تو تیای اهل نظر تا چو نمک زند / که چشم اگور در ره تا نمی افتد نمی بیند

اگر افتم اگر خیزم اگر سازم اگر سوزم / نمی آید ز من چو بدی بسند نمی بیند

تب محجوب من خورشید [illegible] / تفرق [illegible] آن تیغ اگر باردمی بسند

از تاسف کف بهم سایی چو سنگ آسیا | از گفت روزی که رزق دیگری بیرون رود

مقابل چون شود با آفتاب چهره جانان

بخت خود از رسوایی دل آتش میفتد

نخندد بر رخم ای شمع خود را کس نگه دارد | بیاد یار برین دیده چشمی نگه دارد

چو هم بسمل از ناوک نگاه قاتلان | تراکه گفت که تا حشر اینچنین نگه دارد

کسی ندیده که تا گنج جای گنج زر نه | پری چو دیو مپندار خسته در دل نگه دارد

نگاه شوخ تو با خوب و زشت هم صحبت | زلف هر ذره تا زلفش در کمین نگه دارد

چو وقت ناله من رسید شوی عاجز | نگوش نگاه سبک کن که گوشه جلش نگه دارد

تو دنجت نوذ نام نگاه خشم آلود | تراکه گفته که این ره در کمین نگه دارد

ز نازکی نتواند تاب جلوه سرو ترا | بهر کجا که روی ناز بر زمین نگه دارد

بهار جوش تشنم گرد آه که خون آلود | مرا کجا دل خود ای صبح اینچنین نگه دارد

جهان خراب تمشتم که گنج ار و پاید | هزار داغ مراد در جگر د قین نگه دارد

ز تیر چشم چو دشت سیل شد به یمانی | گفتم آهسته از دست بر زمین نگه دارد

شود خراب جهانی ز سیل اشک وحید

بیا که چشم ترش گریه آستین نگه دارد

کسی کی میتواند بردن جان از خرام دلبر | نمی بینی که در گردش نشسته زاینده برنا در

رحمت زیر پا می خواهش میشند دو عالم را | بر نگاه از آن چون ریسمان تار انگور

نماند آن دلبری خال تر اما خط ار و شد | شود از دانه بردن مور خاطر جمع ار ز

شوم گر پای تا سر چشم روشن از تماشا | دلم میسوزد از شوق جمالش تا چون مجمر

محال است که از شادی برون هرگز نگنجد | برنگ غنچه گل هر که دارد کیسه ها زر

زخشم چون نفس گل رهبر بلبل آشیان و | چو عنبر از گوی او کس ندارد دست دیگر

صباح وصل تو هم تار بر وحید گذشت

چو خال روی نکویان ستاره سوخته است

سودای عشق در سر من بسکه دل خور است | چون شیشه کار سینه ام از خون دل پر است

برو قش آسمان زکسانکش نهد سپهر | از آنکه چون صدف دل و دامن پر از در است

هر حاسدی که هست دلش خون ز رشک ماست | از باربر شیشه هرکس که می خور است

از یمن کعبه یافته مسجد چراغ و شمع | روشن شود ز نور ثبت اگر ماه اگر خور است

با تو نیاید وحید که نیست جای تو

چشم من از غبار سرکوی او پر است

مدار چرخ با مراد ازما نیست | که شهری نیست در ده روستا نیست

تهی منید و دار بسکه غم مرم | نفس در سینه ام تیر هوایی است

تو گویی رسته گلشن از مراز م | نگویی کار جانان بی وفایی است

همین بس شرح خشم خود نفشانم | که مکتوب مرا کاغذ حنایی است

بود از ما ربه بر حصم عاجز | نگویی بسته بیدست و پایی است

وحید این بیت که مغزم را آشفت

چو بوی گل نمیدانم کجایی است

هر التفاتش قتل بصد جان برابر است | هر خنده به بدره گریان برابر است

از بهر اصفهان برود گرد غم ز دل | این توتیا که خاک صفاهان برابر است

عالم بهای مردم صاحب هنر بود | هر مصرع بلند به دیوان برابر است

در چشم هر که عشق و آتش کرد دو شناس | هر قطره گاه صبح عمان برابر است

از ما وحید بر که صد ره کشیده ام

یکتار از این دو زلف بصد جان برابر است

تا از خیال لعل لبش سینه گلشن است / همچون سپهر داغ دلم چشم روشن است
ویرانه‌ام که سیل ز دو چشم گشته است / از پا فتادگی همه جا چهره من است
دوریست آتشی که ندارد فسردگی / در آتش شعله چه افتاد روشن است
بر حاصل است آب زمین دیار ... / هر دانه که کاشت بر مور خرمن است
لب تشنه‌ام که خون خود از شرم معصیت / آورده دست ما به من هر که دامن است
گر شیشه دل واره بر نخورد / سنگین دلیست حسود که غارت فلاخن است
زنهار ای وحید ز سختی متاب روی
روشن چراغ عالمی از سنگ و آهن است

فضای دشت تحمت نه شهر بند نیست / ترا که شورش سودای دوست در سر نیست
ندیده چشم غزالان دوستان ورنه / سواد شهر صفاهان سیه بگریست
همیشه سر بگریبان نکشیده‌ام از شرم / حباب وار سرم را هوای دیگر نیست
جو از غذای مکرر ملول گشت دلی / کو چرا که قسمت نفس مکرر نیست
بدوره‌ها بر آن خویش زاده جام وحید
ترا که همچو سبو دست زیر سر نیست

مرغ دل مرا چو خیال تو خوانده است / جا نیز از شوق بال فشانان نشسته است
نظاره‌ام ز حیرت روی تو روز وصل / همچون نگاه آینه در چشم مانده است
بر عندلیب غنچه نگه گشت آشیان / از بسکه بال و پر به هوایت فشانده است
تن را بره گذاشته مانند نقش پا / از بس که لطف او بدر خویش خوانده است
چشم تو ای وحید جهان بی سواد نیست
نقش وفا ز صفحه دلها نمانده است
آنکه یادش خون دل آرد در دبستان بسملی / رنگ گوهر آتش از چهره امید ریخت

بی محل باده به نای احتساب بر درید / کو شراب خوش دلی را ... بریخت
نافه گو در پیش زلف بسته دار مار گیسو / بوی زلفش صد ختن در حرف ... بریخت
عالمی را مست و اندوهگین کرد از قطره‌ای / این میی کامد ز کنار دوش از سبوی سر بریخت
از ترا و ش چون سبوی تازه گو این ... سر
پیش نوسالان وحید افکنی از سینه بریخت

مرا چون دید گردن بسته آن کج بخت / که رنگ از چهره یار او دیده دیگر بریخت
نقاب از چهره تا افکندی از شرم / شرار از روی آتش چون عرق بریخت
شد از خورشید رخ خوشدل تا شوخ / که گفتی باده در پیمانه بر ریخت
طراوت داشت کشت عشقم از زر / که بر سر برق آهم شعله می‌ریخت
وحید از ماه نو معلوم باشد
که کس هرگز چنین تیغی نیاویخت

این شکوه که زابر دل سوزنده گداز است / تا مسبح دل سوخته عصیر و فراز است
منزل شو آنکه در این راه که مایم / چون قافله نغمه که در جاده راز است
در راه طلب شیشه و قافله باشند / چون بانگ جرس بر دل خود هر که سوار است
این راه بصد عمر بپایان نتوان برد / تا خنجر ما با سر زلفین تو کار است
صد بار بانگشت نمودی چه بلائم / یکبار نگفتی که چرا زار و نزار است
رسوا نشوم از غم چه بر دامن چندم
من مستم و دل ساقی و ایام بهار است

گویند شراب لب جانان نمکین است / دیدیم و چشیدیم چنین است چنین است
کرده است دل خون شده ره ... / نارک که در دیده ... خانه‌نشین است
تا ... ما نزنم ... از سر کویت / در راه تو نقش قدم لوح جبین است

بی تکلف سینه‌ات گنجینه را که حیات است / دایم سر این چشمه به خانه نشین است

هرچند بنا کام وحید از همت رفت
در کوی تو است نقش جبین خاک نشین

از چشم دوست تا نگهم سوی نرگس است / گلدسته نگاه مرا بوی نرگس است
آنگه که بی زبان شدم از گفتگوی او / خاموش تر ز چشم سخنگوی نرگس است
هر سایه که است تو خورشید زنده است / آب تقاضای بوی تو در جوی نرگس است
تا دیده است گرمی صحبت عاشقان / پروانه را ز شمع نظر سوی نرگس است

اکنون سر به پیش من خنده می کند
من چون کنم وحید که این خوی نرگس است

طعنه زد بر دل من غم درسم او دشمن دوست / این سخن را شنوان گفت و که با من دوست
یاد او در دل و دل در سر زلف دوست / خوش ره دور و دراز است میان من و دوست
یاد چون خواب نیاید نظر عاشق را / تا در خانه نه بندد به رخ دشمن دوست
شغل عشق است این وادی اگر می فهمی / جهد کن تا بشتابی به سوی ایمن دوست

بوی او را نشنیده است کس از خانه ختن
ای وحید این چه حدیث است سخن گلشن دوست

گر چشم باید و تنگ جهان تمام نگه است / چنانکه در ره عشق تنگ و ناتمام نگه است
لبان بسته بدگویان که نخبه یر م / دهان و چشم و دل گوش ما تمام نگه است
مقید تو [illegible] ز دو نقطه نگهبه و دیر / هزار چشمه به هر دام هست و دام نگه است
زده در چرخ اسیران چه طرف بستند / هزار رشته به هر سو فتاده دام نگه است

وحید قابل صد التفات پنهان است
ولی ندیده تا ز تو خاص و عام نگه است

کاغذم

تواند که تسخیر با وحید میسر اگر دن
اگر مثل شوی اندکی و سر بردن زر زیر بر

کرد مهوش چشم مستان نثار دیدار یار / خانه آیین بسته ام از بر کور [illegible] یار
روی او خلد است بیمار می شتابت در [illegible] / در تعجب مانده ام از نرگس بیمار یار
پای و خون در حنا و از دو نگاه چیزی [illegible] / سرخ تا گردیده از می روی چون گلنار یار
جان با وداد من مرا جواب صلا [illegible] / خون من با داعلال از نرگس [illegible] یار
همچو برگ گل که می‌ریزد ز گلبن در چمن / خاک رنگین میشود از پرتو رخسار یار
چشمش از امید سرو بستان حسن گرد / گشت یک رنگ انجمن از روی چون گلنار یار
سرخ شد تا چشم او گرم عتاب دیگر گرفت / میشوم بیخود وحید از ساغر سرشار یار

نور در چشم بود از چهره گلگون یار
شمع فانوس دلم شد حسن افزون یار

عکس آتش را اگر دیده تو بینی از زلال / سیر سوز ما توان کرد از رخ گلگون یار
چون توانم داشتن چشم نگاه لطف از [illegible] / هست آتش در حنا از نرگس گلگون یار
شعله را از خار [illegible] سرافرازی مدام / چون نداند قدر ما را حسن افزون یار
سرو [illegible] یکی چون کرد با داغ پیدا چشم / نسبه می‌بجد رشک قامت موزون یار
جا کجا از هر طرف در سینه اش از بهر [illegible] / شاهد گل در گلستان گر نشد مجنون یار

جان فدای پادشاهی کز کرم گوید وحید
آتش دل را ببین از عارض گلگون یار

طرز دار و چشم گویای تو بر جان اثر / در دهان مژگان [illegible] گشت از بهر [illegible]
گر شد تار تماشا عنکبوت دیده ام / می‌نماید از رخ صاف تو چون نقش جریر
می‌نماید سبزه [illegible] پشت لب / چون خط ریحان مصحف [illegible] از زر

باچنین شوخی بقربانت شوم ای ناز لطف		گر شدی از دیده ام غایب نیی از ضمیر
نیست باور زاد جان خسته نازک لالاز		موی چینی نیست کان شوخی گریبان شد
نیست عیبی با وحید منو او داد بستد
بوسی از کنج دهان خود بده دل را بگیر
سخت رو با زاهدان باشد خطر دیگر		گرچه با غم همرها باشد چون تیغ تیز
صدر مجلس را نباشد فرقی از صف نعال		خشک دانش بیکران چون صورت زر ورز
چون پر طاووس شد خون میرزد از هر موی تن		چشم در انتظارش خشک از خاک بر
از غرور یار وارسته کنهای ما		گر بیابد یک ادا با او نمی آید خبر
پاس خدمت داشتن می آید از ما دلا		تیغ اگر گردد خجل از گشتن تیغ اگر
میشوم خوشدل اگر می آید خیالش در برم		چون کسی کاید عزیز بعد عمری از سفر
دل چو رفت از دست چشم بازگشت از وی		کی جواب از وی بر چون نامه مرغ نامه بر
در سر کویت ز ابروی تو مرا شکل زنخ		این غلام بر ابرات داری ای بزرگ
قطره جا در سنگ خارا میکند یارب وحید
اشک ما را از چه بنود از دل جانان خبر
بر آوردن تواند نور رخش از گوهر		تواند ساختن رنگ رخش سیماب از گوهر
نباشد گوهری اگر ستاره		چه حاصل گر مرصع باشدش سیماب از گوهر
ز ضعف و ناتوانی کم شدم در قطره اشکی		فتادم چون دل غواص در گرد اب از گوهر
جواب در برون یار زلفش خوش کلاه		بیاموزد کسی گر شیوه آداب از گوهر
سرا چشمش را اگر خطر دان زاهد تم		برای بردن دل اچش زد سیلاب از گوهر
ناز و عشق را از خویشتن جدا کردن صاحب دلا
چو چوب تر باتش بنیاد آب از گوهر

ز وید و کعبه نقش بتان برانده ام		ازین دو خانه چو تیر از کمان بر آمده ام
گسسته سبحه و واکرده از میان زنار		بذوق یار از این و از آن بر آمده ام
نهاده ام سر از زور خاطرها پای		بنام چرخ با من نرد بان بر آمده ام
چو نقش پا همه جا همدر است مرا		ز قید سر بی سرها بر آمده ام
بخود است مرا ترک و قناعت قوت		به یک بوی گل از آشیان بر آمده ام
چو سنگ آهن امید و یاس خورده ام		بیک ترک شرر از میان بر آمده ام
ز طعن اهل هوس نیست هیچ باک مرا		که با سنان چو سحر بار بان آمده ام
وحید هر چه شود گو بشود چه خواهد شد
همین بس است که من نکته دان بر آمده ام
بی اسب هیچ و تاب از جور هجران دیده ام		چون غبار آلوده خواب پریشان دیده ام
از تو دور ای شاخ گل باشد گل تر زرد		خار خار جان ز درد چشم هجران دیده ام
در گرد دست چشم تنگش غبار تر را		زان تو چشم با جان بدخشان دیده ام
جا بر سر خون در بر بردم چشم مرا		میشود از جور هجرانت سلیمان دیده ام
لکه از اشک از دیدنش برده ام بر یاد تو		همچو ابر از بر تو خورشید باران دیده ام
باغ بیدار و نقش مرا میلی چون نشد		بیش خوش و حاضر تر او در شام هجران دیده ام
تا بینم دیگری را که نزد در چشم کس		مهربانی بی گل دست زمرکان دیده ام
باز میخواهم ببینم روی جانان را وحید
از خدا صد بار چون این لطف و احسان دیده ام
اگر شود ز زبانم چو شمع تمام		نمیشد هند نگویان سخن بگرد شانم
کسی ندیده بجز دیده سفید بری		ز باغ وصل تو ای تو نوبهاران باده ام
وصال یار کند چاره دلم بعتاب		کسی با آتش سوزان نه نجته میوه خام

باره دل تنگ و کرده ام گرچه نمیشد
ز قید ابر تنها مکان بر آمده ام

غلط مکن چه سرت گشت گرم فکر بلند    که باز گشت نباشد فتاده را از بام
نداشت وحید اشب بزم فرهادی    چو جنبشی که زبان لالی سخن کند کارم

وحید ترک مکن شیوه گرفتاری
که منت داره صحبتی شکفته دارم

چون شاخ گل ز جوش صد نیش تا کام دارم    در پای خار دارم در دست جام دارم
از من شکسته تی رو کرده است نهان    چون پرده های جانان جو سلام دارم
از عمر من چه پرسی ای عمر زندگانی    من سال خود ندانم ماه تمام دارم
از شکست یارم از خود خبر ندارم    جانان مگر بگوید با من چه کام دارم
تو نور آفتابی من آب غبارم    دوری ز من نداری هر جا مقام دارم
من ساده لوح و جانان از ساده کاران    صد سیاست دارم ز آینه دام دارم

هر کس وحید باشد داند اسیر اویم
او حسن نام دارد من عشق نام دارم

تا گرفتارم فغان من نمی‌گردد تمام    حلقه زنجیر را شیون نمی‌گردد تمام
درد بسیار است در دل عاشق بیچاره را    درد دل گو آنکه از گفتن نمی‌گردد تمام
همچو روز سخت جزوی نیست بهر زندگی    زان شب [illegible] و در امن نمی‌گردد تمام
دشمن ما باشد غذای روح تلخ تو رسد    زانکه هرگز گوشت از خوردن نمی‌گردد تمام

اب چون گردید این مصرع را یاد وحید
شورش عشاق از مردن نمی‌گردد تمام

از آن عمر که صرف باده شد پشیمانم    که کشت ندامت است از شیشه ساقیانم
ز بس دشوار باشد محرمان یار را دیدن    اگر آن بیمروت نامه بفرستد نمیخوانم
ندیدم محرمی بیهوشی از دخترانی دارم    گراه در خانه خود در از خاموشی نمیدانم

نفس گر شکست شمر بخند از من و آن وحید اش
بصد بد خوی معشوق گردید است مهام

بیا بیا که دلی سخت با جفا دارم    ترا برای تو امروز رو نما دارم
برابر منه چو بینی که گوی عمر بیانم    که من ز بر اهن عافیت قبا دارم
نشد که قطع اسیدم شود ز دولت فقر    چو استخوان شدم و چشم بر هما دارم
کمان برند مرا شمع وار کون مردم    ز بس براه تو آتش بر پا دارم

زبسکه دست بر او سینه دوخته ام
کمان برند که دست بر قبا دارم

دل از حرف تو خون اما جواب سالگی دارم    بر این آتش که می بینی کباب سالگی دارم
کمان کنند من رفت از دل خیال زندگانی    درون دوستی آفتاب سالگی دارم
اگر چون سیل اندر بحرم چون غبار از جا    ز دل در راه آن خوش خواب سالگی دارم
نیاسایم ولی از من کسی رفتن نمی بیند    چو عمر خود در آمد شتاب سالگی دارم
ز بس خون منحور من در رده رو ز بر زانم دارم    بر نگ نقش آبی اضطراب سالگی دارم

وحید از من نبیند موج آب کشتی گدار
چه شد گر گوهر گرم چو لنگ آب سالگی دارم

وحشی صفتی تو کر آشنا شوم    راهم … حیا گر حیا شوم
خارم … که است    شاید که رفته رفته با و آشنا شوم
… رب … تا انکه نقش تسلی شوم
… ز قدر اگر … بال ها شوم
… بخت اگر … شوم

هر کجا با سیل اشک خویشتن وا کنم — چاک جیب کوه را تا دامن صحرا کنم

نغمه راه عشقبازان اشاره شور نیست — قفل را اگر نشکنم تا خویش پیدا کنم

پای تا سر گشته ام آیینه دیدار دوست — یار رسوا میشود گر خویش را رسوا کنم

چشم پر خونی که عشق او نصیبم کرده است — قطره را میتوانم مایه دریا کنم

کلبه عشقش گروه بی پروا از اهل کام صبر — از زر و گرد شهیدان کسه استغنا کنم

داده صد جانم بیک نظاره نخست تو — گر امان از غمزه ات یابم تماشا کنم

تیر و ترکش نم جای کن چون نور در چشم ترم

تا نگاه از داغ دل سوی تو خوش وا کنم

چون آب معانی رود از جوی زبانم — هر غنچه که گویا شده گلشن بیانم

چون مردمک دیده غم عشق تو در تن — در خال سویدا کند از ضعف نهانم

هر جا که مرا بال کشاید شوق تو بر آن — من رفته و ... بستانم

مانند سر تیر دو نیمست دل خصم — او بچه تا بر در اندیشه کمانم

از بسکه چمن تنگ بود دیده گریان — در قید ملک سیر تو چون غنچه خفقانم

گر حال دل خون شده شرح دهم — فواره یاقوت شود تیغ زبانم

روشن شود گرد که جهان در دل آتش — گر آه بسوزد به رگ کام زبانم

نگرفته بر آتش خوش سر راهی آتش — در زیر بی ... کند ضعف نهانم

هر گاه که در دل کدر دشکوه جور تست — از گرمی خوی تو شود آب زبانم

گر رنگ کند ...

در آتش غیرت

میدان شهادت ... دریغم

تم که ... بر دست ... پرواز ...

